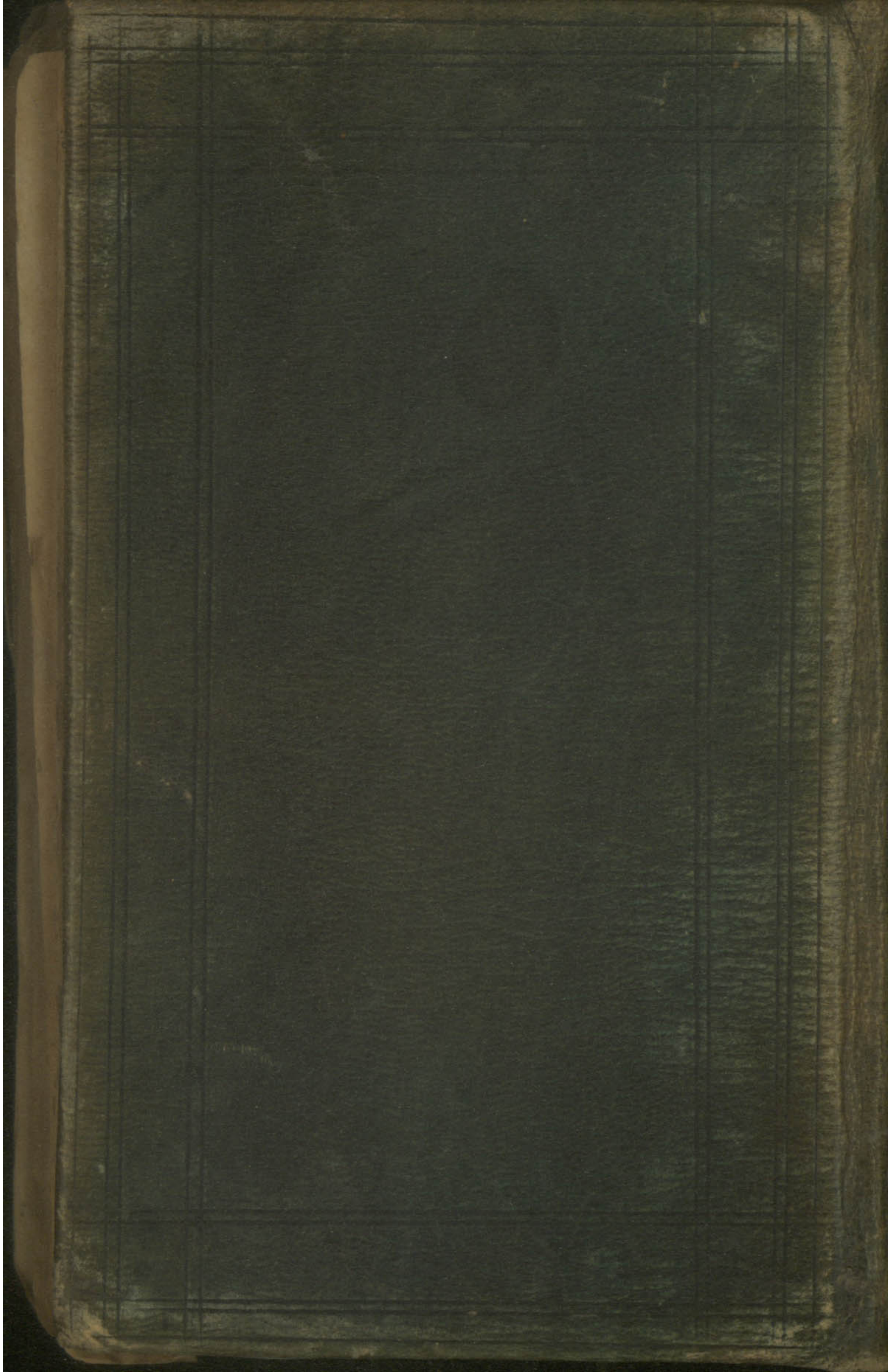


۱۹۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان خاقانی شروانی

مؤلف:

موضوع:

شماره اختصاصی (۹۷) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۶۱

۸۲۲ د

۶۵۴۸

۱۹۴۴

۱۹۴۴

هفت خط جام جمشید

خط جور / خط بغداد / خط بصره
بلمف
خط ازرق / خط مشکر / خط کاسه گر
۵ ۴ ۳ ۶
خط
فرودینه
۷

سی لحن باربد که در زمان خسرو پرویز بود

آرایش خورشید آیین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیس
حقه کاوس راح روح رامش جان سبز در سبز سروستان سرو سهی
شادروان مروارید شبدیز خسروی شب فرخ قفل رومی
گنج باد آورد گنج گاو گنج سوخته کین ایرج
کین سیاوش ماه بر کوهان مشکدانه مروای نیک
مشکمالی مهرگانی ناقوسی نوبهاری
نوشین باده نیمروز نخجیرگان

بسم الله الرحمن الرحیم

دل این پیر تعلیمت و من طفل زبان دانش | دم تعلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش | نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره
بسر زانو دبستانیست چون کشتی نوح از | که طوفان حوادث وحدت وجودی گرد دار
خوداکس را که روزی شد دبستان این | نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش
نه هر دو این دبستانیست هر کجنبش ز ردی | بهر دم چار طوفانست دریا دار کاش
دبستان لب سر زانوست خاص آن شیر مردی را | که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش
کسی کز دی یکی بی نشنید درس زانو | برادنیش یکسان نشستن بیت سلطانش
کسی کین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی | کف موسی بی آب خضر پنهی در گریبانش
همه تا نقش آیاتی که خاموشیست تا دیش | همه تعلیمش اشکالی که نادانست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول | گرد و سر زانست و ز خاموشیست در دانش
نخست انمرغ بان بسته که طفل اندر نوآموزی | چو نا یش بیزبان باشد چو چون بطلان
چو مادم بیزبان چون نای جان در من دمید از لب | که تا چون نای سوی چشم را نم دم
چنان در بوته نعتین مرا بگداخت کاندر | نه شیطان ماند و وسواس شیطان
بگوش من فرو گفت انچه گر گفت کم شاید | صحیفه گر دون و ده جرم کیوانش
بشتم ابجد بحر بهر وپس چون نشنید طفلان | نگه بهر بسیح و رزد و اشک و چهره
چه بازگردم این ابجد که هست از هستی هر | زیاده شد معنای که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستانست کلی علم نادانی | گراستاد و دانا بود چون من کرد نادانش
زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان | هر انچه حفظ جز وی بود شستم
چو طوطی کاینه بیند شناسا خود شد | چو خود در خود شود حیران کند
درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی از وفم اموز خواهم شد
هنوزم عقل دون طفلان سپارد | که این نا بچه که چون حقه بازی گرد حیلتی
نظاره میکنیم و تنگ در بنگاه چون طفلان | که مسکین بهره آسوده شب
بپایان آمد این هنگامه کانیک روز عالم | بود و هر جا که شب هنگام
خرد نا امنیت از طبع از ان حرش کم خیرت | چو موی زنده در تابوت از ان دارم
با دل نفس چون نا نمونه کافر داشتم لیکن | باخر یافتم چون شاه رنبور ان مسلمان
مگر نخوانست با تم تد شو د نفس از سر عادت | مرا این سر چو پیدا شد بپوشم سر پنهانش

خرد بر رای طبع آید که همدم نفس موسی را / گذر بر خیل فرعونست و ناچارست زنجیرش

میان چار دیواری بخاکش کرده ام مدفون / سر گورش ببندید و دم چون تیغ کردم [illegible]

که گور کشتگان باشند بجز آسوده پرویزش / ولیکن نا مزید و باشد نیشتر آلوده رضوانش

نیستم زانکه باشد طبعت کور بگاف [illegible] / که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

ز کور نفس اگر برهست خار الحمد لله گو / برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشیدیست شاهنشاه زندانش / که چرخش زیر رانست و بر عیسی است [illegible]

بلی خود همت درویش چون خورشید [illegible] / که سامانش همه شاهی و او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت ملک خاص درویشی / که کوس [illegible] بنداز پیش میدانش

دو دست بی جهان و جان [illegible] ده در [illegible] / دو سگ پای نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل [illegible] / زهی سرمست عاقل جان [illegible]

دو خازن [illegible] / دو ذی [illegible]

نه چون [illegible] / نه چون خاقان چنین از ظلم [illegible]

زبر مطبخ تسلیم هیزم تخت [illegible] / بهای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سوارش [illegible] / سر [illegible] بود در کوی و پای عقل [illegible]

دلم فقر [illegible] داشت همچون خان زنبوران / برون باده در دام و درون [illegible]

نه خان عنکبوت آسا سرا [illegible] / درون ویرانه و خان مگس [illegible]

نه چون ماهی درون سو صدف و بیرون [illegible] / که بیرون چون صدف عور و درون سو [illegible]

برفتم

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم / اشارت کرد دولت را که بالا خوان ز دیوانش

هوا میخواست تا در صف بالا هم سری جویم / گرفتم دست و افکندم بصف پای [illegible]

بخوان سلوتم بنشاند و خود حاجت نبود [illegible] / که انگشتم خوش نمک بود [illegible]

بدستم داد [illegible] جام خاص خسروی / که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل [illegible] یافت ممکن نیست [illegible] / کسی کین نقل و مجلس دید حاجت نیست [illegible]

مرا چون دعوت عیسی است عیدی [illegible] / دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر دار [illegible] / نعیم مصر [illegible]

بت دامان شبستان کن بشرط آنکه [illegible] / بساطی سازی از رخسار [illegible]

چو برد آن اسب عزت را عنان فلک [illegible] / چه چوبی زین علفخانه که قحط [illegible]

نیابی جو [illegible] / [illegible] طوفان کرد [illegible]

[illegible] / محمد چون ترک [illegible]

چو صبح [illegible] / چو در زاویه در باری [illegible]

فلک هم [illegible] / ز روز و شب یکی [illegible]

شهری زین [illegible] / لبی شیرین [illegible]

[illegible] / که یک دیگ [illegible]

بهر نان [illegible] / که از دریوزه عیسی است [illegible]

[illegible] / که بی آب است عالم را و در حیض است [illegible]

وگر گویم تمیز کن بی کی چون سگی آنجا — بخون کشتگان آلوده شد خاک پایاش
سنا در تن پرستان کل خندان گلخن دان — درون سوختند و ناپاکی برون بود در جا
سگان عید آزرا عیدیست چون میر تو خوان سازد — تو تیشری روزه مسیار و مبین در سیح الوا
نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده پستان — نه شرم از آدمیت آید نه سگ از آدم پستانش
در نیا کاش دانی که در گلخن چه ... — ز چندین چرخ ... آن چون حیوا
بگو با میر کاندر پوست سگ داری چه ... — سگ از بیرون در گرد تو هم کاسه گردا
کشف در پوست میر دلیکن افعی پوست بگذارد — تو کم زافعی نه در پوست چون باشی بجا
پیلپانی مکن دعوی بخت این دیوانسی را — بکش یا بند کی تا یکار فرما یا برون راش
چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — حواس کار کن در حبس تن بگذار و بر بالش
که خوش بود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید — بخانه خاصگان در بند داد فارغ در آلوا
سفر بیرون از این عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی است بر تر زین و آن جاش
دو عالم چیست دو کفه است میزان آن ... — از این دو کفه بیرون است هر کو دست در دامانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه ... — نه آنکه ناهید است و نه کیوان که باشد خانه ...
ز خاک پای مردان کن جو تخت خاکساران تاج — دگر تاج زرت بخشد سر دز در دو منشانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند خشنود — که درویش آنکه درویشی و سلطانی ...
دگر صف خاص تن پنی در درویش سلطان دل — که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان نظر کن که ... — بعریانان دهد زربفت چون ...

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل — که از نون والقلم طغرا است بر منشور فقرش
چو درویشی مدرویشان نظر کن که درویش جو — بعریانان دهد زربفت چون پیند عریانش
سی هنگام درویشی فرو دن کن که شاخ زر — چو درویش خزان گردد ... زر افشانش
سی بهر چرا کردن ... خوار نیست در ... — که یک بدهی و وانگه ده جزا خواهی ...
زند گر بیکویی ... تو عذر تن ز درویش ... — که معذور است ما را نیست چون ...
اگر چه بخل و قتی نوش دار درویش هم دار — توان مسکر که او حی رنگ آمد وحی در ...
مبالا کر توانی رست از این آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجاست والوده ...
کسی عاشق دنیا و عا فارغ ز غم ... — غم معشوق سنگدل است بر عشاق سنگ جانش
برین اقبال یکیا هفته که بفرزاید مشو غره — که چون ماه دو هفته است اگر افزونیست نقصانش
بچالاکی مبه الحذر سنگر در ره نیان — بران افتاد کی بنگر که چنی ما ادبارش
ز حرف اقبال پی او بار خواهی او ندارد هم — که اقبال مه نوهست با ادبار ... نش
بقای نیست هیچ اقبال را از چند از سود — خود انگیک لا بقا معلوب اقبال است ...
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین ... — که هر گز ضعف نالان تر و تیز ... زخم ...
حذر کن از مظلومی که بیدار است و خون ... — تو شب خفته ببالین تو سیل آید ز باران ...
بتجیل قضا بی مد بناهی ساز کار ... — بجای کاکند داری کم ارزد ...
چو پیرن داری اندر چه ... — که رستم در کمین است ونهنگی ز ...
تو پیچون کرم در ... خفته و ... آزردی — چو گرمی کان شب تا به ... بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی / که سگ هم عفو میگوید بکرد ار شد پشیمانی
اگر پیری که مردان چرا پند خردانت / که طفل است آنکه مهر از ابریشمی بیند گریبانش
ترا از گوسپند چرخ دنیا می نهد خوان / تو بر گاو زمین برده اساس قصر و ایوانش
رقمهایی که اندر خرقه مرموز است از گنجینه / رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش
زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده ای / همه خون تنان شیر است که خوردستی ز پستانش
مخور باده که آن خونست کز تخم جوانمردان / زمین چون رست و بیرون داده از تاک و درختانش
خراسان کز حرم بودی همین کعبه ملکشاهش / سمرقند از فلک بودی همین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون فرقی نبود خود بیم و قندیش / ملکشه رفت چون روزی نگر بر خود چرا [illegible]
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش / کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آنجا / شبیخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی / کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش
تو ای خاقانیا طفلی که استادت تو دین بخشید / چه جای زند و استا است [illegible]
هدایت زاهل آموزد و زاهل فلسفه مشنو / که طوطی کان ز هند آید بجوییش پیش بحرانش
فرائض و ز سنت جوی اصول آموز و هیئت خوان / مجسطی چیست و اشکال اقلیدس کیست و ادرا[illegible]
نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز ار تو / نمازی کی چنین بود جنب خوانند اخوانش
نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد / کسی کاندر پرستش هست هفتاد ام [illegible]
فقیهی به ز افلاطون که اکسر در دو چشم آید / یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش

اقلیدس کلید را گویند

نمازی

نمازی گر نه علم آر دو فلاطون سیر زن بینی / که یکدم چار رکعت کرد و حاصل شد دو [illegible]
دو کون امروز دو کافیست کحال سر نعت ار / که خود کحل الجواهر الضار رو یافتند عوانش
به بند از کحل خواهی دین بکر چون دو بیسه نادان / به پیش آنکه از واحد شد ناوک دو [illegible]
همه گیتی است با نکها دان اما نشود خواجه / که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
فلک هم نادان خلیت کرد سرنگون گهی / کو منع کحل سائی را نگون کرد زنیانش

این قصیده را دران حال گفته که اخستان شاه او را از حجاز منع کرده در نعت نبی علیه الصلوة والسلام

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم / وز صور آه بر فلک آوا بر آورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح / سنجاب آب دیده مطرا بر آورم
از اشک خون پیاده دو دم کنم سوار / غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم
خود پیل بازم از حشر اشک و فوج آه / زان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم
بر کوه چون لعاب گوزن او فتد بصبح / بوی گوزن وار بصحرا بر آورم
اسفندیار این فتح روئین منم بشرط / هر هفته هفت خوانش به تنها بر آورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از دهان / پس آه عنبرین که بعمدا بر آورم
لب را خطوط زآه معنبر کنم چنانکه / رخ را وضو باشک مصفا بر آورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد از زمان / کان سر و با دار آتش سودا بر آورم
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم / زان خوش دمی که صبح دم آسا بر آورم
هر دم مرا عیسی تازه است حامله / زان هر دمی چو مریم عذرا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر / از خشک خوشه نخل خرما برآورم
تردامنان که سر بگریبان فرو برند / سحر آورند و من ید بیضا برآورم
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد / رخشش بتاب خانه بالا برآورم
رستی خورم بخوانچه زرین آسمان / آوازه صلا به مسیحا برآورم
نی نی من از خراس فلک برگذشته‌ام / سران سوی فلک بتماشا برآورم
چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ / آواز روزه بر همه اعضا برآورم
آب ایستم که چون رسدم بوی نان گرم / از سینه باد سرد تمنا برآورم
آب سیه زنان سپید فلک بهیست / زین نان دهان آب بترا برآورم
آبای علوبند مرا چون خلیل / با نکی ایاز نسبت آبا برآورم
از خاصگان مراست دم سر مهر عشق / هر جا که محرمیت دم آنجا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین اکمیت / نادان نمایم و دم دانا برآورم
چون نای اگر گرفته دهان دارد جهان / آندم ز راه چشم همانا برآورم
ور ساق من چو چنگ به بند دهد رگ / هم سر بساق عرش معلا برآورم
با روز کار ساخته رنگم بوی آنکه / امروز کار دولت فردا برآورم
جام بلور در خم زرین بدستم است / دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها زر / خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشره طفلان خویشتن / در رزد و منج حلیه زیبا برآورم

تاکی

تا کی به غم ز کعبه نشینان عروس وار / چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم
اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس / خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق نهار این شب آن منت و من / چون برق سر ز صدره خارا برآورم
خارا چو مار بر کشم و پس بیک عصا / ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در رزد و منج صبح و شفق بوده‌ام کنون / تن را بجودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست / تا آفتاب از دل دروا برآورم
ربو که آفتاب و فازین بپس ابروار / پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
چند از نعیم سبع الوان چو کافران / کار جحیم سبعه تا معا برآورم
شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک / آتش ز باد خانه احشا برآورم
قرص جوین خوش نمک از رشک چشم / به زانکه دم بمیده و ارا برآورم
هم شور پای داشکه یکسباعی حدیها / کین شور با بقیت سکبا برآورم
چون عیش تلخ من قناعت بنوذ خوش / زان حنظل شکر شده [illegible]
چون طبع من فزودی عیش آرزو کند / من قصه خلیفه و سقا برآورم
چه حقل را بدست امانی گرو کنم / چه ارزه بر سپر زکریا برآورم
قلب ریا نجد صفا چون برون دهم / شناس چون بوریحورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که باشی نفس / از سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن روم که نوشته حدت طلب کنم / زال رزم که نام ثنقا برآورم

بعقاب

شهبازم ار چه بسته زبانم بکام صید / گرد از نهاد بلبل گویا بر آورم
سر زبان بزورم که برارم دمار نفس / نفس اژدهاست هیچ مگو تا بر آورم
صهبا گشاده آبی و رز به آتشی است / من آب و آتش از رز و صهبا بر آورم
بلبل نه ام که عاشق یاقوت و زر بوم / بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق / کام از دکان حقه و دنیا بر آورم
اعرابیم که پی احرامیان روم / حج از پی ربودن کالا بر آورم
با این چنان همه هشیار نیستم / مستم نهان و عربده پیدا بر آورم
اصحاب کهف دارم بیدار و خفته دار / ممکن که سر ز خواب مفاجا بر آورم
صفرا همه بتر بیش ز خواب / چون طفل تر ش خیزم و صفرا بر آورم
پنجاه عمر پنج دمن بر آب پس عمر / روزی بهر ار قد مهتا بر آورم
مردان دین چه عذر بهندم که طفلوار / از پی کنم ستو رو مهرا بر آورم
تن مرده را لیت نفس چو خر گوش و بقفل / ناخن ز شیر شرزه بهیجا بر آورم
در ظاهرم جنابت در باطنست حیض / آن به که غسل هر دو بیک جا بر آورم
دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر / چون آفتاب بر سر دریا غسل بر آورم
گر در عیار نقد من آلوده گی بی است / با صاحب محک چه محک کالا بر آورم
خاقانیا هنوز نه خاصه خدای / با خاصگان مگو که سخن را بر آورم
امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم

گر بخت

گر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام حج و عمره بشنا بر آورم
گیسای فرض بر در کعبه کنم قضا / پس آن فریضه بطحی بر آورم
حراق وار در فتد آتش بتو چنین / زاهی که چون شراره ز خارا بر آورم
از دست آنکه داور فریادرس ستانده ام / فریاد در مقام مصلا بر آورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون ز صخره صما بر آورم
دریای سینه موج زند ز آب آتشین / تا کعبه لؤلؤ لالا بر آورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر / ز نوعت مصطفی مزکی بر آورم
وانگه چه سراچه گل خواجه رسل / گر خدمتش مرا و منا بر آورم
سلطان شرع خادم لالای اولیا / من سر بپای بوسی لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان / معراج دل ز بخت ماوا بر آورم
تا قرب قاب قوسین بخاک درش / آوازه دنی فتدلی بر آورم
گر مدحتش بخاک سراندیب ادا کنم / کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
کی باشد از زمان که رسم باز حضرتش / او از یا مغیث و اغثنا بر آورم
زان سگ که غصها که دارم ز بالودگان / غلغل در آن حظیره علیا بر آورم
دارا و داوریست جهان این کار دار / فریاد و شش داور دارا بر آورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف انتظار / آه شکستگی نفس سرد با بر آورم
دندانم از ارنبک غرامت شکسته اند / وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

اوان فرو

سوگند خورده در طمع که در ثناش / از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم
همای طبع من بنکاح ثنای او / زان فال سعد زاختر شه برآورم
امروز گر ثناش مراهمت گوهری / رخت از گوهر ثریا برآورم
فردا من از شفاعت او کار آن سرای / در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضا این قصیده غره را حرز الحجاز خوانند هم در حضرت کعبه علیا عظمها الله انشا کرده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خادمن عرب را انگیز / در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب آورده با تش سپند / خوش بسوز زند صبا خوش دم از انجا
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود / عود خاک زدند الحق مطرا بینند
صبح را در رداها دم احرام کشد / تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردای صبح در اندر مکتف / کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
خود فلک شقه دیبای تن خود کعبه / هم ز صحبش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و هم ژاله ز چشم / تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه چون / گرنم گرم و دم سرد مصفا بینند
آه صبح زنان راه صبوحی بزنند / دیو را ره زدن روح چو یارا بینند
بشکنند انقدح برتن و گردون زنان / که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زنارانند / کاتش از دل ما قبه زده بالا بینند

شکر انبساز موزن تسبیح ملک / اختران که چو تسبیح مجرا بینند
خوش دمان آن ردای صبح بشوند / کان ردا جامه احرام مسیحا بینند
صبح و شام آمده گلگونه دوش و غالیه فام / رد که مردان نه بدین رنگ نشان
صبح صادق پی کاذب چکند بر تن / جامه در سبز درو تا زن رسوا بینند
نامزد شب و روز آمده بر رقعه دهر / دو سه تا کالت شطرنجی سودا بینند
عجب و دهر است چو تضعیف حساب شطرنج / گرچه پایان طلبندش نه مهنا بینند
کم کند خاک درین کاسه مینای فلک / که از او آتش بر زهره و جوزا بینند
خاطر خاک چه حاجت که چو به در نکند / همه خاکیست که در کاسه مینا بینند
خاک خواران فلک خواری نپذیرند چو خاک / خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بکشیدیم از فلک و دهر در کعبه زنیم / کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک پی وادی پیران کز تف دم / آه شان شعله دار و شرر بینند
پاره واقعه واقعه ان راه شویم / کوثر آتش بگوید که سینا بینند
باد بر بحر در آن بحر چو تا رازن حباب / قبه سیم زده حله واجا بینند
از خفاجه بسر راه معونت پابند / در غیب لب چاه هوا سا بینند
گر نگاهی که چو دوزخ دهد از باد سموم / تف باحورا چون نکهت حورا بینند
در صفه شمس شود در صفه دیو لطف / مهر تفته جگران کافت گرما بینند

چرخ بازیچه صفت شیشه کافور شود ... که نما نقاش مریدان دم سرما چند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج ... چتر شاه است که از ماه شب آرا
باز زرین زبر رایت و دستارچه ... افتابی لب آراسته مه چند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه ... باز پوشیده بگیسوش سراپا چند
زمین از خیمه پر افلاک و زپس فلکه زر ... بر سر هر فلکی کوکب رخشا چند
سالکان راست ره بادیه و بهر خطر ... لیک این ایوان امان کعبه علیا چند
همه شبهای غم آبستن روز طلبت ... یوسف روز بچاه شب یلدا چند
خوش عافیت از تیغ هوا رو یابند ... تابش مهی و ظلمت اسما چند
بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند ... بس بصحرای فلک جای تماشا چند
بگذرند از سر سوی که صراطش دانند ... پس سوی مادیه خشت ها وا چند
هفت انجمن همه راه بهشت اند ... پس خارستان گلزار تمنا چند
هفت النار همه راه سقر گلزار است ... باز خارستان سراسر صحرا چند
شوره بینند برو پس بسر چشمه رسند ... غوره یابند بزر پس می حمرا چند
زکعبه است که در باغ دل و راه آمد ... شوره و غوره با چشمه و صهبا چند
آب ار است که زشوره فرات انگارند ... تاب مهراه کرد و غوره مثنا چند
تخم کانجا فکنی کشت تو انجا درو بند ... جوی امروز کنی آب تو فردا چند
بد دلی در رو نیکی جگنی کاهل ... نیک ... نظر نیک مکافا چند

تشنگان کوزه جان سیر شوند از می عشق ... دل دریاکش شهرست جو دریا چند
دیو کز وادی محرم شنود نالهٔ کوس ... چون حریر علمش لرزه ز آوا چند
گوسپند فلک و گاو زمین را نهما ... حاضر آرند و دو قربان مهنا چند
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان ... ره بتنها شده تا کعبه بتنها چند
آسمان در حرم کعبه کبوتروار است ... که بانفش مدد کعبه بسما چند
آسمان کوز کبودی بکبوتر ماند ... بر در کعبه معلق زن و در وا چند
شکر از بر کعبه فلکش میخوانند ... سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا چند
روز و شب را که باصل از حبش و روم آمد ... پیش خاتون عرب جوهر و لالا چند
این کبوتر که بر روز در کعبه پر دید ... سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا چند
حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خالست ... که چو ترکانش تتق رومی خضرا چند
جان فشانند بران خال و بران حلقهٔ زلف ... عاشقان کان رخ زیتونی زیبا چند
کعبه را بیند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف ... نقطهٔ خالش از این صخرهٔ صما چند
مشتری عاشق از زلف و رخ و خال شدست ... که چو گردونش سراسیمه و شیدا چند
گفتی آن حلقهٔ زلف ارچه سپید است چو شیر ... که زخالش سی عنبر سارا چند
کعبه دیریست عروسیست عجب نی که برو ... زلف سیراه و خال و رخ زیبا چند
حلقهٔ زلف کهن بی که بگردانند لیک ... خال را رنگ همان غالیه گونا چند
عشق بازان که بدست آید از حلقهٔ لطف ... دست در حلقهٔ سلسلهٔ مسجد اقصی چند

خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند | نور در چهره آن سنگ معلا بینند
از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع | چشمه خضر ز ظلمات مهیا بینند
گر بمکه فلک و نور مجرا دیدند | در مدینه ملک و عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم | آبخور خاک در حضرت اعلا بینند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم | که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد | کین دو را از لب خوان پایه طاها بینند
خاصگان بر سر خوان گرش دم نزنند | زان ابا باکه برین خوانچه دنیا
زعفران رنگ نماید سکباش و لیک | گونه سک مگس است آنکه ز سکبا بینند
عقل را آله شده از فر محمد یابند | طور را پاره شده از نور تجلا بینند
عقل را جا چو گیا دین بر در پس یابند | تن چو نون گر قلمش دور کنی یا بینند
او گرفته سخن روزه ز عید نجاتش | صباح خواهان ز کوت آدم و حوا بینند
شیر مردان بحریش سگ کهف نیمه | اینت شیران که مدد ز آتش چها
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند | تا نقابی ملک العرش تعالی بینند
خرقی اوست جهانی که شب و روز جهان | ساج و سیم است کزان روضه غرا بینند
داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند | داد از آن حضرت دین داور دانا جویند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله را که | بنده کان حرمت این درگه والا بینند
خاک مشکین ز درگاه رسول آورد | حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند

فاعل ... نفوذ

مصطفی

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای | پس شه پیغمبر خمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم نامه جا جاه دهند | جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند
گرچه در نقطه چهره توان دید ولیک | آن نکوتر که در آیینه مصفا بینند
لاف از آن روح توان زد که بچارم فلک است | نی ز بیمار مسیح که در بیت و دنیا بینند
یاد شاهی که ز شروان چه بلا برد و چه دید | تکیه‌گاهان بنشسته و باشه ز تنگنا بینند
بس که دید آفت اعدا ز پی انس عیال | مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
موسی از بهر صفورا که ز آتش خواهی | وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند
زو پی فلک آزرده و دلش خوش نکنند | تا فلک را چو دلش زنگ مغرا بینند
بوده شه آیه تو بخبره دو کس غصه خود | کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
نکتش معجز دهر آمده زین به سخنان | بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند
چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند | حسبنا الله کفی آخر آنش بینند

پسند است خدا
وکافی

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی | که همت را نشو نیست از زانو و پیشانی
چو مهمان تو نشوم با غم گریبان زا کنم دامن | سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد کزین حلقه برون نایم | دهان حلقه ترا زو دارد ابدیاعان روحانی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کازا | زبس دندانه کش نی دهان زن فرش جوانی
سر احرام بیابان عشق بر زانو همت ادا | صفا و مروه مردان سر زانوست گردانی

گه از تن حلقه سازم

تو زین احرام نابسته چه خوانی کز بدن گشتی
ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی

شده ست آیینه زانو بنفش از تابش و سیلم
که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی

رخ گردار خون آلوده م از باران اشک آری
که سر بر سر زانو نشست خون آلوده پیشانی

هوا را دست بربستم چو در راه پای بشکستم
نه حرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی

از آن شد پرده چشم بخون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده حبشی کرد پنهانی

هوا خفته است بستر کرده از پهلوی [illegible]
خود دست است بالین کرده از زانو [illegible]

به بین بر روزن چشم عروس فی ظلماتش
که چند بچگان دیده را در رقص مستانی

به چد آه من در بر چو زالس [illegible]
رسن دار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی

بخون یک دهان اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ نعل چکانست و اشکم لعل پیکانی

رقوم اشک اگر بینی بچشم و نقطه بر رویم
رموز غم ز بهر حرفی بعد و همزه برخوانی

ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

[illegible] ادمیان عیسی دمن کلکش [illegible]
بجان آن [illegible] بخریدم هم عیسی بارانی

دل از تعلیم غم چه معاذ الله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل سبق خوانی

از آن چون کودک طفلانم بسرخی اشک و زرد رخ
که دل [illegible] عیدیست از آن [illegible] دبستانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن
سود سامان نقب من [illegible] سامانی

فلک چون آتش دهقان [illegible] گشت [illegible]
که ملک مسیحم هست ساقی و [illegible]

مرا شد کلکش عیسی فرمان اشک [illegible]
[illegible]

مرا سینه وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکت کآنجا ساخت همت خوان
که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مردم خوانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین
پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

نکوهیده ست از دهر [illegible] طمع آلوده
طرب بر مردم است از عید و غم بر کاه قربانی

دلم را منزلی پشت واپس مانده کان [illegible]
که رخش شکل لاخ است و سم افکنده است [illegible]

سپهر آب و خاک آری ز ظلمت بشویم دل
که هفتاد و شش حجب اینجاست و بر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست در دینش
هنوز آن روز [illegible] دارو [illegible]

هنوز [illegible] من برفت از هفت خوان بیرون
هنوزش در [illegible] عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستن خواست سلطان خرد گفت
که بر باد هوس منشین که شمع روح [illegible]

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب [illegible]
نخواندی [illegible] تقویم در تحویل انسانی

نه هر [illegible] آنچه دیدستی نه عشق [illegible]
نه مهمل عالمی عقلی نه قاصر علم یزدانی

[illegible] طبع می در کرچه دمندی
با عقل جنبش نفس مشیوار سلیمانی

چو طاوست چه [illegible] اگر با [illegible]
چو خر کوشت چه باید جنبش اگر شیر [illegible]

ترا گفتند از این بازار [illegible] خاک بیزی کن
کز آنجا ریزها بیزند حرافان ربانی

[illegible] خاک بیز [illegible]
تو زر در خاک میریزی و آخر دست [illegible]

اگر خواهی گرفت از [illegible]
کلوخ انداز را از دیده [illegible]

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی
که از روی گران [illegible] ابجد حرف با یابی

اگر یکباره رعنا زمرده خواهی کرد گیتی / وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی
درین علت سرای دهر خورسندی طلب پس / چو مسکین سازنت او باشد کند در دو درمانی
بخوان دهر چون دولاب یابی کاسه تهی / که بر دولاب گردون هست کاسه گردانی
عیار دهر کم از بهست دیدم ز آتش همت / زر زیف است چون آتش زنانیست از زانی
بکشتی ماند این ایام و با دست سخ سرگردان / باعمی ماند این کشتی و قاید باد و آبانی
فلک هم مرکب تندست کز جولانگه گیتی / عنان بر باد دم دار و ز وی میدانی
همه دور فلک جور است و تو وام فلک داری / ز پرگار فلک بیرون توانی رفت تا دانی
فلک آشفته بدبختست در بار نکوکاران / چو بختی بار بدبختی کشش از سستی و حیرانی
اگر با بخت نرماده پریشان این خیا دوران / تو چوگان دوران بغلی ساز کاو فرخ دورانی
نه بر ناسازی در ساز و دل در ناخوشی خوش کن / که آب زیرکاهست و کمالات بنقصانی
معلولی تن از زرده که یاقوت از فروغ جور / سفرجل زرنگ بود دل که آخر گشت رمانی
چو خورشید چه ایمان شو که در ایمان کنی روشن / برهنه خلعها می بخش اگر خورشید ایمانی
چو درویشی بهر درویشان نظر کن که هم خواهی / بجوری کرد عور از هنگ ثوبی ریسمانی
اگر بر بوی یکرنگی گزینی خنت بر یاران / بیار بدقناعت کن که بی یاریت پیچانی
نه عیسی داشت از یاران که سوزنی در بر / نه سوزن شمه دجال است یکی چشم پیشانی
وگر عنقای از رعان ز کوه قاف دین مکدر / که بی قاف قاف شد عنقا اگر در دنیا
سلاح از دین بهتر که زنبور از پی شهدی / چو کیکی کو ز دین پوشت و ر و دین

انان درخرقه آدم خشن پوشی که در باطن / ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
از آن بسر زنندت تنگ پیچو پاپی آلبا / که سپندانی فرو ترجیح تنگ گل کعبه ساماتی
زجیب موسوی لافی و بس چون هست موسی / نه اهل تیغ آبایی که مرد سبع الوانی
فرو کن قطع آزادی بر افکن لام درویشی / که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی
بهیو دلسا عیاری و زبر گتف مسلمانی / اگر شان بر درا عیار دین پنی بدربانی
بنجی جان سگ میدار مان تا چون بکسباران / چو سگ در پس بکسباران بلابه دم جنبانی
بلمس سر زن بماند حصور تا کپان کاول / وضو باطل کند و آخر ندارد نار بستانی
هوا چون جاکیا و آز خوک پاکاهست ... / خراج از دهر ذمی رو ذمی جوی بستانی
چه باشی مشک سقایان کی دق ولیه / نثار افشان بهر خان زکات استان خر
عمارت دوست شد طاوس از ان پی گلبن / دلیکن سرسبزی یافت بوم از بوم ویرانی
شه را از سیه پوشی بر آمد نام آزادی / به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده و غلامانی
نماند آب و فا جامی مکر در جوی درویشان / آب دوانه ایشان بسازا مرغ آبی
چه آزادند درویشان ز آسیب گران باری / چه محتاج اند سلطانان با سباب جهانی
بدا سلطان ... یا کو را بود رنج آشوب / خوشا درویش یا کورا بود گنج تن آسانی
بس انسی سال ز دوش گشت بر خاقانی یا معنی / که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
بخوان معنی اعلای ... بر ... همی بپدید / نه تشت آید ز صنعت علی نجار شروانی

نخن کفن کم جنت دمی بینی و می بینی | فلک را بین که میگوید که خاقانی بخاقانی
وگر با احمد مختار برخواند می خیر شعرش | ز صدر او ندا آمد که فتراجنت جانانی
عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان | که بودش زآفتاب خاطرم لاف خراسانی
چو آواز وفات ناصرالدین زی عراق آمد | من از خاک عراق آشفته گشتم زآن پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه | بر ابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس | همه کنعان نااهل اند با نمرود کنعانی
خلافت دار احمد بود و هم احمد نداکردش | که فاروق فریقینی و ذوالقرنین فرقانی
وان هش رفت چون موسی و تن پیچیده چون ثعبان | که مردان موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
ز قطران شب و کافور روزم حاصل آمد | که از نم دیده کافور بیت و ز غم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد | چرا کافور و قطران زاد و داغ در دهانی
دلم مرکب بسر غم سوخت و درجانم زآن آتش | که هیمش عرق نخربان گشت و دودش زنخ جنوا
سخن در ماتم است اکنون که من چون پیم آرام | در گفتن فرو بستم که مرگ عیسی ثانی
علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را | علی وار از جهان بگسل که در ماتم عثمانی
وحیدا در پس عالم بود و لقمان جهان اما | چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی
یکدم بازرست از چرخ و ننگ سعد و نحس او | که این تثلیث بر جیس است و آن تربیع کیوانی

ذوالنورین

وله

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش | جان شد خیال بازی در پرده وصالش

بود

بود آفتاب زردی کان روز رخ ژاله | صبح دو عید بود و در سایه هلالش
چون صبح خوش بخندد پیدا شود دست لولو | من هست نیست گشتم چون سایه جمالش
چشمش ز خواب و غمزه بنور سرخ کافر | شهد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال بین چو سنگ از نقطه زر و کم | بر نقطه حلقه گشته زلف و دهانش
دل خاکپای او شد گشتم نهفت آبش | جان صید زلفش آمد دیدم نهفت حالش
یاران درون پرده بیدار و بخت بر در | خاقانی از درون سو همخوابه خیالش
که دست بوس کردم و که ساعدش گزیدم | لب خواهم گزیدن ز آن ترسیدم از ملالش
از گرد جیش خسرو و زخون وحش صحرا | مشکین زره قبایش رنگین سپر نوالش
دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده | از صیدگاه خسرو گردم سبک سوالش
گفتم همی آخر رایات کیف امست | وان مهد جای مهدی چتر فلک ظلالش
وان عمر خوار دریا وان روزه دار | چون معتکف بر همه نه قوت و نه منالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا | دریا شده ز غرقش آتش شده زلالش
گفتا که چند شب من در دولتش نخفتم | اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی سگ شد آن صحن صیدگاه | آغشته بود با خاک از نعل بور و آلش
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران | گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش | بل آب زهر شیران در آتش قتالش
شه در کنار دریا زان صید کرده یعنی | لب تشنه بود بحر و بخود آمدن مجالش

هم کاهکی ذره بس مهر فخر نیت آزا
گز خور خواره آمد واز ماه نو خلالش

گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
بهر حنوط رضوان تحفه برد بماش

صیدی چنین که ... اقبال صیدگه را
شوی زند قرعه سعد السعود فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی روی
کابین ... تیغ جدا قضا اتش

گفته که انکه نخچیر و زمانه
در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
کار جام ام حکمت از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
هست از خط مداد توقیع لایزالش

شاهست سایه دین نور بعیت سایه حق
تایید حق تعالی گردند اتصالش

زان جام کوثر آگین جمشید خورده جرعه
زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش

یا رب که آب دریا چون تقصیر در خجالت
پند چوان عواطف پروردن زاعتدالش

دریا ز شرم جودش بگریخته چو زیبق
اما چه پاسخ است انکه زمین عقالش

گویی سرشک شور است از شوخ چشم دریا
گر هیبت بلارک شه نیست صبر دیمالش

یا از مسام کوه است آب جوی خجالت
کاندر خور نثار ملک نیست گنج و مالش

روح القدس به افسش و ز قدس هیکل او
خورشید چرخ نهم زر است از پی نعالش

قطب فلک به کاش است از کمال رتبت
جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش

ای شاه عرش هیبت و خورشید صبح رایت
حضرت همای نصرت و آفاق زیر بال

آهیخته تیغ هندی چون چشمه مصفا
تا بگذشت سیراب از چشمه زلالش

مصروع بود دریا کف از لب آورید
آمد سنان خسرو بنشست حرز حالش

یک هفته ریخت چندان خون سباع گردون
هفتم زمین بلا شد بگرفت از آن ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
زیبا دو اوج مریخ از تیغ ... صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان
جوزای شاه یعنی دست سخا کمالش

سر بر سر کمانش آورده دو چرخ چندان
گرد و رکاب قوسین دیدند در شمالش

زان سان که روز مجلس در خلعتی که بخشد
اطلس بطانه سازد پروانه نوالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس
مقراض بره وش مقراضه نصالش

چون در اسد رسیدی چون سنبله سنانش
از صرصر الغسان کردی جو سین و دالش

در یارکند ناوک از تیغ شاه گلگون
لعل بدخشی از خون یک یک بیشتر والش

سوفارش از حیرت وحشی دهان گشاده
شه چون دهان خنجر گرد به تیر لالش

اجسام وحش تشنه ارواح خالی البر
از تیغ شه کبودی با سعد ست اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دو ز تیغ خسرو چون سبزه دمش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش

آهو بخورد سبزه سبزه بخورد آهو
گر صید شیر گردون هم عار داشت پالش

چه قچما دشته را از صید گور آهو
انی شدی چو دادی از وحش اشتغالش

ده هست پیر مردی نال عقیم دشت — چون باد در پیه یکی چشم این زال فاحشش
شد مرد و پیر رامت زان از سر طراوت — شد باد در پیه بستان این زال خورد ماش
چون تار دق مصری در دق مرگ خصمت — نالان چو نیل مصر است از ناله تن چو نایش
شد موافق او در دق بهر خیانت — هر سال در خسوف کند آسمان نکالش
گرداشت خصم ناری چون نار صد زبانی — چون آب آتش فسرده ای آب آتش محالش
جاسوس تست خصم انفاس او چو عقرب — نی ز دزد و بابت هم عطسه هم سعالش
هر که از طریق نخوت آمد بدار ملکت — دیدی این شرف که داری زان شد زوالش
در تو کی رسد کس چون مومی اندر آتش — کز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش
هر کو بکمل و با کف هست آفتاب همای — از آفتاب نامد یکذره در جوالش
خورشید گر ترفع و بال قطب دارد — چون راستی نه بیند کز سر کند زوالش
ای گوهر کمالت مصباح جان آدم — خورشید امر نخته درخشش نیز ازاسما
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی — گو نیز بان لطفت واین دیگران عیالش
خاک در تو بادا از خوان آسمان به — صدر تو عرش رفعت جنت صفت نعالش
ذمات حرز تو خیده اندر میان جانها — جان بر میان نهاده از بهر امتثالش
از بندگان صدرت شاهان حقیر گشته — قیصر کم از غیاثش بحکم از ثنایش
تا آل مصطفی را نایز دو ر دو باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

خورشید تاج چون کسری ایوان نو پرداخته — یک اسپه بر کوهی فلک میدان نو پرداخته
عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او — در حوت یونس گاه او برهان نو پرداخته
این علت جان چون علت زدای عالمی — سر سام دریا بهره‌ی درمان نو پرداخته
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دالکان — در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته
بر ده بچار رم منظره مهر برون آتش دود — نزل جهان بالا زبر ده صد خوان نو
نان دولت تو بنگرش کاسان نکاه ابر — چون یار ربیع مرغ از برش دستان نو
شاه فلک بر گاه تو داده جهان را خاک — چون جشن دین شاه نو چنانی پرداخته
نان انشا ای قوم مان جان شرده خوان — کاینک بشرد نشهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر نان بهر بخشید افسر تاج ظفر — اقبال خسروتان ز فرکیان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سرزده آری شروان این سر — بزمش سپهر این سپز د دوران نو پرداخته
قصر کلستان ام صدر تن دبستان نعم — در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته
ایوانش ار کعبه پس احسانش زمزم رانده — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او به آب حیوان جای او — در هر شب شکارستان ادهوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شهی بهر چنین مسند ایکهی — چرخ از ره مهی چو کان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش بسته نطاقی در برش — در هر دواتی از رقش برهان نو پرداخته
هر کجا پایش قبله هر آب دستش دجله — هر بذل او در بدله صد کان نو
اشکال دولت کرده حل برتر ز انسوی زحل — این سبز کان از زحل یکان نو پرداخته

کلکش

کلکش ابد را قهرمان مهر و داتش مهرزبان | هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر زندان کاو دست اژدر | تیغش بر اعدا از مقر زندان نو پرداخته
ما دار نقا خصمش وز کمر زال فکنش | بر حصن جان دشمنش غضبان نو پرداخته
کلکش ولی عهد قدر یکان سلطان ظفر | تیرش بطغرای ظفر فرمان نو پرداخته
تا یک عدلش سر دمی اکسیر جان مزد | خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایضاً فی المدح همین و داع عرض حاجت السلطان

گوی عشق آمد شکار ما برنتابد بیش از این | دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش از این
در صف بازار عشق از جان سخن گفتن بس است | کین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش از این
بر سر کوئی شبی سوئیم آستان و بگذریم | کاستان تنگست ما را برنتابد بیش از این
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم | کین بسا زانرا تمنا برنتابد بیش از این
ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ | کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش از این
دل زپستان خیال او ببوی خود ببست | مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش از این
رشته جان تاب دو تا بود و اندوه جان بشد | چون کنون شد رشته یکتا برنتابد بیش از این
با بلورین جام بهر می مدارا کردمی | چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش از این
از سر سنگ خون حشر کردی مکن خاقانیا | عشق سلطانست غوغا برنتابد بیش از این
آب ما چون نیست زین ظلمت ما جای کن | بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش از این
در دسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس | روح قدسی درد سر ما برنتابد بیش از این

کعبه را

کعبه را یکبار حج فرضست و حضرت کعبه را | حج ما هر هفته عهدا برنتابد بیش از این
نقش طارمات یک شب قاب قوسین و | گرد و کرد و نقش طارما برنتابد بیش از این
شخص انسان از حق یک روح عقلانی بست | روح دوزان نیست کاعضا برنتابد بیش از این
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان | بس آذین زیبا برنتابد بیش از این
آن سعادت بخش حضرت بخشنکار دکر دار انکه | دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش از این
خبث ما بارگاه قدس دور افکند از آنکه | خوک را محراب اقصی برنتابد بیش از این
ننگ ما زان در که نامی برون افتاد از آنکه | جیفه را ابحر مصفا برنتابد بیش از این
حضرت پاک از چو ما آلوده کان آسود از آنکه | کعبه بیلا را مفاجا برنتابد بیش از این
شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برتافت | نور جبهه ستور عوا برنتابد بیش از این
کی عجب گر کاورشی زرگر کوب ایمان | طبع صاحب کف سمپا برنتابد بیش از این
گرچه عفریت آورد عرش بلقیس ز جم | دیو جن جمشید والا برنتابد بیش از این
آری آری تا نوای ارغنون استغفار | بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش از این
گرچه صهبا راه سوخته را دق کند | سید را کاسات صهبا برنتابد بیش از این
از در خاقان کی جاهل افکند محمود | بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این
دست چون جونانش از دو کلک زچون انس | گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش از این
مشتری هر سال دی برجی رود ما را | هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش از این
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه | رشک بردن بهر یغما برنتابد بیش از این

غیرت

آذین بادال معجمه قبه‌های که بدان شهرها بیارایند و نیز آرایش

مفاجا ناگاه رسیدن

استغفان جمع استقف ای دانشمند ترسایان که خوش آواز شده

گر علم رایت در پا موزه زرین شاه
ران او را این دو پا بر نتابد بیش از این

در حضور انعام دیدم از بغیت نیست این
دام احسان از تقاضا بر نتابد بیش از این

طفل را گر چه وقت آبله خرما دهند
چون پسر کامیت خرما بر نتابد بیش از این

شاه جان بخش است ما را شاه کرده نثار
آب نیلوفر چون بدر یا بر نتابد بیش از این

خسروی مشرق جلال الدین که خنجر مشرق
هفت چشم چرخ حمرا بر نتابد بیش از این

ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نو کند
کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش از این

کاسکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی
کین زمین گرزش ... بر نتابد بیش از این

از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر
وین دین آتش همانا بر نتابد بیش از این

وز بن تیرش سر گاو زمین لرزد از آنکه
ذره با کوه خارا بر نتابد بیش از این

گرم فریبد ز بانگ رعد و تیغش فلک
میرد از کوپش که آوا بر نتابد بیش از این

دولتش را نو عروسی دان که عکس ...
وعده این زال رعنا بر نتابد بیش از این

طالعش را شهسواری دان ...
گفت بس کین سنگ مینا بر نتابد بیش از این

تا شد اقبال او همای قاف تا قاف جهان
کوه اقبال قاف عنقا بر نتابد بیش از این

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرور است
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش از این

تا شد از ابر کرم سوداشان هر مغز را
کس ز طبع بحر سلوا بر نتابد بیش از این

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش از این

شه سلیمانست و من مرغم مرا خواندست شاه
دانه مرغان دانا بر نتابد بیش از این

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرور است
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش از این

ظل حق است آفتابان سمتاش مهدی چون
ظل حق و دست سمتا بر نتابد بیش

نام شه زان اول و آخر الغا کردند و نون
یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش از این

تا شد از ابر کرم سوداشان هر مغز را
کس ز طبع بحر سودا بر نتابد بیش از این

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش از این

شه سلیمانست و من مرغم مرا خواندست شاه
دانه مرغان دانا بر نتابد بیش از این

از نثار شه امید مرده من زنده گشت
روح را ارمان احیا بر نتابد بیش از این

خط دست شاه دیدم کز معما خواند عقل
عقل را خط معما بر نتابد بیش از این

نوک کلک شاه را چو با گیسو بستر د
غالیه زلفین حورا بر نتابد بیش از این

عقل را گفتم چه گویی شاه در دستم نشین
بر تواند تافت گفتا بر نتابد بیش از این

بس خیال شاه گفت از من تفحص شو که شاه
گو بدست بر بام اما بر نتابد بیش از این

همچنین از دور عاشق باش و مدحش بیش گوی
در دسر گسترده ایرا بر نتابد بیش از این

رحمت ایجا کی تو آن گنج برخوان بیتیج
خر مگس را صحن حلوا بر نتابد بیش از این

هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
چرخ را دادن تبرا بر نتابد بیش

شاید ار مغز هی ... کام آلوده غدر نهند
کو نسیم مشک سارا بر نتابد بیش از

بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه بهاست
دین ملکیتش و بخار بر نتابد بیش از این

... امید زعفران گو وقت دل ...
معصفر خوردن ز نسکبا بر نتابد بیش

لمغرا القاب پادشاه
کر بر فرمانها بخط مبرز نویسند
کذا فی المواید و در شرفنامه
بعز ... ن بادشاهست
مسوید

تمکاش نام پادشاه ... بغرا نام پادشاه
عمر دادم بر امید جاه حاصل ... مشک
بر دادن ...

من همه همت بالباب سفر دارم مرا — در حضر پای ز همپا بر نتابد پس ازین
توسن اسپ مرغزاری گز بر یا حسنت باز ماند — آخر چرب مهیا بر نتابد پس ازین
خاطرم فحل اسپ کو صحرا نورد آمد چو شیر — بیشه بستن گربه آسا بر نتابد پس ازین
زخم مهمار و بلای شک اسپ کام — فحل رز دست توانا بر نتابد پس ازین
پیل را اگر گرم سیر هند بیرون آورند — در خز بستن بسر ما بر نتابد پس ازین
شقری کو در جهان با سر دسیر آموخت است — در حبش بستن بگرما بر نتابد پس ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفتی است — ماندن مادح بیک جا بر نتابد پس ازین
شه مرا زر داد گوهر دادمش بر جای زر — آن کرامت را مکافا بر نتابد پس ازین

یک رضای شاه شبا آمد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا بر نتابد پس ازین
من بمدح شاه نقبی بر ده ام در گنج غیب — بردن نقب آشکارا بر نتابد پس ازین

تیر چرخ از تیر کلکم سپر بفکند از آنکه — تیغ هیجا بر نتابد پس ازین
کند بایم در حضور ما زبان تیزم مدح — تیزی شمشیر گویا بر نتابد پس ازین
از بس تکرار یا مکرر دادم مدح اهل شعر — سجع آوردن بمبدا بر نتابد پس ازین
دادمش تصدیع نثر و صدیم اکبر نظم — دائم ابرام شنا بر نتابد پس ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خوی بر دن دادن بیجا بر نتابد پس ازین
بر دیهیم راندم این منظوم و نثر دم قلم — مع خاطر وقت انشا بر نتابد پس ازین
چون تمام کرده خاط ختم کردم سخن — کان بجا سر جمع اعلا بر نتابد پس ازین

باد حق

با دختران فلک لشکرکش کاعلام او — ساحت این هفت غبرا بر نتابد پس ازین
ملک و ملت را بر اقبالش تولا باد و بس — کاهل عالم را تولا بر نتابد پس ازین

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز نیم گشت خرش قربان تازه بینی
گیسو فکن دو زلفش ایمانت تازه گردان — کافر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه غمش را هر دم بخون سبیل — شمشیر تیز بالی قربان تازه بینی
تکان غمزه او چون بر کشیدن ناوک — در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
هر دم ز برق خنده اش چون گرد بوسه باید — بر گشت زار عمرم باران تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او صد گل — در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
جانی بیا و دستی در خاکپایش افشان — کافر فریب بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست شو ز عشقش — تا در میان آتش بستان تازه بینی
گردون ز عراق ورودی بگذشت بر دل — ز اقبال شاه و شروان درمان تازه بینی
چون در انیستان سلطان با آزادی تمکن — در بارگاه خاقان ایکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اختان که هر دم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش — بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز هفت کاخ کمالش — برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی

بعد فلک

در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را / در جنبهٔ عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت / کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان / چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کادم خورشید گوی گردد / چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
مهدیش چو باغ رضوان با صفهٔ سلیمان / گر منطق الطیورش الحان تازه بینی
موروث خان او را اعجاز چون سلیمان / بر کرسی و ماغیش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خوانیش و گر بجویی / در شهر طاقدیسش کیهان تازه بینی
زو عالم حرف را بر نامی نغز یابی / نو کن بند کهن را دوران تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود / ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان ما این آمد چون بنگری بحجت / کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
یارب چه دولت این کرتا نگه دیر / هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی
بی نقض دولت او در ساحت عالم / گر فتنه هر ز ملکش بحران تازه
عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی / چون دعوت مسیحش صد خوان تازه
هست آسمان یکاست و از آفتاب فضلش / دی ماه بند کانرا نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در رشک خلد ملکش / از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش به کان چه ماند کز لعل تاج شاهان / بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش بگم بقای ماند بکرم پیله / گور از کرده خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بدوزد گر کام حوت گردون / بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست استانش گز اشک داد خواهان / بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بخشش کز لب او / ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز ران کش دست از موکب جلالش / تا بکرم حبابرا خندان و تازه بینی
خورشید گوی از نو سالار خوان او شد / گوراز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه / تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش / در ملک آل ساسان سامان تازه بینی
فهرست ملک باد انامش که تا قیامت / زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف باد اثبات بقاش کز وی / بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

پیش کز صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری / خیز مگر ببرق می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر / بر صدف فلک رسان خنده جام جوهری
برکش تیغ غم ز دل پیش کز صبح بر کشد / این خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری
ساخت خود کند ز اسب آینه بند آسمان / صبح قبا رزه کند ابر کند زره گری
زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش / صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
کاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی / گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح ملبه قهقهه کرد و خنده‌ای … خنده دکنده قهقهه صبح چو نو گل طری

روز رو وزت از فلک نزل دو صبح ببر بپ … صبح سه کرد دار بکف جام صبوح اوری

نو بر صبح یکدمست اینت شکرف اگر دهی … وا دکه مید چو صبح دمست بنو بری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب نوت شد … صدره اگر قضا کنی تا بصبوح نشمری

منت زنامه خبر و دم رفته حاصلی … حاصل وقت را نگر تا دم رفته نشکری

عمر پلیست خنده سرحادثه سیل پل شکن … گوش که نارسیده سیل از پل خنده بگذری

انکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر … پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کاسک توام بر چه و گرگ مست شو … خواب پلنگ نه زسر گرچه پلنگ کوهری

برگ می صبوح کن سر کم فروختن کم چه … گرچه زخواب جسته خوش ترش گران سری

خواب تو می ان زدم بر سر آتش موس … کان همه مشک بر سرت وین همه مغز آزری

شو بگلاب اسک م خواب جهان زعبرت … تا به و لاله در کشی جام گلاب عنبری

هم به گلاب لعل برد دمدم کر از فلک … با همه درد دل مرا در دست بر سری

برق توی دسپهر من سوخته توام کزن … سوخته سپهر را کنون راوق عید پروری

برغبعی دم جوزه خنزر کاب باده ده … چون دمش از مطوقی چون غبغبش زاحمری

منظری که از فلک خوانچه زر بر آمدست … خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زر که می بری

خون جگر بخورده از سر خوانچه فلک … ما توی خورد و تو هم در غم خوانچه زری

گرده صبح بجو دیده دا سوز ده … گرده بجو جو حوت هم بجوال اودری

درده از آن چلیپیه خون ز ابلهی زرآن … کابله رخ فلک برده عروس خاوری

از بس ننه اختران کامد بر محک شب … نقد سیاهی از محک ماند سپید پیکری

تیر و شهاب اختران تا تش زو میکند … بر درجات خط جام آب حیات اختری

چرخ کبود جامه بین ریختن اشکها زرخ … تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

ان می و جام بین بهم کوی دست شعبده … گرده زسیم و در دهی حقه زر بشش سری

در کف ساقی ز قدح حقه لعل آتشین … در گلوی قدح زکف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه … او زده زجام اگر ز آینه می ره پری

در کف اهوان بزم آب ز دست گاو زر … آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات جرعها زالر سر در تحت … یافته چون سرح فلک پشت زمین مجلدی

دختر آفتاب ده در تتق سپهر کون … کشته زهره فلک حامله هم بجنتری

کرده بجان کرد نش با و سیح مریمی … کرده شعبش بشش نار خلیل آذری

مطرب سحر پیشه بین در صور هر آیتی … آتش آب و با دو گل کرده بهم ز ساحری

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان … از سر زخمه ترجمان کرده تا زی و دری

نای عروس از حبش و ختنی پیش و پس … تاج سها ده بر سرش از نی و قند عسکری

دست رباب و سر گی بسته بدو رسن کلو … زیر خزینه شکم کاسه سر مضطری

جنبر دف نگارگه ز آهو و گور و نو بک … لیک بهیچ وقت از و هیچ نگار نشکری

روز رسید فرمان عید کنید و زین سپ … روز چو فرمان زند لاف سپید چادری

در عرفات نخبتان باد دگر دو پی پر | ما و تو بپریم هم با دو پر قلندری
در عرفات عاشقان نخجی پر بزی | کانکه بارکش تری کز همه نخجیرتری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد | چون تو صبوح کرده ام در دو نماز دیگری
ور سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان | محرم مجلس شویم ما میکده کرده معشری
ور بمنا حوزه زمین خون حلال جانوران | ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد | خیز ببر گلوی دن کو کند تک کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین محسره | ما همه جان فشان کنیم از پی خم خیبری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان | ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری
کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ و کعبه | در دو تو کرده ز مرخیی دست تو کرده ساغری
طاعت ماست با کنه کز پی نام در خورد | روی سپید جامه را داغ سیاه کافری
کعبه بپاکان رسد در پاسبوکشان | بخشش اصل وان همه ما و تو از میان بری
زاهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست | داور ما خدای بس این همه چیست داوری
گر حج و عمره کرده اند در کعبه رهروان | ما حج و عمره میکنیم از در خسرو پری
خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او | ما حج و عمره کان کرد بجان مجاوری

ماه با دسکینه شاه فلک کدیورتی | عالم فقر برده را او شده به توانگری
مایده ساز داز بره بر صفت دو تانگان | مذکری کند بگاه از قبل کدیوری

موی دماری سود کاوه به دپیر وردا | آب خضر برآورد در دامنه سکندری
بلکه تر از دو سود روضه صفت بهازگی | خرگه ما و از دو سود خلد وشی از سوزی
چون مه مان شیر در خشم پلنگی آورد | روی زمین سود ز تف پشت پلنگ بربری
تیزتر از کبوتری برج برج می پرد | بیضه زر همی نهد در بدر از سبک تری
هر سر برج نوبنو بر آورد | یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس | چون سوی برج خوشه رفت از سر برج اذری
از سر خوشه تا کمش دانش شکست درگلو | گرد رگ گلوش را از سر دانش شتری
کوی از آن رگ گلو ریخته اند در زر آن | این همه خون که میکشد آتشی و معصفری
باز چو زر خالص بخت ترازوی فلک | تا علی خزان کند صنعت باد آذری
گر پی ضع زرگری زر خلاص در خورد | خور بتر از دی فلک هست چو زر بدرخوری
یک پایه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد | نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
ور نه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد | نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید رسید و مهرگان با دو چو بر آشتی | هر دو چو بنیه یک عنان گرد و تگاوری
شاه طغان چرخ پس با دو غلام زرد رو | کین قره سنقری کند وان کند آقسنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی نشیش ببر | زرده باد بریش تخته روح شوهری

عیسی خور و را کند تابش ماه دایگی | مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر — شاخ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری
تا که ترنج را خزان شکل خرام داد بهر — در یرقان شدست زر همچو ترنج از اصفری
نخل بجنبش آمده گرنه سبود شد چرا — پاره زر بکف دو دخت بدان مشتری
سیب چو مجمری زر زجوز و عود در میان — کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو شاطکان زده برخ سیب خالها — سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
خال زغالیه بهد هر کس و روی سیب را — خال زخون نهاده ماه امینت شاطری
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی — سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
تخم چو پری گرفته مصرع کرده کف — خط معرقان شده برگ رز از مزعفری
سار بشاخ سار بر زنگی چارپاره زن — خنده زنان چو زنگیان ابر زروی اغبری
دیر تهمد بن نگر لشکر مور صف زده — گرد لوای سام بین موکب جام لشکری
گرچه درخت ریخت رز ورچه هوا فشاند در — هم نرسد بجودشان با کف شه برادری
خسرو ذوالجلالتین از ملک و سلطنت — مستحق الخلافتین از ملک و تشکری
شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او — نحس بها زحل شود سعد ربای مشتری
قامت صاحب افسران حلقه افسری کشش — برده بجود افسرش با همه صاحب افسری
ای که بنام نیک او یافته ملک تو بیغ — بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک هست بهای دو — دولت یوسفیت را عقد بهفده مشتری
از فلک شرف تو یا شرف مشخصی — او زملک کرمیتر یا کرم منصوری

مهر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی — ابر درخش رایتی برق نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالبی — احمد عرش همتی عیسی روح منظری
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی — رستم زال دانشی زال زمانه داوری
ربع زمین زد ور کفت مثلث ننهد نظر ای — زان سوی خط استوا درخط و حکمت اوری
عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی — کشور نو قسم زند فر تو از موفری
امر تو نطفه افکند بهر سپهر روح کند — هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
عدل تو دایگی کند ملک بپرورد چنان — کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری
چرخ ... ور از شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکند از پی کسب سروری
کشتن حاسد ترا در دهنه پسین بود — کو بخلاف جشت دارد امید بهتری
روی بهی کجا بود مرد ز خیبر را که تو — وقت سقوط قوتش جر دسقوط ... ری
در همه پایه فلک پیلو زمانه را — هیبت بخت خصم تو داروی درد ...
خنجر کند نامیت هم بکدوی مغز او — میبد پشش مزوری ... از مرد ری
تیغ تو صیقلی دهد که خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمده گرد منبری
ایت مبشر ظفر خاطب اعجمی زبان — تا عجمیان عجب بود خاطبی و مقری
قایم نجم آسمان مشتم ششم زمین — اختر و فعل عقرب آتش و دون عنبری
پایه تخت زمیدت بر سر تاج آسمان — گر نه ز بخت و مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حسامت ... کرده ز تاج خاک سر — چیره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاج وران ملک را فخر ز گوهرت رسد / تو شرف گوهری ترا مفخر تاج گوهری
تا که عروس دولت یافت عروسی از فلک / بهر عماریش کند ابلق گیتی اشتری
نعل ستور تو شد حلقهٔ فرج اثرت / تاج سر ملکشی خاتم دست سنجری
چون ز تحفن گهرت در شرف و جلال و / چون اسد از شرف چو جوزا رسی و بوزی و نر
گر گذری کنند عدو بر طرف ممالکت / زحمت او چه کم کند ملک ترا مشتری
گر جنبی ز منع کند بر در کعبه بگذرد / کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری
پانخ او بیابجی باز دهی که در ظفر / ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم توا کرم هست حرام خسروان / چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرست هر کران جان کبر سبکتگین / زان بحجت دل سبک عنصر طبع عنصری
تا صفت بود فلک صورت دیر عیسوی / محو و خطا شوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی بانگ ذرکت حنین / کافر دیر اعظمی نحر صلیب اکبری

در مدح ملک معظم رکن الدین محمد عبد الرحمن بن المخایر گوید

جام طرب کش که صبح کام برآید / خنده چو صبح از دهان جام برآید
صبح فلک بین که بر موافقت جام / دم زند و بوی عیش بکام برآید
مژده شادی نشست و شش در بست / نقش سه شش بر سه زخم کام برآید
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون / عدت خاتون خم تمام برآید
ماه شکر ریز عیش کز در حمار / نامزد حوز می پیام برآید
ساغر گل فام خواه گرد هن کوس / نغمه بگل بام وقت بام برآید
بلبله چون کبک خون گرفته منقار / گرد هنش ناله حمام برآید
کاو سفالین که آب لاله بزوزد / از دهن زر نیش از مسام برآید
زان می گلگون که بید سوخته پرورد / بوی گل و مشک بید خام برآید
در صف دریاکشان بزم صبوحی / جام چو کشتی کش خرام برآید
خوان صبوحی بشب مفرحه کن لاش / کار بشش روز آتشین ستام برآید
بود فلک جام رنگ جام فلک سان / روز ندانم که از کدام برآید
دست ترا سنقر فلک پر افکند / خنجر اقسنقر از نیام برآید
حلقهٔ ابریشمیت و موی خوش چنگ / چون ره نو کز خط ظلام برآید
گوش رباب هوا از پیام طرب داشت / از سه زبان از آن پیام برآید
گرچه تن چنگ شد ناقه لیلی است / ناله مجنون ز چنگ رام برآید
بیست و چهار تن ز مام تافته لیکن / ناله نه از ناقه از زمام برآید
نای چو شهزاده حبش که ز چشم / بانگش از آهنگ ده غلام برآید
از پی دستینه رباب کف می / چون گهر عقد یک نظام برآید
مهر حلیهای گوش و گردن بربط / سیم و زر از ساغر مدام برآید
از حیوان شکار کاوه دف آواز / تهنیت شاه را مدام برآید
شاه عجم رکن دین که آیت عدلش / نام عجم روضة السلام برآید

منتخب‌ال طغان بیگ که ز حکمش	برسر دهر چون نگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول	داستان زال و دهای سام
کوس جلالش بشرق و غرب چو بخشید	شکر نوالش ز شام و جام
پهلوی ایران گرفت رقعه مملکت	وز دگران بانگ شاه و نام برآمد
دام مدریا فکنده بود سلیمان	خاتم انگشتری جام برآمد
ذات جهان پهلوانست صبح جلالت	کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر میر محمد	رایت چو خورشید نور فام برآید
تاج وری یافت تخت ملک ایران	تا ز برش سید الانام برآمد
ارزوی جان دملک عدل و هم بود	از ملک عادل همام برآمد
بخت برآور کلید دولت او بود	زان همه کارش با نظام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت	صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطیهٔ جودت	چشمه مهرست کز غمام برآمد
مژده‌ای ناجوبه که نیغرک الله	فال تو از مصحف دوام برآمد
تاکه حسامت قوام ملک نباشد	آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون نم ژاله ز جاب از تف خورشید	جان حسود از تف حسام برآمد

جرم زمین یافت قرار یافت ز عدلت
بس نفس شکر کز هوام برآمد

شاه قوام
هر لفظ که برمقابل عالم آید
او را استقبال مقام گویند

دوش چنان دیده‌ام بخواب که نخلی	برلب دریا دران مقام برآمد
نخل موصل شده بتیغ رطب شست	میوه و سایه آش تمام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار	کز بران نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل	پیری بر منبر از رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بسته و برخواند	نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من تعجب بجود فرو شده زین خواب	کز خضر او از اسلام برآمد
جستم این خواب پیش خضر بگفتم	از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت که نخلست رکن دین که رنفس	شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت گزین دو	کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
منبر تخت است بیر مشتری چرخ	کز بر تختش سه چار کام برآمد
ای درت آن آسمان که از افق او	کوکب مهر وزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مشید بری گیتی	بوی مثلث ز هر مشام برآمد
ملک تو کشتی است چرخ نوح کز اقبال	کش ز شب و روز جام و سام
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت	چون تن عازر ز پیک قیام برآمد
رو که ز نیع سرای پرده قدرت	فلکه این منیکون خیام برآمد
قدر محیط کفت جهان چه شناسد	کو بسراب کف لیام برآمد
از نفس مشک بیخ خط و خبر منت	منو جعل را که باز کام برآمد

مثلث مخلوط
از مشک و عود و عنبر

عازر نام مردی کز کافر مرده بود
و بعد قرنها بدعای عیسی
علیه السلام زنده شد و ایمان
آورده و جان ز مان بمرد
هو مرید الفضلا

از بهر تهنیت که ما را ز دوست برض دار / بر تن بشیر فلک خدام برآمد
خوان دو دانه ز کاسه سپر اعلا / زان پس بشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس که جن و انس و ملک هست / جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی که ابنو حافظان مناسک / گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید / نام او عنبر حمام برآمد
سهم تو در زین گشت پشت زمین را / گرچه زمین بود نعقد و رام برآمد
بحر محیطا ز زمین نزاد عجب نیست / کان خوی از زین مرکب جمام
زایچه طالعت مطالع کردم / سلطنت از موضع البهام برآمد
در خدمت درست عهدم لیکن / نام دل از نامه سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه برزگشت از آن بوام
پیش چنین تحفه کو یتیمه عقل است / واجن از جان بوتمام برآمد
گوهر بحر حلال نیکند آنکه / گوهر عقش از نطفه حرام برآمد
در ذو پایان منت هر که درین عهد / بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شب چون صف خواص کنت دعا / هر نفس آمینی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو / کار جهان صد مستهام برآمد
ملک جهانبان که صحیفه ایام / مدت عمرت هزار عام برآید

ایضا

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته / نعره‌هاشان صور از بر دهان انگیخته
صبح پیش از وقت شان عید از درون برساخته / مرغ پیش از صبح شان شور از سنان انگیخته
روز خیا اندر رکاب ایشان ... / دست‌ها را از رکاب می عنان انگیخته
بر جهان این نعره کیران عید کرده پیش بانگ / صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از خواب / عشق شان غوغای زنبور از روان انگیخته
آن می کاتش زند در خوابگه زرین چرخ / خوابگه کرده و آب حیوان در میان انگیخته
خوابگاه شان چون خلیل از نار گل برساخته / جرعه‌شان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران تلخی / در لب خم کرده و زخم ضمیران انگیخته
در وداع روزه گلگون‌های شسته ... / جرعه چون اشک وداع دوستان
کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح / وآتشی ز آب صبوحی در جهان انگیخته
گفت جام صبوحی چون دم صبح / عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدان آب دندان آمده در کار آب / فتنه از خواب خوش دندان گران انگیخته
سوی ساقی خوان جان از چهره و گفتار ... / هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای ... تو ... / وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیر افکن ها کاوه ... / وز لب کاو ... لعاب لعل سان انگیخته
دیده با تی عکس خورشید آتش انگیز ... / از بلورین جام عکس می جهان انگیخته
بجر دیتی که حسن ز کاو عنبر ... از دو / کاوین زنو بجو نوشین ... زمان انگیخته

گریه تا صراحی ترک شکرخنده را | خوش تزش چون طوطی از خواب گران
ما بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن | تا فغان زان بسته شکرفشان انگیخته
جوز دودی چنبران لعاس رز که بر قرطاس سیم | جوز ظلسم نو ز آب زعفران انگیخته
با کشاده ششدر سی مهره ماه و خصیام | علنی زین هفت رقعه پاستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد | چشمها از کعبتین اسپیشوان انگیخته
رقعه بچون قطب از شش جا دو کعبتین | از سه سو پروین دو نعش و فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه شادی شده | از یکی تا شش بر و الجدبشان انگیخته
چند صف مطرب نشانده آتش انگیز از طرب | وآب بحر از زخمه سو داشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم زرد می ارغنون | غنشار را صحف انجیل خوان انگیخته
بربطی چون دایگان آن طفل نالان در کنار | طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار | ابجد ره و حایان ببین از زبان انگیخته
نای چون طفل حبش ده ترک خادم پس دو | هشت حلقه از طبع و چشم از میان انگیخته
چنگ چون بخت پلاسی کرده زانو بند او | وز ببرنی سارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بس که برگ خورده نیش | نیش چو نیش زرک آب روان انگیخته
دف هلال مبدشکل و در شکار پستان او | از حمایل تا ثور و حدیش کاروان انگیخته
بر ادوی خاقانی آن آهنگ در ایوان صبح | نقش نام بو المظفر اختسان انگیخته
زخمه گشتاسپ دیگین شادی نقش سحر | پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

ماه نو دیمی حمایل ز آسمان انگیخته | اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب ز انجم کرده بر گرد حمایل طفل وار | سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته
صحف مینا را ده آیت ها که از خشک کرده شب | از شغف شکرف وزن دلبقدان انگیخته
شب کوزن افکنده کو شاخش انگه ز هوا | خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع گرد و طشت | طشت کرده سرنگون خون از رگان
شب بهانه نسر طایر خواهد افکندن که هست | از کواکب مهرها و زه کمان انگیخته
ز چهره با ماه و شفق کرسی زنا بل جا بدو دست | نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
کوز باز و چرخ چون طفلان مغیدا از صبر که | کوزه مه کردست و کوز از اختران انگیخته
آتشین چاقه بر ده کرچی از عراق چرخ | لیکه بر قبه شررها از دخان انگیخته
زشرر باشد بزیر دود و بالا این چه راست | دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام دار و شاه پنهان تاج چرخ | زیر بام از هندوی شب پاسبان
شب مگر کانند و خواهد بام کیتی را بپیر | گر بنات النعش چنبر زد بآن انگیخته
در بر و برج گرز گاو افریدون بدست | وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری بر فلک بی آب کیوان بهر آن | دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته

چرخ بیجان تن چو مار جان ستان و انگه قضا
کژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته

چرخ پیچان تن چو مار جان ستان دانگه نقاب — گرد می از پشت مار جان ستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع — آشتی شان ابهو نزد مهربان انگیخته

سازان رعنای صاحب بربط ابریشم زخم — سوزن قوام صاحب طیلسان انگیخته

چشم نرگاله پهان خوشه که خرمن کرده است — داس کژ دندان نسرا کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز از یکی جوز [illegible] — [illegible] دو روح الصنم از یک مکان انگیخته

حوز سرطان مانده تا معجون سرطانی کند — زانکه معلولست و صفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست — آفت تیر از کمان تیز کمان انگیخته

بخت برزنهای انجم در ترازوی فلک — نقش نام احسان کامران انگیخته

در شتاب ناوک اندازو سماک نیزه دار — لشکر شروان شه صاحب قران انگیخته

[illegible]

ای توی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته — نیزه با لا خون بدین مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش خط در چشم من — بوستان از ابر و ابر از گلستان

پرنیان خوبی و دیبا روی فر بخت — [illegible] از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و گلم داده بر باد و من بجان چو آب — سنگ در بر می‌کشم وز دل فغان

از لبت چون گل شکر خواهم که دارم در جواب — زیر کان از سنبلت و زنار دان انگیخته

دل کمان می برد گر دست تو نتوان برد جان — داغ تهمت بین یقینی از کمان انگیخته

ای خاقانی شنو با زلف دود افکن بگو — کین چه دود است از خانه جان فلان

ساحر

کاروانی عشق با ماخان شد چشم او — دار ضرب شاه ازان یباغ خان

داور امت جلال الدین خلیفه آنکه او — گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر ایمان — صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

همچنین تاج از سر [illegible] زرنگ اندا — صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته — دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر — آنکه هر چه آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده — ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو ما ز چوب — عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

ز آمنش طوطی از خزران را آورده [illegible] — اجرامش [illegible] باز از مولتان انگیخته

ذاتش از نور نخستین است چون صور [illegible] — صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش [illegible] — از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

نیل تیغش چون نکاهن سوخته نخل خزر — اجرم هندوستان نان دو دمان

از حد هندوستان کز نیل خیزد طرفه [illegible] — طرفه نیلی از خزر هندوستان انگیخته

در میدانش ثعبان از کمند خزران — خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و با کام [illegible] — صد مدای بار حسف از خان و مان

خاک ریا چاپتش طالع و چون باد بخت — داد جوع الکلب در خوان قحط نان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی — صرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته

هیبت او مالک آیین وزبانی خاصیت … دوزخ از دربند و دیل آن شاه زبان انگیخته
پیش تخت خسرو موسی کف و هارون زبان … این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری گو یا معزی یا سنایی کین سخن … معجزست از هر سه گرد امتحان انگیخته
تا جهان پیر جوان هست باد اندر جهان … رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
ز او بهفت بام و چار دیوار جهان … کارنامه‌ست پناه و چنان انگیخته
ما طراز ملک را نام است و نامش باد … بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
از سر کوه زلف که بوی سرمهر آمد به … جان باستقبال شد کای مهر جان بانگی

این چه موکب بود یارب کاندر آمد تا بان … بار کیرش صبح دم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فرو شد برد دل خلق … از بس کرم وی فسرد باد براهکا
ما درلب و آتش از کثرت که کوی … باد زلفت بود باخاک جناب
با غبار رسید کاه شام کر تعظیم هست … زاهوان مشک و چه صد بیس در
کشت شروان خبر داد کال شروان … صورت بغداد و مصر از خیروان
هم خلیفه مصر و بغداد دست … دجله از سیحون و نیل از کردن
لشکر دیمی چو خون بود از دیوان … از کمین غیر نشش بر سنان انگیخته

بگوشش گوشش که چون آید پوست گرگ
حیض خرگوش از تن شیر زیان

شب روی کرده کلک اسامه شاه دلان … چون خطا سیمرغ از آشیان انگیخته
را ماند تا دامان شب چون شب ز مهر صبح … جادو اسا تیغ فواره از کستان
جمع کرد چون صبح شمشیر آخته بر کافران … تا بشمشیر از هوا کرد هوان انگیخته
لهره چون بهرام چوبین پاره چوبین … آهنین تن پاره چون باد خزان
هر یکی اسفندیاری در زره رویین … از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته
اگر از تیغ و خلیفه از سنان کارزار … خوی جیش از ارد شیر بابکان انگیخته
بر کشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد … در تموز آه خصمان مهرگان انگیخته
بر دل چو کافر چو انگور ابله و ز خون شان … بر سر دریا ز سلین تیغ مکان
ملی ز حصار کون سپر تیغ کان دریا … با جزیره رویناش لشکران انگیخته
کشتی از بن زار کشته گشت زار … سر درود ده و زتن آواز الامان انگیخته
کشته یکی هم و گریزان چشم … مرکشان شاه زجان ناتوان انگیخته
تا به یکی معتز خود را خود مزور ها بزند … از شک سوز را پیکان انگیخته
از فروغ کف بر سر دریا گمان برده که هست … ز آهنین اسپ آتشین بر گستوان
رایت شاه اخستان کان افتخار فال او … دو جهان آوازه شادی رسان انگیخته
از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه … از سر آن روم شاه الب ارسلان انگیخته
یک دو روز این سگ پلان انگیخته دیر … شورشی کان زنگ در مازندران انگیخته
سهم شان انگیخته امروز در دربند روم … شورشی کان سگ پلان از شیرلان انگیخته

صید گاه شاه جانها را چرا کامت انکه — الجلبهٔ روحانیان بینی درو بحر الطبا

هم درو افعی گوزن اسا شده زبان او — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم درو پیکان نقراضی بکف — راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

پیش تیر آهو از آن از غم رد و قبول — شیر خون گشتی و خون شیران زخوف از

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ را — گفتی محور همی راند ز خط استوا

بعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه — سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای صید را — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدم کز نهیب و ترس این شیر زمین — شیر گردون زاغتنا یا غیاث آمد ندا

داوری مهدی سیاست مهدی ابنا — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خسروی سلطان نشان خاقان اکبر جلال — روزگارش عید اضحی نبیند برملا

عظم جودش هشت و خنده عیش سقر — طل آفتاب گردد حشمش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری ما هندی ازدها

هندوی او هچو اوی زنگی خورد مصاف — مصری او عراقی چون تیز منطق در وغا

نام او چون اسم اعظم تاج اسماء را کم — خلفه میم منوچهرست طوق اصفیا

بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک — یار حور آکند گر شاه را ببیند رضا

دایره میم منوچهر از ثوابت برترست — آفرینش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون در هم شکستی تا کنون سبع سما

حرمتی دارد جهان توقیع او کاندر نوشت — صبح دلگ گشت تسبیح زبان انبیا

چرخ را توقیع او حرزیست چون او در کشد — آن سعادت بخش مریخ زحل دشمن دعا

تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آنکه — این دو چار است مریخ و زحل و همان روا

هم ز باطش تیغ و هم تیغ زبان نصرتست — این سر آید سروحی و آن کند دس غزا

تیغ او آبستن است از فتح و آنکه بنگرش — نقطهای جوهر دبر آبستنی دارد گوا

تیغ خضرم زنگ بر روی دانه دانه از انگور — بخت کرده زان عنب نقل و زهم تا

شاه در یک حال هم خضرست و هم اسکندرست — کاینه دین ساخت شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیش انجیوان سد ظلمت بر گرفت — هم میان آب سدی کرده دیگر ابتدا

از نهیب انجمن سد کو همت فتح الباب فتح — سد باب الباب الزمان شد ز اقبال فنا

شاه بود آگه که ذوقی ماهی و گاو زمین — کل ابسنالهای گیتی را کند انهم حبه

پیش از آن کز هم برفتی معت اندام تن — رفت پیش گاو ماهی ساخت سدی از قضا

پس برتن سد مبارک ده امال بر کجا — چه ولی زان معت دریا ساخت از فیض عطا

وز فلک آورد در وی گاو صد صدف — گاو گردنده صدف جهان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهر نما — گاو او عنبر فزای ساختش سنبل گیا

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال — خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بر بست دست باد در اشکست پای / تا نه ز آب آید گزندی نی ز باد آید بلا
زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه / آب چون آینه شان شد عاکفین گشت از صفا
تا چو شاه نحل شاه انگبینت شکر چشم / صد هزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل از کلا
تا بقارون بر و بندد گنج قارون بر گشاد / رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا
همه مزدوران که محروران بدند در ماندگی / قرصه کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی
از ملایک نعره یارب خاست کانکه بر من / شاه بنده با تولای سنت ماند بقا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید / صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید / عنکبوت آسا خبر داد از ظفر نعم الغطا
گفت کای خاقانی آن شاه محنت سدد لکن / راه حضرت گیر و جان از دست این کلخنها
شاه سد آب کرد آنک رکاب شاه بوس / تا برای سد آتش سدها سازد ترا
زانکه امروز است آتش حافظ عجاز و بیت / گر نخواهد زآب سازد شمع وز آتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر / وحی پردازی عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبر / چند الشکر که خاقان اکبر چندا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر ماندهام / پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد روا
گفت کان شهباز در نسرین گردون میکند / بر کبوتر باز میندا امینت پنداری خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق / هین بگو ای حرز امت هین بگو ای تیغ تندا
ای خداوند ماه رخش ای خسرو خورشید چتر / ای پیل بهرام دهره ای سپهر کیوان دها

آستانت گنبد سیماب گون را متکا / بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل در بیت الحرام کو بیا / خود قطار خوک در بیت المقدس گو میا
بنده چون دی حضرت بو بعد این بخطر / نجم شغلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا
کی رسد آب دهنده بر لب انجیانت / کی بود سنگ نبات اندر حجر سنگ بنا
خود مدیحت را بگفت او کی نیاز / مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد از علت خذلان شفا / کاتفاق است این که از یاقوت گم گردد وبا
بنده خاقانی بخدمت بیم زد جانی زد / سهو و نسیان پس نهاد و هم حضر و هم سوا
کیمیای جان منشار آورد بر درگاه شاه / با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زیبد چون در حد احمد ترک زن گفت / نام باقی یافت آنکه آیت لما قضا
هم نثار از جان توان کردن چو شاه / همبر ترک زن توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی زنف آفتاب و ربع / مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت / کاو فتاد این ذره را با چو تو خورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا / مریمی با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبائث چون طلاقش داده است / حسن وش رحمت تو باید بعقد ای حیا
آستان قدر استشنیدی نعطاردین لمس / قابلان دهر را گو هکذا الا فلا
گوید این خاقانی دریا ثنایب خود منم / خواهمش خاقانی اما از بیان افتاده قا
دانم از اهل سخن هر کاین فضیلت بشنود / هم بسوزد نعره هم سودا بزد بی منتها

گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست | اصلم انگیش دان و زعم گو شوندم را نما
ای که توقیع اصف خاره اسکندر جمشید قدر | وی که ثبت ارسطو علم ذوالقرنین بقا
ای ربیع فضل و زتو گشت عالم اخضر | وی ربیع فضل و زتو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان اندازه مباد | خار غم زآمین که دانم مستجابست این دعا

ایضا فی مدحه

ما تشنه بر تو ایم و تو تشنه بر آینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جا نهان شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آینه
از نور و صفوت لب تو آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس شو آینه پرست | هیچ دلم مخواه و مبند دل بر آینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا | صورت هر آینه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | روئی بسرشک خورده نگر منکر آینه
در آینه دریغ بود صورتی کزو | بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و صفا آفتاب | وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
خاقان اکبر آنکه اشارات او ز غیب | چون نان دهد نشانی کز دیگر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

ز اقبال عدل پرور او جای ممکن است | گر زنگ زنگ باز رهد یکسر آینه
ای خسرو که خاطر تو آن صفات | گردی نمونه ایست همه کشور آینه
سازد فلک ز خرم تو دائم سلاح خویش | دارد شجاع روز وغا در بر آینه
گر منظر تو نور در آینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آینه
گر خلاف او بجود در دیار چشم | بی کار ماند آنجا تا محشر آینه
ماند به نوک کلک تو جان بدسگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری همم | از تو جمال همت و ز جا کر آینه
در خدمت تو تر نتوان آمدن اگر | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر در دل تو یابد الهام نشان خویش | طلعم شود ز لطف جواز گوهر آینه
طوطی هر آن سخن که بگوید زبر کند | هر که که شکل خویش به بیند در آینه
گر لطف تو خریدار این شگفت نیست | کاهل بصر خرند به سیم و زر آینه
ور ناکسی فروخت مرا هم بدو چه باک | کاعمی ز زشت را نبود در خور آینه
گر حبر تر استوده م زین پیکر از آنکه | مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
نام تر از من بگزیده خبر اید آنکه | که که کنند پاک ز خاکستر آینه
از نیم شاعران هنر من بجوی از آنکه | ناید نکو ز آهن بد گوهر آینه
شاید که نادرم دل مجروح بر درست | زیبد که سکندرم برخ اصفر آینه

گز بیم رجم بر نشود دیو بر فلک
وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه

گر هست زر دیف شعر مرا آمدی بکار
مانا که خود نیافت ختی اسکندر آینه

این را نقیصه ایست که گفتم بدان طریق
گر ذره ز نور تو آهنت شد بر آینه

حاسد ز دولت تو گرفت آن مرا سخن
گرش کند برای وی آهنگر آینه

هم در مدح وزیر جهان مختار الدین گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است
وآن صیدگان اوست بگو تا نکوتر است

بر داغ سنگ من بمن از آتشک درم
عاشق جواب سنگ بیر در نکوتر است

رنجور سینه ام لب ز نعش دوای من
کین درد را بعفشه شکر نکوتر است

در چشم آب نی و رخ از شرم خوی زده
بادام خشک خوش تو از تر نکوتر است

در تخت نرد عشق نهادم بدست خون
مهره بدست و خانه ششدر نکوتر است

امثال نوبر دل خاقانی است عشق
خوش میوه است عشق بنوبر نکوتر است

خاقانیا ز روز راز این شعر شعر چند
شعر ار چه کیمیاست از آن زر نکوتر است

خوبی مدحش که باز رساند مرا ز من
آن خوبی مدح زهر چه نکوتر نکوتر است

طلعت که کیمیای زر روزگار از وست
بر صدر روزگار ز تنها که نکوتر است

دستور اعظم افسر دارندگان ملک
از ظل عرش بر سر افسر نکوتر است

مختار دین نظام ممالک که رای او
از آسمان قوی تر و از اختر نکوتر است

رمز عقول مشکل ارواح کشف اوست
اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است

دست خون در اصطلاح نرد آن است که تمام مال و زر باخته داو کلان بازی بنهند

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل
اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر است

در عهد این خلف دل اسلام فش از شرف
بر قبه مسیح مجاور نکوتر است

مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب
از آفتاب زادن گوهر نکوتر است

بر افسر ملوک نشانندش سپهر از آنکه
فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در خطبه کرم لقبش صدر عالم است
بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است

سنگیست حلم او که نکرد سیل خشم
آن سنگ در تر از در محشر نکوتر است

محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
عدلش بی گواهی محضر نکوتر است

عدلست بس کلید در هشتمین بهشت
کو عدل اگر کشادن این در نکوتر است

دین جست عدل پس تو در عدل کوب ز آنکه
عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است

عدلست دین دو گانه ز یک مادر آمده
فهرست ملک زین دو برادر نکوتر است

هر جا که عدل سایه کند جنت دین بقد
کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوتر است

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین زنان
کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است

هر کز نفت سموم بیابان ظلم سوخت
عدلش ز سقای بر که کوثر نکوتر است

سرسامیست عالم و معدلت نضج او
نضج از دوای عافیت آور نکوتر است

تاریخ کیقباد بخواندی که در سیر
عدلش ز مقبل عاطفه گستر نکوتر است

احکام کسروی شنیدی که در ظفر
عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر است

افسانه شد حدیث فریدون و تور را
زین هر دو آن کدام بجبر نکوتر است

نوبتی خیمه که در آن سایبانان بنوبت حاجبان باشند صراح

نضج آب زدن و تشنگی فرو نشاندن و پخته و رسیده شدن بحر الفضائل

بادشاه

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت — هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
امروز عدل بر در مختار دان و پس — امید طلب که این طلب ایدر نکوتر است
کسری و جعفر است که یک قطره همتش — از هفت بحر کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجه زمین و درت هفتم آسمان — در سایه تو چارم کشور نکوتر است
از خواجگی چه فخر ترا گر کمال قدر — هر حاجب ز خواجه سنجر نکوتر است
شهباز ملکی و ز پی نامه بر دنت — سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
آذین باغ دولت دیار رون در — از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار — نام فلک بصد بر تو قنبر نکوتر است
خاقانی که نایب حسان مصطفی است — مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جان ما ز تو رضای حق و دعای خلق — کین دو ز صد سریه لشکر نکوتر است
ورنه ز عالم دل ما جای مهر تست — جای ملک میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخن وران — چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین مریمی و جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است
ای صدر ملک و صاحب عالم محاسب — از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوتر است
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار — مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانه توی — پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر داشتم تو سکندر بیاتی — هر چند خضر پیش سکندر نکوتر است

لیکن جواب خضر روزی از مساوی است — عزم مسافران بسفر بر نکوتر است
دارد سر و تنم سر و پای دل و هوات — تشریف تو سلاح تن و سر نکوتر است
از رنگ رنگ خلعه که فرموده مرا — خاتم زنگار خانه آذر نکوتر است
دستار خز و جبه خال نکوست لیک — تشریف وعده دادن استر نکوتر است
آن بس عصاری از بخشش ملک — اینجا ز هر معانی در خور نکوتر است
بهواری سفینه چو هر گاه غرق — بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی — گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است
هر چند کان عطای تو فاش کرف بود — دانند کین ثنای موفر نکوتر است
گر نکوست بخشش و لطف و هوای ابر — شکر زبان لاله احمر نکوتر است
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه — آن زر و سیم بر سر عبهر نکوتر است
گر ابر کرد مجمر تزیین ز زرد گل — احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوتر است
ساق گیاست شه زبانی لشکر ابر — شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است
خوش طبعم از عطات ولی رزد رخ ز شرم — حلوا بجوان خواجه مزعفر نکوتر است
بیمارم از دل و دم سرد مزور است — بیمار را بگو که مزور نکوتر است
بیمار دل بخورد مزوری سپید — کو را مفرح اکبر نکوتر است
بس بس گلاب جود که دریا فشانده — غرقه شدم سفینه و معبر نکوتر است
گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم — عزمی که از یقین مصور نکوتر است

راهب که دست داشت نصیب نوع از جهان | شمع تنش ز چوب صنوبر نکوتر است
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک | قانع شدن برزق مقدر نکوتر است
نی نی به دولت تو امیر سخن منم | لشکرکش من این نی عسکر نکوتر است
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب | گر شرق و غرب نام سخن در نکوتر است
جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است | کاندم بهمت تو نه چه تر نکوتر است
این شعر بر بدیهه ز من یادکار دار | کز تو عروس بار زر و زیور نکوتر است
در عین آن قصیده که گفتم شگرف بود | در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر است | لاف عطارد ست ز دو پیکر نکوتر است
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت جان | ستار باغ ملک بر معمر نکوتر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است

در مدح دستور عراق ملک ابوذر ازین گوید

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان | گشت ز سیر شهاب روی هوا پرنشان
داد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه | یافت از انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت بنور قبه چرخ از نجوم | شد چو جهنم بوصف در خم ارض ارذخان
شام مشعبد نمود حقه ماه و ملعب | مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
منظر سرخ شفق دست هوا گرد چشم | پیکر چرم هلال گشت پدید از میان
چون که سپهر زد مهر کرد نهان زیر خاک | ناخن سیمین ماه کرد پدید آسمان

راست

راست چو از آینه عکس جمال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق | گرچه جمال یقین که چو خیال گمان
وز بر ایوان ماه بزم کهی بود خوش | ساکن او خواجه فاصل نیکو بیان
نسخه اسرار غیب دفتر او بر کنار | قاسم ارزاق خلق نامه او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمکهی بود خوش | حور وشی اندرو غیرت حور جنان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی | چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی | همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار | والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست | خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
آتشی گر سوا آب سر تیغ او | گرد برآورده بحکم گاه دو بال و قران
وز بر آن خیمه گاه خوابگه خواجه | کوست بتاثیر سعد صورت معنی و جان
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم | صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم سرسبز | همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان
برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ | حربه هندوی او حرمت تیغ یمان
گشته ز سیارگان رفعت او پس ازانکه | بام خداوند راهست لشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

داوج
در سرهای بیت
در اجرای حضیض که بیت دارد

طارم
بنقیع خانه چوبین
چون قبه و خرگاه و خانه
بلند و گنبد و سراپرده
و بام ... مشهور

شمع هدی زین دین خواجه روی زمین / پهلو ملل دو رهین پهلو اجل جان ستان

منعم روی زمین کوست بعدل دهخدا / مفخر کلک و نگین سرور صدر و جهان

مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال / خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان

لفظ گهربار او غیرت باد بهار / دست زرافشان او طعنه باد خزان

غره ابر راشده ... مدة ادبیس کار / سر ازل راشده خامه او ترجمان

تا خبر پاسبس او در ملکوت اوفتاد / پنجه روح الامین حیث مکر الامان

رای صوابش به هین کرد و نه فلک / خان خطا راهنما و مایه هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب / همچو بداندیش تو ممتحن امتحان

دی بصدای صریر خامه جانبخش تو / تاج ده اردشیر تخت ده اردوان

بخشش تو چون هوا زده همه کس را نصیب / کوشش تو چون قضا زده همه جا بی نشان

قوت حزم ترا کوه نه بر رکاب / سرعت عزم ترا باد نه زیر عنان

هم سبب امن را رأفت تو کیقباد / هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ اشک عدوت از شفق صبح و شام / کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه / شیر علم کی بود همبر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود / آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چه کشت کند در ایام تو / خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان

گر نبی هست وجود همه عالم طفیل / تازه ترا از وجود تو چشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سبب اختر زمین / گشت بری از بلا و فتنه آخر زمان

کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام / هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان

بحر کف از کرام در همه عالم تویی / کابل هنر را ز تست قاعده نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این / خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی سخا گشته هست زرد تر از شنبلید / واشک سخن گشته هست زرد تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت و از شغف مدح تو / زاتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست / ای در تو خلق را گشته بروزی رمان

نیت جبانم به کار جز در میمون تو / ور بودم فی المثل عمر دو جاودان

خاک در تو مرا گر بود دم دستگیر / خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان

بکند راز باید از تو قبول بجاه / خاقنی خوش سخن بی شکی از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود / همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان

کوکب نامیه باد بر در تو پرده دار / چشمه خورشید باد بر سر تو سایه بان

مشعله رای تو باد عاقله ... ماه / مقبله خوان تو باد مایه انس جان

باد مسلم شده کهف ... ترا / فتنه گوهر نگار خامه گوهر فشان

جاه ترا مدح گو عقل و زبان خرد
هم ترا از بر دست دولت بخت جوان

صاحب دیوان بجواب این قطعه گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند … دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان … دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
وجه می پاره کنی خاک پای … جرعهای این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان … خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق الوده‌اند … آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غم بخشوده‌اند … بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسه گر زندگی بر دوختم … بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر رز کز خاک پیری یافتم … بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا چو فلک … ناوک آتش فشان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری … بر بمام بحرسان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه … بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوزی اندر مهد چشم … بر بزرگ خورده دان خواهم
این سه گنج نفس قصری دماغ … بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کل کاینات … بهر ادکن فکان خواهم فشاند
گر چه و اندکی نثار از بهر کیست … تا بگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد مجد الدین خلیل … در مدحت بیکران خواهم فشاند
هم شکر کز لفظ او رحید سمع … هم ازان لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او در دید طبع … هم ازان کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست در مایه برید … کانچه در دیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست … عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای او … روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر کردم بران عنبر الرداء … هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
زیر پای اسپش ار دستم رسد … افسر نوشیروان خواهم فشاند
در ملک با شمر بران عیسی نفس … سبحه بروین نشان خواهم فشاند
قحط دانش را با عجاز شفاعتش … من دیشلو از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع … من بر و جان همچنان خواهم فشاند
خود نگیم من و زنکان گیت جان … تا دران فخر جهان خواهم فشاند
المهم گر فضلهای المستنیم … بر لب حوض جنان خواهم فشاند
تا کند هم بر سر بیت الحرام … آبدست پهلوان خواهم فشاند
خوش نیم تا ریزه ریم آهنی … بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا نخوسید طالع را ز جهل … بر سعود سعدیان خواهم فشاند
یا بهم کوب له دنباله کرک … بر سر طور شبان خواهم فشاند

یا کلاهی گز کیانی بد شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت / بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشه‌ی دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جبل ار فضله کوی جبل / بر سر چه باختیان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماک این افکنم / چون کمند امتحان خواهم فشاند
اینت گفتار گرد نعلین یزید / بر پل چنبرستان خواهم فشاند
ور چه پر بر تیر گردون بشکنم / چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر / بر سر آب کمان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش آساش تیغ / بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لآلی آرم از زبان / نی لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد بر دهان / خاک تو بر دهان خواهم فشاند
چشمه چون کاوس زخوام شکست / وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را ز خود خواهم گشاد / بر سر شاه اختسان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست / بر شه صاحب قران خواهم فشاند
خجلت دستش که هند و چین در وست / هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون هند و چین او دم در کشید / دست بر جبال دخان خواهم فشاند

بر سه نثر لطفش که خواندم یگیک / هر دو ساعت چاکران خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان هشت خلد / من سه خوان بر چار خوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

جو بجو راز جهان بنمود صبح / مشک جو جو از دهان بنمود صبح
صبح گویی زلف شب را عاشق است / کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست / روی خون آلوده زان بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست / کآتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لحنی برفشاند / چون عمود زرفشان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز / چون کلید هندوان بنمود صبح
نافه شب را چو زد سیمین کلید / مشک تر در پرنیان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس / خرقه بازی در میان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید / چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر نمود / پر عقاب دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه / حلقه به پیچان بنمود صبح
گوی اندر رحمایان چرخ را / خنجر شاه اختسان بنمود صبح

دم الحیض
اژدهای حمیری مراد از ... است
سه خوان کانی ونباتی وحیوانی

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب　　خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند

پیش کان قرا شود سر صبح خوان　　در صبوح عشق خوان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند　　جرم آن صبوح خوان درخواستند
نازمینانی که دریا که شدند　　ز و و جام زر فشان درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست　　هم برطلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از پی دریا کشی　　باغ کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقانند این چنین　　کاتشین دریا جان درخواستند
چون بجوانی صبح از ایشان وقت شد　　روز را رطلی گران درخواستند
از زکات جرعه دریا کشان　　مفلسان گنج روان درخواستند
جو جوار از اجان انصاف داد　　گر خود انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از پی یک بوس خشک　　بار زر نقد جان درخواستند
چون کناری راهها گفتیم چند　　صد بهای کاویان درخواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو　　کنیت شاه اختسان درخواستند

ملک و ملت را که بان او سزد
کامیاب و کامران در شرق و غرب

پیدان

گلستان

پند این پیر مغان یاد آورید　　بانگ مرغ زند خوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام　　می دهید و از کیهان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگه کنید　　پیل را هندوستان یاد آورید
دانه بر مرغ بهشتی در دهید　　مرغ جان را زآشیان یاد آورید
بر شما باد آنچه خون رز خورید　　خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچه بستان کنید　　هیچ دانا زیر خوان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگی دهید　　هم ببوئی ز آسمان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید　　عام را بر آستان یاد آورید
کعبتین را کز ششش خواهید نقش　　نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک　　از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی خوش زنید　　از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی یا شب غم در فراغت　　از شبیخون زمان یاد آورید
جام زر افشان بخاقانی دهید　　خاطرش را در فشان یاد آورید
راوی ایرا بر زبان تهنیت　　مدحت شاه اختسان یاد آورید

بو المظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد　　الصبوح آوازشان بیرون فتاد

چون درین باشید ازان یاد آورید

ساقی اقبال خم میراند خون / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کو آستین برفشاند / زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرابه‌ی دی چاک زد / ساغرش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار موذن در ربود / کعبتین زان میان بیرون فتاد
سبحه در کف میکشیدم با مدام / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم / میفروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحف در وجه می / بسکه راز نهان بیرون فتاد
دشمنان بیرون فتادند این حدیث / این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنان خاقانیا / خاصه کالصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی پیروزی از دریای غیب / بر در شاه جهان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر / خسروی سلطان نشان بیرون فتاد

کوس را دیدی فغان برخاسته / بانگ مرغان پس چنان برخاسته
اختران آنکه مانند را / از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده / وز عذار آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال / خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و شوره گرم و خوش / با دو آتش زین و آن برخاسته

آتش از انگشت چنگ بر برزده / دود در هندوستان برخاسته
نغمه مطرب شده چون نفخ صور / رو قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی و ز رومی ارغنون / نغمه انجیل خوان برخاسته
گوش بربط تا بچوب انباشته / ناله اش از راه زبان برخاسته
نای پی گوش و زبان بسته / از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ پس چون ناقه لیلی ورزده / بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دستینه رباب از جام می / پز و بسته را کان برخاسته
لحن زهره بر دف بهمن ماه / بر در شاه اختسان برخاسته

چار ملت را سیوم خورشید جود / بل دو دیم مهد شیروان در شرق و غرب

آن نه زلفست آن چنان آویخته / سلسله است از آسمان آویخته
سلسله گر بهر عدل آویختند / بهر ظلم است این چنان آویخته
حلقه گوشش چو عیاران بچلت / زیر زلفت پس نهان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف / جان شیران جهان آویخته
تا سرینت با میان در ساخت است / کوهی از موی روان آویخته
هر زمان با مه زنان چاه دوال / آهی از ابروکمان آویخته
عنبرین دستارچه گرد رخت / طوق غبغب در میان آویخته

دل که در بار غمت پیوسته هست / موی از کوه گران آویخته
فتنه در رفتار اگر تو بسته عنان / دادخواهان در عنان آویخته
ای موی آسمان را از جفا / بر سر من بر زمان آویخته
در تو آویزم چو موی کز غمت / شد بموی کار جان آویخته
جهد بس کن خاصه چون کسری عدل / شاه زنجیر امان آویخته

رایت چتر جلال الدین سپرد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بربسته ام / خدمت غم را میان بربسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست / بر خم گر چشم جان بربسته ام
آمدم تسلیم در هر چه آمدم / دیده امید از آن بربسته ام
بر تیغ دشمنان در داده ام / در بروی دوستان بربسته ام
روزنه هم چنان گر شد لاجرم / روزن دل ز آسمان بربسته ام
سایه خود هم نه بینم تا زیم / آنچنان چشم از جهان بربسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود / سوی لب راه فغان بربسته ام
تا نیاید غور این غم ها پدید / گریه را راه نهان بربسته ام
هرچه خواهد چرخ گو میکن بجور / گر نمکن گفتن زبان بربسته ام
راند غازا سلیمانی نماند / پیش دیوان زان دهان بربسته ام

بزبان

بسته با غم مهر مردان کرده ام / همچو طفلان گفت از آن بربسته ام
خاقانی بخاک در لب کرد گفت / از فردوسی راه کان بربسته ام
همت از کار جهان برداشته / دل بشاه شه نشان بربسته ام

برق تیغش دیده بان ملک دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش / آسمان هم آسمان میخواندش
مغز ادل بشر خوانش کرده / مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان سوز دجال افگنست / آدم مهدی مکان میخواندش
در صدای کامیاز طاس فلک / هم فلک کیوان نشان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد / مردم آهن خای از آن میخواندش
دیده دندان که خاید استخوان / گاو ماهی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو بر خواند افلاک / مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان / ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او مانند لوحی گرد و درو / ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست / چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تابنده چون گر لوح ملک / طفل نصرت چون روان می خواندش
دانکه جبریلیست تیغش را که عقل / وحی پیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عده دار آرزوست — تا قفل بستن نشان می خواندش
هر کی تا بید نصرت نام ازو — زیر رایات شه آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان پنی بهم — کافتاب و آسمان پنی بهم
شاه ملت پاسبان از فلک — هفت سلطان پاسبان پنی بهم
از نهیبش چهار در ارکان خصم — چار طوفان هر زمان پنی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و خشمش و آن پنی بهم
شه سکندر قدر و اعجاز موکبش — خضر و موسی هم عنان پنی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان پنی بهم
دوست و دشمن را رضای خشم او — عمر بخش و جان ستان پنی بهم
چون دو نفخ صور در خشم و رضا — زهره با زهره روان پنی بهم
خنجر و تیرش چو مریخ آید بجوش — خصم و می را نشان پنی بهم
تا نه پس دیر از کمال عدل شاه — مصر و ری در شهر ان پنی
از نسیم عدل او هر هیچ وقت — چار ملت را امان پنی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مردان یک زبان پنی بهم
در ریاض عشرتش هفت روز — هشت جنت نقل دان پنی بهم
کشتیش چون بشمری هر هشت حرف — نه فلک را حرز جان پنی بهم

کز

کز از اقطاع سکبانان اوست — قندهار و قیروان در شرق و غرب

بحر جوش از طوفان نشان خواهد نمود — مغز نوح از پنبان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن — در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدن نشان خواهد نمود
سرخی نام الهی واداست انا — روز خوشی در جهان خواهد نمود
صبح گاهی گر شبخون را گشاد — تیغ او چون جوی خون فشان خواهد
روی شب کرده کلنگ آسا برد — همچو شاهین کامران خواهد نمود
خلق خصمت در شادی جان دهد — کمر منطقی بر کسان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم — نشره فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن مش هم خواه یا — تن چو ناخن را پشیمان خواهد
شاه موسی کف چو خنجر بر کشد — ریگ بیابان طور روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زمان — دو کدان در زیر ان خواهد
سینه کبر ای جان دشمن را پستی — گو ز مرکش دو کدان خواهد
سنگ کز دیده خصم و تیغ شه جواب — آتش مرکش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و موسی خوان اوست — وحش و طیر و انس و جان شرق و غرب

زان تیغ

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند / علم خود زآسمان دانسته‌اند

از رصدها سیزده سال دگر / خسف بادی در جهان دانسته‌اند

قبضها را حکم سشی کرده اند / تا قرانها درمیان دانسته‌اند

در سر میزان ز جمع اختران / نسبت دیگر نوع از قران دانسته‌اند

تا برید خاکی برج را تمام / برج بادی را مکان دانسته‌اند

گرچه هفت اختر بیک جا دیده‌اند / جان کیوان بر کران دانسته‌اند

من یقین دانم که ضد آن بود / کین حکیمان از گمان دانسته‌اند

حکمشان باطل بهست از علمشان / کاختران از کامران دانسته‌اند

هفت مار دون بر در سلطان غیب / از چه شان فرمان روان دانسته‌اند

هفت بیدق عاجز شاه قدر / از چه شان کلاه سان دانسته‌اند

عارفان اجرام را در راه امر / هفت پیک رایگان دانسته‌اند

کار پیکان نامه بردن دان و بس / پیک را کی نامه خوان دانسته‌اند

دفع این طوفان بادی را سبب / دولت شاه اختسان دانسته‌اند

هر شب و روز پیش دعا دم تیز بس / چو هراین و غیر آن در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد / آفتاب خاندان ملک باد

پیش او هر تاجداری همچو تاج / پشت خم بر آستان ملک باد

نام حکیم گر و اضع قواعد شطرنج بود

از پی طغرای منشور ظفر / تیغ حکمش بر کمان ملک باد

خطی او چو خط استوا / تا کز زیر آسمان ملک باد

ظل کعبش گاو قند بر ساق عرش / را د سرو بوستان ملک باد

تا بجان بند جنبش پایه را / سایه بالانشین جان ملک باد

مهر تعوید سلاطین از نامش / اسم اعظم بر زبان ملک باد

دعوت او چون دعای ما ز راه / آب حیوان در دهان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان / دو اجابت هم عنان ملک باد

از شعاع طاقش در جام سپهر / نجم سعدین زانشان ملک باد

بس بقا یم رحیت با عدلش جهان / کوچ قایم در جهان ملک باد

فضل یزدان در ضمان عمر اوست / عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت با دوش پاسبان اسلام را / پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

برز بان ملک چون نامش بود

ران شیران ز انشان ملک باد

در قرآن

در مدح خاقان اعظم معظم جلال الدین اخستان گوید

حالا خوش خوش بسوی ساقی لب گشته خندان صبح را / کوی بعود سوخته شسته دندان صبح را

تا مل بندی کرد شب زان چو شهر پروین ریزه‌ها / کان صنعت نغزای عجب کردست خندان صبح را

گردون ز مشک و زعفران دستها / بر شوک آن تر دامنان در گریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد / کا تش آتش پاش زد بر دیدهٔ خفتان صبح را

کوساتی دریاکشان کوساغر کشتی‌کشان — گر عکس آن گوهرفشان دریافت نتوان صبح را
دریاب عیش صبحدم تا کم شود کمتر ز غم — کاکم بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را
مرد از دو رنگی طاق به این رنگها در طاق نه — هم جور خوز هم داد ده وانصاف بستان صبح را
تا صبح کش در خویش عنان جز رکاب بستان — گر زکم حیاتی در جهان بشکست میدان صبح را
بر روی صبح از ژاله خوی خوی سر دیر سوی — گوی زدش بر نوردی چون دیده عریان صبح را
بستان ز ساقی جام رز هم بر رخ ساقی بخور — وقف دو صبح آن لعل تر در ده سه کردان صبح را
کیخسرو آنه جام می خون سیاوش رنگ دی — چون آتش کاوس وی کرده زرافشان صبح را
ان جرعه رزشاه چون بر خاک عنبرین عقد — گوی میان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرماندهی اسلامیان دارای کیهان اخستان
عادل تر از بهرامیان پرویز ایران صبح را

ترک صلاحی پیش خوان تا خور بر خوان آیدت — خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت
زان سوی کوهست آفتاب انبوی میست و خراب — اندر سرا بردیم خواب افتان و خیزان آیدت
در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن — همچون سپندان سوختن در رقص و افغان آیدت
چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب — یک نیمه گویای عجب یک نیمه بریان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو — یک جرعه کن در کار او اخر چه نقصان آیدت
چون جرعه‌ها رانی روان بخشش عالم ازان — کز زیر خاک دوستان او ز عطشان آیدت

آن نازنینان زیر خاک افکنده چو خندناک — ای پس گرانی دردناک از یاد ایشان آمدت
گرداد آزادی دهی قد خم کنی در خم چهی — دو پی زخود بیرون نهی آتش گلستان آمدت
گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجده جا — در بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آمدت
چون از زیارت بویی کعبه پرستی روی لی — چون آیت اندر چهی پل کردن آسان آمدت
تا زهد تو زرقست بس گر کفر داری دست بس — بگیر وصافی کن نفس تا کفر ایمان آمدت
بگذار زهد بی نمک بل تا فزود آید نمک — هر رخنه کاید یک بیک بر طاق دیر آن آمدت

بر یاد خاقان کبیر از منجوری جان بخشدت
بل کان او اقلیم گیر توران و ایران بخشدت

مجلس بری خانه شمر بزم سلیمان بین درو — در صفا مرغان نگر صفای مرغان بین درو
کام قنینه خون فشان چون اشک داود دان — مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین درو
گر فاسقانرا از کنه در باغ رضوان نیست ره — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو
ور بت پرستانرا بجان ندهند در کعبه امان — کوی تا زاکعبه دان زمزم خمستان بین درو
چون شیشه هوا انجاب گون کشتی فلک دارد کنون — در طارم گرگاه آتش فزون رو ماه خوران بین درو
شکل شوره چون قفس طاوس و زاغش — چون قدرو افلاک بس مریخ و کیوان بین درو
چنگیست شیرستان نی رومی دل زنگی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو
چون پیش چوبین را کنون اسمای رز بین شد دو — خیز از رگ خم ریز خون یاقوت جان بین درو
ربطی نی چان نگر موزون چو پارکان نگر — هر شست رگ میزان نگر زهره به میزان بین درو

قنینه صراحی لول دار

سیاوش نام پسر کیکاوس که بجود ولادت برستم سپرده بودند تا به پرورد بعد بلوغ باز آورد سودابه که زن پدر او بود عاشق او شد کیکاوس خواست که سیاوش را با آتش عذاب کند سیاوش گریخته با فراسیاب پناه برد و دختر او خواست اخر الامر بدست رستم افراسیاب کشته شد

نالان ز باب از بس زدن هم گنجه سر هم کار تن | چون خرش از زین بس پس شکمک میدان در رو
حکمت عیان وش سرش صد رشته از در برش | بسته بپا این سر زرش را نوش ضمیان پیچ و
نایت چون طفل حبش ده دایه کانش ترک وش | چشم دار دشوخ و خوش صد چشم حیران … رو
وی راخم چوگان شه یا صورت ایوان شه | همچو نگارستان شه اجناس حیوان پیچ و

نخجیر وارش کمان شاه جهان بان چون
اسکندر آتش پنهان خضر نهان داخ چین

شرطی گر اول داشتی با عشق خوبان تازه کن | با بوستان گر کاشتی بیش آز دهان تازه کن
ای عاشق جان بر زبان با دو نشسته جان در میان | نقش زند سودائیان از مهر سلطان تازه کن
ساقی فریب انگیز من مطرب عنان انگیز من | با رازمی زین تیز من مرسوم جانرا تازه کن
زانگشت ساقی خون رز بستان دران انگشت هر | بر زاهدان انگشت گر باشد دان جان تازه
در پهلوی خم پشت خم بنشین و در پیش مدام | بر چین بمژگان جرعه هم از خاک مژگان تازه
میان زنسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان | ارکان وهمین هر زمان خون ریز قربان تازه
خوش عشوه ور زنت می رگ جانی بر ورت می | در شب اقروز است می ران در شبستان تازه
این گنبد نارنج گون بازیچه دار و اندرون | تا اخگا بش گون … یاران تازه کن
از صور آه اخترشکن طاق فلک را درشکن | بند طبایع بر شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگ جان شد کانده کش جانان شدی
در عشق سر دیوان شدی نامت به دیوان تازه کن

عشق آتشی کآب رز بود از عشق بگریزی چه سود | آن دل که در بغداد بود اکنون بشهر دل … تازه کن
چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد ده | بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سگ حیوان کردم
خاک درش بالین کنم تا چوب … کردم

تا بر کنار دجله دوش انصاف جان دیده ام | از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم | روییش گلستان عجم گوشش و بستان دیده
بغداد جان‌ساز روی او طرار دلها موی او | دل دل کنان در کوی او چون خود فرادان
باشد بغداد اندرون طرار چنان افسون | در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال و دجله خم | نازک تنش چون … گش خرامان دیده
آمیخته با رقیب انگیخته طوق از غبب | و ستاره بسته زشب بر ماه تابان دیده ام
افتاده چون اشک منش نور عنب بر دامنش | زان نور سیمین گردنش بر زین گریبان دیده ام
زلفش چلیپا خم شده نعلش مسیحا دم شده | زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام
جان از پیش بیمار کش چون لف او پیچا … | دل چون دهانش پسته وش خونین و خندان
او سرگران بر گرد بان … بر سر زنان | دلها دوان و مذان کنان دامن …
دجله ز لعل آه خود گرده تیمم گاه | بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده ام

تیزست چون بازار او حیران شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده ام

زلفش بسان زنگیان برهم شده از هر کران / بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام
خاقانیا جان درفشان در من یزید عاشقان / کان گوهر از بحری بجان ارزد که ارزان دیده‌ام
چون عزم داری راه را دل چون دهی ولخواه را / فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

زد و سپس مجلس داوری کار رواج در بازار زنبیدنش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان دیده‌اش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم / آزاد کردیم در بند خوبان نیستم
خود کی سوداشان پرم در روی زیبا نگرم / ... خوبان بگذرم چون مرغ ایشان نیستم
یاد بتان تا کی کنم فرش هوس باطل کنم / این اسپ چوبین پی کنم چون مرد میدان
شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم / پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
بس نقب کافکندم نهان بر حقه لعل بتان / صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان
ساقی عمر بازآمد و چون سوخته بندم کنون / تا چند بارم اشک خون کز راه افشان نیستم
هستم بچشم دوستان هستی که بنیاد است آن / هر چه هستم پی نشان کز وصل جانان نیستم
گر کس بود مکان منم وین چرخ سکندل دشمنم / تا کی ز تیر زرین هم گرانبین جان نیستم
جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان / کز هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم
مانم بجا کم بهالب تشنه آب وفا / کز هیچ جرعه آشنا آلوده دامان نیستم
بر آب ریزم ارز واتی چه کدام و چه رو / روی از کی و آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان بزنبازی کز بهر سواری شد / تا کی پیاده بر اثر بویم چو یکبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان وام خود / زین بابتم نام خود در هیچ دیوان نیستم
آتش ز من بنشست دم گر زنده خواهم دید کم / مصحف ز من بگریخت هم گر ز اهل ایمان نیستم
گر کعبه را نیستم محرم نا اهل کنیسه هم نیم / در بابت زمزم نیم مرد خمستان نیستم
گر دیرم خاقانی نیم در کعبه دانی نیم / مشغول خاقانی نیم مقبول خاقان نیستم

بغداد باغیست از مثل باغ رضوان گوهرش
روزی مجدد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانش انجم سپر زان جنبش / طاس از مه نو دانش پرچم ز کیوان پیش
خرگاه زهره گوهرش بهرام چهره لشکرش / پیمان مهر وز اخترش فی که توران پیش
زین پنجم انجم ابن قدر کز دولت ادعا / زیر نگین خطبه در بلغار و خزران پیش
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش جم محملش / از آن خانه بابلش مربط خراسان پیش
نعظم کند گوهرفشان کز فتح شه بام نشان / چون گردن گردن کشان در طوق فرمان
چون کاسه نوریش جهان حلقه بگوش آید جهان / گر تیر تاج سیستان نعلین پیکبان پیش
نعلی که افکند ادهمش شمشیر سازد درهمش / مهری که گیرد خاتمش حرز سلیمان پیش
اسپی که بود دست آسمان هر رای رزین اختران / باشد بنام اختسان داغی که بر ران
چون بار رضا شدیم قرین جبرئیل هم پیش / ور در فلک پنبه بگین بهر چار طوفان
خورشید مولای او بوسه زند بر پای او / هر صبح از سودای او بر خاک غلطان پیش
ارنس که لبهای ایران بوسیدیم اسپش عنان / چون چوبم از نعلش نشان مسمار مرجان

انجم بریزد از حسد جانها گریزد از جهد / آمد چو شمس اندر اسد وز چرخ سیدان پیش

آن پیل مست انگیخته وز مشت او انگیخته / با گرد دست انجیخته تمساح بیجان پیش

گویم که با درج زرین زیر سلیمان میرود / در موکب روح الامین دیوی پری سان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد / خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را ابر و آب از تابش رای صواب / آن گلشکر داند که آفتاب اندر صفاهان پرورد

اقبال او خرزان ستان با عدل شه همداستان / پیل آرد از هندوستان آنکه بخزران

جنت که بر تیغ او دوزخ شرر بر تیغ او / گویی بگوهر تیغ او عقلت کالایان پرورد

بستان دولت کشورش در دست حمله گسترش / شمشیر صولت آورش ابری که بستان پرورد

در مکتب مردیش دان از لوح شاهی عشر خوان / هر طفل دولت کاسمان در مهد دولت پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهد خاقان الکبیر / آری مبارز بارگیر از مهد میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر / ایام دجال دگر گرگ ستمزان پرورد

ایام مه مهدی کند امروز تا کو دین کند / کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش با صلت از بشر شیطانش پرورده بشر / هم خوی ناشد تیز شیری که سگبان

زانکه شرر کش کند ظلمش آب آتش کشد / نه ظلم دلها خوش کشد نی کرم دندان

فرش چو خور مهتاب را آراست باب الباب را / چون در سه ظلمت آب را انوار یزدان

چوپان سپهر و رمه سیه فحل رمه است اقبال شه / گز مهر رمه دار دانکه طفلی که چوپان پرورد

از خوک و سگ

دولت

دولت برآرد داد او چون خلد کایمان میدهد / راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان میدهد

شاه اولین مهدلیست خود ثانی سلیمان باد هم / آیینش بخدمت نامزد جیشش بفرمان باد هم

گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر / کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم

در من روشن است از نو دولت نکو نام است ایام / فلک با رام است از نو دولت بسامان باد هم

بزمش چو روضه است از لطف خلقش چو میدان است / صدرش چو کعبه است از شرف حکمش چو دوران باد

پوزت تخت رزمش سر در گریبان شمس / چون سایه اندر دامنش پیوسته دامان

جام دگرش چون مشتری پیت آفتاب و مشتری / جام آینه اسکندری می الحیوان باد هم

شمشیر خونخوار افکنش هر دم بخون دشمنش / چون آب گرید بر تنش در گریه خندان باد هم

شمشیر خصم از بخت او بسته زبان چون پسته خود / چون آینه زنگار زد چون شانه دندان باد هم

عونش همه مالیست در جرمش همه فالست و فر / نزلش همه مالست و زر فضلش همه جان باد هم

از رفتن مهد شرف خرزان شود در صحوان کنف / بر شاد بخت آن طرف شادی شبروان باد هم

نوروز ما عیدیست کش چون دولت شه روح / حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن

پیش ملک را اقبال نو نوروز نی ار و سال نو / پیروز و دولت فال نو صد سال زین سان باد

بادش سعادت دست یار ارواح قدسیش کار / اجرام علوی چاکرانش دکمه بان باد هم

مدحش مرا تلقین کنا والهام یزدان هر نفس / در هر دعا آمین کنا ادریس رضوان هر نفس

برق آتش

اژدهایان

فراوان

دوستدار

در مدح خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه گوید

برکش ای نوای نوبر دار صبح اندر
گلگون چو شفق کاسی پیش آر صبح اندر

گل بام زند کوست کلوام شود کاست
کاتش به گلاب آر و خمار صبح اندر

گر مصحف گردون تاج آیت زر گم شد
امروز چو پیش دیدار صبح اندر

جامست بدل مصحف چو آیت زر دارد
مصحف بنه و جامی به دار صبح اندر

گر چه ز بریشم زن خفت چو کرم قز
از بانگ تبیش کن بیدار صبح اندر

زخم که سه یکی بودت خواهی که سه شش گردد
یکیا دم لب یکی مخور با یار صبح اندر

در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی
با چارده نه فرضی بگذار صبح اندر

چون ساقی بنمودت از آب قدح شمعی
پروانه آتش کن پندار صبح اندر

این شمع سیه دی بس رز دو سیه دل شد
انگار بچیش نه در نار صبح اندر

صبح ادهم گردون را مهمان ز بر پهلو زد
پیداست زخون آنکه آثار صبح اندر

از حلق صراحی بین کز نی بخواق آمد
چون سرفه کنان از خون بیمار

سرچشمه حیوان بین در طاس ز عکس او
ریگ بن دریا را بشمار صبح اندر

تا خواجه رز دیدی بر چرخ سپیده کاسر
پی خواجه سپید آید مخوار صبح اندر

گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی یارد
تو رخ بتی از پی بنگار صبح اندر

جام ملک مشرق بر کوه چو شعله زد
سرمست چو دریا شد کهسار صبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود انگه
خورزان تن کامت رخسار نمود آنگه

شنگی کن و شکی زن بر شیشه عقل ایرا
می چون پری از شیشه دیدار نمود انگه

آذین صبوحی را زد قبه حباب از می
بر قبه زر در حی شهوار نمود انگه

چون قبه کند باده گوئید رسید مهمان
مهمان رسدت زهره کاثار نمود انگه

کف چرخ زنان بر می می رقص کنان بی دل
دل خار کنان از رخ گلزار نمود انگه

جام مغان ساقی بارش گهر احمر
کز جام خط ازرق طیار نمود انگه

صبح است ترازوی کز مهر بهای می
در کفه شب اینکش دینار نمود انگه

از زیرش کاوزر شیرین بشا دروان
از مشک تراهو ابنار نمود انگه

مست خروس اری از جرعه شب خیز است
چون نعره کوس آمد هشیار نمود انگه

مان بلبله موزون شد و انگشت بگوش آمد
علقش ز صلا کشتن اظهار نمود انگه

ان موذن زرتشتی کو سیر شد از قامت
وز حی علا کردن بیمار نمود انگه

کشتی است قدح کوی دریا پیت در آن کشتی
وز موج در آن دریا کپ رنمود انگه

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
کز نیل خم عیسی زنگار نمود انگه

بوی می نوروزی در بزم شه شروان
آب و گل و سیب و تر بار نمود انگه

جمشید ملک هیبت خورشید فلک همت
یک هندسه آرایش معمار همه عالم

در مدح خاقان اعظم جلال الدین

مرزا شاه گوید

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آمد — ریحانی گلگون با بازار پدید آمد

رخسار فلک بود آبله کوبی پوشیده — چون آبله کم گردد رخسار پدید آمد

بر صبح خزه کوبی مصریست شناعت زن — کین صالح رز یوسف در بار پدید آمد

بر قطع صبح ازمی چون جیب پدید آید — آن رز و قرار هم ناچار پدید آمد

می چون رز رسته آهو بنمود کنون در پی — آهوی فلک را هم آثار پدید آمد

آن آهوی زرین بین در شیر وطن گشتش — کورا سیر و سیمین هر بار پدید آمد

می را بپیام مهر خورشید چو چاپس زر — کو طاس می ساقی تا کار پدید آمد

صد جان ببهایی نه یاری ببیان آور — کاقبال میان بندد چون یار پدید آید

گرزان می شعری وش بر خار شعاع افتد — دهن البلبان چون گل از خار پدید آمد

سیداد حریفان را تن در ده گر بندهی — زانصاف طلب کردن انکار پدید آمد

سر رشته عیش اینست آسان مده از دستش — کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

مسمار رز اندود بنا اینها تو مکن ترشی — کز من بچنین سرکه زنگار پدید آمد

تا کی چو هوا خسپان بذر رفتن و بر بودن — کان خس که هوا گیرد بس خار پدید آید

میکوش که در خرمن دانه طلبی نه چو خس — خس نا طلبیده خود بسیار پدید آمد

میزان حق و باطل رای ملکست ایرا — رز دغل و خالص از نار پدید آمد

الش

شاهنشه اعظم را اقبال سزد بنده — چون بنده اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیبا رهمی پوشد — خورشید بنور رخسار رهمی پوشد

می چون رز و جام او را چون کفه معیار است — از سرخی رنگ رز معیار همی پوشد

از بوالعجبی گویی خون جگر عاشق — در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد

بربط چو سخن چینی کز هشت زبان گوید — لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

چنگ ارچه بپردازد پیراهن از ابریشم — مانند بلای هم بپیدار همی پوشد

نا حیث سیه زانی خوش نغمه تر از بلبل — کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ایا کارند ده شد از زخمه — لیک از خوشی زخمه ازار همی پوشد

دف را نگارستان شایست ز بانگ — غم زو چو تذروان سر در خار همی پوشد

سردست هوا دم دم چون آرمی آتش — چون اشک دو دل عاشق کنار همی پوشد

از حجره چو پیک آمد در جلوه عروس رز — در حجره آهن شد و گلنار همی پوشد

او رومی و با هندو چون کرد زناشوی — رومی سوی دار هندو دیدار همی پوشد

از خانه برون زن شد بر بام چو بر گردد — کوی که ازار رز دیوار همی پوشد

از باغ قدم در کش وان گوره برآتش کن — چون پیرهن از کاغذ کسار همی پوشد

تا از ذرق رنگین گم شد ز سر گلبن — شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد

قصب

اینک بقای شه خورشید بماهی شد ‌‌ ‌ زو هر درم ماهی دنیا بهی پوشد

شروانشه اعظم را خورشید (حوت) بنده
چون بنده احسانند احرار همه عالم

خلاص باکسیر و خلاص

دل عاشق خاص آمد زاغیار زنید ایشد ‌ ‌ رزی که خلاص آمد از نار زنید ایشد

دل مرغ سراندازست از دام نپرهیزد ‌ ‌ آری دل کنج اندیش از مار زنید ایشد

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر ‌ ‌ کز بیم سر تیغ عیار زنید ایشد

دلکم کند در کار از دیو دلی ایرا ‌ ‌ نزد و رسلیمانست از کار زنید ایشد

گر کوه غمان بار در دل کشد بارش ‌ ‌ کو بختی سرمست است از بار زنید ایشد

عشق این دل مسکین را گر خار نهد کونه ‌ ‌ گو کور غربالست از خار زنید ایشد

دل هم بکله داری بر عشق سر اندازد ‌ ‌ یعنی که چو کم گردد دستار زنید ایشد

دل دارکه خون ریزد گیسوی نیازارد ‌ ‌ دائم بسر موشیں آزار زنید ایشد

عشق ار بکشد یکره صدبار کند زنده ‌ ‌ تا تا دل ازین کشتن زنهار زنید ایشد

پار این دل خاکی را دادند بدست خون ‌ ‌ امسال همان خواهد وزپار زنید ایشد

هر بار دل از طالع کی زخم نقش خواهد (نقش مراد) ‌ ‌ کین نقش بصد دوران یکبار زنید ایشد

از بس که ز چشم و دل طوفان دود و خیزد ‌ ‌ از برق غمان یک یک بسیار زنید ایشد

خاقانی اگر عمری با یار نشد جان
در خواب خیالش را دیدار زنید ایشد

ای دیو ادخال
اور ابهم نسخه
بیت

هست آفت پی یاری جا می رسد این آفت ‌ ‌ کاندر دو جهان یکیس پس یار نبید ایشد
جان در کنف شاهست از حادثه ترا سد ‌ ‌ عیسی ز بر چرخست از دار نبید ایشد

کیخسرو و کوهر بخش از گوهر کیخسرو
کز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیار ره آفاقست این یار که من دارم ‌ ‌ بازیچه ایام است این کار که من دارم

ز نخچیر (سبک) پی ترم تعویذ همی سوزم ‌ ‌ دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم

حرف دو لبش سازم دین و دل اندر سر ‌ ‌ کا خر به بو سه از زد این چار که من دارم

شد رشته جان من یکتا رمگر روزی (حیکا) ‌ ‌ در عقد بکار آید این تار که من دارم

هر خار بناچار اندر دارد رطبی یا گل ‌ ‌ نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم

چه آب ثمره ریزم بر نار دل سوزان ‌ ‌ گر دجله نخواهد مرد این نار که من دارم

با این همه از عالم عار است مرا آلله ‌ ‌ یاران مرا فخرست این عار که من دارم

عار است مرا خامه هم مهره و هم زر بش ‌ ‌ بر کنج هنر وقف است این عار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان کنجی ‌ ‌ کز گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر برده تو بر داری در دیر مغان ای ‌ ‌ از حبل متین بینی زنار که من دارم

چو خوش نخواهد راند از کام زبی تی ‌ ‌ ان گنج گداو دارد انکار که من دارم

چون فایده سلطانی نبود داراقدرت ‌ ‌ این مملکت یک هفته پندار که من

میدان سخن نو نو هر باری دارد ‌ ‌ من کوی ببر بردم این بار که من دارم

ارشی
نهم سلاحدار طهماسب پادشاه
ایران زمین که تیر حکمت براست
کرده وزیر نام پسر دوم
کیقباد برادر کی ارشکا و پس کیکاوس
اور اکی ارش گفتند مطابق
تمام نقل شد

اد ایمه پس نهان اد را رسن آمد جان وحلقه — از شاه جهانست این اد را که من که دارم
تاج گهر ارشش گر یک گهر تاجش
خورشید سپهر آمد سر دار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش — گرد نقطه عالم پرگار کشد عدلش
چون وصل و زر از جانها اندوه برد یکی — چون عشق دمی از دلها اسرار کشد
شاپور ذو الاکتاف اکناف هدایت — مانی ضلالت را بر دار گشد
یاجوج ستم گم شد تا شهر اسکندر — هم زاهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل تا ز تو ظلم خود نالیده بدر که اش — از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش
چون تا بر همی که بید دریا ز سخاش و — کان کین کشد از دریا گزنار کشد عدلش
از خانه مار آید زنبور عسل بیرون — گر یک دم قیمت بر مار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش بزند سازد — از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
جو دش چکند غارت دریای یتیم آور — کاخزینه یتیمان را ایثار کشد عدلش
سکی که کشد آهن را نان نکند سوزن — گر خاک سوی دوزخ انوار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چون آن — گر خاک سوی شروان انوار کشد عدلش
رایش شود اقبالت بر ابلق روز و شب — چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر بهر زمی ملکت کو تخم بقا کارد
کاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش

کعلم

بسیار بیکرانه و علیم

گر عالم رومی وش زنگی لقب است او را — داغ حبشی بر رخ هنجار کشد عدلش
زنجیر فلک گردد و حبل الله مطلوبان — گر قاف به قاف از کین یکتا رکشد
درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهان داری — ای تیر با بیت بازار جهانداری
ای گوهر سراجی بهرام اسپ زرهش — در نسبت سامانی سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاده جهان لیکن — صف ملکان چشت انصار جهان
چون آینه گون خنجر در شانه دست اری — آن نور مصور بین رخسار جهاندار
نشکفت گر از فردوس اورنگ فرود آید — تا درس کند چشت اسرار جهانداری
گر بلید گر از این با تسلیم سلطان کرد — آن روز که بیرون رفت از کار
گرچه پیر آموزند اهل هدی از مهدی — مهدی ز تو آموزد اسرار جهان
شاداکه منوچهرت اندر کنف رضوان — کو چو تو پسر دارد عمخوار جهان
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را — خورشید تعب داد ش قصار جهان
قدر تو جهان را گرد از سنگ جهانگیر — افزودیم از نامت مقدار جهان
رایت که فلک سنجد با عدل موافق بر — گز عدل نکو آید معیار جهان داری
از عدل جهان داری کردار بجا ماند — بس داد و نکویی بر کردار جهان
هفتم فلک ایوانت ایوان ملک حضرت — ای داده بتو نصرت معیار جهان

چون سبزه عدل آمد باران کرم تو | کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

ما هشت بهشت آمد یک مایه عدلت
شد مایه سالارت سالار همه عالم

فرت مکارم باد اخبار تو عالم را | تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را | چون صور پسین نحیک گفتار تو عالم را
فعل دم عیسی هست الماس تو امت را | نور دل کی باد اسپهدار تو عالم را
بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه | نقش الحجری باد اکر دار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قدرت | فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در سند گشاید هم | زین فتح مبشر باد اخبار تو در عالم
در آتش شیرت داغ دل مدفعان | بس داغ نکسان کرده سک دا
سر خیل سلاطین شد پی گوز پکارت | باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
باد آب کفت زمزم خاک در تو کعبه | رکن الحجر سود دیوار تو عالم را در
تا هست ملایک را عرشی آینه نوری | باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال ایمن | مهری ابدی باد ابرکار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم دا شمس | آرام دهاد آن روز انوار تو عالم
بادات فیروزی در شانت شبانروزی | فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

لاف از دم عاشقان زند صبح | بی دل دم سرد از آن زند صبح
چون شعله آه بیدلان نقب | در گنبد جان پستان زند صبح
بازیچه روز کار پسند | بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتاب است | چون آه مریدسان زند صبح
کر عاشق شاه اختران نیست | پس چون دم جان فشان زند صبح
چون شاهد روز بیند از دور | خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد انک | شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر | با شاهد رایگان زند صبح
پس بی خبرست از اندکی عمر | زان خنده غافلان زند صبح
معشوق بهشت صبح اکر نی | چون خنده پی دهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد | بس عطسه که آن زمان زند صبح
خوش خوش چو سپید پا زه زرد | بر ارزق آسمان زند صبح
از زیور اختران بنوروز | تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح اتشی از نهان برآورد　راز دل آسمان برآورد
آن موذن صبح چشم سرمست　قامت بسر زبان برآورد
امروز بکه عمود زد صبح　آنجا چه نفس توان برآورد
جای که عمود خنجر آمد　پس خنجر زرفشان برآورد
آن کیست که پی ببانگ صبح　دست طرب از میان برآورد
کاسه جی و قول کاسه گر خواست　چون کوس بکه فغان برآورد
بربط که بطفل خفته ماند　بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب فریاد　چون کودک عشر خوان برآورد
چنگست پلاس پوش پیری　سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت　آواز گوزن سان برآورد
نابیست گلو فسرده پس چیست　کز برق قنینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفته است　بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم　پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان اعظم مظفرالدین
در چشم ظفر روان دولت

ساغر که از دهان فرو ریخت　ساقی نگر از زبان فرو ریخت
در جام بحر دو بحر در داد　یکجا به جرعه دان فرو ریخت

نام شهر وانقع قول

صرف

چون خون سیاوشان صراحی　خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش ارغنون زن　آن زخمه درفشان فرو ریخت
گوی سرز خمه شاخ طوبی است　کو مین جان جنان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بنشاند　خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم　در حلق قنینه جان فرو ریخت
هر حلق که زخم سپتد قنینه　در باطنه جان کمان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق　خون در لب بچگان فرو ریخت
گوی که مسیح مرغ گل ساخت　وز دم بپرش روان فرو ریخت
کوتاب برخ فلک دوازمی　گوابه از زرخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن　چون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم اشک ژاله داود　بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
در دری ابر خاطر من　پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نام جوی گیتی
گنجینه و کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت　زرین صدف از نهان برانداخت
روز آمد و کعبتین پی نقش　از رقعه اختران برانداخت

رکاب

گوناب بادبو رکان
گر بر روی خود و بستان ماند
برای زیادتی حسن
ذیر معز شراب جیوهم

چون بافت محک شب سپیدی   صراف فلک دکان بر انداخت
گوی خم صرع دار شد چرخ   کان زر دکف از دهان بر انداخت
این افعی زر دریچ پیچید   مهره بسر زبان بر انداخت
سر دست هوا هنوز خورشید   بر کوه درواج از آن بر انداخت
الک زشوره لشکر جن   بر لشکر دیو جان بر انداخت
گوی سرزی که جست از انگشت   هندو بهوا ستان بر انداخت
ترنج چو با زحل در آمیخت   پروین سپیل سان بر انداخت
طاوس عواب خوار هر دم   کاورس زچینه دان بر انداخت
در خرگه دخت روبه سرخ   چون سوزن پیکر آن بر انداخت
گوی که دوباره تیر خونین   مرغ دو بآسمان بر انداخت
یا تاج رز از سرشه زنگ   تیغ قزل ارسلان بر انداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس همه دو گلستان بر افروز   دیده همه دو دستان بر افروز
یکشب همه دو آفتاب بگذار   یکدل همه دو عشق دان بر افروز
ساقی دو طلب قدح دو بتان   بزم دل ازین و آن بر افروز

از لاله آن و سوسن این   در سینه دو بوستان بر افروز
هست از جگر و نجر دو آتش   زین دیده و زان رخان بر افروز
در سوخته شب از دو آتش   یکشعله زن و جهان بر افروز
چون صبح و شفق دو جام درخواه   شب چون دل عاشقان بر افروز
بر ردی دو دهر که چون دو صبح اند   تا وقت دو صبح جان بر افروز
با چار لب دو شاهد از می   سه یک بخور و روان بر افروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را   آتش زن و در زمان بر افروز
چون روز رسد دو روزن چشم   نان خوانچه زرفشان بر افروز
خوانچه دو کن از می و زمین را   چون خوانچه آسمان بر افروز
دل عود کن و دو دیده مجمر   پیش قزل ارسلان بر افروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفت خوان دولت

راز زمین آسمان بر افکند   چنان دی از جهان بر افکند
نوروز دو اسپه یکسواریست   کاسیب بمهرگان بر افکند
از پشت سیاه زین فرو کرد   بر رزد ده کامران بر افکند
سلطان یکی آسپه سایه چتر   بر ماهی آسمان بر افکند
ماهی چو صدف گرش ز دو خورد   چون یونس از دهان بر افکند

دو لخ قبا و ابکار مراد از شعاع ستاره است

خونی

پرواز گرفت روز و بر شب / بنهای دق از نشان بر افکند
کوی صفا قسنقرا و از / بر خیل قراطغان بر افکند
ابر آمد و چون گوزن نالید / بر کوه لعاب از آن بر افکند
چون روز کشیده دهر خنجر / شب زهره خون فشان با
گرچه کفن سپید یک چند / بر سبزه مردیان بر افکند
باد آن کفن سپید برداشت / بس سپندس و پرنیان بر افکند
بر جا در کوه کار آسپا / از داغ سیه نشان بر افکند
بر کتف جهان ردای نوروز / قزل ارسلان بر افکند

چون حیدر حافظ اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدیم / دل کو که ز دل نشان ندیدیم
چند از دل و دل که در دو عالم / یک دلدل دل روان ندیدیم
صدق آفت و وفا فرد شد / یک منقطع از میان ندیدیم
سر نامهٔ روزگار خواندیم / عنوان وفا بر آن ندیدیم
بیداد ز دشمنان نکردیم / والحق ز دوستان ندیدیم
چون طفل که هشت ماهه زاید / یک بزم و جهان ندیدیم
صد روزه مرده دل گرفتیم / عیدی به مراد جان ندیدیم

ازخشم

خشکی

از خشم کی گزم آسمان را / ماه و نوا ز آسمان ندیدیم
چون سگ بزبان جراحت خویش / میشوییم و مهربان ندیدیم
هرچند جراحت از زبانست / مرهم بجز از زبان ندیدیم
چون عیسی فارغم که از خود / جز سوزن سوزیان ندیدیم
چون سوزن اگر شکسته گشتم / جز چشم و سری زیان ندیدیم
از دام دورنگی شب و روز / خاقانی را امان ندیدیم
عادل تر خسروان عالم / الا قزل ارسلان ندیدیم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده دین خیال بازیست / از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن / بر آخر آسمان مرا بس
در دمهٔ چرخ مرد کانند / زین جادوی دخمه بان مرا
بر بی نمکی خوان گیتی / این چشم نمک فشان مرا بس
دل زهر دو جان سپنج ایام / زین دو دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم در وان هیچ / زین بیهده ناروان مرا بس
هم سرم از سر زبانست / زین درد سر زبان مرا بس

تا در سرم فزود نشاند / این اشک گلاب سان مرا بس
بر بخور نفاق دوستانم / زانیزش دوستان مرا بس
تا صورت خلوه جلوه کردم / این شاه غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است / کو گفت جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی / بی برگ و نوا توان چه باشی
تا ریست روان گسسته جای / چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین وان چه باشی
آینده و رفته را نگه کن / بشمر که تو در میان چه باشی
بر فلک خوان چو این دو نان نیست / آتش خور این دو نان چه باشی
رو آتش خور گرت خورش نیست / در مطبخ اسمان چه باشی
رو این ذرت ار گشادنی نیست / در محنت هفت خوان چه باشی
با عبرت گور خانه خان / در عشرت گورخان چه باشی
با این همه گره جانی / جز در ره جان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز / امروز توئی نهان چه باشی

بر سبه کردن خراج زمین

گورخان پادشاه فارسی
در ازمنه موقوف نام پادشاه
چین و نیز نام بهرام گور را مشهور

هر سال چو پنج روز تقویم / کم بود دو پنج نشان چه باشی
از کیسه سال دم چو آن پنج / ز دیده رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت / از عاریه شادمان چه باشی
گردانه لطف خواهی الا / مرغ قزل ارسلان چه

استاد سرای ادب تقدیر
استاد بر آستان دولت

عزمش گره گمان گشاید / حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست / گر جنز آسمان گشاید
هر عقده جوزهر که در دشت / تیره اش بسر سنان گشاید
بند دم کژ دم فلک را / زان نیزه مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر / لشکر کشد و جهان گشاید
وز خاک سکندری خضر / صد چشمه با حیوان گشاید
دریا چو نمک به بند دارسهم / چون لشکر شاه ران گشاید
زین پس دم دی مهی عدو را / بر چهره نمکستان گشاید
راند ست منجم قدر حکم / کافاق شه کیان گشاید
حصن فلک دوازده برج / کاقبال خدایگان گشاید
هر عقد که روزگار بندد / دست شه کامران گشاید

ای گشاده شود
ای سوار ... شود

در گرد مصاف روی نصرت / شاهنشه شان نشان گشاید
یعنی که نقاب شهرها نو / فاروق عجم ستان گشاید
انجا که بهشت ششدر کفر / گرزش بیکی زمان گشاید
رزین در روس را علی‌وس / تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخ چنبت گو ده به اغش / افسر ده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد / چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران / جیحون بسپر بنان شکافد
دیمی که شکافت مصطفی ماه / او خورشید آنچنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی / او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهر گون کشد شاه / بس زهره که از امان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان / بچون سم آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان افعی / زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر و قطیش بیک زخم / پهلو به پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت زینی / او البرز از سنان شکافد

چاکر بنا زبان کند موی / تا موی بامتحان شکافد

بگران

بگران بهشت حجه سازند / زان موی که این زبان شکافد
آه از دل پر زغم چو پسته / کز بهر دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگرچه / هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم / تیغ تو شناس زبان دولت

پی حکم تو آسمان نجنبد / بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چار بالش تو / اقبال لبالبان نجنبد
هیچو زمین و آسمان ست / تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند / چون کعبه و عرش از آن
پی عزم تو رایض فلک را / رگ در تن مرکبان نجنبد
مهمان ز پای عزم بگشای / تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را / تا مسمار جهان نجنبند
لنگیت صلاح پای لشکر / تا کشتی سرگران نجنبند
چون حیدر ذوالفقار برکش / تا چرخ جهان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده / کز خواب بامتحان نجنبند
از خر مگس زمانه فریاد / کز مرده حرامان نجنبند
لال عدوت اگرچه او گفت / کز گفتن او زبان نجنبد

پی مدحت تو کلید گفتار	اندر غلق دهان نجنبند

پشت گنه آسمان زمین بوس
کای در کنف آسمان دولت

چتر ظفرت نشان پیغام	پی رایت تو جهان پناهم
پرواز همای بخت اعزاز	بر کرکس آسمان پناهم
ماوا که جیفه حسود است	جز سینهٔ کرکسان مبینام
در سرسام حسد عدو را	در دلیت که رنج آن پناهم
چون تیغ و قلم اورا	جز رز دو پیه زبان پناهم
بر منشور کمال طغرا	الا قزل ارسلان مبینام
پی جلوه سکه بر دولت	یک نقد هنر روان مبینام
بر سکه ملک و خاتم دین	جز نام تو جاودان مبینام
بر قلعهٔ حصار مینار	جز قدر تو دیدبان مبینام
همچون هرمان حصار عزت	محتاج به پاسبان مبینام
بر سلکت مصر و قاهره هم	جز قدر تو قهرمان مبینام
زین دزد و صفیرزن که چرخ است	تعبیت بباغ جان مبینام
هم چه حت تو بباغ دانش	یک جز مرغ صفیرخوان مبینام
صدر تو که کعبهٔ معالیست	جز قبلهٔ انس و جان مبینام

تا دیدهٔ خصم را بدوزی	جز تیر تو ترجمان مبینام

لطف از لیت پاسبان ها د
شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح صدر امام همام وحید الدین محمد گوید

آن کیست که آشوب جهانست آنچنان	آن نه زلف که دست آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر کرد و نیست پیدا ای کمند	گرچه او از بهر انصاف جهانست آنچنان
راست خواهی این زهی نشانی ما [illegible]	در لب گو ست ولی نشانست آنچنان
گر نه رازم آفتاب از چه پیدا شد چنین	ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان برو باشم که تا جان منست او بی [illegible]	واین چنین بهتر زیم کالحق زبانست آنچنان
کشمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم	جبرام جای سزاست [illegible] است آنچنان
بر در من بگذر و دیده مرا در خاک [illegible]	با رقیب از طنز گوید کان فلانست آنچنان
او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست	من دم اقرار گویم آنچنانست آنچنان
عشق او را مرد صاحب دربایست [illegible]	کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجای جان من و صدر من و استاد من

یارب این چشم و خون ریزست چه خوابست انجم	در سر زلف دلاویز شرح چه تابست آن همه
در دو لعل آب و آتش [illegible]	کین [illegible] چندین [illegible] آبست آن همه

خون خلقی ریخت وانگه سرخی بر دامنش / اشک من رنگ دامن است آن خون نابت آن همه

چشم مستش را کباب آرزو زین روی لبت / قصد دلها میکند یعنی کبابت آن همه

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت / جای دیگر شد که میدانم خرابت آن همه

کو بپرسم ذکر باران الغیاث ای قوم آنانکه / خوی مردم نیست خوی آفتابت آن همه

تشنه وصلم مرا آن وعده های گرگه داد / کی کند سودی که میدانم سرابت آن همه

کاشکی رنجه شدی باری به پیری گر غمش / در دل تاریک خاقانی چه تابت آن همه

گرچه ایشان را فزونی یافتی مانده هیبت / از تمنای مالک صاحب رقابت آن همه

صاحب مالک رقاب و دوده آزادگان / کاستان بوس دراو شد دل آزادمن

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند / محرمیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند

گر بجان فرمانهای فرمانت را گردن نهم / پیش تو گر تو توی کردن گشان گردن

غمزکانت قصد کین دارند وز من غمت / سایه مازست بو که این کین زپیراهن کشند

آه ما جهان فروزان تیغ که کوران پیم / از تف این آه سوزان رشته در سوزن

دیده ما شد سپید از هجر و دل تاریک ماند / خانها تاری شود چون پرده در روزن

با چنان درساختی ما برده رود بزم تو / من غم هجران کشم و ایشان می روشن

نیکوی کن رسم بر عهدی رها کن گر جفا / در گذر زین عاشق دهند وصاف بادمن

دوده بالضم خاندان و اهل منزل و فرزند و دوده ... گوید

ببر نامه

هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی / آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند

وز پی آن تا ز دیوارشان باشد امان / خط افسون هیچ صدر پیرامن کشند

نایب ادریس عثمان عمر کز فر او / حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت / والی من از انصاف خواهی جای آنست از غمت

ارگلستان غمت باری مرا گر هیچ نیست / مرغ از چشم من پر از غوانست از غمت

تا غمت را بر دل من بام مرد گرد آسمان / حصن صبرم هر شبی با بام آسمانست از غمت

زعفران شادی نوامید دین تبر کانده من / دور از آن نخ این رخ چون زعفرانست از غمت

هر زمان کوی زعشق من بجان پردا خفتی / این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت

محنت اندر سینه من ره نداشتی کنون / شاه راه سینه من ناودانست از غمت

از بت چون بوسه خواهم گز لب آن بت مرا / آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت

آنگه از عشقت رزاقشاند ندانم کیست آن / این که خاقانیت دانم جان فشانست از غمت

هم تخیشوی دلت گر با جز بود دی از آنکه / حالمن در دست مجلس داستانست

آنکه گر بر مان رز و شتی نام پس بود / هیچ این استاده دین من داستان من

ترکتاز غمزه تو غارت از جان برگرفت / رای قربان کرد دل زخم ایمان برگرفت

روزگاری بود کار از فتنها آسوده بود / زلف شب رنگ تو آمد فتنه دوران برگرفت

الحجر محمد حیدر دربام آسمان میشود

کار ما خود رفته بود از دست با زار عشق تو / وهر زخمه در زنو دو چرخ دستان در گرفت

خوی نیکو با ما چو روی زندگانی دیده بود / کز پی خونریزی ما را راه هجران در گرفت

ماتم دل ما عروسی بود ما را پیش ازین / تا درآمد تحفه هجر تو در جان در گرفت

ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس / ای عفا الله در تو کوی ذره زان در گرفت

از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند / وز تف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی / چون رهم کز پای من تا سر طوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار / رفت و در راه اسپهان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت در عروسان شد ثنا
هم به پیر عم منت ام در نظم داماد من

خاکپایت دیده ما را روشنایی می‌دهد / هر سحر بوی تو با جان آشنایی می‌دهد

کار چرخ لعل لبت ارزد و خون خوردن / هر کرا این شکندان مومیایی می‌دهد

بازجو تنها جوزده کالوده میپیچم لبت / من چه گویم چون دلبت بر تو گواهی می‌دهد

تیره شد کار من از غم تا نشان دریافت / تا چراغ عمر قدری روشنایی

از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو / چون کنم چون بخت و زنی از گدایی می‌دهد

بر یکی نامی زنم در هجر امید وصال / گر کلاهم می‌نهد که پادشاهی می‌دهد

گر هر انحنت کی سی میدهد از باغ عشق / در شکافتم کان مراد دولت کجا ی

جان خاقانی بر بوت میدهم ایام را / تا کوه مرا زین پیوند زغم رو درنی رهایی میدهد

نه چه باشد چون ضمیر وحی پرور از مرا / ز مجلس آیت سحر ثنای سید جد

متصل پیام عقد دولتش را پیش از آنک
منفصل گردد آب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر کلام مسطر ارزد بهر زمان / هم او چتر معالی میفرازد بهر زمان

گرچه در احکام دست آخرتم نیم الکهم / کآسمان در پرده کارش می‌طرازد بهر زمان

چشم زخمی را که آفتابها پیند جشنکه / قدر او بر چشم خورشید اسپ تازد بهر زمان

خاک در سر میکند گردون ز دستش گو چرا / تخته خاک از سر کیوان بپردازد بهر

زین خطر کو خاک را داد است خاک آذر گیر / بر سر عقو تا قیامت می‌نبازد بهر زمان

حوت آرام که بستیل او با صلازین بمت / نیست آتش را محل کآتش گدازد

چون به آتش سوی کلک آید بدان ماند / کآفتاب چرخ سوی حوت تازد دهر

ماه‌رویان آفرینم زآفرین او چنانکه / با رخ هر یک زمانه عشق بازد

زان نوازشها که دارد دل مجروح / جان من از مدحش نوای می نوازد دهر

تا ممکنش را نهم بنیاد دعا کز نقش صور
آسمان بشکافد و بنیاد معنا

حکم صدساله توان دیدن به یک تقویم او / طفل یک روزه محیطی گیر ذات تعلیم او

تا که مشرق ادست اجرام فلک را از فلک / آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم

همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم / کمترین جزو لیست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه عالم نظیرش نیست کس
در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم‌ها

کلکش از شرف محکوم تیغ آمد بلی
در رتبه نقر مود اسماعیل را تسلیم‌ها

مشتری دیده نه زویش نکر گوی سپهر
سیب را بشکافت سوی چرخ شیدکیم او

ظاهر است انسابش ارکانی عمر در کیسه‌اش
می‌شمر تا قد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم با دو احمد دیدم و چشم حادثات
در شکر خواب [illegible] و سان از دم واردیم

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

ترجیع

چون مبارک باد گویم روز نا ورا بکمکن
کاسمان احسن کند در وقت مبارک باد من

دوستی کو تا بجان در نسیجی
پیش او جان را میان در بستمی

کاش در عالم دو یک دل دیدمی
تا دل از عالم بدان در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد
تا بفتراکش عنان در بستمی

درد از ان دارم که درد افزای بخت
کاشکی هستی تا بجان در [illegible]

آفتابم تا بدی بر چشم درد
تا طبیبانرا دکان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشان نمی
کو شوری نو که نان در بستمی

سایه دیوارم ار محرم شدی
در بر وی انس و جان در بستمی

آه من گر آسمانه برشدی
من در هفت آسمان در بستمی

گر سقف [illegible] از مرغان دیدمی
دل بر [illegible] ژنده‌خوان در بستمی

نکوبوی

گر بوی نام مردی نیستی
دست را رنگ زنان در بستمی

ور نه خون بودی حنوط عاشقان
کی قبا چون ارغوان در بستمی

هر جفا را مرحبای گفتنی است
گر نه پیش از لب زبان در بستمی

پرده خاقانی افغان میدرد
کاشکی راه فغان در بستمی

گرهم از دستور دستوریستی
دل به دستوری جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دل‌ها پدیدار آمده است
عاشقی را روز بازار آمده است

عندلیب عشق کار از سر گرفت
کان گلستان بر سر کار آمده

دیو دل بانشیم در پا شیم جان
کان پری دیدار دیدار آمده است

نور باران خواهیم بوسه از پای رخش
کافتابش آسمان وار آمده است

هین تبر در شیشه افلاک زانکه
گل به بلبل جان غم خوار آمده

شب قبای [illegible] زره ز دبنده دار
کان زره زلفین کله دار آمده

از نثار خون دل در راه او
گر کسی شب گیک منقار آمده است

از شره در نعل اسپش دوختن
نعل اسپش لعل سپمار آمده

دین فروشان را ببوی زلف او
طیلسان در وجه زنار آمده است

ما درم ریز از قره دزکار زما — نیم دینار رشش بازار آمده است
خرچها از کلک کر رفته است لیک — کار ما بر نیم دینار آمده است
خاکره پر نافه مشک است از آنکه — موکب زلفش بادخار آمده است
یاد او جز دست خاقانی از آن — بوسه کاهش دست خمار آمده است
نسخه رو بیش چو توقیع وزیر — تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحب قران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان — محضر جاهش بر آن بست آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش — رخنه آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آستان بست آسمان
روح شیدا شد ز هول گرزش — مهر ها رونی میان بست آسمان
زان سپلاس ناخشنان یافت روح — زان جلاجل ز اختران بست آسمان
زیور آن از مثال مرا و — بر جبین انس و جان بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد — بر کلاه فرقدان بست آسمان
نیز دون الثقلین را از نشان — آب بحرین در زمان بست آسمان

از حنوط جان خصم اوست شام
زان حجاب از زعفران بست

در خفای دست بخت اوست صبح — زان نقاب از ارغوان بست آسمان
سبزه بدلش نطفه خورشید او — نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت اوست — وقت در صحرای جان بست آسمان
چندگوی عقد بخت او که بست — عقد بخش آسمان بست آسمان
رای مختار آسمان آثار گشت — آسمان مجبور و او مختار گشت

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان کاس حکم کادل کرده اند — دست آفت را معطل کرده اند
کار داران ازل دولتش — تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت — فتوی آن فتوی است کادل کرده اند
این است از ریحن افلاک از آنکه — بر بقای او معول کرده اند
در حمایل حور از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصروعیت از رشک نیش — زان سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بر جبر در — رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال کیوان [illegible] بدل کرده اند
انجم اند از بهر کلکش دوده [illegible] — لاجرم جرم زحل حل کرده اند

زآهن هندی بعشق تیغ او / چینیان چینی به سنجل کرده اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست / سم بر اعدا اینش موکل کرده اند
دشمنانش گر فلک جستند سعی / تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه شان بشکست باد و زان نخست / کاملان چشم احول کرده اند
روا این شعر من در مدح او / سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد / دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون بیغ / این عطابخش آن خطابخشای باد
صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح / این نبر همین گردان فلک پیمای باد
از در انجوا فرقیه تا حد حبش / نام او فاروق دین افزای باد
ظلم از و لرزان چو رایت روز باد / رایتش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سر زیر کش با چو بوم / حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله است اقبال ما در زاد او / قابلش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چارم چرخ او / نعل اسپش کحل عیسی سای باد
سکه ایام را بر هر دو روی / نقش نامش صدر صادق رای باد
همتش در کاسه سپهر خصم را / سم ز خون خصم پالای باد

زان

زان تپی آتش نفس در اغ تکی / بر سر شیران دندان خای باد
وآن سرنی در سر اپستان شیخ / سرو پیرای سر آرای باد
از گل راه گرد دیدار او / مشتری بام پیچ اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش / از لب چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

هر چو آه عاشقان بر کرد صبح / عطر آتش زای ازان بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل / آتش عنبرفشان بر کرد صبح
بر قواره ماه سحری کرد خرج / سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین قواره بر زمین / سر ز جیب آسمان بر کرد صبح
ز آتشی کافتاده در حراق شب / شمع در صحرای جان بر کرد صبح
خواب چشم ساقیان لب انگار / دود رنگین گز نشان بر کرد صبح
کشتی نذهم گمون آید پدید / کاکیک آنیک بادبان بر کرد صبح
چون ز آسنقر گریزان شد براه / آقسنقر دیده بان بر کرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید / نقش دا لجوش نشان بر کرد
جام را کز فریدون خون بهاست / چون درفشش کاویان بر کرد صبح
از پی نوروز تا در جل کشد / زین به گلگون بر جهان بر کرد صبح

باید که از کلیستان
خیلها می بر ارند

کوهی انکه بر در زرین روپس	رایت شاه اخستان بر کرد صبح
عنصر اقبال و جان مملکت دو	گوهر تابنده و کان مملکت
جام چون گل عطر جان انگیخته	لعل با زر در دهان انگیخته
دست بیخ از عنبر و کافور مشک	صد نشاط رایگان انگیخته
ساغر از یاقوت و مروارید ورد	صد فرح در زمان انگیخته
در دل خم خون شده جانی بهی	با تن مردم چو جان آمیخته
آن می نارنج را کس ندید	با شفق همچون انجمان انگیخته
از پی تعویذ جان عاشقان	آب مشک و زعفران انگیخته
روی و موی شاهدان چون آبنوس	روز و شب در یک مکان انگیخته
از نثار جام زرین فرق خاک	جرعه پرور با خاکدان انگیخته
جام می چون لعل طفلان زرد	نوبهاری با خزان انگیخته
روز و شب با راستی با یکدگر	دولت شاه اخستان انگیخته
خسرو مشرق جلال الدین که کرد	ذو الجلالش کامران مملکت
شاهد روز از نهان آمد برون	خواجه زرین آسمان آمد برون
چهره آن شاهد زربفت پوش	از نقاب پنهان آمد برون

نقب

نقب بر دیوار مشرق برد صبح	خشت زرین زان میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی	همچو پسته ز استخوان آمد برون
نغمه مرغان بر آمد کا صبوح	بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد میشدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ موذنان گرم کرده	با کمر مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من	از طواف خمستان آمد برون
دست ما بگرفت و در میخانه برد	باخبر از راز نهان آمد برون
گفت تا برون آی ز پوست	لاله نیز از پوست زان آمد برون
میخوری به کز ریا طاعت کنی	گفتمش تیر از کمان آمد برون
پای رندان تو به زن جای جای	خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام	نصرت شاه اخستان آمد برون
داور اسلام و خاقان کبیر	عدل را نوشین روان مملکت
ساقی دریا کش آن آخر کجاست	ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل	از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام کاو سیمین در صبوح	اندر زرین رودبان آخر کجاست
از پی سی طفل یا در یک بساط	آن سه لعبت تا سحرگان آخر کجاست

این حریفان جمله مستان می‌اند
مست عشق زان میان آخر کجا

خاک تشنه است و کریمان زین کجا
یاد کار جرعه‌شان آخر کجاست

از زکوة جرعه مستان وقت
یک زمین سیراب جان آخر

بر لب نالان چو طفلان از زدن
در کنار دایگان آخر کجا

نای چون شاه حبش دستبوس
ده غلامش پاسبان آخر

بر سر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت رسان آخر

چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم
گیسوان در پا کشان آخر

راوی خاقانی آمد مرحبا
مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاج دار کشور عجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
در هوا خفتان از آن پوشیده اند

تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
آتش سیماب سان پوشیده

گرچه از کبریت بفروزد چراغ
روز چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سرد است آتش افزون کن که ابر
چشمه آتش فشان پوشیده اند

کعبه زان آتش ساز چون فرق کوه
جامه در احرامیان پوشیده اند

از شعاع آتش انگ صد دواج
در غدار شبستان پوشیده اند

از مزاج اندرون خاصگان
صد دواج رایگان پوشیده اند

کبریت کوگرد [illegible]

دواج فرجی [illegible]

ان

آن تنور آتش گر نقش
در بنفشه زار عنوان پوشیده اند

خیل زنگی را چو شد در چنبره
سنجر چینی در زمان پوشیده اند

خلعت اسکندر رومی نگر
در شه هندوستان پوشیده اند

زعفران در شب شود زنگین وان
شب برنگ زعفران پوشیده اند

در زحل گوی شعاع آفتاب
از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقار تیغش پاسبان مملکت

خیل ماهی وی نهان کرد آفتاب
چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون به دلو از چاه شد
تخت شاهی را مکان کرد آفتاب

افعی دی را همه تن زهر دید
چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

مهره آورد از افعی بیرون
در سر ماهی عیان کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی نگر
کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب

از پی مسخانه ماهی چو آن
شهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب

وقت لا از ماهی بربایند چرخ
روز نو را میهمان کرد آفتاب

وز پی بریانی سور بهار
گوسفندی را نشان کرد آفتاب

از پی تیر بلور انداختن
تو ز زنگین بر کمان کرد آفتاب

پاره سبز است از دامان چرخ
روز را در بادبان کرد آفتاب

پس [illegible]

تاج بربوده از سر تمغاج زنگ | یار طمغاج خان کرد آفتاب
خلعة الصاف سید روز کر | خدمت شاه اختسان کرد افتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برجاستی | ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از خزان نشیمن ساختی | سپنقر از هندوستان بر
آنکه مهدی بر کمان داده است | گر در دیدی کمان برجا
عدلش ار بند طبایع نامدی | طوفان چار هر زمان برجاستی
گرنه گردستی قیامت عدل او | خود قیامت ناگهان برجاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک | کرسی خاک از میان برجاستی
زنگ کوه با قدرش نافتی | پشت خم چون آسمان برجاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون | پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را | لرز تیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است و باد | کاش کز خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان | گر ز خواب جاودان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی | قاب قوسین زین دوان برخاستی

اورون

اوروان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم | رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون پیک در پس زانو نشست | کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمودوار | برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملک | وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
زانکه جبریلست تیغش را بلی | بر زبانش وحی از آن آمد
در کف شاه آن بیانی تیغ را | آسمان یکی فغان آمد برزم
شاه چون خورشید در کف چو | با کمند خیزران آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند | کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق | بس خناقش کان زمان آمد برزم
خصم در جان کند آمد چون چراغ | زان فواقش در دهان آمد
شاه این کعبه ربوبیت پس | چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دیو و پری زیر ران | او بدان مرکب جنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس کم شد ز خوان مملکت

شکر غزنش جهان خواهد گشاد | گر کمیت فتح را ان خواهد گشاد

عزم او چون مهره خواهد نشاند ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر بستگان تف ظلم چشمه آب امان خواهد گشاد
زار زوی قطره ابر سخاش چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
پر کرکس پس پی ور نک خرمگس بغلق را گز کمان خواهد گشاد
نیش قضا داجل پیکان او ست گوهر رگهای جان خواهد گشاد
بر کشود تیغ افتاب انکه کو چرخ خنجر صبح از میان خواهد گشاد
باز گفتم گز پی بانگ ملک حصن دربند از میان خواهد گشاد
رایت آمد فال میگویم کنون روس را دربند سان خواهد گشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان مشکل شمع الکیان خواهد گشاد
در ذاین درهاست از عقد سخن هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان بادا ظفر دست خضر خش در عنان بادا ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو شاه کیخسرو مکان بادا ظفر
ور عدو شیرین شد چو شاه رستم توران ستان بادا ظفر
میر بابک در ظلال دولتش اردشیر بابکان بادا ظفر
مهر مرغ بازنایش باد و ب قطب بیخ نخل تا زیان بادا ظفر

نیزه و تیغش که چون سام است چون شفق احمر سنان بادا ظفر
از غلامانش سر ایش بهر وثاق بر عراقین پهلوان بادا ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار روم را الپ ارسلان بادا ظفر
چرخ چون شد خنگ از نوروز دولتش را زیر ران بادا ظفر
تیغ حصرم رنگ شاه از خون خصم روز میدان خون فشان بادا ظفر
بر حریر رایت او روز فتح جاء نصر الله نشان بادا ظفر
بر نگین و خاتم او تا ابد گنج شاه اختیان بادا ظفر

بادگر دون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

الترجیعات در مطالع و مبادی این نظم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم والتحیة گوید و تخلص با نام جهان ناصر الدین کند

دلا از جان و جان ها کی جو یای جانان شو چو سلطان او ست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر عزت قفای خاک پاشان زن بر آن بی چون ارا از بن دندان حریف آب دندان شو
ترا سم کفر و سم ایمان حجابیست از نور عنایی برون تخت از کفر بیرون آی و بس در خون ایمان شو
اگر بر خاک پا شانت سواری ارزو آید نواز دیوان و دیوان جنین ...
گرا و شب رنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن ور او چوگان بکف گیرد تو گوی غلطان شو
ترا چوگان او کوبی چون گردان کرد سرگردان جو با غیرت کند ساکن تو هم چون گوی ...

ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برآرد تن — بصد فرهنگ استقبال این یک زخم پیکان
چو در جای همه او باش چون از جای بلندتی — چه داری از روی این پهنی خونریزان
تو آن شو کو مرغ مشوم خواهد جا — کرت مال گنج آبادست سوی گنج ویران
تو بیرون از حرم زانکه خاقانی است بیت تو — ز خاقانی برون ای زیم خاص سلطان
وگر خواهی گزین منزل امان آن سرایی — امانت دار یزدان باش نیابت دار احسان

رسول کایات آمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — چه در دعوی عشقش آید بصد جان پیشواز رفتن
بگوی عشق هم عشق است ز هر زانکه مردانرا — بامر پادشا باید بصد ره پادشا رفتن
هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که دل خواهد — که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
بگیر پستان اصلی شو برای مردم معنی — بچشمی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود بهست خویشتن خود را — نفر را که عدم بستن به بال فنا رفتن
گر از سوز جگر در سوز سر دلبران بودن — که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جرس وار از ترا دردیست تا کی ناله ها کردن — نجیب آسا کرت باریست تا کی راه ما رفتن

هنوز اندر بیابان هستی آن ساعت که جانت را
ازین کرخ فنا باشد بغدا دبقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یکساله — چه راهی در میان داری که می باید ترا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یکساله — چه راهی در میان داری که می باید ترا رفتن
اگر نه دشمنی خویشی بدیمه خود را — درون پوسته جان کندن [illegible] رفتن
درین منزل ز سر باران پناهی ساز خاقانی — که ره پر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن
زدورنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آمد — رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار مملکت عالم مراد خلقت عالم
قوام مرکز سعد امام حضرت اعظم

اگر با پای طلب داری قدم در ره کوی راه — شمار رهنمایان اقلم در کش که عاجز
نخستین از عاشقی خود را بجست و جو گم کن — که خود را انجا نماند امید کای گم گشته راه آهنگ
ببر سازی توان دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سران سروری و بارگاه آهنگ
سری چه بود و برو در بارگاه عدد گوی وصل او — سری با صد سرست و هر سری با صد کلاه
چو دار الملک جانت را [illegible] مهر او — مترس از زحمت غوغا بمیدان ای [illegible]
تو در چاه طبیعت مانده در زیر خلاص تو — خیال اورسن در دست و بالای چاه
برون تا زآب همت راه گاه بر دن انگیزند — اگر با چنین چاه خواهی آب دم کی [illegible]
بیا راهی که چون از نگشای لب بر ما کرده — ترا گوینده بر کیوان نگر کیوان [illegible]
ز صف تفرقه بر خیز و در جمع صفا بگذر — که از زندان شاه و دل سپاه اندر سپاه
بغفلت گر چه خاقانی گناهی در وجود آمد — باستغفار آن خود را ببرزک عذر خواه

شاه

چوب افزش
مقام ماز [illegible]

حریف خاص اذا اذنی محمه کز پی حاشش در
سرهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که در شرع پیمبر بالای او آمد
قوی گه هستی که فرش عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش
ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملایک در ردا [illegible] و در لوای عصمت او شد
زبان گشته پر ز هر سم کو پای او آمد

برست اللهم انکه شان وان سپر استه
که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

بتارک خطبه او کرد سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد
زبان گشته پر ز هر سم کو پای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهربار او لیکن
قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات بر وی عرضه کردند
جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد

مهیا کردم ارکان ملت را چهار ارکان
که هر یک جد دلی بود پیوند و دریای او آمد

کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر نیابت را
ز نعه چار تن در چار بالش جای او آمد

سرافرازی که تا بود از برای گردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آنکه
که تا بایات او اند کون شیخ خیر بدو دنیان

الو اسحاق ابراهیم کاندر جیب انفاسش
بیک دم نی بجه سپهر و هفت اجرامش

جهان زنده که دارد طراز خلقت آدمی
که نقش زنده بخته است زیر زنده خاکش

بلطف

بلطف لب شکست از عقل در بتخانه شهوت
برآمد اختر اقبال دو دیده دم نشد رامش

بی در معجز و برهان چو خود ابراهیم اینچنین باید
که نه صیدش کند اختر نه دامن گیرد ایامش

اگر دجال شکل سنگ زد بر کعبه جاش
هم اکنون زافت گردون بگرد نقش ایامش

که بود دست انکه پیل آورد وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگ بازی کرد و دود و زخ شد آرامش

گرفتم کاتش تابست قدح دشمنان در کو
چو آتش نام او واند که تا سوزاند اندامش

من از طالعش دیدم سپاه و شاه و میدانم
که گرا درین رسنستی همین کفش در ایامش

چه باک ار یک جهان خصم است آنکس را که گر خواهد
جهان نو بیدار و جهان دار از پی کامش

دریغا کعبه خورم که اکنون جای ماتم شد
که از فرچین صدری فراق افتاد در جامش

اگر در خیش آید باز خاک او عجب نبود
گزین کوه شریعت بود چندین کار و آرامش

ثنا شیس هر زمانی از زبانی حال میگوید
کسی کان ابر عالم گردکم باد از جهان نامش

زهی صدری که با حشمت کیا نفرین همی خوانم
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید
مقدس خاطر اسلام ما را ای تو آرامش

روان صاحب الاعراف موقوفست تا محشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید

کسی کز جبل اعدای تو شد بر در زکاتش
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید

بقر ساید ز سوز دعوت تو جان بکند او
چه باشد جان یاجوج گران آتش نقر ساید

حسودان تو گرچه دیگها پختند میدانم
که در روی نیست آن چیزی که در شهر تمام آید

آمیخته

میگردند

ذره

حدیث فعل وی حرف کوی صبر بر جانش … چو کفتم در رکر خدمت اکر کفتن چه در باید

عروسان سر کلک تو پرده شد خنان من … مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بکشاید

من این الحقه طرازیدم هدیه دان مخ دشتان ابری … عروس آخر چه هدیه یافت دانم رونمای

چو یزدان کرد وحی غیب سوی نحل مسیتابیت … اکر تو سوی خاقانی فرستی نامه میشاید

اکر ذات تو فیض فضل میزاید لطف حق … ضمیر من تریخ آسا شفای جان میفزاید

بجاه تو کر کرد و نزاد ولی عهد ست جاه تو … اکر در عهد تو چون من سخن کوی چه میباید

سخن پیرایه کیتیست و طبع من مطراکر … مرا نیهای استادی کزینسان کهنه پیراید

ثنای در کمت خواندم چه کویم دشمنانت را … چو کفتم در دکر خدمت کنون کفتن چه می باید ۷

ایضاً بمدح جلال الدین اخستان کوید

جام زمی دو قلّه کن خاص برای صبحدم … فرق مکن دو قلّه دان جام و صفای صبحدم

بر تن چنک بند رک و رک حجم کشای خون … کاتش و مشک زد بهم نافه کشای صبحدم

جام چو دور آسمان ده و بر زمین فشان … جرعه چنانکه بر چکد خون نهفتای صبحدم

چرخ قرابه بنی پاره خاک در میان … باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

خلق و لب قنینه بین صرفه کنان و خنده زن … خنده بهار عیش دان پرده نوای صبحدم

ساقی اکر نه سیب تر بر سر آتش افکند … این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام باده بین مجمره دست ساقیان … ماه نو و شفق نکر نور فزای صبحدم

فضای

باده بکوش های پیش مده که ور جهان … هم تهنک بحر کش نیست سزای صبحدم

صبح صدف شد از وداع شب با دم سرد خوش … جامه دران کرفت کو این دفای صبح

شمع کم در عنان شب زرد و فش سیاه بود … از لکد براق خم مرد بقای صبحدم

موکب صبح را فلک دیده رکاب دار شد … داد حلی اختران لعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر کشای راستین … داده قطر سپتان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین … زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

رنک بشد ز مشک شب بوی بماند لاجرم … باد در آب کون صدف غالیه سای تازه بین

سپید بسوز و باده کن یا وقت لعل و باده را … چون دم مشک و سپید تر عطر فزای تازه بین

سوخته سپید و باده بین و می دهند و نیکیم … عشرت زنکیانه را برک و نوای تازه بین

نافه چین کلید زد و صبح کلید عیش را … بر در عده دار خم قفل کشای تازه بین

ترک سلاح پوش را از لعب بریشم او فتد … عقل صلاح کوش را راحت هوای تازه بین

شاهد روز کز هوا غالیه کون نقاب … شاهد تیت جام می روز هوای تازه بین

مشیت جهان شک را جا طرب کده … زان سوی خیمه فلک خرم زن و جای تازه بین

زیر فلک مجوی هان وفا مجوی کس … بکذر از این پل کهن آب و فای تازه بین

لهجت راوی مرا منطق طیر در زبان … شکر در شاه خرم بکین تحفه دعای تازه بین

العرش شمع مردو کشت از باد بلس لقای صبحدم

راستین مرغ صبح دمی

غلام باده امن خورد و جامه بر کرد دارد زره و جوشن پوشند

باده

قلعه کلبتان شه قلعه تو پس دان / حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد و زحیدر مصطفی ظفر / همره رخش و دلدلش فتح و غزای راستین

پرده قول کاسه گر کوس و نوای نو زند / بر سر خوانچه طرب مرغ نوای نو زند

طاس چو بحر بصره بین چرخ و صدش بحر عمر / ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند

مرغ قنینه چون نهان در دهن قدح / جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی ان / خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

سنگ بشکر افکند مستی عقل و اخرش / قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند

وان می عقل دزد هم نقب زند برای غم / لاجرمش صفی خوش چنگ نوای نو زند

چنگ به پیشین سلب کرده پلاس دامنش / چون تن زاهدی کز و بوی ریای نو زند

نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چو بلبلان / زاغ بلحن بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست رباب را بجس تیز و ضعیف هر نفس / نبض شناس بر رگش نبض عنای نو زند

بربط اگر دم از نوا زد بزبان بی دهان / نی به دهان بی زبان دم ز هوای نو زند

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را / ماه دوتا سپر کشد زهره سپاهی نو زند

شاه خزر گشای را هند و خزر شرف دهد / بر در پیشگاه بین هند گشای راستین

جام دشوره بین بهم باغ و سرای زندگی / زاتش دی بهار و گل باده برای نو زند

بر دو رخ خط قدح از افق شوره بین / عکس و آفتاب را نور فزای زندگی

جرعه همین نگر چو عقد اگینه بین / لعل درین ورز دران کیسه گشای زندگی

جان پری در آهن است همه طرف زند / نقش پری شیشه بین سحر نمای زندگی

دایره شتوره بین رکیته نقطهای زر / کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی

شیشه سپید باز بین شیر سپید تخمکان / باز سپید روز بین پسته قبای زندگی

قطره منع تیره بین شیر سیاه تخمکان / عالم دزد مسند را کرده دوای زندگی

سال نو است قرص خور خوانچه ماهی افکند / وز بره خوان نو نهند بهر نوای زندگی

تا به هور زنده بیده بر سر ماهی آمده / چشمه خور بحوت بین وقت عطای زندگی

اثر چل هندوان آمده با دلبان / دی می حر دی را گشته مطبخ بپای زندگی

روز نیم چو سال نو جشن پکند ز دم / خاک زجمره سیوم کرده فضای زندگی

شاه سکندر هر چشمه خضر رای او / بی ظلمات چشمه بین شاه ده زنای راستین

ای بهزار جان دلم مست و فای روی تو / خانه جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشته جان بر دن گشم هر مژه سوزنی کنم / دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد / آینه کردم اشک را خاصه برای روی تو

بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم / کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دلیست و یک نفس / هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل بسینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت | قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی بر قفا | روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو
چون تو قفای جان شوی عمر بپای رد رود | عمرفشان همی رود جان بقفای روی تو
هر که نظاره تو شد دست بریده میشود | یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در | چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

با پنصد ارجهت ازجهان هیچ ملک چو تو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توی | خود نرسد بسری تیغ جفای چون توی
بوسه خراجت را همه زر نیست در دهن | وان همه نیست خشک جان کو به بهای چون توی
گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی | خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توی
گه گه اگر زکات لب بوسه دهی ببنده ده | تا بخراج بی زنم لاف عطای چون توی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم | خود بفدا چنین شود مرد برای چون توی
کشتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود | خود ز دلم کند زکند غم سبب ای چون توی
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت | گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توی
نوبت خواجگی زنم بهر هوات تا مگر | نشکند از شکستگان قدر هوای چون توی
بر سر خاقنی اگر دست وزد کی زنم | کو پست دلی و نیم جان روی بپای
از تو بیار کاشه لاف دو کون میزنم | کم ز خراج این دو ده برگ گدای چو

ازشه

ازشه عیسوی نسب عار زملک زنده شد
معجزه را همین قدر بست گدای راستین

اهل نماند بر زمین امنیت بلای اسمان | خاک بر اسمان فشان هم ز جفای اسمان
چون بپس هر هزار سال اهل دلی بیاید | این همه جان چه میکند دور برای اسمان و
امیه بگو که آسمان اهل برون نمیدهد | اهل کرانمد از عدم چیست خطای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل | غصه بیدلی نگر هم ز بلای آسمان
باهم دل شکستگی روی آب پچان کنم | آه که قبله دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ما پسند انیت فتوح روز و شب | بلبل چشم درد مند انیت دوای
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی | بوی چراغ کشته شد سوی هوای اسمان
بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا | پای و پر مه بینه چون سر دهای اسمان
گر چه بوی آسمان داشته اند بر سرم | سوی بموی دیده هم تعبیه های اسمان
رغم نیست کاسمان بچه هید لان کند | زان چو دم بچان بود دشت دو های
بس که قفای اسمان خورده ام و یا قرار | تا دب اذا السما کوفت قفای اسمان
جیب دریده میروم کرد و فا ره زمین | تو که رسم تجری زیر وطای اسمان
نیست فرو د اسمان محرم هیچ ناله | ناله خاقنی از آن رفت ورای اسمان
با کند اسمان قضا عمر مرا که شد بغم | با کنم از بقای شه دفع قضای اسمان

از کهن پیزابن زاده علی نجا عتق دو
کز سر ذو الفقا نازده قضای راستین

تاجور جهان چو جم جاجت تخت خدای مملکت
خاتم دیو بند او بندگشای مملکت

انس پریش چون ملک زله ربای مایده
دام و دد ش چو مورچه هدیه فزای مملکت

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران
خاک درش چو کیمیا پیشش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش حرز بر دمید و گفت
اینت شه ملک عرشیه لوای مملکت

گفت جانش ای ملک تو ز کیانی ای کیان
گفت ز تخم ارشم نخل بقای مملکت

خامه مار پیکرش با درفیق گنج دین
مهره ز زهر در سرش داد دوای ایزدی

کرد ضمان از ظفر فتح سریر روس را
او بغزودن ظفر شکر درای ایزدی

گفت به تیغش آسمان کای گهر تو گیتی
گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت

گرچه اباطل اختران افرا جزان [illegible]
اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت

مار ظلم اگر برد خانه موش ناشرا
جای پلنگ چون برد گوشت [illegible] مملکت

مشتری ابی ملک گر دجل حظ بقا
لبت بنات نعش را عقد برای [illegible]

بر ستاره لشکرت اوج طراز آسمان
بحر نهنگ خنجرست ابر سخای مملکت

بر چو شعری سیوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فضای راستین

چون

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه
غازی هند را نهد پیل بجای معرکه

تیغ پیام افکند چو نکه حشر تن کفن
رایت که صور در دمند از سرنای معرکه

اسپ بچار صولجان گوی زمین کشنده
طاق فلک بیاکند هم به بهای معرکه

چشمه سپستان نیزها این از آتش پستان
شیر دلان ز نیزها چشمه فزای معرکه

قلزم تیغ شاه زده موج نتیجه باب کین
زاده ز موج سیف صاعقه زای معرکه

تیغ کبود ازرق خون صوفی کار آب کن
زاغ سیاه پوشش را گفته صلای معرکه

مغز سران کدوی خشک اشک یلان [illegible]
زین دو تیغ چون ملک پخته ابای [illegible]

تخته خاک رزم را جذر اصم شد [illegible]
خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه

رایت شه تذرو فش لیک عقاب حمله بر
پرچم شه غراب گون لیک همای معرکه

رشته جان دشمنان مهره پشت کرد
چون سم او ر دکند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر سر شاه ره اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه ربای راستین

عرش بکر بجای تخت آمده پای شاه را
کعبه بکر بقبله خواسته جای شاه را

برده مهندس بقا زان سوی خطه فلک
بر ملکیان ز کوت چین گنج عطای شاه را

جام کیان بدست شه بزم ملکیان شد
خندق حصن ملک با حد سرای شاه را

چون سواد شاپران سوی خزر کشید
روس ز الان نهند سر خدمت پای شاه را

در ببر بر کند رایت شاه صاحب نخش
تاج و سر [illegible] دهند نعل بهای شاه را

هو هدایت است شاه ابل بر عادیان | صرصر سر پنجه‌دان قوت رای شاه را
چرخ چو باز از رفتن این شب و روز چون دو تنگ | بادبو سنگ انداز دست هوای شاه را
برج که اکنون خود سر سوی آسمان کند | کوس اشارتیست آن بهر دعای شاه را
دهر که پشت من نیست بر دوش آب شرم | ارنه چنین نداشتی هیچ سرای شاه را
چرخ چرا جاک زد کوهر شب چراغ من | کافر گوهرش کنم در ثنای شاه را
دین شرق و غرب را ارنجم نظر بود | از که نیست این نظر جز رضای شاه را

در دهان من بود دهر که سخن وری کند
شاه سخن وران منم شاه ثنای راستین

بادشاهان شاه را حکم قضای ایزدی | بر سپهر شال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یکدل و تا ابد | چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
رفته ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان | ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
با دل جهانبان واله نور طلعتش | چون نظر شبستان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمه خاک درش | چون غذای ملایکه یاد ثنای
با دو چو با عیسوی کرد چشم براق او | از پی چشم در دو جهان شافی شفای
خامه پیکرش با درفش کج | مهره و زهر در سرش دو دوای ایزدی
گردنکشان از ظفر فتح سر بر زد سر را | او نبرد و دن ظفر شکر فزای ایزدی
چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دو تنش | ایمنست بهای درع او فزای ایزدی

راست بهای درع او فزون بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا | نقش طرازان داعین بقای ایزدی
هر نفسی زتیره غم از پی شادی دلش | بادم صبر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز انکبان
باد هزار سال عمر اینست دعای راستین

ایضا در مدح او گوید

خنده

خنده سر ببر زد دم صبح | الصبوح ای حریف محرم صبح
نافه شب سوخت تف مجمر روز | کوی رز یافت جیب ملهم صبح
لب پر تا زیانه زرین | شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح | قطره ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسمان | کافتاب است طاس پر چیم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر | خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح
پی پی عشق گیر و کم کم عقل | لب لب جام خواه و دم دم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ | کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل بیخ یک سر گیر | سر یکی خور بروی خورم صبح
مه بپهنای آفتاب نگر | زرفشان زآستین معلم صبح
کآسمان پیش شه بخور وزی | در جل زر کشید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک و
ملک بخش و ظفرستان ملوک

برقع صبح چون بر اندازند — کوه را خلعه در بر اندازند
بر درند از صبا شمیمهٔ صبح — طفل خونین بجا در اندازند
ترک سبوح کفت تجه صبوح — عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان حجلهٔ نوروز — نورهان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منقلها — تا مثلث در آذر اندازند
قفس آهنین کنند و درو — مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه پنداری — کافتاب زحل خور اندازند
تا دران خانه مگس گیران — مرغ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا وش — عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گرچه رندان شکرنه همه — جرعه بر منبر شکر اندازند
چون همه جان شیخ نوازی و صبح — جان شاه مظفر اندازند

مهر ساسانیان تاج ملوک کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقی توبه را قلم در کش — بر در میکده علم در کش
زهد را بند آهنین در نه — عقل را میل آتشین در کش

خانه

خوشدلی

خانهٔ دل بپیل کن برمی — رقم لا ابتغ بر در کش
جان عسک طوق دار مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دوا به دارای — در بجان خشندی خر اندر کش
چون پرستی چو حلقه بر در شد — بیخودی را چو حلقه در بر کش
گرنه ز هر سینه کمتر ستور — وزینی ز هر کینه کمتر کش
دست گیر افتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست — خیز خط در خط مزور کش
پیش دریا کشی چو خاقانی — باده شه گیر و کشتی اندر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
چو جواز بزم در ان بازار — که تراز وش زلف جادوی تست
چو رزین چه بجدت که بنقد — قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من — سپایه موی بند گیسوی تست
از فلک زحمتاست بر دل من — کان هم از دست بر دو بیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت هم بر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی — کاسمان هم بنالش از خوی تست

پهلوی من از غم تهی مکن که مرا / پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنکه / درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپندی تو ساخت خاقانی / چکند چشم عالمی سوی تست
لولوافشان توی مدحت شاه / عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت پناه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست / مدد مرهم از میان بگسست
از همه با همه دلی کو مراست / همه دل امید جان بگسست
بر سر کویت از درازی راه / مرکب ناله را میان بگسست
جور تو حلقه جهان بگرفت / رفت و زنجیر آسمان بگسست
گشته صبرم اشک را سوخت / رشته جانم از سنان بگسست
پیش خاک در تو چشم از دور / صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز درد هم نفسان / چند نوبت بیک زمان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ / مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت / دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی / طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر / در ثنای خدایگان بگسست

شهریار

شهریاری فلک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد / دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بجنبدی خبر دهد دهنت / که سها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک / زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزه تو / که بمشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من / تا فنا رایگان همی ریزد
لیک از آن در خلم که این خط تو / خون من هر زمان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد / کابر دیم زبان همی ریزد
چشم من شد زبان شیعی کناه / صاعقه بر جهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی / گلاب سوی دهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق / بر سر آختسان همی ریزد

سها بالفتح ستاره خورد

بجای ... آسمان همی ریزد

نه از آن طیره ام که خط تو

خانه زادند بنده در شاه
خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش / تیر هجرانم از جگر برکش
یا ز دو بر شم باب عدم / یا دلم را آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ز بند / پیشتر نوک نیشتر برکش

موج خون بنت بکعب رسید — دامن حله پیشتر برکش
بوسه کردم ازو وگفتی — که تراز و چارز و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقد است — شو بها بر نه ؤ شکر برکش
گر بدان گوهر زرمی سنجی — جان مبین کهنه وگهر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — آب از زمزم هنر برکش

صلتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جوبه دلستان برگیر — دل چو جو شده زجان برگیر
به کمان یوسفت کم شده بود — یوسف گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی جو زشت — چون جگر گوشه الیست جان بر
اهل دل کس نیافت زاهل جهان — بر وای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
دو سه و ده حریف جان بنشین — یک بیک عذر آسمان برگیر

بس خرابست لهو خانهٔ دهر
بکه عمر ازان آستان برگیرد

بادر

بر در نعت این خراب ترا — تا نگیرد نه نعت ازان برگیر
کل اضافٔ کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاک است — مهر ازین شوم خاندان برگیر

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک و

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که بنقش زمانه می نرسد
پگاهی مرادمی طلبم — که بین آستانه می نرسد
جان و دانه دوان بی دل و عمر — یکی زین دو گانه می نرسد
بن هندوانه رخت از بخت — طرب ذکیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون نهار کشتی پست — کو یکی بر کرانه می نرسد
نیه بر نام روزگار نویس — کانج نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد — سایه بر ورد خانه می نرسد
پر بریدست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت — که فلک بر زبانه می نرسد

نادک

صولت جان ربای او ببرد
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت / بذل او نافه کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید / بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو / رحم ما در عدم بشکافت
نخجش انگشتری ودیعت داد / ماهی را که دست جم بشکافت
آسمانی نبوت ار بدرا / چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ او دست موسوی چه انکه / نیل را چون سپر قلم بشکافت
تیغ شه زهره زحل بدرید / ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
تارک ذوالخمار دعت را / جگر آفتاب سم بشکافت
ای چراغ پدید یابکه دلت / چون علی خیبر ستم بشکافت
بر شکافی چنانکه خصم دماغ / ناف سهراب رستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آتشین بلارک تست / با وجودی شکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان / آرزومند پای و تارک تست
برجسوذت که عطسه دیو است / صبحدم خنده بلارک تست

نام آن کافری که حضرت شاه ولایت رضی الله عنه ویرا بقتل رسانده

بخت

بخت تو کودک و عروس ظفر / بذل بسیار و حرص اندک
ملک الموت ربان عیسی حال / اشطار بلوغ کودک تست
مشتری چک نویس قدر تو پس / که سعادت سجل آن چک
با بخت با دفترش شده چه عجب / عیسی قدس پس با دبابک
با بیتی چو مصطفی می ساز / چکنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن / ماوح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صدیک او / چون بخلق آفتاب صدیک

گر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر نتوان یافت / چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز مه برکاهت / اختران را سیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من / ناقدان بصیر نتوان یافت
کشتی از رسم سی هزار درم / کم ز سی نیز گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر / این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست تا گزیر جهان / عوض نا گزیر نتوان یافت
تا چو تیغم برزنی رای / خاطرم را چو تیز نتوان یافت
چشمه خاطرست تنگ آبند / آب ار نو خیر خیر نتوان یافت

خیر خیر
بیهوده و بارک

بلبلی را که سینه بخراشی / از دم او صفیر شوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند / کارساز دبیر شوان یافت
خانه پیرزن که طوفان برد / در شورش فطیر شوان یافت

مدتی دیده که چون سیداشت ز
ماحری را که شد زبان مملوک

در کمال تو چشم بد مرساد / نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو / آفتی کز فلک رسید مرساد
دختر بخت را جز از در تو / بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست / روزش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو / حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است / حال به جز به کالبد مرساد
زابلق چارکاه شب و روز / ران یکرانت را لگد مرساد
حیف دشمنان جانی تو / از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبه خردست / رخنه در عالم خرد مرساد
این دعا ورد جان آفاقست / کای ملک زاسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

برقع رز نگار بند و صبح / نقش رخسار یار بند و صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت / آینه اش بر عذار بند و صبح
دم بیهوده مشکبیت بادم آهو / که همه مشکبار بند و صبح
بدرد جیب آسمان و برد / گوهری ز رانشکار بند و
ببرد نقب در حصار فلک / و آتشش اندر حصار بند و
جو چاری کمند ز دامن چرخ / چشمه در جو چار بند و صبح
از برای یک اسپه شاه فلک / سپر قشاده وار بند و
کتف کوه را ردا بافد / کمر زرانده و تار بند و صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح / کشتی رز نگار بند و
بر دو عاشقان در دو انگه / جرم بر روزگار
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج / زیور ناله وار بند و
برگ ریز خزان کند انجم / باز نقش بهار بند و صبح
روز را گر چون برون آید / عقد بر شهریار بند و

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش بر زند نوای صبوح / بشنو از مرغ همین صلای صبوح
نور یابان دو صبح یک نفس است / آن نفس حرف کن برای صبوح

راح ریحانی ار بدست آری / تو و ریحان روح و راح صبوح
بی غزالان مکن روزگار مرو / تو و پیغوله بسرای صبوح
چاغری پیش از آفتاب بخواه / از می آفتاب زای صبوح
رطل بر تر بر آن که خواهد راند / روز یک اسپه در قفای صبوح
روز از آن سوی کوه بر سر پاست / از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه / رقص در گیرد از نوای صبوح
زهد بس کن رکاب باده بگیر / که بگیرد صلاح پای صبوح
یک رکابی بیا پی بر سر زهد / چون شود دل چنان گرای صبوح
روز اگر روزن صبوح شود / چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو روی شفق / لعل گردان بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی / پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه / شاهدان کار جان کنند همه
در قمار که با ملامتیان / داو عشرت روا کنند همه
جرعه ریزند بر پلامینان / که صبوح از نهان کنند
ور کسی توبه بر زبان راند / خاکش اندر دهان کنند

بر سر تخت نرد چون طفلان / لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است / که بر و دوش نشان کنند
مه زنند از سماع خمسه چرخ / سخره بر دخمه‌ها آن کنند همه
مطربان از زبان بربط گنگ / زخمه‌ها ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری / پای کیسه کشان کنند همه
وانکه در بزم که حریفانند / رخ زمی گلستان کنند
پس بافسون گری بصورت نای / افعی بی زبان کنند
در بر دف هر آنچه حیوانند / پادشه اختیان کنند
چون بکف بر نهند ساغر می / زان پس صید روان کنند

پشت ملت خدایگان عجم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جدا کشید امروز / کاب عشرت روان کشید امروز
تا شب هم صبوح نوروز است / روز در کاران کشید
آن نیازم از مصحف انس / روضه انس و جان
زان گلی گر بخر نه از نجم است / چهره چون گلستان کنید
هست روی هوا کبوتر دام / ز آتش ارزن فشان
زانکه کاقتاب زن [illegible] / آفت بی عیان کنید

صحف یعنی تصحیف و تصحیف بنقطه گردانیدن را گویند

وزمی کآسمان پیاله اوست … آسمان زآسمان کشید امروز
بهر مریخ آفتاب علم … صحن بام آسمان کشید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند … قبله از رومیان کشید امروز
زان خورشید را به آتش … داغ شاه جهان کشید افروز
بازوی زهره را به نیل فلک … بوالمظفر جهان‌ستان کشید

بجود اخستان گوهربخش
شاه گوهرستان گوهربخش

داد عمر از زمانه بستانیم … جان بوام از جهانه بستانیم
ساقیا اسپ چارکاره بران … تا رکاب سه‌گانه بستانیم
پسته داریم بر خزانهٔ عیش … همه نقد از خزانه بستانیم
ساتگینی دهیم و خور زنیم … دو رها در میانه بستانیم
یک دو دم بر سه قول کاسه‌گری … چار کاسه مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود … دیت از باده‌خانه بستانیم
بسفالی زخانهٔ خمار … آتش بی‌زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کنند … نقل از آن ناردانه بستانیم

با جراحت بپای خاقانی
تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سپیه کاسه دست گنجه گیریم … طعمه بی‌بهانه بستانیم
در شکر ریز نو عروس بقا … بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

نا امیدان غصه‌خور مائیم … عبرت کارگیر کرمائیم
ماهی آسا میان دام بلا … همه سر گوش پنجره مائیم
کعبتین وار پیش زخم قضا … همه تن چشم و بی‌بصر مائیم
زین دو تا کعبتین و سی مهره … گرد رقعه قدر مائیم
دست خونست و هفده فصل حریف … آه که در ششدر خطر مائیم
غرق طوفان حیرتیم ار یار … نوح ایام را پسر مائیم
باد سبت بیا کنند زیرا که … چغ بن هیچ را پدر مائیم
کم زیم از جمله هیچ کسان … وز همه کم عیارتر مائیم
جرعه‌چینان مجلس همه ایم … چه عجب خاک بی‌سپر مائیم
دست غیری جبر که در همه شهر … قلب کاران کیسه‌بر مائیم
بیحوامیه از نفاق درون … تازه روی و سیه جگر مائیم

چند گویی که کس بده در نیست
آنکه کس نیست ما حضر مائیم

هر زمان کوس از پکان کدایم	سک خاقان تاج ور مایم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد	رستخیز از جهان بر انگیزد
برق سودات بکذرد بر دل	زمهریر از دهان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید	وز درونم فغان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم	که قیامت ز جان بر انگیزد
تب پنهانی غم تو مرا	لرزه بر استخوان بر انگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت	تب عشق از نهان بر انگیزد
هجر بر سر موکلست مرا	از سرم کرد از آن بر انگیزد
شحنه وصل کو که هجران	از سرم یک زمان بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت	آتش از آسمان بر انگیزد
چون حدیث کند دل از نهیش	باد آتش فشان بر انگیزد
فرش شاهنشهی ز راه زبان	آب آتش نشان بر انگیزد

پی خلاف خلیفه خرد اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر	یوسف از چاه و دلو رست آخر

چاه

چاه را سر فرو گرفت الحق	دلو بر بار ایمان نشست آخر
چشمه حوز بحوض ماهی دان	آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان بجود ماهی کیر	خاتم آورد باز دست آخر
ماه و شاقان خاص کیسو دار	شاه افلاک بر نشست آخر
جست و یک خیلتاش سقلاتش	خیل دی ماه را شکست آخر
خاییه زر پر ید مرغ آب	از پی این کبود دشت آخر
چرخ را چون سمند نعل فکند	تنگ بر نقره خنک بست آخر
روز پرواز کرد و بالا شد	شب به کاهش فتاد پست آخر
برق اسپ قرا او فتاد شکست	آتش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
هر بنایش بر زمین ملکست

عرشیان سایه حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش کویند	چون سکندر مرفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم	گر کند خطبه بر حقش دانند
ور گواهی بچار حد جهان	بگذراند مصدقش دانند
ور کف بحر اجو او کردون	گر محیطست زورقش دانند
دود آن آتش انجم اوست	آنکه چرخ مطبقش دانند

چرخ را حوذ دمین شاخ بس — کاخ خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود شفق — زخم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان را زرای او حصنی است — کان جهان صد خندقش دانند
کوه را از شدهای سپر ق او — لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است — از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش شور طوفان دید — نان در و بندها حمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند — صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطت مدحت اندیشی
عنصری را دهم سه ششش پیشی

شاه انجم غلام او زیبد — سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست — لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر باکی سکندر جست — تشنه فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد — از کف نخام او زیبد
نسر طایر بیفکند شهپر — که روش بر سهام او زیبد
ماه منجوق گوهر سلجوق — در ظلال حسام او زیبد
صد دباس داده عباسش — سایه احتشام او زیبد و
صورت عدل عنقا فیه است و — گرد دیف دوام او زیبد

کتاب حیوان

آسمان

آسمان گرنه سرنگون خیزد — درع بالای نام او زیبد
فرخ آن شاه ماه کز پی صید — ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ آن بختی که کفف رسول — جا بجاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست — عدل شهپای دام او زیبد

عجب

چنبر کوس او چرخ فلک است
ساقی کاس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهر تیغش — موج خون چون زند ز تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد — موج دریای اخضر تیغش
زهره از خلق آژدهای فلک — می برآرد برابر تیغش
ماهی چرخ میکند دندان — از نهنگ زبان در تیغش
گرز نصرت نه حامله است چرا — نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک نه چشمه خور — چشمه خور زاذر تیغش
چنگ البرز را کند ابهک — آتش پر در آب تیغش
دور ها بوده در زمین بهشت — تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند او فتاد وان بحجاز — زان بهند پیت مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند — مانده پوشیده اخضر تیغش
برگ انجیر پوشش بسند — سبز از آن گشت منظر تیغش

برآید

زحل ازآنکه که زخم زند | سر مریخ گوهر تیغش
گوی اندر کف زحل مثل است | که بلنگست در ستیز تیغش

درحبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد | دست جودش بکان درآویزد
عدلش ار زآسمان نداند عار | سلسله زآسمان درآویزد
آسمان را زبوی ارشپر قدر | بر سر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان بر دشاه | در گلوی جهان درآویزد
بکشد دشمن بخل را کرمش | سرنگون ز اسپتان درآویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ | با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه ار کمان کشد حلقش | بزه آن کمان درآویزد
از کیانست چرخ پرخیمه | که بشاه کیان درآویزد
مرده شد باز گوشت خوار که بست | زاغ کرکس استخوان درآویزد
رای باریک او ببست قاید حکم | که از آن سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوقست | گوهی از موی از آن درآویزد

شعر من هم نیست در مدحش
که چو قران بجان درآویزد

ردار

بر در کعبه شاه اگر شوم | خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عالم است

نقش بختش بر آسمان بستند | عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش بنزد غاشیه دار | کمر حکم او بران بستند
سینه چون حباب بر کتف بردند | دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوس بر دولت را | عقد بر شاه کامران بستند
سبز بهتر بر سگ دلان نفاق | شیر چرخش بر آسمان بستند
چرخ را خود بر آستانش سگ | بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را | هم بکان درش دهان بستند
انکبان کاسمانش میخواندند | نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم مار دنیش | زاختران زنگل روان بستند
اختران بش گرز گاو سرش | رخت بر گاو آسمان بستند
خسروان گرز گاو سارش را | زیور چتر گاویان بستند
سایلان را ز نعمت جودش | در کمر بار ده گران بستند
شاعران از رشک گفته من | ضفدع اندر بن زبان بستند

تخت شه از فر سماک شده است
سر خصمانش تحت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد | ظل چترش بآفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطان نام | پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر | بشه مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور | بجد شاه کامیاب رساد
دشمنانش که آب و جاهش نیست | نامه عمر شان بآب رساد
دین دو رنگین که ترش ورزد | بعد و نامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید | خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بپیشش از می و جام | آفتاب هوا انقاب
زآتشش تیغ او با همسان | تف قار و ره شهاب
زآسمان کو کبو دکیخت است | تیغ بر آتشش را قراب رساد
هر کجا با دمو کبش بگذشت | همه پهلو فراز سراب رساد
از پی امن حصن دولت او | نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش | ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را تعلق عرش گرفت

قراب
نیام شمشیر [illegible]

ادبی

فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم والحکمت والموعظة

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا | که عرضش بها داد شش شیر بها
چو گشت عافیتی خوشه در گلوا | چو خوشه باز بر میم گلوی کام و هوا
خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید | که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماهی شبانه خبر شد خیال غرور | چو روز پانزده ساعت کمال یافت صفا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل | که باز گونه روی که نشد همی داشت چون خطر بها
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر | که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا
مرا طبیب دل اندر ز گونه کرده است | کزین سواد بترس از حوادث سودا
بتیغ ورزش رضا ده بخوان گیتی بر | که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد | ز نون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست پاره بلاک دولت آن | که مغز پی کنها را دهد بار در رها
مرا شهنشه وحدت زدا مکان خرد | بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا
ازین سراچه آوا و رنگ دل بگسل | بار غوان ده رنگ و با غون او
درین رصد که خاکی چه خاک میبیزی | نه کودکی نه معاصر خاک حیث ترا
بدست آز مده دل که بهر قرص گذشت | زبام کعبه نزد و نه کمیان دو پا

بهر نفس مکن جان که بهر گردن خوک
کسی نبرد ز نطر مسجد الاقصا

ببین که گرگ به عمر خضر وار گذشت	تو باز مانده چو موسی بتیه خوف و رجا
پری نوبت حج بوده مهد خواجه هنوز	ازان بسوی عرفاتست چشم بر فردا
بچاه جاه چه افتی که در عمر نقصان	بقصد هفصد چو بوی که ماه در جوزا
برفت روز تو چون طفل خور می آری	نشاط عیش بناز دگر بود عذرا
چو عمر دادی دنیا به که خوش بود	بصد خزینه میفزود آنک استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون	برند عمر ترا می برند رنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب	شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری	که گرد چشمه حیوان و کوثری چهرا
جهان بچشمی مانده درو سیاه و سپید	سپید ناخنه دارد سیاه نابینا
بر طناب هوسش پس ان نکه ایمنست	چهار میخ کند زیر خیمه خضرا
بصور نیم شبی در شکن پروان فلک	بباد کی بحری بشکن مصاف قضا
هوا به بو العجبی تا کیت نماید لعب	بهفت مهره زرین و حقه مینا
ترا بمهره و حقه فریفته است ازاک	چو حقه پدل دهنوی چو مهره بی سر و پا
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون	اجل چو گنبد گل برگشاد دست عدا
ز خشک سال جوانی شد امید بهار	که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت و امنست دهر نکبت	چه روز باشه و صیدست دشت یکجا
بکوی دهر که خون خورد چو حیت دماش	بمهر پیشه کر دین نشست یکجا
مساز عیش که نامردم است طبع جهان	مخور فریفتش که پر کژدم است بوم سرا
بروزگار وفایی بروزگار آید	که هر دم از نفسش ماه میشود دنیا
چه خوش بویی که درون خشت و بیرون غم	کجا روی که ز پیش آتش است و پس دریا
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل	که از زکات شاهان زکوة خواست عطا
صلاح کار خود از بی زبانی پساز	که بی زبانی دفع زبانیست الجا
چو خوشه چند شوی صد زبان بمنخوای	که یک زبان چو نراز و بوی بر در خضرا
درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان	چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا
خرد خطیب بست و دماغ منبر او	زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب	برای نام بود در برش نه بهر وغا
زبان بمهر کن و جز کاه لا مکش ای	که در ولایت قالوا بلی رسی ازلا
دو اسبه بر اثر لا بران بشر طی	که رخت نفکنی الا بمنزل الا
مکر معامله لا اله الا الله	درم خرید رسول اللّه کند تماشا
زبان شناکر درگاه مصطفی بهتر	که از کبر سلیمان نکوترست صبا
ثنای او بدل ای فرو بنیاد ازانک	عروس سخت شگرفتست حجله زیبا
سپید روی از آل مصطفی گر تو خوش	سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلک بد آنکی دین او بدین سر گز	زنی است بر سر گهواره بمانده دو تا
وشی خزینه کش ای مجاهز ارواح	دلش خلیفه کتاب معلم اسما

طفل

بوالعجبی

به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد | بعزت حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فضل رحیش چنین دار جمال | هزار فضل رحیش خز لطیفه دار جفا
زبان در آن دهن پاک گفتی که مگر | میان چشمهٔ خضر است ماهی گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهار جوی حیات | بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
نه باد گیسوی او نه آتش سهار کبیت | که آب و گل با آب بستی و بد زنا
غرور دهر سرور جهان نخواست از آنکه | نداشت از غم امت بدین و آن پروا
ازین حریف کلو بر حذر گزید چه حذر | وزین ابای کلو گیر ابا نمود ابا
چهار یار رشش تا تاج اصفیا نشدند | نداشت ساعد دین یاره و اشتی یارا

آلی از دل خاقانی آگهی که درو
خزینه خانهٔ عشق است در بهر رضا

ز بهر چه زیب جانست و بهر کاهل جهان | مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
ازان شراب که نامش مفرح کرم است | برحمت این جگر گرم را لب پر زدوا
قوت من بخار و نیاز درهبت | که عافیت و قناعت ما قصیت البنا
یقین من تو شناسی ز شک مختصران | که علم تست شناسای ربنا ارنا
مرا ز آفت شیئ زیا و باز رهان | که بر زنای زن زیک شته اند کوا
خلاص ده نحم را ز غارت کرهی | که مولعند شعش ریا و قلب ریا
چو کاسه باز کشاده دهان ز جوع الکلب | چو کوزه پس نهاده شکم باستسقا

اگر خسیسی بر من گران سریست رواست | که او زمین کثیفیست من سمای سنا
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید | نشسته باد زمین و بپا بود سما
ورا و راحت و من در مشقتم چه عجب | که هم زمین بود آسوده آسمان دروا
سخن بسست که پیمانه زعا در فلک | گویا دکار هم اسمانکو تر از اسما

هم در ستایش خواجه کائنات علیه السلام والصلوة

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشیده ایست خطا
بران سریر بپی سران تاج | تو تاج سر بنی او در فرو دستند
برست قیمت آن تاج گر سرش داری | بس نیزه میچنین تاج سر جابها
ترا چو شمع ز تن هر زمان سر دگر | سری که در دسر آرد بریدنست دوا
مگر که نام سری بر جبین سری نهی | که گنبد هوسست این و دخمهٔ سودا
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق | سزاست این سر سکبار سنکسار بلا
چرا چو لاله شکفته سر فکنده دهی | که آسمان زبر افکند گیست پا بر جا
ترا میان سران کی رسد کلاه داری | ز خون حلق تو خاکی نکشته لعل قبا
یتیم وار درین بزم ضایع است دلیت | برو یتیم نوازی بورز چون عیسی
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت | چو چشم دوست که بیمار نیست عین شفا

مگر شبی ز برای عیادت دل تو
قدم بنه صفت ینزل الله انبالا

رضا خشنودی حق و نزدیک ... اختیار مراد حق بر مراد نفس

یتیم بی پدر و ابجاد مرادات و یتیم کاروان مسافر ... اراده کرده ای دل خود را که یتیم است بتصفیه و تزکیه بنوازی ...

به استانه وحدت مقیم خوش دل — بیا که از جنت عقیم به حور را
مقامی صفت کن طلب که نقش قمار — دو یک شمار و ششش اگرچه زند عذرا
ترا مقام صورت کجا دید انصاف — ترا حلیه رزین کجا برد صفرا
تبرک جاه مقام ظریف تر درویش — بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا
میان خاک چه بازی سفال کودک وار — سرای خاک بجای که بیا زردابا
ز رشته دو چون [illegible] پاک شد [illegible] — ز طوق و تاج ستود چون شود [illegible]
[illegible] که کوی گریبان جبریل سبز د — رکاب پای [illegible] مکن زینت مزا
سواد اعظم انگیک به بین مقام خرد — جهاد اکبر انگ به رمصاف هوا
چو [illegible] مباش که هم پوست را کفن بازی — چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ
بدست همت طغرای بی نیازی دار — که هر دو [illegible] کون تو داری چو [illegible]
ره هوا شوان رفت دل بهین هوان — ره فوکری شوان کرد چشم نابینا
ترا که رشته ایمان ز هم گسست امروز — بجای حظ امان از چه میکنی فردا
ترا امان نامل به که اسپ جنگی را — به روز معرکه بر گستوان به از هرا
ترا ز پستی همت بکف شود ملکت — [illegible] ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد هر هشت داده جنت — چو وامق آمد هر هفت کرده عذرا

خروش و جوش نواز بهر بود تا بود آن
که از بهر دو کرده [illegible] شورش غوغا

دوستی ساز [illegible]

هوی بود دور وزه چراشوی [illegible] — که بد و حال محال است [illegible] مهر کار فنا
به بند و بهر چه مانده ی ببیر تا بره ی — که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چه آخرت [illegible] — چه چند خمه چه ساده چه خارجیت نوا
بخته فقر سلامت کجا کنی حاصل — نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
و مید در شب آخر زمان رسیده چشم — پس از تو خفتن اصحاب کهف [illegible]
سافران [illegible] گاه ما پس کنند — تو خواب پیش کنی [illegible]
میان باد [illegible] و ماهان بجنبا آری — عواماتان ز تو هم سر برند و هم کالا
بخواب دایم جز سیم و زر نی پی — به بین که روز همه نحس است و سیم جمله عنا
ترا که از مل و مالست مستی و هستی — خمار خواب ترا صور شکند بصدا
غلام آب رزانی نداری آب از آن — رفیق صاف رحیق نه نصف صفا
به کار آب پی و دین [illegible] دشت گویان — که کار آب شمار و آب کار شما
بهیمه چیز گران کیمیای دولت تست — ز هم نشینی صهبا بها شدست بها
خرد عالم و تن در [illegible] خوش بود — که دیو جلوه کند به تو و پری رسوا
به رو بخت طهارت کن از جماع الام — که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجردای در این راه تا زموی [illegible] — الی عبدی [illegible] نزول کن [illegible]
زچار ارکان گرد و پنج ارکان جوی — که هست قاعده این پنج نوبت لا

زهی خواص دین شو کوی هشت صفات | که هست حاصل این باغ هشت هشت لقا
مگر ز عارضه معصیت شکسته دلی | ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
مکن شفاعت مرتبه مرد احمد باش | که پای مردی ان اوست در سرای جزا
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر | که چیست بر قد او بافتند درع ثنا
زبان ببسته بمدح محمد از د نطق | که نخل خشک پی مریم آورد خرما
ببینه صورت او بود او پیا الجد | ببینه معنی او بود واصفا الصفا
اگرچه بعد همه در وجود شد آورده | قدوم اخر او بر کمال اوست گوا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول | نه شمس را پس صبح صادق است ضیا
نه صورت از پس ابجد همی شود مرقوم | نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه سبزه بر دمد از خاک وانگهی سوسن | ز غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
که ولادتش ارواح خوانده سوره نور | ستاره لیست ستاره سماع کرده سما
بکوفت مرکب اقبال موکب اجرام | ببست کله ز نعت قبه مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت | برای عرش بر عرش کرد خرقه وطا
درید چون ز جیب و بر برید پروین عقد | گذاشت مهر درواح و فکند صبح لوا
میانه کف بحر کفش چو موج زدی | حباب وار بدی هفت گنبد خضرا

ذوبی خلقش حبل المتین یافت حیات
ز ذ نطقش حبل المتین گرفت بها

سزد که چون کف او نشر کرد نشره جود | روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد خدای ما لقب | بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشک اخر خذلان برست خاقانی | که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص | گزین خراس حسبان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت | برآر تیغ عنایت نه مرگذار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنانکه | که گنج موقت اول هم از تو بود عطا
کجا توی که ندارم نه کاه برگی برگ | بابان میت زمن چون رسد نوال نوا
چو قرصه جو و سر گوئی رسد بسیج | کجا رسد بنوا رئی خواز نی و حلوا
مرا ز نطع شروان بدون سکن بلکا | که قرصه الست در و صد هزار بلا
مرا کنف گفت الغیاث ازین موطن | مرا مقر سقر است الامان ازین ماوا
بر جهان نشوم در شوم چو خاک مهین | غم کیا نخورم و ر خورم بکوه کیا
ازین گروه که بی کاره در راماند | دلم چو نقطه نو فتست در خط دنیا

گرفت سرشان سلام و چشم شان اهرب
ز سام ابرص جان کاه تر بنه هر جا

مرا با باطل محتاج جاه خود شمرند | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

این قصیده در حکم حقایق گوید تخلص
بنعت رسول صلی الله علیه وسلم

ای پنج نوبه کوفت در دار ملک لا / لا در چهار بالش وحدت کشند ترا

چو لا نکه تو زنان سوی الاست کرکنی / تخت ده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق / ده انه کلید آبه دان دو حرف لا

دروازه سرای ازل دان حرف عشق / از نیه لا منزل الا الله انتها

پس حاجی لا بدر دین مرو که هست / دین کیخانه حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست / در کوچه حدوث عماری کبریا

از حله حدوث برون شو و منزلی / تا کو بدت قریشی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که مهین دایه تو او ست / روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید / اینجا طلب که حاجت ازین جا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد / خطوی ازین مسالک و صد خطه خطا

فیض نهر از کوثر و زین ابر یک سرشک / هر یک نهار طوبی و زین باغ یک کیا

فرا که عشق کیرنه دنبال عقل از آنک / چیست دوست که حوادث آشنا

میدان که دل ز روی شناسان آن سراست / مشمارش از غریب شماران این سرا

دل بتخانه الیست که هر ساعتی درو / شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آن زمان / کاینه دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست / بتخانه ساختن نظرگاه پادشا

دینا

در چارسوی فقر در آ تا ز راه ذوق / دل را ز پنج نوبتش سلامت کنی دوا

دنیا بعرض فقر بوقت من یزید / کان کوهر تمام عیار ارزد این بها

همت مناست نه فقرست ملک جوهری / آری هوا ز کیسه دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شاخ خنیدند / آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چرا عجبت زود دیر / پنج هوس بکن که درختیست کم بقا

گر سر بوم تحمی بر عقل خوانده / پس پای مال مال مباش از سر هوا

مگذاردست زلزلت الارض بین که جوان / بر مال ها و قال الانسان مالها

حق میکند ندا که بمال ره در ارست / از لام مال بفکن و باقی شناس ما

حسن طبع راچه مال دهی و چه معرفت / بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده خدا / در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خوش ما در قضا ز وفی حامله نشد / ور شد تعهدش از شکم افکند هم قضا

از کوی ره زنان طبیعت ببر قدم / وز خوی ره روان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض عشر برافشان که دائمه هست / ششش ر دزه آفرینش ازین پنج بینوا

تو من دلی و رایض تو قول لا اله / اعمی و فاقه تو تشرع مصطفی

با سایه محمد رکاب عنان در آر / تا طرو آن زنان تو کر دند اصفیا

ان باد پا تشکن که بتعریف او در بست / هم قاف و لام رونق هم کاف و نون بها

او مالک الرقاب دو گیتی که بر درش / در کشتری شجره آورده انبیا

هم موسی از صناعت او کسب نقش طبع | هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی کند عقل را ادب | خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا

دل گرسنه درآمد بر خوان کائنات | چون بهشتی بدید برون رفت ناشتا

مریم کشاده روزه و عیسی ببست نطق | کو در سخن کشاد و سر سفره سخا

بر مائده سپیده صبح ازل هنوز | کو بر سپیده سپید ابد بوده پیشوا

آدم از وی تهیه خدمت سپید روی | شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم | عرشش مدار قبله و او قبله ثنا

از آسمان بجنب برون تاخت قدر او | هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن | کان قدر مصطفاست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول وار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در روش | رفت ازلی متابعتش سنگ در هوا

برداشت ز او دو گروهی نقاب نگا | آمیخت با موم اثیری دم صبا

گردون پر گشت مرید کمال او | پوشیده برادادش این کبود وطا

روحانیان مثلث عطری بسوختند | از عطرها مسدس عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید بر نگین | یا احسن الصور زده ناهید پرده نوا

ز شیب تا زبانه او عرش را نشیب
و ز بیشه تکاور او چرخ را صدا

لا تعجلوا اشارت کرده بر سلیمین | لا تقنطوا بشارت داده با تقیا

روح القدس خریطه کش او در آن طریق | روح الامین جنیبه بر او در آن فضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه | سلطان دهر گفته که ای خواجه تا بکی

بگذشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم | بگذشته از مضافت و رفته به منتها

رفته تا خط رقم اول از خطر | پی برده تا سرادق اعلاش از علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل | خود گفته این ازل حق گفته بهما

در سوی سر رسیده و دیده بچشم سر | خلوت سرای خدمت همچون پی چرا

رفته نود هزار اشارت بیک نفس | بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقدهای اولو العزم ده بیست | آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامه دولت در آستین | مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین را به بار گشت | کرده جز چهار امین راز ماجرا

هر چار چار حد بنای پیمبری | هر چار چار عنصر ارواح اولیا

پی عمر یار چار درین پنج روزه عمر | شوان خلاص یافت ازین ششدر فنا

ای فیض بخت تو کنه پوش عاصیان | ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان | کاو از ارجعی دهدش هاتف رضا

با فضل تست تکیه امید او از آنک
پاشنده عطای و پوشنده خطا

ای افضلی شاطه بکر سخن توئی		این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضاً در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

طفلی هنوز بسته گهوارهٔ فنا		مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسید		شاید دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون		دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
زخش ترا بر آخور چنین روزگار		برگ گیاه و خرمن عنبرین چرا
بر پردهٔ زن زخمهٔ زهره آهنگ		برداشتست بهر فرو داشت این نوا
در رکعی بخت کرت غفلتی برفت		اینجا بجود سهو کن و در عدم قضا
گر حله حیات مطرا کرد دست		اندکه در نماند این کسوت و بها
از پیل کم نه که چو مرکش فرا رسید		در حال استخوانش ببرد بهما
از استخوان پیل نه بینی که چرب دست		هم پیل سازد از پی شطرنج بادشا
امروز سکه ساز که دل دار ضرب بست		چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین		کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
بیچاره بوا و دل اندر تمنای عشق		مجروح بوقبای گل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاتش دوزخ علای		پس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
عقل جهان طلب در آکود کی زند		عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است		آن کتف پور است که جای اژدها
با عقل را پای کوب که پیریست زند پو		بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جا نیابد فقر باز خراجات از آنکه		خوش بنیت این غریب نوا این درین نوا
اندر جزیره دو محیط است گرد تو		زین سو ست موج محنت و زان سو ستیز بلا
از بز در کذشته زمین چون جزیره است		گردون بگرداو محیطست در هوا
از کشت روز کار سلامت مجوی از آنکه		هرگز سراب بر نکند قسر به سقا
در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون		وامال کعتین که حریف الست بس دغا
وسوده دان مزاج جهان را با خوشی		الوده دان سپید گمند نا با
اینجا مساز عیش که پس بی نوا بود		در قحط سال کنعان دکان نانوا
زین غمره که روکه سنگیست کر زر		زین سبزه جای که زهریست از عام و وفا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود		گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشکسال حادثه در مصطفی گریز		کانیک نغمتاب جهان گرد مصطفا
در دو این بس است که ای غیث العباد		گر فیض او بسنگ فسرده رسد غنا
بود نا بنود نزد ولش درین سرای		این چار ما در وسه مولید پی نوا
شاهنشهیست احمد مرسل که ساخت حق		تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر		وان عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند		از خود و داخد صلوات امدش صدا

برخوان آن جهان نه ده انگشت ملک در | تا خورد ده دست شسته از نمک ابا
از او کرده در او بود عقل داد | چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدا ارا | از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا
ای پیشوا ز هستی ذات تو عاریت | خاقانی از عطای تو هست ایت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست | مسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه | دیگر مدار داین زن رعناش در عبا

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم وشکایت الزمان ومعاتبة الاخوان

ضمان دار سلامت شد دل من | که دار عزلتش دادند مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر | چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت | برستم رسته گشت از چاه بیژن
سه شستم زانه گیتی مسلم | چه گشتم زانه عزلت ممکن
نشاید بودن از جنس بانه | نشاید کوفت آهن جز بآهن
دلم آیین خورسندی آمد | اگر شد ما در روزی سپردن
چو حرص آسود چه رزق و چه روزی | چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طمع خواهم داد دل را | چو دل خورسند شد کو خاک خوردن
بهین بهر چاشت بار سی فطایر | بخوان همت مرغ مسمن

سلیمان دار مهر چیپی اید | مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران نکو بستم چو غنچه | نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمه دهر | دگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یک پر کوش ماهی بس کند جا | دریا ان ما چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من سلیمان | بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون شور آیین شد | ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشم | همه آفاق شد چاه معدن
اگر نه نیز کو بنار ستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من
من اندر کنج و دونان بر سر گنج | مگس در گلشن و عنقا به گلخن
عجب تر ساخم از بهر ماده طبعی | اگرچه مبدع فلکم درین فن
بنکامم بر دهان افکند ایام | که چون ایام بودم تیز دامن
کشد چون مور بر گرد دم ولالا | که خیل مور گرد دم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق | نیابی جز مرا نثر مبرهن
نبارد جز درخت هند کافور | نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من بر بیت کس نزوری | نه عقد من بجز کس فرین
نه پیش من دوا و دین است دفتر | نه عیسی را عقاقیر است وهاون

ادویه کیب

ضمیر من اسیر آب حیوان | زبان من نشان وادی ایمن
کبوترخانهٔ دو جهان را | نقطهای سر کلک من ازدن
سفال نوشود گردون چو باشد | عروس خاطرم را وقت زادن
اگر ناهید در عشرت که چرخ | سرایی شعر من بر ساز ارغن
بخشد مشتری دستار و مصحف | دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نورند غافل چند اعمی | وزین نطق اند منکر چند الکن
ازین هشتی سماعیلی ایام | وزین جوقی سرا ایلی برزن
همه قلب وجود و دشو لب عصر | تمایم وار آتش خوار و ریمن
برای قحط سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من
همه چون تو پیک پی سر زاده اول | کنون سر یافته یعنی نهنبن
چو اموسیچه همه سر در هواکش | چو دم پیچه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز و زین یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین گرفته | باپشنا دو بقیل و قال عن عن
عمود رخش را سازند قبله | نهند از نکاه تهمت بر تهمتن
لقب شان در مصادر گرد مفعول | دو اپستادان تبرزین زدن
زنخک وارشان بگرفته آن دیو | که سرمایه‌ست نامش خوب خیون
نه از طبع این حاشا ز حاشا | نه از فهم ان بهمن نه بهمن

یکایک میوه در زو باغ طبعم | ولیک از شاخ نجم میوه افکن
مرا در پارسی فحشی که گویند | بترکی جخ شان گویم که این پن
چو من لاحول کردم طاغیان را | بکردم کجا آرند کشتن
نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ خیز جویم گیو و بهمن
ز تف آه من آن دیده خواهند | که از آتش نه بینند هیچ خرمن
که با پیل آن کند طیرا ابابیل | که نکنند هیچ غضبان و فلاخن
تب ربع آید ایشان را که نامم | بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار آید اصنام برهمن

توئی خاقانیا سیمرغ اشعار
برین کرکس شعاران بال بفکن

دهان ابلهان دارند بر دوز | بر دست رد دهان دارند بر کن
برای انکه خر از ان که خرزن | کنند از بلت روباه دزدن
چو شیران بهر صید کاویان | لعاب طبع کرد اکر دمی تن
دلی از کی طلب زین دیو مردم | جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بزبان ساز | که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یسین | که عین رحمتست از فضل ذوالمن
بپیش داده هفت ایوان خضرا | کلید هفت شادروان ادکن

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

قحط وفا هست در آخر الزمان / هان ای حکیم پرده غزلت بساز هان

در روم سپید مهره وحدت بگوش دل / خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان

هم با عدم بیاده فرو کن بهفت نطع / هم با قدم سوار برون کن بهفت خان

سودای این سواد مکن پیش ور دماغ / تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه / صفری شمر قبالک این تیره خاک

جیحون آفت است بر و ابگینه پل / کو پا به پلاست بر و غول دیدبان

چشم بهی مدار که در چشم زرگرت / آن ناخنه که بود بدل شد بتا بجان

تو غافل و سپهر گشنده رقیب تو / در زانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست / منکر بخوش زبانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری / لوزینه ایست حشو ده الماس در میان

دل دستگاه دست مده هست جان مده / کین کنج خانه رانه پدید است پایان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد / کین دامگه نه جای امانست الامان

اولی از این خطیب الهی شنو نهی / گر جوش غفلتست ترا گوش الگران

اول بیار شیر بها عروس فقر / وانکه بهر قباله اقبال رایگان

خاتون دار ملک فرمه دیش مکن که هست / کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی / کاحداث را سوی تو چیست سوی روان

شمشاد سیر در آن تو ز خزان چه باک / گر گرم دست لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز کلک شکر عیش به گوار / وز فاقه خواه فربه جان ناتوان

از این دو آن دو مطلب چون هیچ هست / زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل ببر مات خانه در / زین در که هست بر غزلت فرو نشان

چون پسند شو مملکت چون سندی از / خاسر نشانی پس خسرو طاعی شر طغان

اسکندر و شعم ملک دو روزه عمر / خضر و شعار مفلسی عمر جاودان

پی طعمه و طمع بسر آور چو کرم پید / چون کرم پیله سر چکنی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده دست تر / زنبور دار پیش مکن زین دان فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه / پیلو فراز سراب ندادست کس نشان

خود باش ایس خود مطلب کس که میل ما / هم گوش بهتر از پی طاوش پشه ران

دانی چه کن زنا خوش و خوش کم کن ارزو / سیمرغ وش زناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن / وامن از این خدای فروشان فرو ستان

پرواز در هوای هویت کن از خرد / در قله هوا چکنی بر تل هوا ان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را / از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو با سر فرو خورد / هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی | هین در ثناش باش چو خورشید در زبان
بر داستان که آن نه ثنای محمدیست | دستان کابنان شمر آنرا نه داستان
دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست | عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان
آنجا که دم کشاد سرافیل دعوتش | جان باز یافت پیر سرانجیب در زمان
وانجا که کوفت دولت او کوس لااله | آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاهد لعمرک و شاکر دفاستقم | مخصوص قم فانذر و مخصوص کن مکان
آدم بگاهواره او بود شیرخواه | ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان
در دین شفای علت عالم رابی حق | زی حق شفیع زلت آدم بی جهان
هم عیب را بعالم اسرار برده پوش | هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او | چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت و ز شرم ذوالجلال | نفکند بر جهان قلم سایه بر جهان
صد اد و نیم کرده بدست چو آفتاب | سایه نه بر زمینش و از ابر سایبان
که با چهار پیر زبان کرده در دهن | که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل | حلقه بگوش گیسوش انس و جان
حبل اللیت معتکفان را دو زلف او | هم روز عید و هم شب قدر اندر و نهان
قدرش فزوده است برین سقف لاجورد | فرشش رفو گریست برین جوشن بادبان
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت | روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جبرئیل

جبرئیل هم بنیم ره از بیم سوختن | بگذاشته رکابش و برتافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت | دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامه او برفکنده تاج | برجیس برده داشش فدا کرده طیلسان
آنجا شده بیکدم کز هر بازگشت | زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان
خواهی که رخ نوبت الحسا برین زنی | تعلیم کن زچار خلیفه طریق آن
از صادقین وفا طلب از قانتین داد | از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان
هم چون درخت گندم باش از برای فرض | گه راست و گه خمیده و جان بسته بر میان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب | گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از خمسه بهترین حرکات صلوت بین | و ز نفس بهترین سکنات صیام دان
یارب دل شکسته و دین درپت ده | کانجا که این دو جنس و بابست بیکران
خاقانی از زمانه بفضلت در آویخت | او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر کاجل ز جهان واراندش
از تنگ نحس خانه شروانش وا رهان

گر خوانده سعادتت رد مکن | ور داده مؤنت دنیاش وا ستان

ایضاً فی المعرفة سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

هر صبح پای صبر بدامن در آورم | پر کار عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون تو آب می‌شود فلک / چون جرعه زیر دیده بدامن درآورم
هر دم نهر از بچهٔ خونین کنم بخاک / چون لعبتان دیده بزادن درآ
از زعفران چهره مگر نشره کنم / کابستنی بجنت ستر و تن درآورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشید / دانم که سر بخط بلا من درآورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین / سیماب وش گداز باهن درآورم
غم در جگر ز داتش برنین مراو / از آب دیده دجله بپیرزن در
غم بیخ عمر من بر دو من برگ آن / دستی بشاخ لمو بصد فن در
طعم فانم از شور برآمد چه سود از آنکه / دامن چو پیرزن به بهمن درآورم
شد روز عمر زان سوی آفاق بر دمی / کین روز رفته باز بروزن درآ
با من فلک بکین سیاوش و من زعجز / اسپی زنی بجرب تهمتن درآور
چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه / وز زند آفتاب بمعدن درآورم
از جور هفت پرده ازرق فلک / طوفان بهفت رقعه ادکن در
از کشت زار چرخ زمین کین دو کاو / یک جو نیافتم که بخرمن درآورم
از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر / کافغان بنای خلع چو ارغن
چون زان لپستر قفص نوحه زنم / تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم
لی لی که باعکت مرا انس لاجرم / مریم صفت سها به بهمن درآورم

شکفت اگر چو آهوی چین مشک بردم / چون سر بخورد سپنبل به بهمن درآورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل / از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
زانو کنم رصدگه در هیچ خان جان / صد کاروان درد معین درآورم
غم بختی است توسن و من با بکار ران / در خان بپشت بختی توسن درآورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن شدست و من / بختی غم بدیده سوزن درآورم
غم تخم خوردنیست که در کند دل آنگم / در دست جنس هر که بیک ذبن در
عنقای مغربم بغریبی که هر الف / غم را چو زال زر به نشیمن درآورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس / ددد از سموم غصه بگلشن درآ
فرقست پیرمایه اگر کو نفس را / با آتشپان نفر ممکن درآورم
آب حیات ز آتش کلخن دهد چو باد / گر نقش خاک پاش به کلخن در
ای ز هند عود قماری برون دم / گر حلها به هند ز روین درادم
چندین بغبن بصفا اهل صغار دم / یک چند پی به بید بر همن درآورم
چون کار عالمست شکر گریه من بکف / که بچه گاه ساغر روشن درآورم
از نهر وجد چو طفل شکر ریزدم که د / گاهی بلوح دکه نغلاخن دادرم
حبسی نماز بس بر زندان که هر راه / چون رخش بست پای بکودن در
آهوی مشک نیست چه چاره زکاو دف / گز نهره و برگ عنبر ولادن درآورم
جو بچه چرخ سرفکنده زیم گرچه سردم / اکوش ازان بخاک فرودن در

دشمن مرا شکسته کند دست دار شه ... حاشا که شه شکست بدشمن درآورم

تهدید تیغ سید به آوخ کی است تیغ ... تا چون حلیش دست بگردن درآورم

کار از گر تیشه رخنه کند فضل کان نیم ... رخنه چرا به تیشه کان کن درآورم

در دیولاخ آز مرا مسکن است دمن ... خط فسون عقل بمسکن درآورم

همت شود حجاب میان من و نظر ... گر من نظر بعالم زرین درآورم

انگیزه جو کاو خرامم که چشم بند ... نگذاردم که چشم بروغن درآورم

در بوی و رنگ دهر نپیچم که ره روم ... ارقم نه ام که بال بجنبدن درآورم

من نامه بر کبوترم از هم زمان ... باز او فتم که طمع بارزن درآورم

گر خاص ذنب حق نشوم واتقوا ... رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل جزو در ساتم باغ خلد ... آخر مثلث ثمن درآورم

چون خر مگس زجیفه وحشی ... چون کنم ... نحلم که روزی از گل و سوسن درآورم

چون قوتم آرزو کند از کرم و سرد ... بر خان جان دونان چون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان زمهر و ماه ... نان ریزها چو مور بمسکن درآورم

شیرین رایگان شدم پروین ... تا تو بخوان دو فرع ممکن درآورم

مرد توکلم زنام در که ملوک ... حاشا که شک بخشش ذوالمنن درآورم

آنکس که داد جان نه بدنان باقی ... این کفر باشد ار بدل این ظن درآورم

چون موسیم بحجّه آتش چه حاجت است ... کاتش ز تیه دادی ایمن درآورم

گر دور ناکس از نخورد فضل من رواست ... نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام وار گر من آرند دو گمان ... غارت چرا به تیغ و بجوشن درآورم

زان غم که آفتاب کرم در دهن دار ... شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

آن پیر زن هنوز عروس کرم زاد ... پس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین ... آنکه ... سحر مبین بشعر مبین درآورم

گر شه طغان جود کرمن مهر انگیمی ... چشش زبان کمتر سخن پس درآورم

خاقانی ... دم پس به تیغ نطق ... همچون کلیم رخنه بالکن درآورم

بهر دو نان ستایش دونان کم زبان ... کاب گهر بچشمک خاهن درآورم

چون موی خوک در زن برنسا بود چرا ... تا در دار روح بدرزن درآورم

هم نعت حضرت نبوی کان بجد تست ... کین لعل هم بطوق و گرزن درآورم

کحال دانشم که بر اختران بچشم ... کحل الجواهری که بهاون درآورم

گفتم روم بمکه و جویم دران حرم ... گنجی که سر بجیب تحصن درآورم

چون حنیت وچه رز کنم غم مکه باز ... جلباب ... کسروتن درآورم

تبریز غم فرستد و مرد از زوم ... کین غم بار ... زوم و بار من درآورم

خوش معتقد لیست از من و خوشنام ز روم ... من رحمت دل معتقد ما من درآورم

منت برد عراق وری از هم ... و جای ... بجری ز نظم ... و نثر ... درآورم

چون مور سازم خانه با خلاط در چشم | چون مرغ برگ خانه باز زنم در آدم
بس شکر گز میتره و گیوم پرسد که من | شمعی بجای تیره پرن در آوردم

فی التوحید و نعت النبی علیه السلام

خوش صحبت بردن کن در صف مردان | دل طلب کز دار ملک دل توانی شاد باش
تا تو خود را پای بستی با دوالی درد دوست | خاک بر خود باش گر هیچ نکشت
با تو قاب قوسین الکم افتد عشق را | گر صفات خود بجا المشرقین مانی خدا
آن خوشی چند کو سی کان نادیم آن او | باش تا او گوید از خود کان های ای
حیث عاشق را جران کاتش به پر | او لش در تب و میانه سوختن آفتاب
لاف کم کی مزن تا از صفت چون | از درون سو تیر کی داری چو پردن
آتشین داری زبان آن دل سیاهی چون | گرد خود گردی از آن تر دامنی چون
رخت ازین گنبد برون بر کر جای باید | نا که تا در گنبدی با مرد کانی هم
نفس عیسی حست خواهی او کن سوی فلک | نقش عیسی در نگارستان لب کن
بر گذر زین تنگنای ظلمت اکنه روشنی | بر گذر زین خشکسال افت اینک
شرب عزلت ساختی از سر بسر آب | باغ وحدت کاشتی از بن بکن پیچ
با قطار خوک در بیت المقدس | با سپاه پیل بر درگاه بیت
بر در فقر آی تا بیش آیدت | کوی بجای صاحب خراج هر دو گیتی
سر بنه کانجا سری را صد سر آید | ملک بر سر هر سری را صد کلاه

هر چه جز نور السموات از خدای عز کن | گر ترا مشکات دل روشن شد
چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی | کعبه را هم دیده نابینه چون رسیدی در
ور تو ای دیده در دوش احمد دار دست | کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا
او دست مختار خدای چرخ دار | زان گرفتی از دو جوش منت
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس | چار ارکان و سه ارواح و دو کون
چون مرا در نعت چون او بی دو خیس | از جهان بر چون منی تا کی رود
کامن بالا نگیرد در بن شیب | در بیضا حادثاتم بسته بند
بکنم حبه ای گزین خضرا ای خذلان نکندم | چندا روزی که این توفیق یابم چندا

صبح آخر دیده و بختم چنان شد
صبح اول دیده در روزم چنان شد گم لقا

با که گیرم انس کز اهل وفا پرداختیم | روز بی حسیت با خود نیست در عالم
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست | دوست خود ناممکن است ای کاش
من حسین وقت و اهلان یزید و شمر من | روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک نیک مشتاقم بتو | وای خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گر چه جان از روزن چشم از شمالی | از دریچه گوش می بینند شعاعات
عذر میدانید کاخر پای بست مادرم | چه بود جانم روان دارد بر دست صبا
تشنه تعلم از دجله آید مرا | در وجه ازم از بغداد سازید

بوی باخت جو شوان برد از نراج این دیار / زنش دار و چون توان جست از دامان آن
پیش ما پنی کرمیانی کم کاه ما بود / ما کیانیم به درگشند دگر به دریوزه‌دان را
گر برای شوربای بر در اینها رهی / اولت سکبا دهند از چهره و آنگه شوربا
مردم ای خاقانی اهریمنی شد از خشم و ظلم / در عدم زن روی کانجا بینی انصاف و صفا
مردم ای خاقانی آهرمن شد از خشم و ظلم / در عدم زن روی کانجا بینی انصاف و صفا
زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

این قصیده را منطق الطیر خوانند اول مطلع صفت صبح کند و تخلص بکعبه معظم و مطلع دوم صفت بهار و تخلص بمدح سید کاینات و مخدوم آفرینش محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
شد گه ازرق کهن صفحهٔ تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود / نیزهٔ آن زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش / از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست / گرد دو چار اطناب به در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت / زاد خر سکن طلب توشه یوم الحساب
بر در کعبه چو طفل بود کعب باز / چون تو شدی مرد دین روی بکعبه متاب
کعبه گر قطب بدیست معتکف است این مقام / چون بنه و هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان / آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خدا پس لاجرم از بام هست / شاه مربع نشین تازی او در نقاب

مطلع دوم

رخش به هرا تاخت بر صفر آفتاب / رفت بحوت آفرین گنج روان در رکاب
گلی چرخ از سحاب گشت پیلپل شکل / عهد دی خاک را ز نبات گشت میل ... ناب
روز چو شمعی بشب نور ده و سرفراز / شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
در دی بطبوخ چمن بر سر سبزه ز پیل / شیشه نارنج چمن بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته / بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش نوروز دکان عوت نو ساخت باغ / مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهر یک چمن خلعتی از زر دو رخ / خلعه نو دوش صبا زنگ بریزش ز باب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت / نرگس با طشت شمع گرد مجلس شتافت
ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا / تا نرسد جمع را آتش لاله عذاب
هر سوی از جوی جوی رقعه شطرنج بود / بیدق زرین بود غنچه ز روی تراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار / سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره کردان شمال مروحه زن شاخ بید | لعبت باز آسمان نو بین اکنون سحاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند | شب شده بر شکل موی موج چو گیسوی رباب
فاخته گفت از بخت هیچ شکوفه که نحل | سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا ز گل به ز شکوفت از آنکه | شاخ چنین کش است گل شده از آفتاب
قمری گفتا ز گل به ز شکوفت از آنکه | کاذک بادی کند کشته گل را خراب
ساری گفتا که هست سرو ز سوسن بپای | لاله از آن به که گرد دشت بدشت انقلاب
صلصل گفتا باصل لاله ز دو رنگ است از و | سوسن بگزین که به چون خط اهل الصواب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه | فاتحه صحف باغ اوست که فتح الباب
طوطی گفت سمن به بود از سبزه که او | بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست | کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند | کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب ستر از میانه بانگ بر ایشان زند | کین حرم کبریاست بار بود تنگ باب
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت | حاجب این بار گو ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند | آمد و در خواندشان از پس چندین خطاب
بلبل گردش بجو گفت که نعم الصباح | خود بخودی باز داد صحبک الله جواب

قمری گردش غذا کاهی شد از جفا | دانه انجیر زرد دام کاهی غراب
ای که ز الصافنات صورت منقار کبک | صورت منقار گشت بر پر و بال عقاب
ما چو آورده ایم در دسرا رجه بهار | در دسر روزگار برد بوی گلاب
داغ که داد اسپ دوید موکب فصل الربیع | دهر خزف باز یافت توبه فصل الشباب
خیل رها چین بسی است ما بکه شادی کنیم | زین همه شادی گرانست کیست بر او جواب
غمگسار گرد سر گفت گزین طایفه | دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
این همه نورستگان بچه حورند پاک | خورده گه از جوی شیر گاه ز جوی شراب
گرچه همه دلکش اند از همه گل نغزتر | کو عرق مصطفاست دیگر از خاک و آب
هادی مهدی غلام امی ساقی کلام | خسرو هشتم بهشت نسخه چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا | گز در او یافت عقل خط امان از عتاب
احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ | تخت سلاطین نگون کرده شیران کباب
جمع رسل بر درش مفلس طالب زکوة | او شده تاج رسل تاج صاحب نصاب
عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح | آیت کرنشرف عطسه او بود باب
گشت زمین چون سمن حجت بیخ سنب | تا زبی تیغ او قبضه کشند در تراب
ذره خاک درش کار دو صد در تیه کرد | راز بر آن آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از نهیب آن بر لب آب هیدرا | بنده هادی برفت رفت بر شیم رتاب

دیده‌ور روز بهر کان شه دین میدوید / راند پیه در پیه سوی شیب و عقاب

بهر سگان دین گرد سراب از محیط / بهر سگان کین گرد محیط از سراب

از شعب بهر پلنگ شیر قضا بسته دم / وز فزع بهر نهنگ حوت فلک بخت تاب

از پی تائید او صف ملایک رسید / آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در عملش مهر نخل تیره کشیده چو جل / غرقه صد تیره خون اهل طغیان فرات

چون الف سوزنی تیره و پنهان کفر / چون بن سوزن بعهد کرده خراب و یباب

حامل وحی آمده کامد یوم الظفر / ای سگان القرا ای ثقلین السحاب

خاطر خاقانیت مدح گر مصطفی / شان ز نقش حباب هست عطای حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر / کی فکند جوهری دانه دُر در خلاب

یا رب از این حبس گاه باز رهانش که هست / شروان شر البلاد دهمان شر الدواب

زین گره نا حافظ حافظ جانش تو باش / گر تو دعای غریب رد دل بود مستجاب

این قصیده را نزهت الارواح و نزهت الاشباح خوانند هم در حضرت کعبه معظمه انشا کرده است در مطلع اول اوصاف مقصد عشق و در شرح مناسک و منازل راه کعبه و بعد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند / صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس پس عریان مانده چون ایمان صبح / هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریزند زاشک خون گرده دن بصبح / همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند

داوری فکرت بره در محرم عشق آمده / موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روز و شب دیده دو کاد پیه در قربان / صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده از لوح دل شرح مناسک بهر آنک / در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

از کجا بر داشته اول زبغداد طلب / در کجا در وادی تجرید پایان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان و تا شتاب / چاشتگه هم معتقد و هم چشمه هم خوان دیده اند

در طواف کعبه جان سالکان عرش را / چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در تکاپوی کعبه جان سالکان پیر ره را / همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار / علم خضر و ماهی چشمه بریان دیده اند

در طریق کعبه جان باز جا بر گشته اند / ماهی خضر اند کو آب حیوان دیده اند

کعبه جان نزدیک سوی شهر جوی هفت دو / کین دو جا را نفس ذمی طبع و تعان دیده اند

در طریق کعبه جان حج خر زرین کاسه را / از پی در یوزه جان کاسه گردان دیده اند

بر گذشته زین دو وزان شهر در اقلیم دل / کعبه جان را سپهر عشق پنهان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبه جان کو / کین ره دشوار پشتی خاک اسان دیده اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند / خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده است / زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند / پس طواف کعبهٔ تن فرض دین دیده‌اند

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند / دیو را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند

عشق بر کرده ز مکه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را هفت کرده هفت مردان دیده‌اند

هم بدان آتش ز هند و چین ببغداد آمده / ماه ذوالعقده دجله بر روی تابان دیده‌اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته / دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار / قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و ثنای پرویزن / از نگونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند

از نخیر گشته چون زنجیر چپان کاز ملک / بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تاجدارش رفته و دندانهای خضرشان / بر سر دندانهای تاج گریان دیده‌اند

رانده وز آنجا تا بخاک حله آب فرات / موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را / همچو جیش نحل جوشش انس و جان دیده‌اند

بس پلنگان کوزن افکن که چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده‌اند

در تنور از جای طوفان دیده و انداز چشم / هم تنور و عشه هم طوفان اخوان دیده‌اند

رانده از حیره دو اسبه تا منارهٔ کیسر / از بیم کوران دل شیران هراسان دیده‌اند

بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع / اختران پیش پاس و وحج کوبان دیده‌اند

شب خواب طلق داده دیبا بان بصر / تا شکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند

روزها کم خورده چون شباغ عروسان در زفاف / وز تماشاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند

حلهاشان از پلاس و کسوتشان از سحاب / پاره‌ها خلخال دشت طه شتربان دیده‌اند

در زناشوی شده و بنک و قدمشان لاجرم / بنک را از خون بکریه رنگ مرجان دیده‌اند

سرخ موبانی چو می پی می همه بسترا / بر هم افتاده چو مشکین زلف جانان دیده‌اند

بچگان چون نخجیر انشان خیزان ستیزخیز / نی لتی برفی ز می و ساقی دمی‌دان دیده‌اند

وان گرازده چست میزان دو کفه / بار جوزای دو کفه شکل میزان دیده‌اند

بارداری چون فلک خوش شمه خورد در شکم / وز دو سو چون شعری از بد زبان دیده‌اند

چون دو دست اندر یتیم یک سر متصل / در یکی محمل دو تن هم پای همران دیده‌اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار / گرنه حاجش دو لیلیه نوردان دیده‌اند

بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج / وافته سرحد بحر دمکه پایان دیده‌اند

دست بالا همت مردم که گرده زیر پا / پای پی کان عقوبت جای شیطان دیده‌اند

شکل چو کاست و پای دباد به کوهی / آسمان چون کوی رنگچان دیده‌اند

بادیه چون غمزه رنگان ساز از عر / جای خونریزش نرگس ز ارجنان دیده‌اند

سبز دفع در دو چشم بهروان آب دگیا / شیرها در دفتر کشنیز بستان دیده‌اند

خانه

از کلاب الله دکان در جبش دو بسوم / خیش نکه کسری در داب خاقان دیده‌اند

دایره افلاک را بالای صحن با دیده‌ام
کم ز جرم نخویان بر حرف قران دیده‌ام

باد بیزان بهشت در بر خوانهای باغ
پر طاوس بهشتی را مگس‌ران دیده‌اند

وز طناب خیمها بر گرد شکرهای حاج
صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده‌ام

قاع صفصف دیده و صفصف سپه دار الحاج
کوس را از زیر دستان زیردستان دیده‌ام

چار صفهای ملک در صفها تیغ فلک
بر زبانها جای استسقای باران دیده‌اند

بر سر چاه شقوق از تشنگان صفصف
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند

گرمگاهی کافتاب ایستاده در قلب اسد
سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌اند

تیره چشمان وان ریگ روا را در نبرد
... شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده‌اند

از پی حج در چنین روزی پانصد سال‌ها
بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند

من مبود مشفقی دیدم مهی ماه با دید
کاندرو زاب و گیا قحط فراوان دیده‌اند

پس عهد مستسقی آمیاله دیدم در تموز
گز نسیم کاه صد نیلوفر بستان دیده‌اند

کوه هر دو ایک و چون بنفشه هنگ در
دلو را زد در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان
ناف باحور را بجای چاه ابان دیده‌اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعرا
برکها را برک جای بحر عمان دیده‌اند

وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دو
در بمیر اسد ره بر جای مغیلان دیده‌اند

زاب شور نقره و ریگ عسیلا ز اعتقاد
سالکان از نقره کان ... عسل کان ...

ازنی

ازبی پر ملک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش الوان دیده‌اند

سبزی بر کجا در پای دیده لیک را
سرخی رنگ در نوک مژگان دیده‌ام

چه خط آن ماه نو ذوالحجه کز وادی عروس
چون خم تاج عروسان در شبستان

ماه نو در سایه ابر کبود فام را سپ
چون نگار نامها چون عین عنوان دیده‌اند

تاب و خاک سار قیه با صفیه بین چشم
بس دو دار المسک [illegible] دیده‌اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق
خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده‌اند

دشت محرم صحن محشر گشته ز لبیک حلق
نغمه حور اندرین پرواز مرغان دیده‌اند

از نشاط کعبه در شیر زنم احرامیان
شیر بپستان قرین شیر پستان دیده‌اند

شیر زدگان امید و سینه رنجوران عشق
در زنم هم دو پستان هم بستان دیده‌اند

زنگ کان کشته نفس اکنون ریاکشان
از هوا ضد بر خدنگ آه پیکان دیده‌ام

شیر مردان چون گوزنان ...
زعفران زنخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند

بر در امیدشان قفل از قفل حبشی زده
باز دندانه کلید سین بجان دیده‌اند

آمده تا نخله محمود در راه از نشاط
حنظل محروق را از برخ کیلان دیده‌اند

حمله در غرقاب اشک و کرده هم سیرا
خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند

دشت موقف را که لباس از جوهر جان دیده‌اند
کوه رحمت را لباس از گوهر کان دیده‌ام

عرضگاه دشت موقف عرض خجالت ...
مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند

هفت روز را اکو بند کماه است
سه روز برج اسد حاشر وان ایام
غایت کثرت گرماست
و چون افتاب در پنجم درجه برج
اسد آید ایام باحور شروع شود
و چون افتاب که بسیزده هم درجه
اسد در رسد ایام باحور تمام شود

رسمان که ابنه را گویند
نام داروی است که از مشک
و داروهای دیگر که مفرح دل
و مقوی دماغ است

لفظ هوا ضد که برزبان
تیز بود

عرق مصحف
عرفات می‌شود

مصنع آبگیر و حوض بزرگ

حوت و سرطانست جای مشتری وان برج هست | مشتری صفوی که در وی حوت و سرطان دیده‌اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او | کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده‌اند
سنگ ریزه کوه رحمت برده‌اند از بهر گل | دیده‌ها نایی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند
اصفیا را کوه ایستاده دل سوزان چو شمع | همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده‌اند
آفتاب از غرب کشتی بازگشت از بهر حاج | چون نمازی دیگر سر سلیمان دیده‌اند
کشتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب | لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته | آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده‌اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل | رانده را با امید عفو شادان دیده‌اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم | خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده پیشگاه | شام که خود را بهشتم چرخ مهمان دیده‌اند
شب فراز کوه زاشک شور جمع و کوز | ابر درافشان و خورشید زرافشان دیده‌اند
چون کریمان کز عطای داده نیاشان بود | عفو حق را از خطای خلق پنهان دیده‌اند
خلق هشتاد و سه فرقه کرده هشتاد و دو | انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده‌اند
حاج را نو نو در افزای از ملایک کرده حق | هرچه در شش صد هزار اعدا د نقصان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام ظلمانی خبر | زین خبر کامسال اهل شام داریان دیده‌اند
دی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی | دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند

تر سموم آب سیب و نزه باران تجلی یافته | تر خفاجه پیم دز عرب عصیان دیده‌اند
تا دهم اول شب باران که پا ید دیگر سنگ | نیم شب مشعل بشعر نور عفران دیده‌اند
بامدادان خیف پس حیوان گرده قربان در منا | لیک قربان خواص از نفس انسان دیده‌اند
با بیابی سنگ کعبه هم برآید در شرف | پیر حجی سنگ ما کز خون حیوان دیده
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته | حرم کیوانش چو سنگ کیفی از نشان دیده‌اند
چون بر کاید ما در کو سینه چرخ را | سی تیغ حاج به بدن د غزیوان دیده‌اند
پی زبانان بر زبان پی زبانی کرده حق | گفته وقت کشتن و حق را زبان دا
در سر جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خو | سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند
آمده در مکه و چون قدسیان در گرد عرش | عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده‌اند
پیش کعبه گشته چون باران زمین بوس ارز | وآسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند
عید ایشان کعبه و ز ترتیب ارکان حج | رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند
رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه | هم بر آن ترتیب کرنا واپت واعیان
پس برای عمره کردن سوی تنعیم بوده | هم بران این کنج را ساز و سامان دیده‌اند
حاج را دیوان اعمالیست و آنکه عمره را | ختم اعمال و قذا الکهای دیوان دیده‌اند
کعبه در دست بیابان عرب دیده چنانکه | چشمه حیوان کر و کان تباریکی دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ | دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده‌اند

بهترین جای ببیت بهترین قومی کرد
مهره جان زراو فر سو نعمتها دیده اند

نی زایر دشت حرم که نی از کعبه زمزم امید تیغ
جای شیر اژدها پیکان عور بکار دیده

در طواف کعبه چون شوریده کان وجد و حال
عقل را پروانه سر در دام خذلان دیده

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک
مصطفی را تخت و منشور در آن دیده

چون ز زاد کعبه خاقانی شرب دادندی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی بپیک تازی پیت بر درگاه
کج کجان تازی بکی گشن پارسی خوان

این قصیده را که آنرا کاز خوانند هم در مدح گوید و تخلص نعت نبوی

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز حرم صبحدم آوا شنوند

عارفان نظر افدای اینجا خواهند
تا لغات بحری راندای اینجا شنوند

خاکپا را از دل گرم روان آتش عشق
باد سرد از سر خون ناب سویدا شنوند

همه شبگیر چو پیک ناله کنان بسیج
صبحدم ناله سگ را که چو پیدا

خاک پرپچه فرو شود از اشک نیاز
وز دل خاک همان ناله قرا

خاک اگر گریه و ناله چه عجب کاتش را
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش منبع
ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون بر زد علم صبح و بنالد دم کوس
کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح کلغام شده ارواح طلایه
کوس کلکام زده ابدال بکرنا شنوند

هر چه در پرده شب راز دل عشاق
کان نفس چون خبر قیامت نه تماشا شنوند

صبح شد بر در جاسوس کرد و آه پسند
کوس شد طوطی عنبر زکرد و آوا شنوند

چون بپای علم روز سر شب ببرند
چه عجب گر دم مرغ آه و دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شادیار تهنیت از کوس مغانجا شنوند

کوس حاجت که دیو از فزعش گردد
زد چو کرنای سلیمان دم شنوند

یارب این چه هاروت فن زهره نوا
که زنیک صد پرده الحانش

چه کند کوس که امروز قیامت بکنند
که ز زاری نفس صور که فردا شنوند

کوس را چون خم ایوان سلیمان که درو
لحن داود با هنگ دل ادا شنوند

کوس چون صومعه پرشش چرخ گردد
بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بجان فلک اما چه عجب
که ز صر رفت قلم تیر جوزا شنوند

کوس را دل نبود در دمی نه چرا نالد زار
ناله زار ز درد دل او در واشنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبنده بسر
بانگ آن کوفتن از کوفته بصفرا شنوند

پیخت سرکوفته دارندش و از دانگه
ناله مرد از سرکوبه اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ز ذوالحجه نمود
کز ره لحن خوشش زهره به بربط شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از حبل الرحم بجنا شنوند

کردم چنبر چو پیچ که شنید خوش است
لیس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس ازین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

کوفتن

مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه برین ترقعه غبرا [illegible]

عرشیان بانگ و اذن علی الناس زنند
تا بخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای در آیند پی آماده [illegible]
تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند
برکه برکه همه جا آب مصفا شنوند

سر بسر روضه همه جای تنزه شمرند
لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه دوش آماده حج [illegible]
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را نسخه اجرای مناسک در دست
از پی کسب جزا خوانش آن اجرا شنوند

نه صحیفه است فلک هفده آیه زبرش
عاشقان این همه از سوره سودا شنوند

نه صحیفه است که یک بنده دانست [illegible]
تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند

خام پوشند همه اطلس تخته شمرند
نه هر گوش شنند همه نوش هیها شنوند

زندگی شان بحق و نام برادر [illegible] جراست
کاتبان ابر دهد لاف زنفقا [illegible]

گنج پرورده فقرند و گم گم شده لیک
گم گم گنج سراپرده بالا شنوند

فقر نیکوست بنگ ارچه با دارد ما است
عامه را زین بنگ آواز ترا [illegible]

شبه طاوس شمر فقر که طاوس نما
زنگ زیباست گر آوازه زیبا [illegible]

سفر کعبه نو دارد آخرت است
گرچه رمز رهش از صورت دنیا [illegible]

جان معنی است باسم صوری داده برون
خاصگان معنی و عامان همه اسما [illegible]

کم

کعبه را نام نبیدان که عام عرفات
حجره خاص جهان داور دارا شنوند

عامیان نعره برآرند بسیار که انا که
نعره شیردلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و بر سر زانو جو ملخ
نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شنوند

ساربانان بوفا بر تو که نخل [illegible] های
گرد فاتو زمن شکر مو فی شنوند

حاش لله اگر امسال نرنج و امام
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میعات [illegible] زین عرفات
من نعیه از من او ایه لبیک اشنوند

هم اگر سایه پذیرد ز منم آن سایه هیچ
که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ما و ما باشد اگر مهمل من سازی وهم
بر سانیم بکم شان کز من ما شنوند

بر در کعبه که هست احد موجود است
که مسابقات امم زان در والا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است گرو
خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید مگان
بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که بنی زد بی شبیه
بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس دار نجیبان ره یثرب [illegible]
ساربان با همه الحان جرس اسا شنوند

در فلک صوت جرس زنگل باشان است
که خورشید نشان از دخمه دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم او شنوند

النبی النبی آرند خلایق بزبان
امتی امتی از روضه غرا شنوند

بنی شیبه نام شخصی کی حضرت رسالت کلید کعبه شریفه با حواله کرده بودند [illegible]

از صریرش چار ملایک بسته عقد | نه به هنگام دو صور یکجا شنوند
به در مرقد سلطان هدی راکب چرخ | مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند
خود جنیبت مددش داشته پنهان براق | گر صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی ایستاده و گم کرده ز دهشت نعلین | ارنی گفتنش از نهر تجلا شنوند
مهر و ایوان فتن گم شده نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بندهٔ خاقانی در نعت سر بالین رسول
تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد شنوند | لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که به نوبت گویم | بانگ کوس ملکی به که به صحرا شنوند
گفتم مدح کو من که مدیح مرشد گوی کرمم | چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
بنده گر دم سخن از سخن گر من شد چه عجب | کفار از صنعت شکر سیحا شنوند
شاعر از لب بحدیث فنه ما گشت نبید | تا بقدرانی که اداء سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب | که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران چنین حسد یافته چون خرگوشند | تا ز من شیردلان نکتهٔ غرا شنوند
خصم بیدل ز حسد نالد چون جبهت ماه | نوز بلا صرفه دهد و غ ز غوغا شنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا بکجای | گر چنین معجزه پیغمبران یا شنوند
ماه بان کاتب انشا ز من انشا کنند | بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیدهٔ عالیه را تحفة الحرمین و تفاحة الثقلین گویند
پیش حضرت کعبه اتفاق برین قصیده افتاده
اما بر سر روضهٔ مخدوم آفرینش محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم انشا شده

صبح خیزان چون به صدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده
استان خاص سلطان سلاطین داده کو | پس بیار عالم پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر گرده عرب وار آتشی گر نور آن | شب روان در راه منزل منزل آمده
کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه | بس همه ره با همه لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تابنده صحرای هم | خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده
کعبه بر خوانی نشانده فاقه بر ذکا زانبان | گر نیاز انجا سلیمان مور آن پیکان
بر سر آن خوان غرت بستر طایر دام | ملک پر جبریل انجا مگس ران آمده
از برای خوان کعبه در ماهی ماه دو مار | کاسه سیمین نان و که زرین نمکدان
رسته دندان نیاز انجا و پیوسته بهشت خلد | از بن دندان طفیل هفت مردان آمده
پیش رندان از در سلطان به دست خاک | دو پیشکانی سر بر به خاص سلطان آمده
مصطفی ایستاده خوانسالار و رضوان طشت دار | هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان

هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل
ملک دست آب هم تسنیم رضوان آمده

دو آسمان آورده زرین آبدستان زاده‌اش ‖ پشت خم همچون سران چون آبدستان
خضر طالب هست از آبدست مصطفی ‖ کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده
فاقه پروردان چو پاکان حواری در آمده ‖ کعبه همچون خوان عیسی عیال‌شان آمده
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استان حنا که ‖ پیش یوسف قحط پرور وان کنعان آمده
خوان کعبه بهشت خوان خلد را مانده که هست ‖ چار جوی او را بجای پنج الوان
بر سر خوانش دل پاکان چو مرغان بهشت ‖ نیمه کوبا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در ترتیب همچون تخت نرد مهره باز ‖ کعبتین جانها و نرد انسی و جان آمده
نقش یک سا بر دو کعبتین پیدا شده ‖ پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر حسابی کرده بر حق خشم چون نرد باد ‖ هر که شش نخی زده یک بر سران آمده
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پاورک ‖ پاچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده
صوفیان رکوه آب زنده کانی چون خضر ‖ نعل چشمان هم سر تاج خضرخان آمده
های و هو گویان مردان های و هوی ابر زنده‌ها ‖ چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
زان آماده ایشان که الف چون سوزن عیسی شده ‖ گاه همچون چشم حلقه زنجیر مطران آمده
آتشین حلقه زبان افسرده و جسته خلق ‖ رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
زان ایشان یک نیمه پیمار در دو رخ شده ‖ باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

این مربع خانه نور از خروش صادقان
کعبه سعادت
چون سپهر خانه زنبوران پر افغان آمده

عالمی

کعبه

کعبه چون شاه زنبوران همای معتکف ‖ عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
چون مشک خان زنبوران آنچه عاشقان ‖ پس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن ‖ در طواف کعبه محرم دار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو ‖ گاو بالای فلک از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد صد خون حیوان پیر نقش ‖ بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلالت از شرف ‖ کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه ‖ هفت بانوی پرستار شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام ‖ این ز روم آن از حبش سپاه سالار کیهان آمده
خادمانش هر دو طفلانند اتابک وان دو را ‖ گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب ‖ عاشقان را آرزو بخشش و هم درد و پیمان
روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت کعبه ‖ آدم از سودای گندم زان پریشان
کعبه حرانی دکانش هم بام آسمان ‖ بر یکی دستش محک زر ایمان آمده
بر محک کعبه کو حبشی بلال آمد برنگ ‖ هر کرا از رنگ بو لب روشنیت شادان
بر سیاهی سنگ اگر زشت سپید آید ز چرخ ‖ زان سپیدی آن سیاهی روی دیوان
سنگ را شب رنگ لیکن صبح دار از دل نگ ‖ شاه هر چه گر خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی هم چنانکه لعل
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

جنس

زمزم انکه چون دهان آب حیوان در گلو
دان دهان را میم لب چون سین دندان آمده

پش عیسی دم چه زمزم صلیب و لب چرخ
سرنگون پای آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کال عقل و کعبه دکان شفاست
عیسی آنجا گیت هاون کوب دکان

عیسی انگه پیش کعبه بسته چون احرامیان
جا دری کان دو پت ریس فرعت عمران

کعبه را از خاصیت پنداشته عود صلیب
کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده

ان آتش تازه و بیماری الف داری شده
بر چنین داری ز عصمت کاف نا خوان

گر حرم خون کرد از غوغای مکه حق اوست
گر فلک خشان فسر از کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت از اصحاب فیلست ای عجب
بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

کمیان چون ماکیان خفج بر سر خود کرده حاجن
باز غضبان کاه اهل بغی و عصیان آمده

بو قبیس ارام کاه ابنا بوده مقیم
باز غضبان کاه اهل بغی و عصیان آمده

کرده عیسی نامی از بالای کعبه چنبری
وانکه زر دشتی بهیودی رنگ فشان آمده

رنو دپیام از جلال کعبه مریم صفت
خیره واژون عیسی کرده و بریان آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ
اشکها راز دست مشتی نا لبامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را بجا
تا بر دو آسیب سنگ اهل طغیان

بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال جون
کعبه را از روی ضجرت رای نقصان آمده

کعبه در شوخی عرب چون قطب در شیکی شرف
با صدف در بحر ظلمانی گهر و کان آمده

کعبه قطبست و بنی آدم بنات النعش وار
گرد قطب آیمه سر اشیدا و طیران آمده

کعبه چون قطبست گرد و بنست را چون آهن
صورت و ستا سن این بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه دان وز رشت کاو خراس
کاو بیه کرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه و کیتی لگن
بر لگن پروانه را این مست جولان آمده

کعبه گنجست و بیابان عرب ماران گنج
گرد گنج انگه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و کان زر دارست ای عجب
خیل زنبوران و ماران شش نگهبان آمده

الوداع ای کعبه کانک دقت هجران آمده
دل ز شوری گشته وار دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کانک پست را وقت گشتن
تا که چشم از اشک میکون راوق افشان

الوداع ای کعبه کانک هفته در هد مهت
عیش خوابی بوده و تعبیرش اخزان آمده

الوداع ای کعبه کانک درد هجرت جانگزا
تمه خاک مدینه حرز جان درمان آمده

الوداع ای کعبه کانک روز وصلت شام
دی بسر بر کرده و پس زود پایان آمده

الوداع ای کعبه کانک کالبد بر حال
رفته از پیش تو جان را دقف هجران آمده

مکه منجا هی و کعبه ها سینه پیش اثقت
مکه یکین و دار دی کعبه جان آمده

مصطفی کعبه ابیت و مهر گنق او نیک ساه
هر کف انجیر کف او زمزم احیان آمده

کرده چار ارکان او را زمعت طوق
چار ارکانش زبان را چار ارکان آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی
هر ده اصل چار جوی دشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص وانکس — دانکه آن دین در مدینه اصل جهان آمده
گر بجویی در نویسی هم بهم وباهم ثبات — در مدینه نقش دین نبی بسر عمان آمده
پیش صدر مصطفی من هم بلال وهم صهیب — این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
پیش صدری مصطفی وان دعوت کردنیان — عود سوزان آفتاب دعود کیوان آمده
مصطفی دم بسته وخلوت نشسته زانکه — بلبل وکلبت وگیتی را ز بستان آمده
باش تا باغ قیامت راهها را آید که باز — نخل وبلبل بینی از لحن ودبستان آمده
کاف ونون بود هستی دان هزاران سال باز — زاده فرزندی که شاهنشاه دوران آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که بخشش تاج سعدان آمده
گشته داودی بزاد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ تازه مهر بندگی مصطفی — مهر نوا هر که بیشم چار ارکان آمده
واین عجوز خشک پستان مهر شیر امتش — تا دریچه است کوی تازه زیدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی
کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته روش ز اشک شور گرم — چون بیابان نمک زار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سرفکنده پیش من — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
گر سلمان بود عبدالله بن سرخ ارچه بخت — باز کافر گشته ودر راه کفران آمده
بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته وهم جنس حسان آمده

کردم

کرد عبدالله ابن سرخ خوانی بالکنت — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده
نام من چون سرخ زنبوران چرا اکنون — نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را توقیع امرزش ز یزدان آمده
گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست — زهر را تریاق فاروق خضر فرقان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان وز قطع — خاک شروان مومیایی بخش شریان آمده
من جنیبا وهمه آفاق خاقانی طلب — نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
گرچه شروان نیست چون غزنین همین غزنین فضل — از چو من غزنین نگر غزنین شروان
از نشاط آستین بوسی امیرالمومنین — سعد اکبر من مرا گویی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المستضیء بالله که هست — خاک درگاهش بهشت عدل عدنان
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست — ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدم — سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

فی الشکایت والعزلت والحبس والنعت النبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

صبح دم چون کله بندد آه دود آسای من — چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است ومن چو بید سوخته — تا بمن راوق کند مژگان می پالای من
رنگ ده ای زیچه پیست کار کنند نار بکی — چند چو سیم زر بردم نکند زد صفرای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم — این کهن گرگ خشن باران ز غوغای من

این نخواهم گفتن کز بیم چون آتش بسوخت — شد سیه کاهن پوشش از دود دل ازرق ردای

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس — از زر خم گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم — مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم — زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نشر سنداین چو طفل بندد اندر مهد چشم — زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید — گنج افریدون چه سود اندر دل دریاوای من

آتشین آب از جوی خونین برانم تا بکعب — کاسیا سنگست بر پای زمین پیمای من

جیب جنم بر صدره خارا زعنابی شد — کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار — ساق خایید کوی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ — این دو مریخ ذنب فعل و زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهن کرسی نشست — می بلرزد ساق عرش از آه صوراوای من

بوسه خواهم داد و حک بند سیر آمد مرا — لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من

در سیه کامی چو شب روی سپید آرم بصبح — پس سپید آید سیه خانه شب آسای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک — چون شکوفه شد پر فلک نرگس بینای من

محنت من روی در روی آمده چون [illegible] — فندق آسا بسته روزن بتیغ محنت زای من

غصه هر روز یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست

هست چون صبح آشکارا کین صبوح جنبش است — هم چو صبح رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصارست آه من با قفل جراحت — شمع شان بی منجنیق از صدمت نکبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست — خاطر روح القدس نسبت چو عیسی زای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زانک — روزه باطل میکند اشک دهان پالای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از منست — جز بآب گرم پیسی نکند دریای من

پای من گوئی که دکتر روی ما خود بود است — پای را زین درد سر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست — زآتش آه من داغ شد بر پای من

نی کریک آه مرا هم صد موکل بر سر است — گر نه چرخی مشبک زآه پهلو سای من

هر روی دیدم دیدم از غم موی دو چشم مرا — همچو موی دیلم از هم سگست اعضای من

چون ربابم کاسه خشکست و خزینه خالیست — بر طعامم در گلو افکند خواندار عاری

ای مخا اسد خواهد کایی کر صفرای جاه — خوانند امروز آبادا بید بر خضرای من

چون رز از پر داغ عزت چون گل از پر داد — نیست شان پروانه وار از بیخودی پروای من

رز دو حرف افتاد و باهم دو را پیوند نی — پس کی پیوند ساز و باد دل یکتای من

سامری پیرم به موی سیرم تا زنده ام — در سم گوساله آلاید ید بیضای من

در تموزم برگ سیدن ولیک از روی قدر — با زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که من با دزن پیازند خلق
با دسر دم در کبست و در ترایز اجرای

نافه مشکم که گر بندم کنی در صدر حصار / سوی جان پرواز جوید طیب جان فرسای من
نافه گیتی بنا زنگین سرزنشها کرد و گفت / نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من
نافه گفتش ها و ها کم گو کایت معنی مراست / وانگه اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدای توام از نهان باست / کیمیا فعلم که پنهانم به ار سیمای من
کعبه دارم مقتدای سبزپوشان فلک / گر وطای عیسی آمد شقه دیبای من
در ممزج هاشم دم ممزوج کوثر خاطرم / در معرج علطلم و معراج رضوان ای من
چون گل رعنا پت تخم گزینی گشته‌ام / در شهیدی شاهدی دار دکن رعنای من
چند پنجاره که هیچوله غاری شدی / ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
ابنوسم در بن دریا نشینم با صدف / خر خرام تا بر سرایم کف بود همتای من
جان اشانم عقل هاشم فیض رانم دل دهم / طبع عامل دیست تا کرد دعمل فرمای من
علوی و روحانی و چنین و قدسی زاده‌ام / کی بود دربند استقصات استقصای من
دایه عقل د ... قد شرع مهد انصاف بود / ای شیجان امهات و علویان آبای من
چون دبستان طبیعت یا سبیرا او دعقل / در دبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر چون خلیل الله در دگر زاده‌ام / بو دخواهر گیر عیسی تا در تپای من
چشمه صلب پدر چون شد بیکار ز رحم / زان مبارک چشمه زاد این گوهر زیبای من

پرورده فقرم مشیمه دست لطفم قابله / خاک شروان مولد و دارالادب منشای من

مزج جابه ایست ممزوج آمیخته شده بود

زاهدا

زاهدا ار مالک دنیا گه بنازیم چو طفل / زانکه هم مالک رقیم بود هم بابای من
بختی مستم نخورده ... و خام شما / کز شما خامان نه اکنون گشت استغنای من
حیض بر جور و جنابت بر ملایک بسته‌ام / گر ز خون دختران رز بود صهبای من
در خورم حیّم شاید که از دهقان خلد / دی پسیه از دست امروز تا جرای فردای من
در بهشتم می خورم طرقی حلال ابراک ... / خاک من شد تا به بزد جرعه حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از چنین جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است / حامل است از جان مردان خاطر عذرای من
گر سفت اقلیم کس کو دیدابن تثبل دو دیت / کافرم دار القمایه پسید اقصای من
از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان / چون رکاب مصطفی شد مقصد منجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست / در ولای او خدا بو عقل و جان مولای من

ایضاً فی الشکایت و الحبس

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه ماند و بود هم گم شد / وز همه عالم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی به پست خون افتاد / اشک خونین دیت برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست / زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / لرز تیرم ز استخوان برخاست
آمد و دوش تیرباران کرد / ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست / گر چنین پس نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست / صبحگاهی کز آشیان برخاست
دیگر جای برنخاستمش / طیره بنشست و سرگران برخاست
اژدها بود خفته بر پایم / نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود / کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی از گشاد دو پستی
داغهای از سپهر جهان برخاست

مار ضحاک مانده بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه / زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون شوزم بگاه آه زدن / کآتشین مارم از دهان برخاست
در سپیده خانه دل کبودی من / از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد / خوابم از چشم سیل دان برخاست

سگ

سگ گزیده ز آب ترسد از آن / ز تنم از آب دیدگان برخاست
در تموزم به بند دی بسرشک / گز دم باد مهرگان برخاست
همه شب سرخ روی چون شفقم / کز سرشک آب ناردان برخاست
ساقم آهن بجوزد ز رجسم / سیل خونین بناودان برخاست
بلک آهن ز آه من بگداخت / ز آهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال / چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز بریشم وار / ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار / نام که گل بزعفران برخاست
خون دل زد بجنبش چندان موج / که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان / که امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف / زین مغیلان بابستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خورداست / معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چو خاک بنیرد تن / کآب خوردش ز خاکدان برخاست
جامه کار ز آب سیل ببرد / شاید آن درزی از دکان برخاست
چرخ کوهی دکان قصابیست / کز تیغ خون فشان برخاست

بره زین سو دراز دی زان سو
چوب خشکی درین میان برخاست

قسم هر ما کسی بیک قرص | قسم من زلاغر دگران برجاست
هر سقطی که کردنیت پهلو سائی | زان دل از طمع کردهان برخاست
گر برفت آب روی ترس برفت | کله مردو غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل ببرق بسوخت | باج اشتر ز ترکمان برخاست
سنگ عهدی کمان همی بردم | یار بد عهد شد کمان برخاست
دل خرد مرا غمان بزرگ | از بزرگان خرده‌دان برخاست
خواری من زگینه توزی بخت | از عزیزان مهربان برخاست
ای برا در بلای یوسف نیز | از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمیست سال ادرار | که نخواهد بپالیان برخاست
اینت کشتی شکاف طوفانی | که ازین سبز بادبان برخاست
قصی الامر کافت طوفان | ببقای خدایگان برخاست
چیست غم چون بخواب تا رمن | چنبر و صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی
از در شاه شه نشان برخاست

ایضا له فی ذلک المعنی

غصه بر هر دلی که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند

هرکه

هرکه در طالعش فراق افتد | سایه او از او کنار کند
روزگار رم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین پی لعبت ا | همه بر دست خون قمار کند
نرد نیک برگرفته با فلک | که دو شش رایک شمار
چون به نیکم شمار نکرد | بدی چند شرمسار کند
مرغیم لنگ و لنگ گرسنه چشم | کس چو من مرغ در حصار کند
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد | صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا سخا ز زنبور | شور و غوغا کر اختیار کند
بر دو پایم فلک دو آهن را | حلقها چون دهان مار کند
این دو سنهای تنگ پی دندان | بر دو ساق من آن نگار کند
که بدندان پی دهان همه سال | اره با ساق میوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن | که همی ساق را فگار کند

آه خاقانی از فلک سوزان
رفت چندانکه چشم کار کند

گرچه رزیک حصمان پیشترند | همه را مرگ خاک سار کند

ایضا فی غزلیات و الشکایات و الهجا و المفاخره المطلع لا دل فی المفاخره

آه خاقانی از فلک بستست
سکه ... بیک ... ستند
سکار از این وان بکیدو دنیا
سکار ایک ... دکار ستند

بهر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می‌برم | عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم
تخت و خاتم نی و کوس رب هب لی میزنم | طور و آتش نی و در اوج انا الله می‌پرم
هر چه نقش نفس می‌بینم بدریا افکنم | هر چه نقد عقل می‌یابم در آتش می‌برم
که بحد منزل از سدره سر بر می‌کنم | گه بنقد همت از شعری شعاری می‌برم
داده نه چرخ را در خرج یکدم می‌نهم | تا ده شش روز را بر خوان یکشب می‌خورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم | ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم
از برون تا بخانه طبع بالای بزنم | وز درون […] کاشانه چرخ مینی منظرم
ساختم آیینه دل با فیض آب حیات | گرچه باور نادیدست هم خضر و هم اسکندرم
گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم | ور بچربم در جهان زیبد که […] گوهرم
باختم با پاکبازان عالم خاکی بخاک | وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم
بردم از نرد ادیکنی یک دو داد […] | گرچه از چار اخشیج و پنج حس در ششدرم
هاتف همت عیسی آن بچک آوازه داد | عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه | لاجرم معذورم ار خویشتن می‌نگرم
هر چه عقلم در پس آیینه تلقین میکند | من همان بالصورت بر زبان می‌آورم
پیش فرخ اختر و بخت آز وارون | من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آزرم

بر زبان آن نعبد الاصنام راندم تا کنون | دل با نی لا احب الافلین شد رهبرم

درمقام

در مقام غزغولت در صف دیوان عید | رایت گوی ریسم بکار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از ماده نطق من است | گرچه شریان دل شرایان راشترم
فهر کان افکنده خلقت من بردا آدم | زال کان رد کرده سام است من […]
در قلاده سگ زدان گنج گهر مهره‌ام | در طویله شیر مردان قیسی ترکاهرم
عالم از آوازه خاقانی افزود دم و لیک | همت از اندازه خاقانی آمد برترم
این نه خاخ نقطه دل است و این دم ان […] | گرنه من خود را درین میدان زمردم کشم
جاه را بردار گردم تا فلک گفت ای حکیم | نایب منبر باش اینک تیغ و اینک منبرم

من کسیم باری که گویم تا فریشی بر زرم
کافرم گر هست با تاج فریشی بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان نه حی تا بم | اسم بی ذاتم زبادم دان نقش آذرم
از صغائم صفوم و هم منقلب هم آتشی | گوهی اول بیح گرد دوکم نه مردم بکم
نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالم | حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم
لیس من اهلک بگوش عالم از گفت عقل | انزمان کز روی فطرت ناف من زد مادرم
بجز پی پا باب دارم چون صید انم که باز | در خرابه و باز مانم ز آشیان بکدرم
همچو سوی عاریت اصلی ندارم از حیات | همچو کلغند نه بخای هم نه زاد گوهرم
ننگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک | هم سگ وحشی نهادم هم خر دشت خرم
هم دم ماردست و هم طبع زن بربط زنم | افعی ضحاکم و رنیم آهن آهنگرم

شیر برفیلم نه آن شیری که چینی صورتم … کاوزیم آن نه کاوی کو پی عنبرم
در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر … کاولین حرف الیه مولی لهم بر دفترم
قبله من خاک شی نه است این ای ... … سنگ سارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
لاف دین داری زنم چون صبح آخر ظاهرا … کاذبم در دعوی از صبح اولین کاذب ترم
از درون سی مار فعلم وز برون طاوس رنگ … قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم
شبت خوانو نیم همت تا چه نیم … چادر مریم ربایم پرده زهرا درم
چون همی اندک خورد و کم ... شوم خوانند خلق … چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم
روز و شب آزاد دل از بند شبستم صبحیم … پایمال و نه نهاده سر بر خط ساغرم

ملحدم اما برهمن دینانه یکی سپیرتم
شاعرم اما لبیدآیین نه چاپان مجرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حاملم … وز حریفی چون نغایم آتش و آهن خورم
گوشت زهرآلود دانایان خورم زان ... … تلخ تر باشم اگر شوی به آب کوثرم
خویشتن دعوت کرد و جانیان خوانم بحر … کمترین دو دو افکن هر دو دام چون نکرم
شو استادان فرو دز ازهای خود نیم … سخت سخت آید خر دنیک منکر منکرم
مهره خر آنکه بر گردن نه در گوش ... … هم ز عقد عنبرین خوانم که پی مغز خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان شحنه … زانکه خر گوش کاهی ماده و گاهی نرم
از ضعیف سلیم القلب اگر زورم دهم … تا انا الاعلی زنان فرعون خدای گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبید از آنکه … گر بپا سایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون قفل دیگی چون زرفین لاجرم … مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین غرقاب غفلت خوش معمم گز ... … هم سبک چون باد با غم هم گران چون لنگرم
رد خاقانم بخاکم کن که قارون عصم … ننگ شروانم بابم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
وین چنین یه چون بجمع ژنده پوشان درخورم

رد شان خاقانی تاریک خوانندم و لیک … صافیم چون خوان صفای صوفیان را چاکرم

ایضاً فی التحقیق والموعظة والحکمة

هین که از جهان علامت الصناف سبد … ای دل گرانه کن زمیان خانه جهان
سهر منال عیش ز دوران منال هیش … سهر مدار جسم ز زندان مدار جان
کان بار زراکه قله عرشی است جای تو … در دو دهنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاک دان دیو تماشاگه دلت … طفلی تو تا ریح تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب اجل مجوی … کان ذر علاج هست طباشیر استخوان
مغرور دل برنگ که آن ... امید … گلگونه چگونه کنند زال را جوان
اسپت به گوار فرخ بستر ظاق پل … تعبیت زر نگار و ز مهتاب بر نوبا
خورشید در سواد دل تو نگارد … تا بر سپهر تو خیمه خضرت سایبان

معرفت خدا

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار / تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط / سرزیر شد که رست از این بحر بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم / گر مغ صفت نه چرخ کنی آتش دخان

مغ را که سرخ روی ز آتش و میدن است / فرداش نام چیست سیه روی آنجهان

طشتی است این سپهر و زمین خایه در وی / گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات در صف این صوفیان در آی / گر بود غم نکشند وز نابود شادمان

ز ایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه / تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هرچه هست همه فانی است / اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب / فقرت هنوز نیست دو قبله بامیان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد / جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عز عزل هست غم زور فرو مخور / چون فر فقر هست دم ما و من مران

با تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه / با سازیه چه کنی نیشهٔ شبان

کس نیست در جهان که بگوهر ز آدم است / کو هست کو بپا بچره ز جهان بخوان

هر جا که حرمت حسنی هم حریف او / آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

با ارزنت بیضهٔ کافور همنشین / با فرج استر اسپ ز رز پاک همقران

تا پخته نیست مردم شیطان وحشیست
وان دم که پخته گردد سلطان انس و جان

چو تا که هست خام غذای خرست و بس / چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
در روزگار دامن همت ز دو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو / سکه بتاج تاش و طغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته / کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز که خدای براعت توی بجز / تو صدر دار دین دگران وقف آسمان

اهل عراق در عرقند از حدیث تو / شروان بنام تست شرفدان خیروان

شهرت درین دیار خوش خوشتر است از آنکه / گشت از میان شبک به آید بوستان

ای پای بست ما در دو ماندهٔ پدر / برّ ابوالدنیه ترا دیده در دو مان

همچون زمین زمن چه نشینی رخ احب / هل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزهٔ فقاع زرا فسر دکان عصر / در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم / سوع بنقش سیم مزور چو قلب کان

چه کربه با خیانت و چون موش نقب زن / چون عنکبوت جوله و چون خج مگس عوان

دین داده یاضت کرده بدین / کیش مغان و دعوت جوزده بامنی

سرشان ببر ز حلق می... چو مصطفی / کافکنده زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکسته خاقانی آن تست
درد دلش بفیض الهی فرونشان

این جا اگر قبول ندارد ازان دیار | الخاش کن قبول علی رغم این و آن

ایضاً فی العزت والحکمت والفقر

قلم بخت من شکسته پر است | موی در سر به طالع هنر است
بخت نیک آرزو و پیان دیده | که قلم نقش بند صورا ست ده
نقش امید چون تو ادبست | قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید افت سیاه بکراست
بخت را در کلیم بایستی | این سپیدی برص که در بصراست
چشم زاغ است بر سیاهی بال | گر سپیدی بچشم زاغ در است
کوه را زر چه سود دیگر شش | که شانا رزاز بر کمر است
تن چو ناخن شد استخوانم ازو | بخت را ناخنی بچشم در است
استخوان پیش کش کنم غم را | زانکه هم میهمان سگ جگر است
روز دانش زوال یافت که بخت | بس راست فعل کژ نگر است
بس بوشین ندیده خورشید | که چو کژ سیر شود کژ نظر است
چون ضمیرت زنی کرشت نکرد | چرخ کز سیر گاه بر سر است
خوش نفس میزنم گرشم نکرد | اسپ کو را نظر براب جو را
با مکر راست میکند گرشمن | که مرا از کژی هنوز اثر است

ترک ازان کرشمه کند دیر | تا شود راست کالت ظفر است
همه روز اعور است چرخ ولیک | احول است از نما که کینه در است
هر کرا ردی راست چرخ کژ است | مار کژ بین که بر رخ سپر است
بس نالد کیا بنی که کژ است | بس بپرد کبوتری که ترا ست
دهر صیاد و روز و شب دو بست | چرخ باز کبود تیز پر است
همه عالم شکار که چنی | که دو سگ زیر و باز زیر پراست
عقل سگ جان گرفت جو باز | کین پیک و باز چون شکار گر است
من چو کبک آز بهر رخنه نک | صید باز و سگی که بوی براست
من که بد حال بخت پست و دلم | حال دل بر دو یک نه بر خطراست
عافیت ارزو کنم هیهات | این تمناست یافتن دگراست
آرزو را ذخیره امید است | وصل امید عمر جانور است
آرزوی که از جهان خواهم | به بد اگر چه پست بنجراست
لیک آن داده را بهشت بری | و استانکه نیک بد گهر است
در دبستان روزگار مرا | روز و شب لوح آرزو بر است
نیست طبعی درین دبستان | که ورا سوره وفا زبر است

چون کند آیت وفا فرموش
کاخر او فو الهدی از سوره است

دو یک در اصطلاح نرادان دو نقش فرد را گویند که علامه نقصان مادرست

افو الهدی

آرزو چون نشاند شاخ طمع | طلبش بیخ یافت برگ و برات
طمع آسان ولی طلب صعب است | صعب یافت از طلب تبر است
خاطرم بکر عهد نامرد است | زن نامرد بکر کم خطر است
نالش بکر خاطرم ز قضاست | کله شهربانو از عمر است
سایه من خبر ندارد از آنکه | آه من چرخ سوزد کوه در است
جوش دریا درید زهره کوه | گوش ماهی نه بشنود که گر است
گر تو آزار من حساب العمر | چون نتیجه رسید حساب مرا
ناودان قطره ز بام دماغ | قطره زر است و ارز و خضر است
سبب آبروی آب شره | صیقل تیغ کوه تیغ خور است
بگنم ز طلب که طالب زر | همچو زن شاه پیل پسر است
عاقبت هر که سر فراخت بزر | سرنگون همچو سکه زخم خور است
رد عقل از هوای زر همه را | آبله جوز ده همچو روی زر است
از شمار نقش فذلک عمر | هم غم است ارچه غم نفس شمر است
غم هم از عالم است و در عالم | می نگنجد که بس قوی خشر است
عالم از جور مایه زای غم است | تبر از [illegible] ما د شر است
چون بشر شد قوی همه عالم | طمع سازد چه حاجت تبر است

نتیجه حسابی که بر کاغذ روی نویسند [illegible]

فذلک جمع حساب بعد تفصیل

لهو یک جز و غم هزار ورق | نسخه مجموع و قصه مختصر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم | خون ما در غذار ده پسر است
آتشی کز دل شجر زاید | طعمه او هزار بن شجر است
چرخ نارنج گون چو بازیچه | در کف هفت طفل جان شکر است
بد و خیط ملون شب و روز | در کشاکش نیان باد فر است
شب که ترکان چرخ کوچ کنند | کاروان حیات پرخطر است
خواجه چون دید دردمند دلم | کف کین در دناکی از چه بر است
جنگ ترکان کنند بر سر کوچ | غارت کاروان که بر گذر است
نان چه جای چه میخوری گفتم | میخورم خون خود که ماحضر است
چه خورش گو خورش کدام خورش | دست خون مانده را چه جای خور است
گوییا آخر چه آرزو داری | آرزو زهر و غم چه کام گر است
نیم جنبی دیگ ولی خواهم | آرزوم از جهان همین قدر است
از دو دیگ دم که در جهان مالم | ناگزیر است در جهان گذر است
بگذرد دیگ پایه را انجر | بگذرد ز آتشی که در جگر است
بمقامی رسیده ام که مرا | خار و حنظل بجای گلشکر است
کو سر تیغ کار زندگی سر است | کانس وحشی بسبزه و شمر است

باد فر باد بزن شبیه که بسته در سقف خانه آویزند تا هوا را باد رسد و در شرح مینویسد چرمی که در دو سوراخ بود که گوکمان در دو دور رشته کنند و بدو دست کشند تا آن چرم مدور بگردد

بیت
بی قوت ضعیف و خون آلوده | وانرا نیز گویند که قمار بازهر جه داشته باخته دادبر جان خود نهده

بر سر تیغ هر سری که پر است
آبله از چشم زخم کم بریخت
جاهل آسوده فاضل اندر رنج
سفله مستغنی و سخی محتاج
همه جور زمانه بر فضل است
سوی پس رو پلاس کیسی نیست
حال مقلوب شد که برتن دهر
عالم از علم عشق است ولیک
معنی از استحقاق دور افتد
قوت مرغ جان بال دل است
کان پرکان شکسته فلک است
جال دانا عجب بزرگ دل است
در گلستان عمر در ته عهد
از بس هر مبارکی شومیست
دهر مکن نصب عین پس جهان

چرخ قصاب را که گر بزی که نزا
آنکه از درد چشم کم صرزیست
فضل مجهول و جهل معتبر است
این تعاون زبخشش قدر را
بو الفضول از زمانه را ستیز
کین او کجا پر ندو سوشترا
آوره کربا پس و دیه استرا
جهل عالم بعالمی سمراست
گر ضعف کبر و از اصف کبر
قیمت نسل کز زال زر است
زال دستان فکنده پدر
تنک پس پیچ تر است
پس گل دخار دجد
دز پی هرکجی صفا است
زمع فضه مکن که وقت

ساقی کوخز خوابی دید
سوخت هر خوشه که زیب و فر

دهر کوخوان زندگانی پاخت
در زی صدره پیچ بر بید
کشت امید چون نزو باند
وقت تب چون بهی نبرد
زمع عین الکمال چون نکند
دی همی آه کشم کز راه چشم
مرگ یاران شنیدم از ره کو
هر که از راه گوش کشته شود
آری آری هم از گوش است
نقطه خون شد از سفر دلمن
تا بغربت فتاده ام همه سال
نی نی از بخت شکرها دارم
صورت بخت من طویل الذیل
بخت ملاح کشتی طرب است
چشم بد دور بر در بختم

خوز دهر چاشنی که کام کر است
علش بر دکونه گوش کرشت
گریه کو فتح باب هر نظر است
شیر کز پستانش ستفر است
رنگ نیلی که بر رخ قمر است
دل من نیم کشته عبرت است
دلم امروز کشته فکر است
ز اندرون پوست خون او
کشتن قندزی که در خزرا
خود سفر هم بنقطه سفر است
نه مهم غربت و سیه حضر است
چند شکوی که شکوه بی شمرا
در دفا چون قصیر یا قصر
بخت فلاح کشته بطر است
حرخ حلقه بگوش همچو در است

بخت مرغ نشیمن امل است
روز طفل شیمه سحر است

هم ز بخت است اگر مقالت من | همه عالم غرایب دعر است
استراحت بحیث یا بعیست | استطاعت باب یا بزر است
فخر من یاد کرد شروان به | که صبا تابت خوز بیا خر است
لیک تبریز به اقامت را | که صدف قطب را بهین مقر است
گرچه شهر دیتر تبریز شهریست | لیک شروان شریف تر شهر است
هم بمولد مقام شوان کرد | که صدف حبس خانهٔ درر است
حال شروان مگو که آن شهر است | کاول شروان بجهیر شر است
هم شرف دان نوشتن لیکن تو | حرف علت ازان میان مبدا

عیب شروان مکن که خاقانی
هست ازان شهر کابتداش شر است

عیب شروان چرا کنی به وجه حرف | کاول شرع و آخر بشر است
جرم خورشید را چه جرم ازانکه | شرق و غرب ابتدا رشت و غر است
گرچه اول غربت و حرف غرب | مردنامی غریب بحر و بر است
چه کنی نقش مشک کاشغری | که غر آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول بدخشان بد | نتیجه اش نکوترین گهر است
ذنب آخر حروف تبریز است | لیک صحبت رسان هر نفر است
دیدی آن جانور که زاید مشک | نامش آهو و او همه هنر است

در مدح ملکه معظم صفة الدین بانو خاقان شاه گوید و او را شفیع آرد بجهت اجازت سفر

حضرت ستر معلا دیده‌ام | ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قاف نم نقاخری رسد | گر حجاب قاف عنقا دیده‌ام
در صف قطب است و در حوت آفتاب | خضری کز نور دو پیدا دیده‌ام
در مدینهٔ قدس پس مریم قیم | در خطیرهٔ انس حوا دیده‌ام
حضرت بلقیس با نوبی سپاه | مهر بر سر عرش معلا دیده‌ام
ختم زرقا را کشید و کحل غیب | هم بنور غیب بینا دیده‌ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او | هدهد دین را تولا دیده‌ام
اینت زرقای که چشم خضر و | محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من کیم خواه از عرب خواه از عجم | کین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش | بر درش هر روز والا دیده‌ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب | پیش صحنش خادم آسا دیده‌ام
آب دست خاک پایش قیدر | نشرهٔ حورا رضوان دیده‌ام
آن سپهر دختر این دو خواهر | در سپهر تاری یک جا دیده‌ام
هفت خاتون درین خرگاه | داه این خرگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه | شاه این خرگاه مینا دیده‌ام

بلقیس نام زنی معشوق حضرت سلیمان بود

زرقا نام زنی که در حدت بصر ضرب المثل بود

بر لب بحر کفش خورشید وابر / قرةٔ ار زرین وپست دیده ام
مین شاخ در پر ز ملک / هم بباغ ملک ابا دیده ام
گوهر کان فریدون شید / بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمت الدین صفوت الاسلام را / افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمت الدین روز بار / خسروان را جای ملجا دیده ام
مهر بغداد ست شر دین تا درد / هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از طهر زهد وصفا در شخص او / هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
ان خدیجه همتی کر ذاتش / بانو از قدر زهرا دیده ام
استان حضرتش ما از شرف / صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهد مر که پیشش هیچ وقت / هفت مردان را انجا نادیده
خوان اگاه دلش را از صفا / خانگاه از چرخ اعلا دیده ام
بر دل مومین وجان مومنش / مهر و مهر دین مهیا دیده ام
ایسه توفیق وساره سیرتست / ساره را سیاره سیما دیده ام
چشم در دیدم ز نور حضرتش / تا نپنداری که عمدا دیده ام
موسی ام کانی انا الله یافتم / نور پاک طور سینا دیده ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند / زانکه من نور تجلی دیده ام

حضرتش

حضرتش را هم بنور حضرتش / بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
عرش نور حق تعالی بچشم / من بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کان / سر عالی را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم / در حرم شه باز عنقا دیده ام
هر زمان این شاه باز ملک را / ساعد اقبال ما وا دیده ام
گر کمند شه باز مرغان شکار / من نگارش جان دانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک / زنده در خواب اشکارا دیده ام
همبر ایوان تو بر تخت خویش / دار و تاج مجلس آرا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب / طلعتش این بار زیبا دیده
لوح پیشانیش را از لوح نور / چون ستاره صبح رخشان
اندر ایوانش روان یک چشمه / با درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت / دست دولت شاخ دیده ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه / جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه ان درخت و چشمه چیست / کین دو را نور موفا دیده ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را / گر کرم شان بر تو پیدا دیده ام
چشمه با تو و درخت اختسان / هر دو با اسم سعد و اسما دیده ام

لقب بی بی عایشه رضی الله عنها ام حمیرا
ساره ... مادر اسحاق علیه السلام

اصلها ثابت صفات آن درخت … فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم کز درخت دهر بار … دیده را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بار تو در فرزند خاقان … چهره ملکت مطرا دیده‌ام
تیز چون شمشیر شاه شروان پدید … کار شروان دست بالا دیده‌ام
آسمان سپر استاره همتا … مر ترا فیدا فه همت دیده‌ام
کعبه را مانند در عالیت و فر … محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام
گر چه اخبار زنان ماجرا … خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام
از فرنگیس و کتایون دختهای … باستان نام و آوا دیده‌ام
از صفا وصف زبیده خوانده‌ام … وز کفایت رای زیبا دیده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام … هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر ز بوی طمع گفتم مدح تو … کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
مدح تو حق است حق را باد … قاب قوسین ادنی دیده‌ام
بهشت آرم کعبه حق را شفیع … کاسمانش خاک بطحا دیده‌ام
بهشت آرم نظم قرآن را شفیع … کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
بهشت آرم نام یزدان را شفیع … کش عطابخش و توانا دیده‌ام
بهشت آرم مصطفی را شفیع
کاسم او یس و طاها دیده‌ام

بطحا بالفتح نام مقامی است در مکه مبارک

بادشاه … غفلت فهم …

بهشت

بهشت آرم چار یارش را شفیع … کز همه شان عشر والا دیده‌ام
بهشت آرم هفت مردان را شفیع … کز دو عالم شان تبرا دیده‌ام
بهشت آرم جان افریدون را شفیع … کز جهانداریش طغرا دیده‌ام
بهشت آرم جان فخرالدین شفیع … کز شرف کبریش مولا دیده‌ام
گر پی حج رخصتم خواهی ز شاه … کین سفر دل را تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست و یک نقطه ترا … چون مفرح دفع سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادا کز جلال … جاه تو جان سوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادا بقا کاعدات را
بسته مرگ مفاجا دیده‌ام
سبزترین نوروزی درگاه را … تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

در مدح خاقان اعظم اخستان و ملکه معظم صفوة الدین بانو گوید مشتمل بر ذکر استغفار و ترک خدمت

دل بروی مراد زان بدید است … کز اهل دل نشان پدید است
دل هر دو جهان بسنبد … یک اهل درین میان پدید است
درشیب دراز این دو منزل … یک یک مردان پدید است
جز خر آمده کمین بی نقش … کش نقش وفا از آن پدید
جنسی که جدا ز جهان ندیدم … پیش از همه هم جهان پدید است

از منقطعان راه امید | یک تن رصد امان ندیده است
زو زاد روز شد جهان را | کس یک پی کاروان ندیده است
تا پشت وفا زمانه بشکست | کس راستی از زمان ندیده است
خاقانی سود و مایهٔ عمر | الا ز زبان زیان ندیده است
او یکتنگی سپرتر از و | الا ز پیر زبان ندیده است
عالم ز همه ملوک عالم | جنس ملک اخستان ندیده است
خاقان کبیر کز جلالت | آن دید که خضر خان ندیده است (نام پادشاه ترکستان)
شروانشه آفتاب دولت | کو را دوم آسمان ندیده است
جمشید کیان که دین حبس او را | رویین تن هفت خوان ندیده است (اسفندیار)
کو در ملک اخستان نگر آنکه | کیخسرو باستان ندیده است
کو رایت بوالمظفری چن | آن کاختر کاویان ندیده است (علم)
گویند که مرز تور و ایران | چون رستم پهلوان ندیده است
آن کیست که در صف غلامانش | صد رستم سیستان ندیده است (علی)
بر نیزهٔ او سماک رامح | کمتر ز زحل سنان ندیده است
جز بانو شاه کوه و دریا | کس در یک دو دمان ندیده است

دو ابر دو آفتاب و دو بحر
کس جز کف هر دوان ندیده است

گیتی

گیتی افق سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیده است
جمشید ملک نظیر بلقیس | جز بانوی کامران ندیده است
فیروافه مملکت که دهرش | جز رابعه کیان ندیده است
او رابعه نعش بنات است | خود رابعه پس چنان ندیده است
جز نه زن سپید نه نوع | کس مثل بصد قران ندیده است
روح القدس آن صفا کز وی دید | از مریم پاک جان ندیده است
بر پردهٔ مریم دوم چرخ | جز قیصر پاسبان ندیده است
از قصر جلالتش بصد دور | خورشید یک آستان ندیده است
یک خوان شرف نپخت کایام | سیمرغش مورخان ندیده است
بر خوان کفش طفیل امید | جز رضوان میهمان ندیده است
در مجلس خوان چاشنی گیر | جز جنت نقل دان ندیده است
هر سو که همای بخت پر زد | الا درش آشیان ندیده است
تا نخل گرفت بوی عدلش | کس در رطب استخوان ندیده است
مهد قلمش به گاه توقیع | هر که آتش در فشان ندیده است
تا نامهٔ مهد دولت او | کس شروان خیروان ندیده است

ملاح خرد بکشتی وهم
در بحر دلش کران ندیده است

در حسب سخن بحر و کان را … کس قوت امتحان ندیده است
زین پس کفش آفتاب بخشد … کاندر خور بخشش کان ندیده است
کس پیکر را ز صفوة الدین … در جسم کرم روان ندیده است
در پرده نهان چو راز غیب است … غیب از دل نهان کس ندیده است
شاه ادریس است خود جز ادریس … ار مردان کس چنان ندیده است
بر نه فلک او ستاره قطب … کس قطب سبک عنان ندیده است
با قطب جز این دو قرة العین … کس مرقد فرقدان ندیده است
چون کعبه مجاور حجاب است … آن کعبه که کس عیان ندیده است
ابجد وش و جش دو خادمش دان … کو چهره این دوان ندیده است
بر روی حبش که عکس روز و شبها … جز داغ ادب نشان ندیده است
ای ثانی خاندان جمشید … جم زین به خاندان ندیده است
ای سایه صفات ذات ایزد … کس چون تو زمینه بان ندیده
هر کس که ثنات بر زبان راند … جز گوهر در دهان ندیده است
بر آتش هر که مدح تو خواند … جز طوطی و ضیمران ندیده است
خاک در تو هر آنکه بوسید … جز گوهر رایگان ندیده است

چون تو ملکی بنود و چون من
کس ساحر مدح خوان ندیده است

ان

آن دیده ضمیرم از ثنایت … کز نیسان بوستان ندیده است
من دانم و داستان مدحت … کس زین به داستان ندیده است
وان پند برست از زبانم … کز بلبل گلستان ندیده است
ذکر تو بباغ خاطر من … شاخی است که مهرگان ندیده است
این مدحت تازه پرور تو … مشکی است که پرنیان ندیده است
کهتر ز دکان شعر بر خاست … چون بازاری در آن ندیده است
حلاج دکان گماشت اینجا … جز آتش در دکان ندیده است
با نوی جهان بپرسدش حال … کو حال دل نوان ندیده است
از هیچکسی بهیچ دردی … تسکین شفا رسان ندیده است
از هر که علاج خواست الا … درد دل ناتوان ندیده است
قرب دو سه سال هست کز شاه … یک حرمت و نیم نان ندیده
اقطاع و برات رفت اکنون … یک پرسش غم نشان ندیده
شاه است گران سرا چه نرخ … زین بنده جان گران ندیده
گفت تبرک خدمت اکنون … کانعام خدایگان ندیده است
دستوری خواه از خداوند … کز درگه شه مکان ندیده

زنهاری گشت و ز تو بهتر
یک داور مهربان ندیده است

خواهد ز تو استغاثت ایرا / بهتر ز تو مستغاث نه دیداست
داد کس ده و فغان کس شنو / کاندوخته جز فغان نه دیداست
زین شعر و دعای از زبانم / سحرست که کس این چنان نه دیداست
مرغ دو زبان چو کلک نرگس / بر گلبن ده زبان نه دیداست
بر نطق سپهر ارم و عطارد / این مرکب زیر ران نه دیداست
با غیبت بقای بانوی عصر / کز باد فنا خزان نه دیداست
بر لوح نبشته نامش ایام / جز بانوی انس و جان ندیده

جاوید زیاد و کز درش ملک / جز دولت جاودان نه دیداست

صد عید چنین ضمان کند عمر / دولت به ازین ضمان ندیده

هم از مدح ملکه معظمه صفوة الدین بانو گوید

ای پرده معظم بانوی روزگار / وی پیش آفتاب کرم را به سایه دار
صحن ارم نزهت در روح راحت است / صحن حرم تراست در و کعبه را قرار
هر سال کز خواص خلیفه برند خاص / از بهر پرده کعبه زنگین سبز کار
آن پرده که از در سلطان محمت است / آویختند بر در این کعبه آشکار
پیچون فلک معلق استاده بر دو قطب / قطب تو تیغ و تیغ زمین گشت کوه بار

گوی سر غم جان فلک دست کان نون / گرد دونی از دو قطب در ادعیت استوار
گر آسمان حجاب بهشت است پس چنان / تو آسمانی و حرم تو بهشت وار
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس / در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
دار سپهر هفتم و جبریل معتکف / داری بهشت هشتم و ادریس پرده‌دار
میخواهد آسمان که رسد بر زمین شبی / تا بر جبین چو بیند ز دامان تو غبار
گویی ترا بر شته رزین آفتاب / نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل / سایه است چرا گرفت سموات در کنار
هر که که باد بر تو وزد گویم ای عجب / قلزم بجنبش آمد و جویی همی گسست
میدان سرفرازی و رضوان بخط نور / جنات عدن گرد بر اطراف تو نگار
میدان چهار سوی تو زو حالی آیت است / گویا و جا تو رشد ولم اسپ و هم سوار
بر تو نمیر سپید بپر دهم و جبرئیل / هم عاجز است و مست بر پیش مقصد
در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای / دریاست در جزیره و شمع در حصار
بانوی تست رابعه دختران نعش / وز رابعه بزهد فزون تر هزار بار
ای چاوش سپید تو و خادم سپاه / خورشید روم پرور ماه حبش نگار
ای گرده پاسبانی تو عیسی انداز / وی گرده پرده داری تو مریم اختیار

تو خیمه‌ی شیر سیاهی درین حرم / تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شهر سبا معرکه خاقان کامران / باز رسید مملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ار چه مرد نیست / آری که باز ماده بر آید که شکار
شاهان چه مرد چه زن در ایام مملکت / شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گر به دوران / گردند از پرستش تو ملک را شعار
بودی مدبر که تو سیاوش چاوشت / بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
گر در زمین شام سلیمان دیوبند / بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است / هم بانوان زمرتبه بلقیس روزگار
خط سبا است خطه دربند از احتشام / بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
قیدافه خوانده ام که زنی بود بادشاه / اسکندر آمدش برسولی سخن گذار
اسکندر است دولت قیدافه بانوان / فی فی گزین قیاس شود طبع هوشیار
کاکنون ببندگی و پرستاری درش / قیدافه خور می کند اسکندر افتخار
ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب / در شرق و غرب گشت شب درو سازگار
عادت بود که هدیه نوروزی آورند / آنان که بخدمت بانوی شهریار
نوروز چون منست تهی دست و هیچ من / جان تهی کند بدر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفه سخن / نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد در باغ زنا شوهری کنند
از نطفهای باد شود باغ داربار

از دست

از دست گشت صلب ملک در زمین ملک / آرد درخت تازه بهار حیات بار
نه ماه ره بریده و نوبره دراست / کاین چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی نهیش نام منوچهر تا بجوی / خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
ای از عروس شه فلک اندر کمال بیش / وز نه نژاد رسول بده نوع یادگار
خاقانیست بر در تو زنهاری / ای بانوان مملکت شرق زینهار
در زینهار بخت نگهداشت حق بنا جور / زینهار زینهاری خود در امان دار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر
وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاهنشه مهر و ماه / این مهر و ماه را ملک العرش شاد دار

در مدح خاتون شروانشاه گوید

این پرده کآسمان جلال آستان اوست / ابریست کافتاب شرف در میان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب / وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده کر نه صحن بهشت است پس چرا / رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
این پرده کر نه بحر محیط است پس چرا / ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
این پرده کر نه عرش مجید است پس چرا / اصداف ملک را گهر اندر دهان اوست
این پرده کر نه چرخ رفیع است پس چرا / سعد السعود را شرف اندر قران اوست

این برده گر نه حجرهٔ کعبه است پس چرا / لبهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست

بر چپ موسوی کف و کیوان طور حلم / ثانی آستانهٔ گردون مکان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک / آسایش نهار میل بر آستان اوست

خط امان ستانش و لبهای خضر دان / العبد بنبشته بخط امان اوست

در صف سجده از قد و پیشانی ملوک / نون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب میرزادگان / لاله‌ستان جنبک و عنبرستان اوست

ناهید زخمه‌زن که چو بک زدن شب / چابک زنان خراجی چوبک زنان اوست

خورشید پرورد از جیش نگار / سایه‌نشین ساحت طوبی‌نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی‌اند / هر یک بصدق خنجر جان بر میان اوست

شکر دو خادمان در او هست روزگار / کاین تاج دُر و دست جواهرفشان اوست

شروان ز شاه‌زادهٔ بغداد در گذشت / تا شاه‌زادهٔ صفوت دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خضر زمزم / عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست آسیه ز بهر زلیخا ملک از آنکه / تسلیم حور و قاهره بر فرمان اوست

بانو سپهر دولت و شیر سپاه ملک / کابین پرده‌نشین و حرم خیستان اوست

این پرده سد دولت خاقان سکندر است / اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شناختن / کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست

بجمشید

جمشید پیل تن که خورشید پیل کف / کافلاک شک مرکب انجم توان اوست

در رزم یازده رخ یازده دله / تا نه سپهر و هفت جهان هفت خوان اوست

زان تیغ گوشتش برست از پر مگس / منقار کرکسان شرف خاندان اوست

گرچه بجان دانش سلاطین کشند / زین بانوی جهان شرف خاندان اوست

زنبید بشیره خادمهٔ بانوان چنانکه / افراسیاب نیزه‌کش اخستان اوست

بر دست راست و چپ ملکان مادح / خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

پاران قصیده گفت که تقویهٔ عقل بود / و امسال این قصیده که الهام جان اوست

گر مدح بانوان پی سیم و زر کنند / زنان که فخر جوزان طیلسان اوست

در خرمقای بانوی شاه است کلام و / پس داستان سک صفهان داستان اوست

ور دلیست در زبان همه کس بصبح و شام / وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست

یا رب بناز کی شرف جاودانش باد / کاعلام تازه از شرف جاودان اوست

امیدوار با دو بخت ملک چنانکه / امید چرخ پیر بخت جوان اوست

او سال راه دولت و امید ضامن است / نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

سوگندنامه در مدح رضی‌الدین ملک الوزرا گوید

مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب / گزین رواق طنبی که سپهر و ذو دریا

طیلسان چادر

زبان مرغان خواهی چنین ز چرخ شنو / در سلیمان جوی به صدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه پر صدای روحانیست / دران صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور پنجم اجل رضی الدین / رضای ثانی ابو نصر بو تراب رکاب

علی دلی که ملک تیرپیمای قلمش / همان کند که بدین ذو الفقار بوتراب

فلک به پیش رکاب وزیر هارون پای / نطاق بسته به بالا دو نی آمده نیست عجاب

ستاره بین که فلک را جلاجل کرست / که بنگرد که هارون جلاجل است صواب

زهی مهبت فلک ظل چو آفتاب رحیم / حنی به کلک زحل سر چو مشتری دو ناب

زکات دست تو توقیر سورة الانفال / سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در نمای جود / دو دجله اند ولیکن سه قبله طلاب

بجان کاینات عاقله یعنی تو / که کاینات قشور است حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر است / که نذای قد افلح شنید وان قد خاب

ملک صفات وزرا ملک نشان ضمیر / ثبت قلب من ابر زر و سلب من را حجاب

بصدر شاه رسانند ناقلان که فلان / گذاشت طاعت این پادشاه و رق رقاب

خلاص بود کنون قلب شد زسکه بگشت / مزور آمد و خاین چو سکه قلاب

میان تهی و سرون نیست از همه رو / چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

بعز عز معز و بحق حق مذل / بجان جان پیمبر بسر سر کتاب

بمهر

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن / بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلم القران / بمبدئ ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم و احزن تحویل / باقتاب هویت بکار رم اصطرلاب

بحق آنکه دهد پچگان اسپتیان را / سپید شیر زپستان سر سیاه سحاب

زمضیا که سیه تر ز تخم پر پین است / چو تخم پر پین آرد برون سپید لعاب

کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر / چو سار ذ آتش و فار وره زآسمان شهاب

چراغ علم فروز و چو خضر و اسکندر / در آب ظلمت ارحام زاتش اصلاب

برنده ناخنه چشم شب بناخن روز / کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بناف قبه عالم القطب قایم کوه / به پشت براکع چرخ و بسجده مهتاب

بخال و زلف و لب دجله عروس عرب / که کعبه شک و حلقه است و اشان دجاج

بسر علم آدم بسنت احمد / بهیکلش که ید الله سرشت از آب و تراب

بیک قیام و چهار اصل و چهل صباح / که از این سه معنی الف دال میم پی اعراب

بجمع البشر و خشکسال هفت هزار / بسال بالضد اخر کر دفع الباب

به بهترین خلف و اربعین صباح / بصبح و محشر و جمیل الف بر وزحساب

بر بزم احمد و جلباب خالص خلق / بی سپاره پاکش گذشته بر جلباب

بتاب یک سر ناخن و وارده مر را / دو شاخ چون سر ناخن فرا نمود نقاب

بسوز دین و بلال سوخته عود | بود سوخته دزدان سبوی اصحاب
چهار محرم و غار همیر صاحب دلق | بگشته غوغا بشر شرزه عاب
بوتراب گرش بهشت قبر اوست | فدای کعب و ترایش کواعب اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض | بدین دو صبح مدور اش و سیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت د | بحق عافیت غم بجان غم پرتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و دبان | همه سفینه پرخت و جبلی پایاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند | همای بیضه دین ماز بیضه جوار غراب
میان پیکی که وفا کرد و برد نام ابد | بپیک که غزا کرد و یافت
بگوسپندی کلیم کورا بود شبان | بگوسپندی کورا خلیل شد قصاب
بکنیت ملک الشرق کاسمانش نشست | بشکر رخ خورشید به بند طناب
بپیکه والا ازی شاهی او که بران | خدایگان علم و خاقان اکبرست الباب
که بعد طاعت قرآن و کعبه و بجده | بپس از درود رسول و صحابه در محراب
بنردم و بنرم جزمم بر بیش سجود | نکردم و نکنم جز بصدر خواجه ما باب
اگر ز سکه طاعت بگشته ام جانم | چو سکه باد گوپنا زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی | اگرچه نقش کژم هست نیست جای عتاب
که موم و زر بگیری نقش راستی یابد | ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

چو سوم محرم گوش خزینه دار توام | نیم فسرده مرا ز آتش عتاب متاب
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم | زبن چو آینه زنگ خورده روی متاب
دگر ز ظلم گله کرده ام مشو دیر خطا | گر منصفی تپم نوش و نفصل خطاب
بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک قطب | بیک رقیب و دو فرع و سه نوع چار ابواب
بتیز دستی نار و کمند پای خاک | بخاک بابی باد و بادوسالی آب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی | درم خرید دو خاتون حرکر سنجاب
بهشت بهوشت امنی سه غرف | بهفت مجله نور اندرین دو حجره هوا
برشته زر خورشید لوز بافنده | که بافت بر قد گیتی قبای گوهرناب
بحبر شام ز نقاب سحر گردد سوا | به تیغ صبح زنجیت کوه کرد قراب
بکوه برق و مشاطه زنگ پاره لعل | بحجره ماه مشیمه زلو بچه رباب
بآیت یک دانگه حبه به صد بهنار | بآدمی و مرغ و بماهی و حب قیاچا
بران نفس که برافراز داین علم | بدان زمان که برانداز داین
به پری دلبرشته بحور عین و وحو | بآدمی و مرغ و ماهی و بر و آب
بتابه ابنه دل درین سیاه علاف | بتاب ابنه جان درین کبود سراب
بمطلع خرد و مقطع نفس که درو | خلاص جان خواص است ازین خراب
بتیر ناوکی از شست آه ناوکیان | که چار پاش در دیک بر تاب

بانگ چون تنگ شکر به پاغنیم / شم زکمال دلم انشت دیده کباب

لعجب تو که توی نایب از خدا و خلق / بفضل تو که توی تایب از شر در سزا

که برتر از فلک اسپال طلمار ثقه است / که بر فلک نحل آید با زبرش جواب

بود که روز اذا الشمس کورت پنهام / بنات نعش فلک را بر دیده موی مصاب

همای شش نتر از پن کرکسان چیره بنا و / منه دیده ام که زعنقا کند طعم عقاب

بانزه ام زنو چون کمان جاجستاد / بخون دچاشتی خان صاحب الجاب

زنبد شاه بزارم کله معاذ اسد / اگرچه اب زه من ببرد در بر آب

سیاه خانه د غیلان پشه خ بر دل من / حریف رضوان بود و حدایق اعناب

ولی بکویم از این جام جوش یک ملت / قرا طغانه شد پشمین که طعا لنو ...ب

بجا گریزم سوی عراق یا ایران / بجا روم سوی الجاز یا بیاب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران / بروم یا حبشستان هند یا سقلاب

مراگریز دخانه بجا نفاد بود / چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب

بمهر مادر دو پستان د ذقه حرما / بجان باب و دبستان و تخته اداب

بعید ولشرو آدینه و نماز دگر / بجنگ مهرزبان و سر خلیفه کتاب

بوز فره بشاق و کجب دو سر ما نک / بجز د چابک د چوکان دکوی د رطباب

بجا بهای لطا از نان خورده در دام / بشیشهای بلور از خیو بشکل حباب

بکله حتر از دی بنال دو نارنج / بخبت دطاق الوی جابه و بخباب

بشت کاو بکشتی کرو به بچیدن / فرازآب ولب جوی تجابه چون لبلاب

بسر رزی که حسّاد من که بوده نشان / دراز گوش بدیم و دراز دم لو لاب

بیا دفتق برابیم و غلبه عثمان / به بعلی هوش کیر دوقت دیاب

بدفه جو و ماشوره دکلاد جسخ / بار بکیر و بشوت دیخ کوب دطناب

بطبخ دیای دبا چاه دق قره بکرد / بتاثره بکوک د بتلد و دپو دنیاب

باره بکر و شعت دکی نه د معلل / بخطامهره کردن و پرده دولاب

بیزرزه او بچو حعبه زنگی سپر / بنوک تیشه او بچو بوق بروی ساب

بدوستان ذحل رنگ خرکه بزارم / بعهد ماضی از اسلاف و حالی از عقاب

فلک بات بربلوت میان اما را الذه / زیوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

به پیر بس بوسعید طفلی از نوشیر / بقند لب بو نجم رویه از سیلاب

بلبلهای عتا فیر حیرا ابو الحارث / بسپلهای بوا سیر میرا ابو الحطاب

بطبل تاته بتستان بخور د جاد / بابک زنگل بناسغ کم نقاب

بچار پاره زنگی بیاد مهر زه دد / بنای رده و نجیان چنک دبابرا

بریش تیش د بینی پل غنبب کاو کنه / بجرس رقص کن و بوزینه العاب

ببیر کو به رازی به دست حیه ربند / بکو پیاره بلخی بخوان جعفر ناب

بروی زال و بسر خاب پنبه دارد / بحیز حیثی این زال گشته دان سرخاب

بغلغله طبقات طبق زبان سپرای / بانکیه و مار شود کنبد رو کلاب

گشود گنبد سبز پشت از فشارش امعا / بسیم کاز میان زخبش اعصاب

بشطرنجی نهمش و شرب با همچنین / بمصطکی بیادام و پسته و عناب

بیاد مغز و دم آن سم کرکس پران / بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب

بحیض هند و بروت یزید و سبلت شمر / بتیز عنبه دریش مسیله کذاب

بزلف مغربی مصر و موذن بلخ بام / ببر مناره موذن بلب شور شتاب

بدیمتی تفنع با جمعی کیال / بدزکوری حاج و شب روی حباب

بعمر عاص که عمرش سه باره کند جهان / بعمر عاص که عمرش دو باره یافت شباب

بکمزنی کف نفط و شبرزی شیر / بجنگ ریشه یونان و سعفه داراب

بجای انکه چو عیسیم برد بر سر دار / نشست زیر جهود انه میکریست بتاب

بموش ریزه برو کربه حیات کن / که این هنر بحکمت دان پلنگ بتاب

بجای موش کرو سر فکنده ام چون حنک / بجنگ کربه کرفت پت بر سرم جو دیاب

بابن صبح که سر بچه کشد چو بخوم / بابن عرس که دم لابه کند چو کلاب

بپیام ابرص و حرباء و خفشا و جعل / بجیغه کاه و بادمس و مستراح و خلاب

بر آن خدای که زین نشیمن احسان و عدل بکریزم / اگر چه بنکه عرم شود خراب و یباب

نام مردی که دعوی پیغمبری کرده بود و خالد او را کشت و ریش او دراز بود

طریق نهر لدها کن بجان شاه جهان / کهن کریخشی نیتیم جمیع ابواب

زمین حکیمی سوگند نامه درخواست / بنام شاه جهان قبله اولالباب

ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان / بحیر نشند چو از منطق طیور غراب

زهی تهمه جهان ثابت و اعشی / زهی نتیجه سحبان وابل و عتاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی / طناب او همه حبل المتین امداد زاطناب

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه / زمین صنوبر و فلک بلون سداب

ملک هر آینه آمین کند که بخشش را / دعوت قدسیم امید دعوی و اجاب

دعاش گفتم اکنون پناه من بخدا است / الیه ادعو بر خواندم و الیه اماب

هم در مدح ملک الوزرا زین الدین دستور عراق گوید

صبح زمشرق بجهد برق نور افکن / خنده زد اندر هوا برق ادبرق دار

بود چو گوی کرد سرخ کز بر چرخ کبود / داد پس خاک را گونه زر عیار

چهره چین افق آینه چین نمود / زاینه چرخ رفت زنگ شه زنگبار

در سپر ماه را زتیغ زده ده پهر / بر کتف کوه دوخت دست سپید غبار

شد قلم از دست این پرچم بدست پنهانک / شد ارم از دست آن باغ لب جویبار

ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون / ماه زمشرق نمود مهره زر اشکار

بیاده جام زر را گویند که یهودان برکتف دوزند علامت را

دا و غراب زمین روی بسوی عرد — تا نکند ناکسان بار سپهرش نگار

سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید درد — نکهت با دبحر قیمت عود قمار

برقع رزین صبح چرخ برانداخت و کرد — پس عشر دس صبح زر کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را — کرد منور چو رای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان — یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

سر صبوح از درم منت در آمد نگار — غالیه بر ده پگاه بر گل سوری نگار

بسته خم آب سوم پس بگه صبح دم — گر دزبان عذر خواه آن بت سیمین عذار

بلبله بر داشت زد و کرد پس انکه سلام — گفت بو دخته شراب وار وی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون سه قدح نوش کرد درج گهر بر گشاد — قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار

بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز — گشت ز گل عارضش همچو گل کامکار

گفت مخور غم بیا باده خور از بر آنکه — غم نخورد هر کرا هست چو من غمگسار

زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن — از سر رغم خزان خیز بر آور دمار

خاصه که مهر سپهر گوشه خوش گذاشت — و آتش گردون گرفت بلبله لیل و نهار

گفت پیاله بگیر رفت ز قندز بر یخ — گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

بعد سپه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا باده چه داری بیار

خواجه

خواجه دستور شاه داور ملک و سپاه — دین عجم را پناه ملک عرب را فخار

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار — باد وزان بر رزان گشته جبل کسته دار

سنبل چرخ را خرمن شادی بسوخت — کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار

چون رز سرخ سپهر سوی ترازو رسید — راست شب برابر چو داشت بلبله لیل و نهار

حلقه سیمین رزه چون زر شد بید — غنچه رزین نشاند بر سر او شاخسار

دست خزان در نشاند چاه زنخدان به — لعب چمن بر گشاد گوی گریبان نار

تا که سر انگشت گل کرد خزان فندقی — کرد چمن بر نگار ریخته دست چنار

حقه درج ترنج گشت پر از سیم خام — شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار

گرنه حریف شد خلیف از چه بلب مینکند — بر شمر از دست باد سیم زر بی شمار

خون رزان ریختند وز پی کین خواستن — تاختن آورد ابر از بر دریا کنار

بر بن نار ماند از سر خشم انشان — بر رخ آبی نشست از کم آبیش غبار

غرم عقیق یمین کرد برون از دهن — گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار

خواجه چهارم بلاد چنبر و هشتم قران — انکه ز هشتم فلک همت او راست عار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام — خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار

پنجره او آفتاب سفره او مشتری — شب ... او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن — خاک سم اسپ او که به مشک تتار
گشت بساط شناس مرکز عودی لبان — گشت ضمان بقاس سند گوهر نگار
بر سر گنج سخنش خامهٔ او اژدهاست — در دهان خاتمش مهرهٔ او آشکار
مهرهٔ بد مهری که هست مهر عروس ظفر — مهر فلک را مدام نور ازو مستعار
ای که به انتقام همچو حسود مدام — خواسته از شیر فلک خشم تو زنهار
جاه فزای از سپهر نیست دخود دت که — آینهٔ آسمان نور فزای آنچنان
همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز نا انصافی در همه عالم کنون — جز تن گل بر ز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه حسن بر زطوس فتنهٔ آفاق گشت — ملک بد و چون بتو کرد همی افتخار
هنر مذیل مال از کرم حسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بود دست پس کار
مصری کلک چو بحر وضع کند گاه جود — مصر و غزنیش بود در بزم بر دل تو خوار
هست ترا ملک دین تخت نگین و قلم — ملت تز این و پیر بخت یمین و یسار
عدل تو تا ناتمام حامی آفاق شد — با گل و مل پس بدر خار نزیبد
هیبت در راهی تراست زمین ور — چنبر و چارم سر ز نخته به چشم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
ابرش کینه نگال ادهم فتنه فسار

در عدن نام شهر است
یمن که عقیق از آن
و شاخ خوب میشود
و جنت عدن نام
بهشتی است
حسود

هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
کرده چنان استوار با دل و جان عهد عمر — گر ز کسی بشنوی نامیت ان استوار
خصم تو گر نیست دو دست چنان ای عجب — از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
آتش هیبت شعله زنان در دلش — کاتش هر گز ندید کس که چو جمد
ابر کف از کرم نیست چو تو یک جواد — بحر دلا بی سخن نیست چو من یک سوار
چون بشود از نعت تو همین لب من در فشان — چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان مرا بنده بود ذوالفقار
بنده خاص توام شاعر خاص ملک — نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار
دادن تعریف تو از پی تشریف شاه — بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر مثل من هست بعالم دگر — مثل تو ممدوح نیست شهر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد — لیک چو طاوس ز چتر کش و تاج دار
تا که ز دور سپهر هست مدار عدد — تا که بگرد فلک هست مدد را مدار
باد چو صبح بخت خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک افکنده باد از دل و جان عدو
بر زبر آب و خاک دایره با دو نار

از دل و دست تو باد کار فلک با نظام — در کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح امام افضل موفق الدین عبدالغفار گوید رحمة الله علیه

ای نایب عیسی از دم جان — ای کرده زلالش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک — وی درد تو پای مرد درمان
از جام تو صاف نوش مریخ — در دام تو صید خوار زنجان
جزع تو بغمزه برد جانها — لعلت بچه پس داد تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ — پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را — یک رنگ نمود کفر و ایمان
از خود تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان
گرفته بباید که خیزد — طیره منشین و طره بنشان

خاقانی را بگوی عشقت — کاریست برون ز وصل و هجران

راهیست ور الکعبه مجد — بی زحمت ناقه و بیابان
ختم الفضلا موافق الدین — مقصود قران و صدر اقران
عبدالغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کشم به پیر دهقان
اکنون که گشاد گل گریبان — دست منم و دامن گلستان

پر باده ز زرفشان باشم — چون باد شدات عنبرافشان

از شاخ شکوفه ریز گوئی — صد پاره ابر از بهار دستان
خاصه که بهر طرف نشسته است — گرد چمن فلک ستاره باران
رنگ سپر لاله ها نا که — اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس — چشمیست که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زربفت نهاد و کرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب است و روز عشرت — ایام گل است و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر — خاقانی و آستان خاقان
در باغ ثنای صاحب الجیش — چون فاخته ساخته با لحان
فهرست دول موافق الدین — کز خط سعادت اوست عنوان
عبدالغفار کز کمالش — در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — شش ضربه دهد ز قدر ارکان
از جو کمر اکه بدولت او — دشوار زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود زاخوت   من در چه آتشم زاخوان
چون صفر والف تهی و تنها   چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد رزمه فضل بار بسته   یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل   آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من سپتانند   صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم   از ننگ شکسته بام ارکان
الحق چو فنا نشد غم من   از شرفیانه کوی شروان
کاه از سگ اترم بفریاد   گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیست مار سیرت   وآن ذره بر نیست موش دندان
من جسته چو باغبان پس این   بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند این بد   چون بنیتم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت   ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره   تا آن ای دعوات نیم شب هان

خاقانی امید کن قطع وصد
از فضل خدای حال گردان

از دیده روز کار بی نور   در سایه صدر باش پنهان
بگزیده حق موافق الدین   کز ناطل شد سفید دندان

عبدالغفار

عبدالغفار گز سر کلک   در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون   جودی ویمی و قاف و ثهلان
در هشت بر سخا و حلمش   با حد ول و خرد ل اند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر   وافکنده چو تو کمال یزدان
در گوش زمانه حلقه حکم   برد و دش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد   احمد سیری و حید ر اچپان
شد لاجرم از برای مدحت   کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت و دل شکسته آمد   در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر   انس انس و سلوی سلمان
گر مدح تو دیر تر ادا کرد   سریست درین میانه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت   گرچند نه ز بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن   آمد پس از انبیا بیکسان
مقصود طبیعت آدمی بود   از حیوان و نبات ارکان
بعد از همه مراتب آدمی زاد   بعد از همه کتب رسید فرقان
اندک علمی بود با آخر   از اول فکرت فراوان

کل با همه جوز می که دارد
از بعد کیا رسید به نیسان

بس شاخ که بشکفد بجز داد … میوه اش نخورند جز بآبان

افراز زپس کنند در دیک … حلوا ز پس آورند بر خوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو … زد خنجر شاه را بافغان

آن خواهد آرزشه شرق … کز نوبرتا دو دیهٔ نعمان

یعنی فکند بپای پیلش … تا پست شود میان میدان

از غرش یک دولت تو … بر شیر دلان دو دیده خفقان

تو صاحب کار جبرئیلی … چه گویم تو نیم کار شیطان

پروردهٔ نان تست وا کفر … در نعمت تو نمود کفران

نانش بغرست پیش کز تو … وا خواست کند بحشر مهمان

نان تو چو قطره ریج است … احرار صدف مثال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد … لولو گردد به بحر عمان

باران بدهان افعی افتد … زهری گردد هلاک حیوان

بیمار دلست و دارد اکبر … سرسام خلاف و دردخذلان

مشنو ترهات او که بیمار … هرگونه بهرزه زند هذیان

ای دیده عقل در تو شاخ است … او نام زدنت تو حیران

چون تو نسب پایی نکرد … کار چو منی ببرگ و سامان

پی امر خدای کف موسی … شوان کردن ز چوب ثعبان

من صد بهیم تر از یکی دل … تو صد سپهی یک قلم دان

از نکته بگرد نوک خامه … من موی شگافم و تو پندان

بسپرده شدم بپای اعدا … مسپار مرا بدست نسیان

برهان داری مرا یک لفظ … از پنجهٔ روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عصر … افسرده بسبز و سبز حرمان

در من نظری بکن که خورشید … بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو پی نیازست … از شاعر و فاضل و سخندان

هم هندوکی سبب آخر … بر در که تو غلام و دربان

هنگام سخن بکن قیاسم … زان دشمن ردی نامسلمان

آن کوز دهان ریمه سپال … کی شکر خاید او بدندان

تصنیف نهاده بر من از جهل … الحق او لیست آن نه بهتان

گفتا ز برای عشق بارنی … ببرید سپید موی بهمان

لیکن جای که باشد انجا … از خانهٔ خدایش پشیمان

من دادم پاسخ امنیت نکته … او جسته خلاف امنیت تا دان

اقلیم گرفته در و قاحت … تعلیم نبرده در دبستان

معنی نه و ریش نقش و دستار	حکمت نه و دین اهل یونان
وین طرفه که مو بمو گرفتست	بر یکدو کیش رنگ کشخان
کرده ز برای خر بطی چند	از باد بروت و ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده	وز ترتیش جهان پشیمان
در طفلی بوده راکع جلد	و امروز بسجده گشته کپلان
از مسخرگی گذشت و برساخت	پیغامبری بگرد دستان
صد لعنت باد بر وجودش	بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را	چون نسخ فرو گذاشت یزدان
ای در کنف تو عالم ایمن	از خسف زمان و حرف دوران
آنرا که غلامی تو دادند	او را چه غم از هزار سلطان
هرکس که نویسد این قصیده	در حد عراق یا خراسان
داند که تو تنگ پای مردی	خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بعزت	لیک از پی نام نه از پی نان
عید آمد و من مصحف عید	این نقد نتیجه ام بمیزان
دارم دو کی کبوتر آسا	پیش تو کنم بعید قربان

بادی بچهار فصل خرم
بادی بهزار عید شادان

رای تو و سای هفت طارم	خصم تو و فرد و هفت پنهان

در مدح گوید مشتمل بر شرح
شکایت قید و حبس و افزون
شفیع آوردن تخلص خویش

فلک کژروتر است از خط ترسا	مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله درین دیر است چون شد	چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا گشت	دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بندی رشته ماندم	چو عیسی پای بند سوزن اینجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است	که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشیده روزم	چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی برشکافم	صلیب روزن این بام خضرا
شدست از آه دریا خوش نشیمن	نیم کاه عیسی قعر دریا
بمن نامشفق اند ابای علوی	چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل	که من تاریکم و رخشنده اجزا
چه حاصل مرغ عیسی را ز عیسی	که بیمایه است با خورشید عذرا

گران گنج و ایوان نو رست
چرا ایشان شدی در چاه یلدا

ایوان نور
کنایت از فلک
چهارم است که
آفتاب دروست

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد مینا
بچه دختر طبعم چو عیسی است | که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکرم هست گواه | چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو من نادره پانصد سال هجرت | دروغی نیست بنما برهان من ها
برآرم زین دل چون خان زنبور | چو زنبوران حزن آلود غوغا
زبان روغنم آتش آه | بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند | سپه زنجیرم نهادستند اعدا
چو سر افکنده ریزم از طعن | سرشکی چون دم عیسی مصفا

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که استاده است الفهای الطعنا

مرا از انصاف یاران نیست یارا | تظلم کردنم زان نیست یارا
علی آز به دوران علیا | تبرا از خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور | مرا چه ارسلان چه الغ بغرا
چو یوسف چند کو بحظم بماند | مرا چون یاسمین چیه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان | پس از تاویل وحی از هفت قرا

پس از الحمد و الرحمان و الکهف | پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات حرم و طواف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلی
پس از چندین چله در عهد سی سال | شوم پنجاهه گیرم آشکارا
مرا اشتی یهودی فعل خصمند | چو عیسی ترسم از طعن مغاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی | گریزم در در دیر سکوبا
چه گویی کآستان کفر جویم | بجویم در ره دین صدر دوبا
در آنجا زبان الکن گشاده | حریم رومیان آنک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصی
روم ناقوس بوسم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخوانم از خط عبری معما
نه و ماجر کی در بر مطران | در بقراطیانم جاثلیق
مرا بینید در سوراخ غاری | شده مولوز نان پوشیده چو خا
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل | صلیب آویزم اندر حلق عمدا
دگر حرمت ندارم با آنجا | کنم زانجا به راه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم | کنم این مطران را مطرا

بدل سازم به زنار و به برنس
ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم تثلیث طورسیقوس اعظم | ز روح القدس پس ابن و اب مجانا
بیک لفظ آن سه خوانم از چه تنها | بصحرای یقین ارم همانا
مرا اسقف محقق‌تر شناسد | ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تقدس | نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشیشان را کشش بینی و کوشش | بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلمیوس ثانی | مرا دانند فیلاقوس والا
فرستم نسخ ثالث ثلاثه | سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین برم از نوک کلکم | حنوط و غالیه موتی و احیا
به بیت المقدس ارکم عصای دست موسی | بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی به بندم | رعاف جاثلیقان تو را
ز افشار خرش افسر فرستم | بخاقان سمرقند و بخارا
سم آن خر باشک چشم دهم | بگویم مختصر شرح موقا
سه اقنوم و سه قرقف را بیابان | بگیرم در رز و یاقوت حمرا
چه بود آن نفخ روح و غسل روز | که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر در درج رحم داشت | که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت صغا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی | چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی گر به شر دار | که آهنگ پدر دارم بیالا
وگر قیصر سگالد راز زردشت | کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش | کزو پاژند و زند آمد مهیا
چه اخگر ماند از آن آتش که در وی | خلیل الله در وافتاد در وا
بسلطانی بسنجم راز موبد | بگو کز چونکش بود قسطا و لوقا
چرا چه کس دستار و فوطه | چرا پوشد نخ زانین دو پا را
بنام قیصران سازم نصایح | به از ارژنگ چین و نگ لوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق دون چه اندیشد بعیسی | وزیر بد چه اندازد بدارا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان | بگو استغفرالله زین تمنا
فعقل رشید یا ن الله واحد | تعالی عن مقولاتی تعالی
چه بامیر فت تا روم از سر دل | عظیم الروم عز الدوله انجا
یمین عیسی و فخر الحواری | امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم | بانجیل و حواری و مسیحا

یوحنا
بزبان سریانی نام مردی بود و اول انجیل خوان بود و آن انجیل را که او روایت کرد هست انجیل یوحنا خوانند و بتازی زبان کنیت یحیی علیه السلام است

بمهد و اپستین و حامل بکر	به بیت و اپستین باد و جبرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره	بتقدیسات انصار و حواری
بناقوس و بزنار و بقندیل	بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و بنیح و لیلة الفطر	بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف	بدوری عیسی از پیوند عیشا
ببیخ و شاخ برگ آن درختی	که آمد میوه اش از روح معلا
ببانگ و زاری مولوزن دیر	ببند آهن اسقف ببا
که بهر دین بیت المقدس	براز مان بخواه از شاه دنیا
زخط استوا و خط محور	فلک را تا صلیب آید مهیا
زتثلیثی که سعد فلک راست	بتربیع صلیبت باد دروا
بتثلیث بروج ماه و انجم	بتربیع و تثلیث و ثلاثا
نزد گر راهب امروز دیر	کند تسبیح زین ابیات غرا

درین دام کاوار چه هم ندارم	الحمد لله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من ازنیستی هست سری	که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق گر راست خواهی	دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو عالم خویش بیگانه گشتم	سر خویشی هر دو عالم ندارم

پس از نام ز روی حقیقت	که از هیچ مخلوق هم دم ندارم
بنام و بوحدت چنو سرفرازم	که این هر دو معنی از و کم ندارم
مرا کشت زارست در طینت گل	که حاجت بگاو آدم ندارم
مرا غزو دیست در راه همت	که پروای موسی و بلعم ندارم
بپس پس از بیگ خنده خوش	قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بار سپیدم	دگر جامه جز حسن معلم ندارم
بکافور غزلت خنک شد دل من	سر دگر ز مشک کسی شم ندارم
دهان خشک و دل خسته ام لیکن	تمنای جلاب و مرهم ندارم
بپا زهر کس ننگرم گرچه	یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بد بو اهل عقل عزه نپازم	بباد طمع طبع جوزم ندارم
مرا با دو دیو است خادم اگرچه	سلیمان نیم مهر خاتم ندارم
پیاده بباشم ز اسبان دانش	گر اسبان و بیا فراهم
هنر در خور معرکه دارم آخر	اگر ساخت درخور داستان
از آنم که با تو زنده است نفسم	چو ... هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند بادت	از آن دیده را هیچ بی نم ندارم

چو از حس این چار ارکان گذشتم
طرب گاه جز هفت طارم ندارم

آدم مردی که یکی ایمان شده بود

معلم منقش

مروارید پیش

اگرچه بریده پرم جای شکر است / که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کآشیانه / بر از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
نخواهم کرشمه عزم تحویل بر کن / از این کلبه غم معتم ندارم
همانا که این رخصت از بهر چه است / ز درگاه صدر معظم ندارم
امام ائمه ناصرالدین که در دین / امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا / صفات ابراهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او / که در کون غیر تو مقدم ندارم
ز خصمی که ناقص شد دست بخشش / کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گرادیست دجال خلقت بر غمش / ترا کم ز عیسی مریم ندارم
دگر فعل ارقم کند سنگ چرخم / زمرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت / در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنگه که خاک درت سرمه کردم / بچشم سعادت در و غم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست و دشمن / در مدح رانم سر دم ندارم
باقبال تو از پس برشام / کم طبع هنر کم ز سنغیم ندارم
اگر تن بحضرت بیارم عجب نی / که رخش سزاوار رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم زیرا / که آلوده ام روی زمزم ندارم

رصد در تو گر غایم جز شکر است / زبان با ثنای دعا دم ندارم
دعاهات گفتم بخیرات بنیه / اگرچه دعای معمم ندارم

در مدح اقضی القضات
احمد گوید

نام ز حسن تو شده آسمان / دام ز عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو سلطان ملایک فریب / روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید / فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم / گرد چو زنگار رود دل از ارغوان
پیسپای فلکت آن دو زلف / تا نکنی قصد سرش هان و هان
زانکه جان گردد کمیر خراب / گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقه گر کم شود از زلف تو / خاتم جم خواه بتا و آن آن
در لب تو هست ز کوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا سخن / قدوهٔ او گوهر دریا بیان
حرز امم خیر امام احمد / قاضی شهر پر در سلطان نشان

از همه عالم شده ام بر کران / بسته ز سودای تو جان در میان

از تب هجران تو تا خن کبود | پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون سایه بتو زنده‌ام | با تو صد ساله ره اندر میان
آن نه زکریاست که چشمم بقصد | هست که ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند | دیده دنثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر تو آن دمی | گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز لف جگر | سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شده است اشک | زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود | هفت فلک هشت شود در زمان
هیچ که غم دل خاقانیست | تا نکشد اندوه درو کاروان
این رقمی کز قلمش مانده هست | از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین | صدر را نامل قدر و امر قهرمان

فرمان بردار

نایب سلطان هدی احمشاد
کوسپت در اقلیم کرم کامران

شاه ساحر منم اندر جهان | در سخن از معجزه صاحب قران
از شجر من شعرا میوه چین | وز صحف من فضلا عشر خوان
وز چه لفظ که پاش من | در خوی خونین شده یا دکان
نعش و پرن یافته در نظم و نثر | ساخته دیباچه کون و مکان

ابانه

از بنه طبع درین شک سال | نزل نچکنده و نهاده خوان
خورشود و دبیت بریده چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زبان را بزبان خرد | از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر | عزلت من کرده بنصرت ضمان
برده از آن سوی عدم رخت | مانده ازین سوی جهان خانمان
گر کلمم بخشید و در سر بری | زین نشوم غمگین و گمان شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا | جوقی ازین سرسپک و جاکران
گوهر بیانه و لاف بصر | جبهه کوچانه و لاف بیان
قالب جان است این از صفت | بهر فنای شعران از زبان
این چپکس خون خورد و دستار | ان چو خره سرزن و باطلیان
عقل گریزان ز همه کر خروش | تیک گریز دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ | آتش خوار ان و هوا او
پت فزو مانده این منخنف | قافیه بهر زه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم تموز | سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بد و سخول شست | تخت مباهات شوند این فخر

هست عیان تا چه سواری کنند
طفل یک چوب و دو تا ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست / وین خبلان جمله سیه دیگمان
تحفه معصومی مریم بس است / عیسی یک روزه که امتحان
نشر هنر مدح امامیست و بس / تا رسد از اهرمنانم زیان

پردهٔ بستان علوم احمد شاد
گز شرفش دهر شرف شد جوان

حشمت او مالک رق رقاب / عصمت او مالک خطا جهان
پیش او دیده کمین کاه کن / دانش او یافت کند کاه کان
هست بتایید خصال او خرد / قاضی از آن گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او نفس کل / عالم از آن میرود ش در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین / جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را / نیست به از خاطر تو میزبان
کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را / نیست به از خامهٔ تو دیدبان
از پی کین توختن خصم تو / آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت / تیر فلک نطق ستاره فشان
مادحی ام کاه سخن بی نظیر / در طلب نام نه در بند نان

طبع نه بینی به طبع من
بل که نبیند به ز دبان ور

قد قضی الله و جف القلم / اصبح فی وصفک رطب اللسان
زین متخیل سخنانم مبین / زین متشاعر تقیانم مدان
دانم و دانند خرد پاک تو / موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم / کلک و بنان تو شفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو / شوره بستان دل خرم بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند / خوردتران را شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم / سوی مگس وحی کند غیب دان
حق لب شبان تاج نبوت دهد / گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف / پادشه دام و دد و انس و جان
از در سید سوی کبر آن رسد / نامه پران و هدهد ترجمان
تو مه از خار کند سرخ گل / قرص خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهر پاش شد از تیره خاک / باد گل افشان کند از گلستان
سنت فضل و کرم است این همه / وین همه در وصف تو گفتن توان
ای لب فای تو میان بسته چرخ / وز تو هدی را مدد بی کران
صدر تو میدان کرامات باد / واسپ سعادات ترا زیر ران

محمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان

رفیق طرب را وداعی کن اینک | زدای غم در جهان بیا
درین خانه که غم مقیم است گو را | بجز پرده دل وطن نیابی
مبین ماه خوف آتش غم سر کن | که آنجا بهیچ رجای نیابی
چو پر سام سر دست قلب شتابا | دو ابر زلف الشتابی نیابی
بغم دل به کاشانه خاطرت را | جز از صیقل غم جلای نیابی
غم دین زدای غم دنیا از تو | که بهتر ز غم غم زدای نیابی
ولیکن ز هر غم مجو انس زیرا | ز هر مرغ ملک سبای نیابی
منه مهره کز راست بازان معنی | درین تخت نرد آشنای نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف | بهمت مششدر کشای نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به پیش هوای نیابی
دغا در سه شش نقش نیزی یاران | چو یک نقش خواهی دغای
اگر شش از ربع مسکون بجویی | دغا در کرم هیچ جای نیابی
عقاقیر صحرای دلها است یا نه | که سازنده تر زان دوای
دو ور کنده بر یک بنج لیکن آزا | جز از فیض قدسی نوای نیابی
از آن یک عقاقیر صحرا دلها | درین هفت دکان گیای

دغا بازی از دو اعی حق طلب کن
کزین ساعیان جز حبی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس | حقوق ترا با کرم ادای نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را | ز دارو ترا شفای نیابی
در یوسفی زن که کنعان دل را | نصاع لئیمان عطای نیابی
ببر نخل امل تا دل نرنجد | که از خوان دونان حلوای
چو تنگ گرده باشی رگ آب دیده | بجز لب بچشه تو نمای نیابی
خرد در چه کوشی که بر خوان دونان | ابا منی از خود ابای نیابی
چو کرگ اجر از پهلوی زاغ کم خور | که بر خوان چنان خوش لقای
فرشته شو از رشته پری باش | که هم کاسه الا همای نیابی
نکویی مجو از کس و لیک نکویی | چنان کن که از کس جزای
جزای نکو نیست الا نکویی | که بالای آن در فزای
تن شمع را روشنی سرسایس | که از طشت زنبور بهای
نه خاکی که بیرون نیازی ز دولت | اگر سیم مرد از سخای نیابی
نه نیز آتشی کز سر خام طبعی | غذا کم پزی گر غذایی
نه عودی که خوش دم نسوزی | اگر چون شکر دل ربای
اسیران خاکند امیران اول | که چون خاک عبرت فزای

بکم مدت از تاج داران اکنون
نبیره نه بینی نیای نیابی

گدایی مجرد صفت شو که از وی / سرش رفت و جز پادشاهی نیاید
ولی پادشه را که یک لحظه از سر / کله کم شود جز گدایی نپاید
گرفتم قبا خسروی نقش اول / ز خسرو شدن جز فنایی نیاید
وگر تیز کی خسروی آخر / کیان کیان پی دبای نیاید

گرم جستن از عهد خاقانی بس / کزین تیره مشرب صفایی نیاید

ازین شیر سگ خورده شیری نبینی / وزین شوره بوم گیاهی
ازین بر یمن امید کرم نی نیاید / رزیم اهن اقلیمیایی نپاید
مجوی از جهان مردمی کین اهانت / نزدیک دوران جدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان / ز دزدان بپیچ اژدهایی
اگر کرم شب تاب آتش نماید / ازان آتش آتش نیابی
ز دونان که برف و سرابند ... / ز آخر سحاب سخایی نیابی
قضات از در ظالمان گرد فارغ / ازین دادگر تر قضایی نیابی
تو یک تنه غربت و جان صحرا / گر از فرع خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا / بجز سوزنش رشته تایی نیابی

تو چون نام جویی ز نان جوی بگسل / که جم را ... اقتدایی نیابی

بدین

بدین همت سنگ آهن ربا را / گر آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کهربا ... از نار شامی / ز کبریت هم کهربایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او معانی سرایی نیابی
لسان الطیور از ... / جهان را سلیمان لوایی نیابی
سخنهاش موزون عیار ... / از کم ناقه بجز ژاژخایی نیابی
بلی ناقه مشک یا ... / بجز سیر یا گندنایی نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی بسامان / که جز بارک الله صدایی نیابی
عنایت خوش ... گل نخل بندان / گر از زخم خارش عنایی نیابی

فی العزلت والفقر والقناعت

عافیت را نشان نمی یابم / وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان / هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست یک گز زمین ... / صد خزان بهار ...
ولی گم گشته راهی جویم / سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست چرا / بر خودش پاسبان نمی یابم
... / راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر نمی جستم / هر دو در یک مکان نیابم
گویا آب و آتشند این دو / که بهم صلحشان نمی یابم

زین گران مایه نقد کیسه عمر / حاصل الا زیان سی‌نمی یابم
هر نوزاد دکان خاطر خویش / بخت را دایگان سی‌نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من / لب را میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را / ریزه‌ای از استخوان نمی یابم
خویشتن خوار کشته‌ام چون شمع / چه توان کرد نان نمی یابم
چون شر چشم که در نشیمن دیو / هیچ تعویذ جان نمی یابم
پس وحش خانه ایست کاندرو / مردمی در میان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم / همدمی اهرمان سی‌نمی یابم
دشمنان دست کین برآورده / دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون و گرگ پیشه شدند / هم عصا و شبان نمی یابم
هم به دشمن درون کرزم / یاری از دوستان نمی یابم
زان نمط کارزو همی خواهم / در شاه جهان نمی یابم

ایضا فی المباهات سخن را ازن

هست اقلیم سخن را بهتر از من بادشاه / در جهان ملک سخن از من مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل / نو عروس فضل را صاحب منم نعم العطا

درع حکمت پوشم و لی ترس گویم کالقتال / خوان فکرت سازم و لی بخل گویم کالصلا
نکته‌ دوشیزه من حرز روح است از صفت / خاطر ابستن من نور عقل است از صفا
عقد نظامان بحر از من ستانند واسطه / قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا
هر کجا نعلی فتد از دو براق طبع من / آسمان زر و تیغ بر آن سازد از بهر غنا
رشک نظم من خورد چون ثابت را اکبر / دست نثر من در دهان دابل را
بر سر مت ملاهی از ازل دارم کلاه / بر تن غزلت بلا بنی از ابد دارم قبا
چشم کار حرص را بر من نه بینی دست رس / تا تنشا قناعت شد مرا چشم آشنا
منزل من چون سایه ور آیات من گیرد در / آفتاب آسا او منزل بمنزل جابجا
این از آن پرسان که آخر نام آن فرزانه چیست / آن همین گویا که آخر جای آن ساحر کجا
ترش و شیرین قدح و مدح من با اهل عصر / از عنب می پخته سازد و ز حصرم توتیا
هم امارت مرزبان دارم کلید گنج عرش / دین هو دعوی راو لیلیست از حدیث مصطفی
من قرین گنج و انبیا خاک بیران هوا / من چراغ عقل و انبیا روز کوران هوا
دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد / منکرند این سحر و معجز را رفیقان بیا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس / قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم / وین خران در حسن صورت راست چون گاو و خرا

از دو پیر ستان هندی آمده مکیش شر / اخوت گفت کیسه دو را نه خوان الصفا / و دبستان مراد از علم آدم اسما کلها

چون میان کاسه از نیزه و شان پر فروغ / چون دهان کوزه سیماب کفشان پی عطا

من غریب مصر حرمت را و این نامحرمان / غرزنان بر زنند غژغجکان روسپیتا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنکه / من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی / ریزه خوار خوانچه راز منند از ناشتا

مغزشان در سر پا شوم که پیدا از ... / بوستان از سر برون آرم که پیدا از قفا

شکرها دزدند و کلک من چو چرخ از نجم / از نسل یاجوجند نطق من چو سور اخر صبا

خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن / پار کین را ابریشم نی شناسند از نخا

نی همه یکنام دارد در نیستان لیک / از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت نشنود / در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا

گو میان خاقانی دریا شناب خود منم / خوانش خاقانی اما از پی ایشاد ...

فی مذمت الزمان و شکایت الدوران و معاتبت الاقران و الاخوان

غصه بند نفس افغان چکنم / لب بفرساید نفس ران چکنم

غم زلب باج نفس میگیرد / عمر در کار دهان چکنم

نامرادیست چو معلوم امید / دست بند طلب آن چکنم

شرفان قدری حسب مراد / چون نزانند به دیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است / وا گشادن همه نتوان چکنم

دو سه تا کرد رشته جان / بگشایند به دندان چکنم

فلک افعی تن و نوز دم است / رفع این افعی پیچان چکنم

کار خود را فلک چو فلک / چون نه بینم سر و سامان چکنم

دور باشش دهش را چو گشف / زانچه خوان سپید خفتان چکنم

زخم پشت و نقطهای سرشک / پشت و رخساره فلک سان

این نه دوران چو آسیمه سرست / نسبت جور به دوران چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالان است / دل چو چرخ این همه نالان چکنم

چرخ را هر نفس از دود جگر / همچو شب سوخته دامان چکنم

خاک را هر شبی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چکنم

ز آتش آه بن دریا را / همچو تیمم که عطشان چکنم

هفت دریا کرد چشم منست / منزه تیمم به بیابان چکنم

قوتم از خوان جهان خون دل است / زله هست ازین خوان چکنم

چون برین خوان نمک پی نمکیست / دیده از غم نمک افشان چکنم

بر سر آتش ازین پی نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند و نه دل / دم اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم است / خضرم از خوان خضرخان چکنم
هر شبانگه پر و هر صبح تهی است / قرص آب از غم باران چکنم
منیت در خاک بشر تخم کرم / مدد از دیده بیاران چکنم
شوره خاکی اگر از تخم تهی است / فتح باب از غم مژگان چکنم
جو بهر خس بر هر خس چه برم / بر کاو پس کس زان چکنم
چند نان ریزه خواهان چنان / گر بنیابم خس الوان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنم
بسته غار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت فزم نان چکنم
کوثم نان ز در سلطان جوی / آب رخ ریزد دربان چکنم
لب خویش از پی دونان چون نان / بوسه زن بر در سلطان
همچو زنبور دکان قصاب / در کار دهن جان چکنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت / عقل را بجزه فرمان چه
تب زده زهر اجل جوز و کند / گل شکرهای صفاهان
تاج خورسندیم استغناد / با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بستر از آزادی نیست / بر چنین مایده کفران چکنم

مادر بخت پسر ده رحمیست / خشک دارد سر پستان

آب

آب چون نار بهم از پوست خورم / چون بیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل / چون جهان زاست زمستان
سنگ بر شیشه دل چون فکنم / روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم / نوح را غرقه طوفان
شاه دل را که خرد بند قبایست / در عری خانه خذلان
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ / عقل را طفل دبستان
چو نرسید آیت روز است به غیب / محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چه کنم زانچه گذشت / دل از انج آید شادان چکنم
گم زنم هفت ده خاکی را / دخل یک هفته دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خوزداب / تنک خشک و تر کیهان چکنم
کاوه ام پتک زنم بر سر دیو / در دکان کوره و سندان
خادمانند و زنان دولت یار / چون مرا آن نشد ایشان
دولت از خادم و زن چون طلبم / کاملم میل بنقصان چکنم
پیش تنها پتر ناقص چو شغال / شغل شکیباری و دستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسه چرخ / طمع ازین کاسه گردان

همه ناکامی من کام منست / گرد کام این همه چوگان چکنم

کاوه نام آهنگری ... بر اثر فریدون علم ساخته بود

من بهمت نه با آمال زیم / با امل دست به پیمان چکنم
عیسی ام رنگ بمعجز سازم / بقم و نیل بدکان چکنم
هم عراق است شروان چکنم / هم سفر خانه اخوان چکنم
کیر شروان قبل شروان نیست / خیروانست شروان چکنم
چون بشروان دل و یاریم نماند / بی دل و یار بشروان چکنم
مه فرورفت منازل چه برم / گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی گوهر دستش چه بکار / برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند و نه در / زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا / نقش شبکو و شبستان چکنم
چون نه شوهری نه سلمیت نه مهر / یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم کرک گزیده ز فراق / طلب چشمه حیوان چکنم
آمده ام دا که بشروان شدنم / دل نفرماید درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کیر / هست نان پاره فراوان
آب شروان بمنها چو نزدم / یاد نان پاره خاقان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست
غربت اولیتر از اوطان چکنم

دو سه ویرانه وران شهر مراست / چون نیم جغد بویران چکنم
آن همه یک دو سه در غم دان / نه سه پر نیست و نه غمدان چکنم

لیک نیم آدمی انجاست مرا
چون سپر دمش شروان چکنم

اولش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگرسان چکنم

ایضاً فی القناعت و ترک الطمع

زین پیش آبروی نریزم برای نان / آتش ولایم برون طبق بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان شوم نشوم اشنای نان
با این چنگ گوهری از سنگ بترکوم / گر زین سپس چو سنگ دم از دعای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم / هر گه که دیده ما شود رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش افکنم / تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان
گفتم بترک نان سپید سیه دلان / بل تا فنای جان بود در فنای نان
نانشان چو برف لیک سخن شان چو زمهریر / فرزانه خلیفه نباشم گدای نان
آن را دهنده کرده او کرد کو دهد / این کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر خود زنشیب باد / گر چرخ سنگدل شود آسیای نان
زین قوت در فنا ننم کو مرا بس / قوت معده حکما را و رای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان

چون آسمان کیا جرم از صحنهای زشت | اندر یک گندم بر ده کیا ای نان
نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد | بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند | من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم | او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج خزاکی | خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی بدست ناکس و پس زحمها نه | بر کرده های نام و ران کرده های
نالم بدا و چرخ ندانم چه موجب است | ای چرخ تا نه بنده من سزای نان
بر آسمان نوشته روزی بخت من | مینوچهر کرد آیت رزق از ادی

خاقانیا بهوا و هوس هم طویله اند
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

نانی که از جهان طلبی بر خدا و بس | کاخر خدای جانت به از کدای نان

فی الحقیقة والمواعظة والحکم

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن | گوهر دل را ز فقر مجمر غم ساختن
مدرقه چون عشق گشت از بس بس تاختن | تفرقه چون جمع کرد با کم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود | چو تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر سروران آب ده دست باش | تا ت مسلم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن خواب | با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

نتوان در خط دهر خط وفا یافتن | نتوان بر شکر آب نقش قلم ساختن
عمر نه لاف عیش سرد بود همچو صبح | از پی یک روزه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن | تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش هبرای رز بردن در پی دیو | پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نکو بود | مصحف وا فسانه را جلد بهم ساختن
پرده بهشت عقل که ناخوش بود | بر سر زنگی مغان بسپم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن | چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم | سینه و دل را ز جامه شکم ساختن

چند چو ماهی مار شنا در دو زبان زیستن
چند چو ماهی شکل کنج درم ساختن

زر چه بود جز صنم پس نه پسندد خدای | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بین که در دل شکست ز زر | گوش خرد شرط نیست حلقه زر ساختن
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا | گر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه زر دی قفا بر تو شمار دو | جز بر ضار روی نیست دم ستم ساختن
یوسف دلها توی کایت تست ارختن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند | نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم ز جهان عم ز جان ... عبرت تو این بس است | نتوان نام که غم برگ نغم ساختن

عمر ز جهان عمره کرد

چون نه طریق نجات از در عجز یافتی / شرط بود قبله کار موقف غم ساختن

چون ره مصطفی نایب حسان توی / فرض بود نعت او حرز امم ساختن

فی هذا المعنی

تا کرزبان دل پست نوبت غم داشتن / جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حله تن سوختن / خارج عادت شدن عده غم داشتن

سر تهمای تیغ دادن چون بکمند بی / هم سر و هم تیغ را نعل قدم داشتن

زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن / هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن

پیش بلا واشدن پس بمیان دو تیغ / همچو میان دو مهر خوی درم ساختن

چون بمصاف سران لاف شهادت زدی / زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود بس هنوز / وانگهی از بهر کار زنگ ستم داشتن

تا نزهستی هنوز یاد بود کفر و دین / تنگ در اشراطیت پیت حرم داشتن

تا که تو نیک ... آبستی / رو که نه همچون صبح مرد علم داشتن

پی دم مردان خطاست بی پی مردان شدن / بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن

تشنه بماند مسیح حواری بود / لاشه خر ز آب خضر سیر شکم داشتن

در کمند از آب و جاه پا به غلت گرفتن / کز سر غفلت توان ملک قدم داشتن

چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفت / عیب بود در دو کون کوره و دم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن / چند بگرد ارماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی بپز تا ت نباید زطمع / پیش خسان کفچه وار دست بکم داشتن

از در کم کاستان لاف فزونی زدن / وز دم لا یفقهان گوش بنغم داشتن

همت و انگه ز غیر برگ و نوا خواستن / عیسی و انگه نوام پیل و نغم داشتن

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار / سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

چند پی کار آب بر در رزدشتیان / عقل که کسری وش است وقف ستم داشتن

صحبت ما دار العنب مایه ما رالبیت / ترک چنین آب بیت آب کرم داشتن

سینه بغوغای حرص پیش میا لا انا کمه / نیست طفولی عقل گرگ برم داشتن

سبز چنین خشک سال مذهب خاقانی است / از پی کشت رضا چشم نم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر / حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

سبز دل و دین خود بسته شروان شدن / پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن

فی العزلة وشکایت الزمان

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه / ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز و ز مرهم نشان مخواه / با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمار خانه دهر و بساط چرخ / جنسی حریف همنفسی همزبان مخواه

گرد در دم نهنگ دریای بی نفس زن / در در کو محیط در افق کران مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور | وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی | در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه
آنجا که هر زمانه خواص و فا مجوی | در شک نای دهر خلاص روان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود | از کیل روزگار تلافی آن مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده | گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
عزلت ترا بگاه گهر بار برد | آن سقف کار دار ابر از این نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی | دریا سپیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست | عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخوانده | خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو ترک دوا مجوی | چون پادشه براق تو برگستوان
دل را قرابه وار غل امز کلو مکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در کوثر کبیر دلی توشه حیات | خود را چو خوشه پیش چنان دونان
مل تا پری ز خوان نشر خواه استخوان | تو چون فرشته بوی شو استخوان مخواه
کو درد دل قوی شود و کو تاب جانفزای | زین کاشکر بجوی و از آن یار دان
از بهر تب بر مین خود دست از | از نیستان پچکی نیستان مخواه

داری کمال عقل پی رزور رز مشو
رزاد خانه یافته دو کدان مخواه

چون

چون تخته نیاز ز دست تو یافت کیست | ترس از کمین مدار پناه از طغان مخواه
وحدت گزین و هم دمی از دوستان مجوی | شاه نشین دولتمند لی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف اناخوان چه رنج دید | هم نا توان بزی و زا خوان توان مخواه
سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان | آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چار سوی کون و مکان خشت می‌نخر | خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت | گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

ایضاً فی الحکم و شکایت الدهر
در بیست حال میگوید

فلک تخته در بند دوخته اند | چشم خورشید بر بند دوخته اند
کوه را در هوا انداشته اند | شمس را بر قمر بند دوخته اند
دیدبانان بام عالم را | پرده‌ها بر بصر بند دوخته اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز | در پی بحر بند دوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق | روزه و سرخ و کر بند دوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژنده تازه ترنج دوخته اند
عالمان عالم است و دهر آن دام | از قبا شان کمر بند دوخته اند

بس در دادبستم چون بامدست ... کز بسمار بر دوخته اند
دیرگاه است تا لباس کرم ... بر قد لبشر ندوخته اند
خلعتی کان ز تار پود وفاست ... در زبان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال ... بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش ... کیسه جز لعل تر ندوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش ... بر کله صد گهر ندوخته اند
نیست از ده راقبا غدی ... کز همش پاره در ندوخته اند
یک حیزی مرد در بغداد ... کفش جز بر زر ندوخته اند
آوره ماز خام و خامان را ... جز به پیچ استر ندوخته اند
صبر بیکن که جز بمردی و صبر ... بهره تا بر جگر ندوخته اند
دیده بکش که جز برای کمال ... باز را چشم سر ندوخته اند
کور چشمی که بر تن یوز است ... از پلاس شیر بر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا ... صدره کام اگر ندوخته اند

پای در دامن قناعت کش
کت لباس بطر ندوخته اند

بنگر احوال دهر خاقانی ... گرت چشم عبر ندوخته اند

ایضا فی معاتبة الاخوان

و شکایت الاقران

گر خاطران که هین خطاشد خطاب شان ... مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان
خلقند بو خلاف شیاطین انس را ... نکنند هم ز ننگ لسو ز دشتاب شان
بر باطلند از انکه پدر شان پدید نیست ... وز حق نه آدم است و نه عیسی خطاب
رهبان ره برند درین عالم و در آن ... نه آب شان بکار و نه کاری باب شان
همچون خزینه خانه زنبور خشک سال ... از باد چشمه چشمه دماغ آب شان
جان شان گران چو خاک و سر باد نخشان ... پی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان
چون قوم نوح خشک بنالان پی ترنم ... باد از شور سپر زنی فتح باب شان
در مسجد نه و ساخته چون مهد کودکان ... هم الجانه در روی و هم جای خواب
ابلیس وار پیرو جوانند ازانکه کرد ... ابلیس هم به پیر مصحف خطاب شان
هم کور و هم کهن شده ارواح مرده را ... اجسام دیو و چهره آدم خضاب شان
وشان گسسته نور چو شمع وثاق شان ... دینشان شکسته نام چو اهل حجاب
ایشان ز رشک در تب سرد الهی را ... گردند پوستین و بگزدم عتاب
هستند از قیاس چو فرسوده ماه و ... سرپی و بن خراب و همیشه پی
این شیشه گردنان که از این خیمه کبود ... پیام چون فراره بگردن طناب

مزدور نخل و کرم فشرند از نیاز و آز
رنج و وبال حاصل تاب و شتاب

فساحر کر رشته در کلو نیز

مراد از مستورات

چاپ
مرا ریکاب بعر فرو رفته

چون دهر کس فروبرد کس برآورند | زان در دو فا چو دهر بود انقلاب شان
زنده اند چون پرده و قفل از آن همه | می بندد زانچه از عمل ناصواب شان
پیش از بروتشان نگذشته نکند د | اشعارشان چو دعوت نامستجاب شان
از آب لفظشان که گشاید فقع کهست | افسرده تر ز برف دل چو سحاب شان
از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر | بیلد فرازو که کند در سراب شان
سحر حلال مرز چو خرافات خود نهند | آری کیست بولهب و بوتراب شان
گور زند زیر طشت فلک لاجرم ز دور | بنما دیا فتاب زرد آفتاب شان
سرسام جهل دارد این خرجلبان | وز مطلع مسیح نیاید جواب شان
جایم ز دود دهش کند و روا بود | نقطه و هم بر نشیند کلاب شان
چون ماهی ار چه کند زبان بندش من | چون مار در دها همه زهرست ناب شان
تا خاطر خر اند گو کرد سرخ شد | چون زین مراسب در تب سرد اضطراب شان
الحمد جواب شان چه دهم کز زبان جرخ | مهو توا الغظلم نه بس اید جواب شان
تیغ زبان شان شو آمد برید موی | ما مرمن پیازدم این سحاب شان
وین ناوک ضمیر طرپر جبرئیل | گر دست پی نیاز ز تیر عقاب شان
دلشان ز میوه دار حد شیم خود غذا | انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گرنان طلب کنند در من زنند از آنکه
پی آب دانه من زده است اسیاب شان

پروانه وار بر پی شیران نهند پی | گرباید از کفل که گوران کباب شان
گر گردم نهند پر شیرن جاه مرا بجاه | هم من با وضح بسوزم حباب شان
من پیشم کمان کشم اندر کمین شب | خوش باد خواب غفلت اندر اسیاب شان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس | گز آب و ناریچ ذار دحباب شان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار | ز لف سخن بتاب و ز حسرت بتاب شان

ای مالک سعیر برین راندگان خلد
رحمت مکن که رحمت من بس عذاب شان

در هفت دوزخ ار چه کنی جای هیچ شان | دیکی الهم عقیله ز پس عقاب شان
هشت خسیس ریزه که اهل سخن منند | با من قسم گران کنند و قربان من نهند

ایضا فی شکوة الاقران

چون ما بخشبند مرد راز ای چو من | انجم فروز گشبند هر انجمن نهند
پرور دیکان مایه خاطر من اند | گرخود بجمله جز پسران ذو الیزن نهند
از صور هول فکرت من در قیامت اند | گرچه خواهل صور کفند کفن نهند
یک مایان یاوه کیان و کابیت اند | زیرا که شاطغان سخن نهند
کاوی کند چون صدف اشتیک | از طبع گوهر فکن آور عبیر نهند
چون طشت پی سرخ درجش اند | الاشباعتی و در دیده ذهن
گاه فریب دمنه افسون گرند لیک | روز نبرد غضنفر شکن نهند

چون ارقم از درون همه زهرند و زبرون
جز لبس رنگ رنگ و شکال و شکن نیند

اوباش آفرینش وحشی طبیعت اند
کالابهت حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چه ای ستیز اسیرند تا ابد
زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند

گویند در خلافه ولی عهد آدمیم
مشو خلاف شان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی دگریم از طریق نطق
بر کن بروتشان که بجز گورکن نیند

خود را همای دولت خوانند و غافلند
کالاغراب ریمن و جغد دمن نیند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند
ارباب تهمتند و کی برهمن نیند

چون شمع صبحگاهی و چون لاله پیچپیچ
الا سزای کشتن و گردن زدن

حمبند بر تفرق گهکه عالم ولی ز ضعف
موران باپر خود سپاه و پرن نیند

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه
وایشان ز روح نامیه جز نارون

تا زنده رخش بدعت و سازند کید تیر
اما سفندیار مرا تهمتن نیند

فرعونیان که پی فرعون اند لاجرم
اصحاب پیش پیشوای فره نیند

خود عذرشان بنهم که جعل بشاند پاک
زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند

آری بآب نارشه خو کرده اند ازانکه
پستیتان لجه بحر عدن نیند

هل ما مرض شنیدز خواستای روزگار
کارزایان لذت سلوی و من نیند

پنادلان ز گفته من در بشاشتند
کوری آن گرده که جز در حزن نیند

جانست حیثران ضمیر مرا چمن
کار واح قدس جز طرفان چمن نیند

نجار گوهرم که بجنبان طبع من
جز در ز شیشه مهر خوشتن نیند

نساج نسجم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود حریر و جامه تن

وین جاهلان بطمع کارند و مستحیل
زان گاه امتحان بجز از ممتحن اند

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
کالشان زنخ زنند همه خامه زن نیند

انکار من خفاع کشایم ز جیب فضل
الا ز درد دل چو نخ افسرده تن نیند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
گر نوح عصمت الا فرزند در تن نیند

در لون هم طویله خاقانیند لیک
از نقش فطرت اندر نقش فطن

حقا بجان شاه که سر شاه اکر است
کالیشان سزای حضرت شاه زمن نیند

اضافه فی انتباه و الریاضت و در صفت صبح صادق گوید

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه
جانست خاک جرعه مستان صبحگاه

جان شد نهنگ بحرکش از جام صبح
دل گشت مور زیره خوان صبحگاه

غربال بخیتم بعمری که یافتیم
زر عیار دار بمیزان صبحگاه

بس قصه کم بود مردان که یافتند
زندان خاک نیز بمیزان صبحگاه

دولت دو دیده و هفت در آسمان گشاد
چون بر زدیم حلقه بسندان

اتابکش کشته بود
نام علاء کرباد

زین کیفی در آمد و بیرون شد ازجهان صبحگاه … بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اولکین اتابکین آمدیم لیک … البارسلان شدیم بیابان صبحگاه
بی آرزوی ملک زبرکلیم فقر … کوبیم کوس پیش بر ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یکشه چون رستم و دریم
درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افکنیم نیم شب از دور تارم … بی رسپ خزینه پنهان صبح
پی ارتپس تیغ دو تکوم ماکرایم … نقب افکن خزینه ترکان
صور روان خفته دلانیم چو بجرس … آهنگ دان پرده دستان
چندین هزار جرعه که این نه گلشن نشاند … نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه
خوناب روی در کشم ارچه در کشم … بحری ز دست ساقی دوران

گفتی شما چگونه و چه نیست نزلتان
ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

اتش زنیم هفت علفی نه فلک … چون برکنیم نزل فراوان صبح
خواهی که نزل ما دهت دو کیای … بستان گشاد نامه بعنوان صبح
تو کی شناسی اینجا چه ماست چون … ابجد نخوانده به بستان صبح

مای خان جان مجاهد دلان عشق … جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کیدو چه مرغید و چیستید … سیمرغ نیم روز و سلیمان
ما مرغ عرش نیم کمر بابک مار وند … مرغان شب شناس نواخوان
صبح شما دمی است دم ما هزار صبح … هر نیم وقت ما شده یکسان

ما را سه رد و عید دو صبح است جان ما
مرغیست فربه از پی قربان صبح

ساقیکین جام کرم دلارا کنیم سرد … چون دم براوریم بدامان صبح
صحرا که بر فواره پیمینه کنیم … چون زر کشیم سر ز گریبان
مهر کو ز مجلس روحانیان عشق … سازیم سینه مجمر سوزان
گر خیمه ها کلاه افشان شمع حقست اینکه … دلهای ماست آینه گردان
خاقانیا که مرغ سلطان گدات خاقانست … اری کمای روزی سلطان
چون ناله صبا و شاهنگ مجلس … معزول روز باش علم ران
همچون فشان ز اشک تو همه قندز … تا ما نهیم نام تو خاقان صبح

مکرر
ساقیکین جام کرم دلارا کنیم سرد
چون دم براوریم بدامان صبح

مکرر صحرا که بر فواره پیمینه کنیم … چون زر کشیم سر ز گریبان

از دم

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
چون دیو نفس لشت مسلمان صبح

میلی لباس ازان … بزن بر پلاس شب
در کشش … بچشم روز نقرمان صبح

از خون دل بیرک ذرا و فتی در
بفرست زله سوی اخوان

یک گوش ماهی از می که حاضر است
دریکشان ره زده عطشان

ریزی بر آن ازان می ریحانی …
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبح

بر شاه سیم و زنگین کن که آب است
ما بریم شب کما نکش مردان

چون ملالی از رحیه زبانی و لب
دل در تو بونسی است ز بانه ان

هر صبح فتح باب کم ز انجم سرشک
نشان غبار آن غنچه صبح گاه

چون بر لطب زبان بجه کاریست
چون نامی بی زبان زنی الی ان

کم کن زبان که ما رکمبان گنج نشست
بر گنج تو تو باش نگهبان صبح گاه

صفت خاک که تربیت کنند که از مدینه رسول صلی الله علیه وسلم

دزد و خمار صبح با گرز ز پی رفته ارزش
کز دست شاه جامه عیدیست در برش

صبح دارم

صبح دارم کافتابی در نهان آورده‌ام
ایشام گردم عیسی نشان آورده‌ام

عیسی ام از بیت معمور آمده وز خوان خلد
خورده قوت دل از خوان ز خوان

همین صلای خشک بی پیران دارم که …
بهر دو قرص گرم و سر دآسمان آورده

حل زری بکتب بر دنان من ز مکتب …
بهر پیران ز افتاب و مه دو نان

گرچه عیسی دار ازینجا بار سوزن …
گنج قارون بین که زانجا سوزیان آورده

رفته زین سر لاشه زیر د از آن …
کابلی کیمی چینت در عمان آورده ام

از نظاره موی را جایی که از هر موم
طوطی گویا پت کز هند و ستان آورده ام

من ز پیل آورده ام لیکن پس نظاره گر
پیل با لا طوطی شکرفشان آورده

در کشم دو دیدم خرگاه ترکان فلک
ماه رابسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده ام
اینت صید چرب سپلو کار مخان

گر سواران جنگ توسن در کمند آورده اند
من کمند افکنده و شیر ژیان آورده

چشم بد دور از من و راهم که راه او …
شب روان را سر به چشم روان آورده ام

بس که در بحر طلب چل صبح شب … کنم
تا در ان شب سبک صیدگران آورده ام

هفده شش روز از خزان هفت کرده ام
گرچه در نقب افکنی میل شب گران

خاک خاک پای پیران بوده ام تا گنج زر
گرده ام سود از همین عمر زیان

خاک سپری کن که من هم خاک سپری کرده ام
تا ز خاک این ما بی گنج شایگان آورده ام

خاک پای خاک …

… [illegible]

دیده‌ام عشاق ریزان اشک داد و از نظر — ان همه چون بنجه در یک ریسمان
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در کف — من دریده خرقه و صبر و فغان آورده‌ام
رزدی از شادی لعاب فزون شد دلا — سکه رخ را ز شادی پیان آورده
شمع زر دست از نهیب سر منهم زرد لیک — زر دوی بر نهیب سر نشان آورده
تیغ زان رزم که بر تیسم سر ببرم چو شمع — لیکن سپر از مهر بر مین درمیان
نان فیغان نشر والی باز کال آبی — گرد دل و چهره ز کال و زعفران آورده
سو شمک بر آتش افکن کز خوان بهشت — خوش نمک در طبع و شکر در زبان
وز پی دندان سپیدی همسان ارتقا — حال چو چو سوخته دندان کنان
گرچه شبها از سموم راه بتها برده‌ام — از نسیم وصل مهر تب نشان
زین جهان می‌آیم از بی که ببندم زین جهان — لیک طغرای نجات آن جهان
دیده‌ام سرچشمه خضر و کوثر دار آب — خورده و بس جرعه ریزی در دهان
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش — بس که رز بخته و خطا مان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها — زان قدر زری که سوی آشیان آورده
زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر — کوی از شعر شکار بر فرقدان آورده
لعبتان دیده را کاشان دو طفل هندو اند — هم شاطر هم حق هم رایگان آورده

پیر عشق لجاجی پاره میکرد آسمان
من بضیه دانی شانه تا کمان آورده‌ام

این فرا

این فراوزی دان بار فلکی خواهد زمین — من ز جیب آسمان یکشانه دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت سرای دوست و مهمان شدم — تن طفیل شاهد دل میهمان آورده‌ام
مینربان در حجره خاص و درون افکنده جا — فره دل و جان پیش آن خوان میزبان
دل ملک طبیعت و قوت او زنبوی داده‌ام — جان پری دار است و خوردش زان بیخوان
تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده‌ام — دوستکانی را دجله در جرعه دان
دشمنان را نیم میم لب بهره نگذارم چو خاک — گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده
نقل خاص آورده‌ام از انجا و یاران بی‌خبر — کین نه میوه است از کدامین بوستان
دوست خفته در شبستانی و دولت پاسبان — من بچشم و سر بجو دیا پاسبان آورده
پاسبان کوشا چه داری نور ما کم شما — کان رزه دارد فرحان فیها ان آورده‌ام
بر در او چون درش حلقه بگوش خفته‌ام — تا پی تشریف سرتاج کیان آورده‌ام
از نسیم یار گندم گون یکی چون مشک — صد شتر بار رحمت و ریع خان آورده
دل بخدمت ساده چون گور عریان — همچو موسی زنده در تابوت از آن
جو بیابان جهان هم کران چو نک — بر دل سوزان و چشم سیل ران
آب و آتش دشمن شکست و من بر مشک دو — آب و آتش را رقیب مهربان آورده‌ام
رفته از آن همچو خورشید و فرود آمده — جشن زرین پرده و روز ارغوان

هشت باغ خلد را دربسته پنهان زرد زر
کان کلید هشت در در بادبان آورده‌ام

سخن مکر
بسال سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام
برده
اتش دل پس اتش

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست
گز سبو و جرعه بخت کامران آورده‌ام

گوی اندر چوبی دل پی ز کوثر رانده‌ام
یا بباغ جان سفال از جنان آورده‌ام

یا مگر اسپغنج یارم کان عروسان را همه
از زر و دین بسی نعمت خوان آورده‌ام

باشد گویم بیادم گشت با پیکان خان
کین نهان گنج از کدامین دودمان

انگار را بگرفتن گنج فرخ فال نیست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام

از چنین جوهر زکوتی داد شوان مرا که
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام

داده‌ام صد جان بهای گوهری در فرزنید
در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام

کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست
خون بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام

این همه گوهر کجا گاوردی‌ام باری بپرس
تا چه گنج است و چه گوهر وز چه کان آورده‌ام

باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح
در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام

تا نپرسی هم نگویم زانکه کس دزدیده‌ام
گز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام

وقف بازوی منست این حرز و نفروشم بکس
گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
شفا دهنده

گوهری دریای کاف و نون محمد گر شناس
گوهر اندر کلک و دریا در بیان آورده‌ام

۳۰

چون زبان ملک سخن دارم از صدر رسول
در سر دیبار منشور زبان آورده‌ام

ملک در مدح رسول الله بتوقیع زصاش
بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام

مصطفی گوید که سحر است از بیان من ساحرم
کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام

ساحری را گر قواره مهر بحر آید بکار
من ز جیب مه قواره پر بیان آورده‌ام

یک خدنگ از ترکش آن تخته دریای عشق
نزد عقل از بهر چرخ جان پستان آورده‌ام

حاسدانم چون صدف بین کاغذی جامه کنند
تیر تخته از پی اخی شبان آورده‌ام

بخت من ز شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام
پس بنام شاه شبرنگ عرش داغ ران آورده‌ام

عقل را در بند کیش افسر خدایی داده‌ام
وانکنی برده‌ام الب ارسلان آورده‌ام
هم غلام

زنگ جان آلوده در صد ریش صیقل داده‌ام
زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
صاحب

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام
چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه بنیادم خزان آرد ممی اندر طبع دهن
آتش نیسان و بل آب خزان آورده‌ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام
روز را این کز ترنج مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق
کاهل دانش را ز بهر لفظ استحسان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ
شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع ریم زادر خجند و م
تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام

تا غز بخل آمده گردن شابور کرم
من شبرستان عزلت خان و مان آورده‌ام
بیهوده

نوعی از تیر بخل
از ترکمان

تا نشیمن بر ره دانش رصد دار آن جبل	در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته خاطرم	آتش خاطر بیابان ضیمران آورده‌ام
سنگ آتش چون سیکی تیز گرده دلا جرم	از شکستن شیری خاطر عیان آورده‌ام
خانه داد افضل دروی خاقانی بوده‌ام	نیست در غربت کنون در خاندان آورده‌ام
تا به هر شهری نگر امیر ایمج آب و خاک	خاک شروان با تک آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه از رو دل را یاد	حضرت خاقان اکبر اختسان آورده‌ام

هر چه دارم تر و خشک از همه انعام اوست
کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست و من مورش به پادشن بنده‌ام	زنده مانا دان که زوین داستان آورده‌ام
هر چه دارم تر و خشک از همه انعام اوست	کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
او سلیمانست و من پادشش مور رهش بنده‌ام	زنده مانا دان که زوین داستان آورده‌ام

این قصیده را با کورة الاهنا خواهر بر در کعبه معظمه انشا کرده در صفت مناسک حج بمدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی که معمار حرم این قصیده ابجار بیت

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش	کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرفشش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت	چون طره بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج	بکمان چرخ دست بریده برابرش

ره

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی به گل	بسته زبان دود گلو کاه مجمرش
گفتی که نقل بود در آتش نهاده ماه	مشهور شد چو زن دود افگن آذرش
شب را نهند حامله جادو چرا است	کابستنی دلیل کند روی اصفرش
شب عقد عنبرین گرده دن بروست	تا دست جم غالیه سایه ز عنبرش
آنکه عروس روز ز پس حجله منکشف	کرده ون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم	کوس ازلی زفاف شد اینک نواگرش
کوی که مرغ صبح زند زیورش بخورد	کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش
با ما که محرم عرفاتست آفتاب	کاحرام را بهمه بر امید زخاورش
هر سال محرمانه در آگیرد آفتاب	از طیلسان مشتری ارند میزرش
بل قرص آفتاب صابون زند مسیح	کاحرام را ازار سپیدست در خورش
پی موقف عرفات آمده مسیح	از آفتاب جامه احرام در برش
بس گشته صد هزار زبان آفتاب وار	تا نسخه مناسک حج کرد از برش
نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان	آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کاین مرد حلقه در کعبه است آسمان	حلقه زنان خانه معمور چاکرش
بل چارسی است بام در کعبه را مسیح	زانست ورق طارم پیر در منظر

چو یک زند مسیح مگر زان نگاشتند
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

سرحد بادیه است روان بخش بر برش	تریاق روح کن ز سموم معطرش
گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست	باد بهشت زاده ز خاک معطرش
ناف زمین است کعبه مگر ناف مشک شد	کامد سموم مشک اثر گرد از فرش
خونریز بید بیست ستم بادیه که هست	عمر دوباره در سفر روح پرورش
در بادیه ز چشمه قدسی عجب مدار	گر بر دمد ز ینبع زمزم آب کوثرش
از سبزه زیر ملایک مهر ده کام	مه تا میان دو بیشه دو بستان اخضرش
دریای خشک دیده و کشتی درو روان	نان بادیه بکن و نان ناقه بنگرش
دریای پر عجایب و ز اعراب موج زن	از حلها جزیره از نکه معبرش
وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ	خوش کام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا	در چار لنگر است روان باد صرصرش
چو زاسپوار دیده شه بر بنات نعش	با قهقر آزاده هم جفته از برش
پشت بنات نعش و دو سیگر سوار او	ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش هر پیچ	دستارچه گزاده ماه نو درش
مانده گزاده حامله خوش خرام سال	اندر شکم دو بچه بمانده مخمرش
پی قلم دو نون مربع کاشته	اندر میان چو تی دو نقطه کرده مضمرش

وان ساربان ز بیرق سراب کرده چشم
از آفتاب چهره چو میخ چو منخ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده تنگ	از دور دست و پای بخیلان ز لاغرش
وادی چو دشت محشر و نجی روان چنانکه	کوه گران که سیر بود روز محشرش
پل کاه چنان شده ز ضعیفی که بگذرد	در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی پیش وقت کم	هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هر گز جلاجل و جرس آواز میشنود	در وهم نفخ صور نهایی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه	گویی که صد هزار فلک شد مسخرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر	چون شب گر آفتاب نهی تاج بر سرش
سالی میان بادیه دیدم فوز عزی	زان سال هر که گفت نگردد یاد ورش
باور کنی مرا که ببینم بچشم خویش	امسال چون فرات روان چشمه فرغرش
طفل بود حاج را که فکر آب چشم من	چیحون سپل کرد بران خاک اغبرش

مایسته ابر ارم از دست روزگار
نقش الحجر بمود بران کوه وگر درش

انکی مواقف عرفاتت بنگرش	طولش چو جنت عرض و صد عرض کبرش
دهلیز دار ملک آلهی است صحن او	فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
گوش آمده از لف نفس و آه مشعلش	خوب آمده از صف ملک و انس عسکرش
پوشیدگان خلعت ایمان که الست	ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم	نظاره سوی زنده دلان کفن ورش

از اشک شان چو سیب گزه ها منقطش ... وز بوسه چون ترنج مجرها مجدرش
ازبس که دود آه حجاب ستاره شد ... بر هفت بام بست کز رما چو شش در
بل هفت شمع چرخ گداز از آن شد و چو موم ... ازبس که تف رسید ز نفسهای بی‌شمار
جبرئیل خاطب عرفات روز حج ... از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش
سرمست پختگان ز حقیقت چو بختیان ... نی ساقی پدید نه باده نه ساغرش
با هر سا پده پای دو اسپه فلک دوان ... سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه سری خضر جان فشان ... نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بود لوای ملک نشی ... همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک مناز گوهر ترموج زن چو آب ... از چشم هر که خاکی و آسپت گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را ... خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیردست ... حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
کشتی زاپنا و امم هر که رفته بود ... حج کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو ... بر ناف خاک ناف زده مادر دهرش
زمزم بسان دیده یعقوب زانده اب ... یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از ان شده ... تا هم برو ج چرخ کشد آب اخضرش

وان کعبه چون عروس کهن سال تازه روی
بوده مشاطه سبز ابو ر آذرش

خاتون از عرب همه شاهان غلام او ... سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش
خاتون کاینات مربع نشسته چست ... پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید
صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

من صید آنکه کعبه جا نهاد است منظرش ... با من به پای پیل کند جنگ عنبرش
صید پیل وار خواهم از زرافکنک از آنکه ... شکست پیل با لا در سنبل ترش
دل توسنی کی کمند از آنکه طوق وار ... در گردن دلست کمند معنبرش
نقدست سرخ روی دلها بهزار درد ... از رنگی کمند نه از زوج دیگرش
خاقانیت هندوی آن هندوانه زلف ... وآن زنگیانه خال سپیاه مزورش
چون موی زنگیش سیه و کوهست درد ... از ترکتاز هندوی اشوب کترش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقش دید ... کز زلف و خال گوید که کعبه برابرش
بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد ... زند مجوس خوانده و مصحف ببر درش
نی نی بجای خورشیدی همیکند ... نعتیست زان دلبر و کعبه است و دلبر
خال سیاه او حجرالاسود است از آنکه ... مانند جمال و زلف نجم حلقه درش
سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آن که ... خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

کوی برای بوس خلایق همی شد
بر دست راست بچه مهر یا مبرش

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش | گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش
دیوی جناب حق مجنب اندر مشو ازانکه | کعبه مطهرست مجنب خانه مشمرش
با آب و جاه کعبه وجود تو حیض تست | هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سر سپید سیه دل طلاق ده | آنیک به پیش معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست وجنب مرد هر کسی | کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی به ترین حبایل شیطان کند طلب | آنکس که با حبایل سلطان بود برش
خورشید را که بر سر مریم است جای | جای سها بود ز بنات النعش و دخترش
از چنبر کبود فلک چون رسن بپیچ | مردی کن و چو طفل مجه ز چنبرش
اول فسون دمد فلک آخر گلو برد | آخر ببری ار شوی اول فسون خورش
اول برفق دانه بپاشند پیش مرغ | چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوگند خور بکعبه و اهل کعبه دان که | مثلث بود دوم بود یک شاکرش
شکر خدای گوی که معمار کعبه اوست | یارب چو کعبه دار عزیز و موقرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید | شاه سخا بحق ز فلک دیده بر برش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند | از روم ساخت درعش و از مصر مغفرش
آری هم کردی و مصری است خلعتم | زانکس که رفت تا حرز دهند مجمرش

صبح و شفق شدم سروتن ز اطلس و قصب
زانکس که آفتاب برد سایه فرش

بیک

یک خانه دارم از در کیخسرو جعفری | زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او | کز ابلق فلک زین با مهترش
دیدم که نیات جانش نکرد حیف | زان رو نکردم این حسنات منورش
در حضرت خلیفه کجا ذکر شدی | گر نیست مدد ز کرامات مشتهرش
سلطان دل و خلیفه همه خوانش آنکه | سلطان سپهر هشت و خلیفه برادرش
ختم گوهر آل عباس مقتفی | کاغاز یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه دو چون آدم صفی | از جود خلیفه کرد خدای کردارش
انصاف دو گر آدم ثانی است مقتفی | در طینت است نور بیامد مخمرش
از خط کردگار ملک راست مختفی | المقتفی خلیفه مهر مخمرش
در دست روزگار فلک رایت دگر | المقتفی ابو المحامد نقش دفترش
لو کبر بیرست دعلی علم تا ابد | ذر دعا بلباسش و در حکم قنبرش

مدایح سلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمه بدایح ایشان
در نوع قصاید الطوال فی المدح خاقان الاعظم یلزم والعید فی کل بیت

رخسار صبح رنگ از برقع زرش | گردست شاه جامه عیدست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی بزم شاه | صبح آتش ملمع و شب عود از فرش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد | چون بوی عطر عید بر آید ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت | حلی ساخت کز پی عید است در خورش

آفتاب

مرغ سحر شناخت اذان زد چو مصریان — کان صاع دید عید بابر حدرش
آری بصاع عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده مشهرش
داغیست بر جبین سپهر از سه حرف کان عید — ماه نو ابتدای سه حرف نیکرش
نقصان چنین بود که قیفال شب کشد — خورشید طشت خون ده عید نشترش
یا حلقه گوی از پی آن شد که ز زور عید — چنبر و بوک نیزه رباید ز خاورش
مه روزه دار بود همانا از آن شد است — تن چون خلال مانده عید لاغرش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرت است
بر صد هزار عید برات مقررش

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش — رزین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیدیست وان عصیر عروسیست صرع وار — کف بر لب آورید و آلوده معجرش
وانگه خزان خرم عیدیست مهر صرع — بر برگ رز نبشته طلسم مزعفرش
نان سوی عید دختر رز شوی مرده بود — رزین جهاز آورده بر خاک مادرش
یکماه عده داشت پس از اتفاق عید — بستند عقد بر همه آفاق کیپرش
رز گر نکاح عید زر افشان کند ز شاخ — واجب کند که هست شکر ریز چاکرش
شاخ چنار گوی حلوای عید زد — کالوده ماند دست باب معصفرش
بودی برون ز عید نفسهای روزه دار — مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
مقعار بر قنینه دیر بر قدح بماند — کامد همای عید نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عیدیست پیش شاه — گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از نی عنب غوک زمزمه تر — زلف چو مار در می عید شاد در برش
نعش فرو گذاشته سر در شراب عید — دیویست چنبل کاشده حوض کوثرش
در آبگینه شیشه پری بین به روز عید — آن می که آتش است پری وار جوهرش
نان چون پری گرفته نماید اهل عید — کاب خرد ببرد پری دار آذرش
گردون چنبری ز بن گوش روز عید — حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسته بربط گیسوکش داده چنگ — یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
بر سر نهاده دست رباب از هوای عید — سوراخ مار در شکم با دپرورش
مار زبان بریده نگر نای روز عید — افتاده زیر دیک شکم کاسه سرش
مارپست خاک خواره پیاله با دمی خورد — کز خوان عید نیست غذای معطرش
چون شاه شهر پیش و پس ده غلام ترک — از فر عید کوفی و که شکر افسرش
بل سند و لیست بر همن آتش گرفته سر — چون آب عید نامه رز دشتی ابرش
گویی بهای باده عیدیست آفتاب — زان رفت در ترازو بخید چون زر
شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید — خواهد همی گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه سر تیغ آتشی است — شبهای فتنه عید شد بود دخترش

کیوانش پرچم است و مه و آفتاب طاس
چون زلف آنکه عید بتان خوانده از زرش

عیدست فتنه باز هلال معنبرش | دل کان هلال دید نشنید برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود | دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو چرخ و پلپل چو ابر ازانکه | هم عید و هم هلال بود میم ابر اخترش
ماندم چو کودکان به شب عید بیقرار | تا نعل برنهاد دو نماردت کاوش
مپچو بهفت ماهه منم زان دو هفته ماه | کز نیکوی چو عید عجب منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بهوی عید | تا چار ماهه روزه کشایم بشکرش
گر صاع سر سپر بوسه عیدی دهد مرا | زان رخ دهد که گندم کونیست پیکرش
دوشم درآمد از خم خانه نیم شب | شب روز عید کرد و مرا ماه اخترش
عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف | رومی سلب حمایل و زنار در برش
دستار در ربود سرا نرا بپای زلف | شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش
برده بهش ز مقنع عیدی بجاه سیم | آب چو مقنع و ماه مزورش
برکوس عیدیان کمند زحم کاز مان | بر جام از نشاط عمر زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه تا دو نه و زهر عید وصل | من بیچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان رحیم چو بلبله بر عید جان خوش | چشمم چو طشت خون به میم ماه منورش
در طشت آب ماه توان دید عید ما | در طشت خون به میم ماه منورش

بینی هلال عید بهنگام شام و من | دیدم بصبح نیم هلال نحن ورش

ما چون دیدمش که عید سده داشت چون | می دیدمش زدور زقیم فراز تش
ان آتشی که قبله زردشت عید اوست | آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
در کعبه کرده عید و زمزم فم لب | چون نیشکر چگونه مزم آتش لب رش
بودم درین که خضر درآمد زراه و گفت | عیدیست و نوربان شده ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان | پس پیشکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عیدست در | شش روز و پنج وقت و چهار اصل و گوهرش

یکشش هزار سال زمان داشت زنگ عید | تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

جم هزار عید و جود دست جوهرش | خضر ست رایض ملک الموت خنجرش
اقلیم بخش و باج ستان ملوک عصر | شاهی که عید عصر ملوک است مجمرش
نی نی به بزم عیدی در روز داغ اش | گنجیر و آبدار و سکندر علم برش
زان عید رای کو هر شمشیر آب دار | سیلاب بحر و آب شد از شرم سخرش
زان هندوی چو بام که در هند عید ازوست | ایران نگار که شد و توران مسخرش
زین بس خراج عید نو روزی آورند | از سفیه عراق فر سپنای عسکرش
خود کمترین نثار بهانت عید را | صفنا و عسکر از پی سپنای لشکرش
هرجا که رخش اوست همه عید نصرتست | زان پای دلدل پدر که شد معطرش
عیسا که روم را بود از پایگاه او | کر خوک پایگاه بود جان قیصرش

سره دهر روز
از بهمن ماه کم کعاب
در برج دلو باشد

عیدا فپرست بر سرا دگمات سهرا انکه — شهبت عین عید ز نعل نگا درش

چون عین عید نعلش و نقش کوش و چشم — های شیق آمد و میم مه درش

چون امینه دو چشم د چو ناخن و را دو گو — در زنگ عید شانه زده رنگ احمرش

چون کرم پیله سرمه عیدی کشید چشم — پرچم شده ز طره حورای حورش

بحری کلیم دست برین ابر طور وش — با فال عید نور انا الله ره برش

بحری که عید کرد برا عدا به پشت ابر — از غرش درخش و ز غرش تندرش

آن شب که روز عید و شبخون کمی شمرد — صبح ظفر بر آمد از اعلام از هرش

همرای رزم چو اختر و برگستوان چو چرخ — افکنده بخت زیور عیدی بر اشترش

عیدی عدو بمرگ بدل شد که باز دید — باران تیر دار کف و برق مغفرش

نصرت نثار عید بر افشاند کز غزا — شاه مظفر آمده و جاه موفرش

مهد بیت شاه و عید سلاطین ز فتح — خصم از غلامی آمده و جال عورش

ان وزن قت آب غلامان کرو بیتی — تصحیف عید شد بهای محقرش

عید مالکیت ز لشکر که ملوک — دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

الحاکه احمد آمد و آیین هر دو عید — ز دشت ابر چپ و دست منبرش

حج ملوک و عمره بخت است عید ما — بر در کش که کعبه است منبرش

زنهار زن د کعبه رساندم سلام شاه
ایام عید نحر که بود مجاورش

گفت آستان شاه شما عید جان ماست — تنگ سیاه مانده هندوی اصغرش

اینجا چه مانده تو که انجاست عید بخت — زین پای باز کرد و غلام بهین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بپایم بخدمتت — چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش

گفتا میان روح و عید دگر بیار — تا هر که هست بانگ بر آمیز حنجرش

عیدی بجز به مکه و قربان که خلیل — عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بیرون ازین دو عید چه عید است دیگر

گفت آستان خسرو دانکه کام عید — این حرف خوزده ایست کران خورد شکر

چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت اد — هر روز عید تازه از آن [illegible]

هر هفته هفت عید در ایوان هفت بام — از این [illegible] زنگ به بند مزر درش

کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او — زان از عمود صبح ثنا دو منبرش

عیدا ز هلال حلقه بگوش اداست از انکه — بر بندگی شاه بنشسته نو محضرش

از نقش عید یک نقطه ایام بر گرفت — بر چهره عروس ظفر کرد مظهرش

تا دور صبح و شام بهالی دهد دو عید
هر صبح و شام باد دو عید مکررش

از شام زاده بخشش و ز صبح زاده عید — و ز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

جبهت رزین بود طره صبح از نقاب — عطر شب گشت صبح خنده صبح افتاب

غمزهٔ اختر است خندهٔ رخسار صبح | سرمه کش بشت گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دورنگ | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برافراخت صبح زهره برانداخت شب | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فلک پوش را پرده زده در رقاب | برد کلاه رزش قندز شب را ز تاب
مایهٔ سالار صبح نزل سحر کم فکند | از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب | اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
بچهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام | ز آتش صبح او فتاد دانه دل لعاب
صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح | جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر | از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن
موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد مستیم صبح در آمد ز خواب | کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در بزم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان | من شش از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون نمک بوی نفس صبح | ز انکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند | عیسی دانکه الم وانکه جنت عذاب
صبح دم الحیات خوردم از آن چاه سیم | عشق بر آن چاه و آب صرف کنان جاه و آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح دم | ورزد و لب باده رنگ سر که فشان در عتاب

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست | کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون | حجله برافراخت صبح حجره بپرداخت خواب
گفتمش ای صبحدل سکه کارم مبر | رز و سر انگیز من سکه رخ بر بتاب
من بکنم کار آب کو ببرد آب کار | چون خرد چون رمید آب شود کار آب
من بهوای رز و دیر تشنه و سینه ام | گیش دشنه همچو صبح تشنه مکش چون سراب
نعت زدم بر بت روی تو رسوام کرد | کافت نقاب است صبح دم زد و ماهتاب
مرغ تو خاقانیست داعی صبح وصال | منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

شاه مجسطی گشای خسرو هیأت شناس
ره رو صبح الیقین ره بر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر در دم آمد شتاب | کرد با واز زر مچنگ انده خطاب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین | همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
پیک جهان سوجلان چو چرخ پیر جوان | یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
علم چهل صبح را مکتبی آراسته | روح مثال نویس نوح خلیفه کتاب
گمشت خویش ز عشق مشک فشان از عقاب | پشت موش بصبح برف بما از سداب
دید مراست صبح با الم از هر دو کون | عشق نهاده گره فقر کشیده حجاب
آینهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من | سقف فلک را بصبح کرده خراب و یباب
گفت دمید است صبح منشین خاقانیا | حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

ناده خاطر پار گر دل شب زاد صبح | کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
خاطر تو مرغ وار هست بپرد از عقل | یافته هر صبح دم دانه اهل الثواب
خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را | تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خامه مصری سحاب

دوش بر دوش زد دلو یوسف زرین نقاب | کرد باهنگ صبح جای بجای انقلاب
یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت | صبحدم از هیبتش حوت بیفکنده ناب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح | تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد ریز | بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام | راند مثال بدیع ساخت طلسم عجاب
از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح | ساخته کوه انکه دانه در خوشاب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس صبح | کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
چتر خورشید جز آنکه ز کلک و کفش | پرچم شب یافت رنگ رایت صبح از شهاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو در خسب | شب روی از ترتیب خواب ز افراسیاب
صبح ظفر تیغ اوست جور و شب دشمن | روضه دوزخ ازو حور زبانی عقاب

مشرق دین رایتست صبح دین هدی را ضیا
خانه دین رایتست گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دومست جهانگیر از آنکه | هم دل بو القاسم است هم جگر بوتراب
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم | تا جگر آب را بسته بیت از تراب
گر بدر صبح حشر سد سپاه فلک | ناخنی از تش نشکند از هیچ باب
صبح دلش تا دمید عالم جانی بحجب | حیفه بخونیه همای پشه نگیرد عقاب
از دل عالم مپرس حالت صبح دلش | بر کر عنین مخوان قصه رعد و رباب
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود | بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تراست پروز رنگین ز صبح | جیب جلال تراست گوی زر آفتاب

چرخ هرو رزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب

گرنه بکار آمدی خیمه خاص ترا | صبح نکردی عمود خور نکشیدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا | جامه عیدی مه دوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح رایت تا یافت رونق | دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح سند ظرف رز هم کمر آسمان | آب کند دانه خصم در جگر آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو | گاه درخش جهان گاه بدخش بی آب
دهر شبانگه تعا تازه شد از تو صبح | تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد | دیده یعقوب گل زرق زلیخا حجاب
مهر ولی تو ساخته وز پی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
معجز طاق نیست مدح تو در جهان | صبح برد آب ماه بیو برد ماه آب
مجمره اوست رونق کوکبیان | چون دم مرغان صبح تیز دوی شیر تاب
شمه از خاطرش کرد مدد صبح وار | مهره نوشین کند در دم افعی لعاب
تا بنو و صبح را از سوی مغرب طلوع | روز بقای تو باد هفته یوم الحساب
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند | باد دعا مین خضر دعوتشان مستجاب

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری | گر ظلمات بحر جیت آینه سکندری
شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر | رخت بهر دریچه انجم ریزشش سری
غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف | ازلی مغز خاکیان طلقهای عنبری
یوسف روز گرد از دم گرگ و میکند | یوسف گرگ پست من دعوی دزیگری
گرچه صبوح فوت شد گوش که پیش از اول | زان می آفتاب وش یاد صبوح جان خوری
در ده کیمیای جان آتش جام زرعی | طلق حلال یاد آن طلق روان گوهری
طفل مشیمه رزان بگر مشاطه خزان | حامله بهار را از و با دعیم اذری
چون ز دهان بلبله در دهن قدح چکد | عطسه عنبرین دهد مغز زمانه را تری
رفت قنینه در قواق از چه امتلای خون | راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفر

چکی

چکی آفتاب روی از پی ارتفاع می | جنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری
چون کمش کی کند در بس جنگ بر سنان | تا شوی از هلال و شیشه رطل دری
گریه قنینه فلک چاک زند چو قند فش | هر سپرده قواره را زهره کند لباس چرخ
زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد | چون سر ناخنش کند بارک چنگ نشتری
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و | کاتش قند او دهد مانی دبا و باوری
رخ ز لبش دوش نفع گشاد و | انیت نسیم مشکپاش انیت فقاع چکری
سال نوایت ساقیا نوربال ما تو | می کو دهی سه ساله ده گوهری و تو نوبری
کاو سفالین اندر آرا ای موسوی درو | تا چه کنند خاکیان کاو زرین سامری
می سفال خام نوش انیت حمانه ظرف | لب به کلوخ خشک مال انیت شمامه طری
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کنم | در قدح کلین نگر عکس شراب عبهری
گنبذ آبگینه رنگ نیست فرشته خوی تو | سبک برابگینه زن دیو دلی کن ای پری
در قفس سه دامنی آشتی دو ورق | پای طرب سبک بار چه زی گران
هفت طواف کعبه را هفت بتان | ماه و سیخ کعبتین داو سفده آوری
ما که داختیار که کین شجره است | بر پسران خانه را ماه و سران سرسری
از پس کنیت سگی حیت بشهر نام ما | دردکش ملامتی کیم کیش قلندری
لیک به دولت ملک بر ملکوت میبرو | هر عرو پس طبع ما نامزد سخن دری
خسرو کعبه استان ملک طراز راستین | کرده طراز آستین از در دارا سامری

حیدر آسمان نشان احمد مشتری نگین — رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی
در سخن بلارکش مغز خویش حیدری

تا گذر از دل تو هی کز طرب آشنا تری — خاک تو ام بخشک جان تا لب آتش تری
خانهٔ دل بکار حدوقف غم تو کرده ام — حدوفا همین بود جو ز حدرچه می بری
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم — گر بکناره سرم بر سرم اب میخوری
مایه عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم — جو جوم از چه میکنی حجت بها نه بی
بر دل من نشان غم ماند چو داغ کازران — تا تو زنیل رنگ رز بر گل تر نشان گری
نور تو هی و سایه فر چون گل و ابر ازان کنند — چشم تو وشر سنگ فرزنگ رزی و کارزری
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد — او ز بیکان گسست جو ذ تا بردت مدادری

از تو بهر تهی روی دولت عام کی رسد
خاصه که چون بقا دهد خاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد صدره جیب عنبری — خضر در آمد از درم صبح وش منوری
شعله برق در وزنو عرشش از مبارکی — قلهٔ برف وصبح دم ششتنش ز معطری
دست عصاش موسوی بر کوه و برآب زندگی — کرم روان عشق را کرده بچشمه بربری
سفینه مهر احمدی حبشش از کش دهی — روضه قدس عیسوی گفتش از معنبری
در قدم و فلک ردا در تتف افتاب وه — چهره چو ماه منخسف یا فه بر تنگ اسمری

دیده مرا گرفته لب آتش پارسی تب — نطق من آب تا زبان برده بنکته دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم — مهره بکف نهفت خال این همه در ششدری
در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله — نرگس چاک جامه لاله خاک بستری
حلقهٔ آن بر بی گز بر جگر بر کشند — از پی آن جو ماه نو زد و نزار و لاغری
حیف نشانه عرض بودن و بی نشان شدن — جوهر نور زیستی سایه مست جوهری
مشل عطاردی چرا چون مه نو نه معتلی — طالع تو اسد چرا چون سرطان منکری
کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است و بس — خاص کبوتر تو باش از همه پر طایری
ورز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایهٔ ذو الجلال بین و ز فلک این ندا شنو
اینت مجاهد هدی اینت مظفری فری

موکب شاه اختران رفت بکاخ ششتری — شش مه داد و ده نهش قصر دوازده دری
یافت نگین گم شده در بر ماهی جو جم — بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مصطفی
رقعهٔ نقره خنگ روز آمده در حبش — ادهم شب فکنده سم کند ز در از مسپری
هیکل خاک راز نو حرز نویسد آسمان — در حرکات از آن کند جدول جو بی
خاک در خدایگان کر بکف ادری درو — هشت بهشت و چار جوی از بر سده نکبر
غازی مصطفی رکاب آنکه خاقان زمان بود — با قدم براق او فرق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان — وحی بجانش آمده است عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج ده خسروان / جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

هشت بهشت صدر او دست قدر نجد / گنبد طاق دین را بسته نطاق چاکری

چون عظمت سند چو جم منظر نیم خایه را / خایه مور چه شود نه فلک از محقری

گوهر ذوالفقار او گرنه علی است چون کند / چشم ستان رزم را آتشی و غضنفری

دلدل مشتری وش جنبتر زد اندر آسمان / از دل کیوان زحل گشت قطعه ابتری

شاه براسب پیل تن رخ فکند بلک را / شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده شستری

گر نه عکس شود فلک چون نمط ملک و هم / پر نقط سپهر شود ردی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این جلال حرم / نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

تیغ بروز حشر می زاده جنابه چون عقب / برده جناب از آسمان کرده همه دو پیکری

کی بود خیل نحس پی بر سپهش زند عدو / کی بود ورق لبته سر بر سقطی شود سری

لعبت مرده را که اصل از پی زنده کرده / از دل پیر عاشقان رخصت بیت دلبری

صعب تغابنی بود جو حریر سینه را / لاف زنی زخار پشت از صفت سمندری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی / وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مار دوش هیز دی کاوه آسمان / چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری

رمح تو را سپس شمرده گر زخش آفتاب کاس / از رباه چادر ده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه گشت لاجرم
نیزه گشت فلک شود زانکه سماک از هری

سر کمال

سر کمال از برست از بر عرش بر شوی / نیست جهانت سدره وار از سر گنبد بری

بنده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی / بحر علوم را دری شهر علوم را دری

نایب شکری تو بی کرده به تیغ هندوی / سنقر کوز چشمه را این چپن کوی شکری

هم جم و هم محمدی کرده بجنبت درت / نوح و سروش آسمان هم بهی و کبوتری

گر بر سحری یمن بین شاه تو ورسید / مسخ شود سهیل وار از گنبد منبری

از سر کاتب قدر بر سر حرف حکم تو / چرخ چو جزم نکو یابد حلقه از مدوری

در سر ناوک اجل صورت بخت خصم را / دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر نزبود خاک کند بر سرش / خشم تو شتاب تر خاک ببر بران تری

نیک شناسد آسمان آب تو زآتش عدو / فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کی شود شاخ درنه سنبله / وقت موم آتشی نعل تر قوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه گنبدی / شاه مثلثی ازان کاختر چرخ اخضری

کرد بصید رکعبه در بهر شام عرشیان / خاک درت مثلثی دخمه چرخ چنبری

یک تنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب / ارچه بصید هزار پیل هر ستاره لشکری

مرز عراق ملک تو نی غلطم عراق چه / گر شجره هفت جد وارث هفت کشوری

سلطنت خلیفتی چون دو طرف نهاد حق / بس تو میان آن واین واسطه محوری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک
از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری

ور بعهد شه السلام آوری از عراق رخ / دجله در آتشین عرق چون شود از تف بری

ور ز عراق وقت را عزم غزای خرگهی / از سر چار شهر دین تخته کفر برکنی

در عقبات راه دین بر عقبات طغان / تیغ تو دور زنی که آب سنان نت آذری

بر سر دو ثلاث کند حور بهشت مالکی / در ره آتشت کند حوت فلک سمندری

چون حجم از اهرمن کین بارستانی ار عنان / تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری

باد صبا باب که نقش قد افلاح آورد / تا تو فلاح و فتح را برفشط مغلیان بری

فرضه عسقلان و نیل از شط مغلیان دگر / هست خراس بار کین از همت مزوری

خاک معسکرت فلک ساخت حنوط روشنان / تا که نجوم ملک را شاه فلک معسکری

گرد معسکرت ملک رخت فکند و خیمه زد / گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طناب خیمات عرش دخمیده رفت و / ای خط جدول هوی جبل متین دیگری

پور سبکتگین توی دولت ابا ز جد / بنده به دولت رسنگ رود گلی عنصری

گر چه ... است پیش ازین معرب و عجم / شعر شنید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی این صف چار کان را / بنده سه ضرب سه عدد دو زبان شاعری

با دو جهان این چنین الف سال تو / پیش نهد ابد ذات ترا معمری

کرده منجم قدر حکم که را خترت بود / فتح لوای ظالمی جنیبت بنای کافری

مالک و دست سالیان هست و جام خسروی
سند بود و پای سرکشان پایت و تخت سروری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی / حکمت طوطی مکر دمان طوق تو زلف سعتری

چون ره عاشقان شد صبح اسیر عنبر / سیماب آتشین ز دریا دبان اخضر

آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه / سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر

مرغ ازچه زو شاعه بر صبح است خایه / کور عمود سیمین دارد ستاره زر

این گنج حرف دارد آواز در میان نه / وان سم چو صفر خالی و آوازه هر در

کوس از چه روی دارد او از گنج باری / کز نور صبح میخ کنج روان شده

ه در هوای بابل چون یک فواره / خیاط سحر بحرش بر داشته مدور

یارب ز دست گردون چه بحر مارا آید / گر نه از آن فواره نمی کشند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب روا / نان سپید او مه نان ریزه‌اش اختر

چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق / افتاد نان سپین اندر دهان خاور

کوس شکم تهی را بود از وی آن نان / یا قوم اطعمونی او ازش آمد از بر

ما ما که هست گردون دروازه بان درش / اجابت آن دو نانش ز انعام شاه کشور

درگاه سیف الدین بالقدس خوان صوا
ادریس بر زه خوارش و ارواح سیده

ز آب گون قفس پر طاوس آتشین پر / گر زیر کشادن او آفاق بست زیور

نیرنگ ز دو زمین را شهبت فلک جلوه / پرکار ز دهوار دو تیس قمح بشبیر

عکسی ز ماهی ورش زد بر زمین گردون
زان شد بهار رنگین زین شد سحاب اغبر

زان حرف صولجان وش بر شیش دو گوی سیمین کن
آمد چو صفر مفلس و از صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
کرد اعتدال بر دی بیت الشرف مقرر

یک چند چو سلیمان ماهی گرفت اکنون
چون موسی از شبانی هستش رده بمحضر

عریان ز حوض ماهی سوی بره وان شد
پیچون بره در آمد پوشید صوف اصفر

وچک نه بهر شاکه در آب گرم مغرب
غسلش دهند و پوشند ان جامه سمر غبغر

کوسی جناجنش بود از لعبتان دیده
کورا بحوض ماهی داد غسل دیگر

تارست و مه خور از ضعف علت دی
بیماری دق آمد شب را گشت لاغر

ماناکه امروزین عید است عاشقان را
کاهیخت تیغ وامد بر کار قرصه خور

جیب گریز شکوفه گویی انگله است غنچه
کرباد نوبهاری آگنده شد بعنبر

شاخ از جواهر انگ ادین عید بسته
چون کام روزه داران گشته صبا معطر

قوس قزح برآمد چون نیم ز دملع
گر صنعت صبا شد گویی انگله مخبر

ان غنچهای نستر با دامهای فرمشند
رزین قراضه دروی چون تخم بله مضمر

غمناک بود بلبل گل مجوز دکه درگل
مشک پت و تر و مرجان دین بهار اکبر

ماناکه با دیشان دانه طبی ابرا
ساز دمفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت مخالف
روز راست اخته قد چون چتر شاه صفدر

ای کعبه

ای کعبه جهان گرد را ای زمزم زمین در
رزین رسن نمای چون زمزم ای از بر

پیچون دهان زمزم دیوانه با دو چشم
کر نیستی بچشم باسنگ کعبه هم بر

ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم
در جاده شاه شروان ظلمات ظلم بی مر

ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه
رزین رسن فسرده کن در چه مرا برآور

من نخلم و تو مریم من غار زم تو عیسی
نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر

سرگشته گرد چرخم چون چرخ باد در سر
فریاد از ین فسونگر زن فعل سبز چادر

ان بسته دیده باشی بچون کشف بصورت
آن استخوانش بیرون وان مغز اندرون در

گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه
سایه نفیند از من بر چشم هیچ جانور

ای دایگان عالم دیدی که زاهل شروان
از کوزه یتیمان هستم شکسته سرتر

هم دیده گه ازجان در کاد سیفت
چون کاسه غریبان حلقه بگوش

ای آب را تش خضر و موسی با دعیسی
داری ز خاک در بند اجلال عزت و فر

با رم بمکه دیدی اسوده دل چو کعبه
رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

شعرم برو نشستند انجا خواص کعبه
بر پی نظیری من گردند حاج محضر

امسال بین که رفتم زینگونه بکار رم
دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور

شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد
کوهش اساس قسمت بحرش عمیق گوهر

با سه که خاک در بند انگه بکعبه باشد
مانو قبیس بالا زمزم بد امن اندر

بجار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

تا تاج دار گشتم از دوستی دو کعبه | چرخ یگانه دشمن بغلم کند دو پیکر
این کعبتین بی نقش آورد سر به کعبم | تا برد و کعبه گشتم چون کعب مهره گستر
ای آفتاب تا کی در هشت و هفت منزل | وا داده ده و دو برج گردون آسمان بر
در بند بصره او بین چل برج آسمانی | خیز از در صحاجر تا برج فید بنگر
کرده باعتقادی چون برج جاش منزل | افلاک چون پیاده بیرخ چون کبوتر
در برج جاش بوده میقات پور عمران | میلاد پور مریم میلاد پور هاجر
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا | کز نور منزل احمد دارد کمال پیکر
تا ز اربعین بر برجش زینت بیافت آدم | در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
درخاستای بر برجش یک یک صفا و مروه | سر کوچهای شهرش صف صف مقام و مشعر
دروازه حصارش ذات البروج اعظم | دیباچه دیارش سعد السعود اکبر
انصاف ده که در بند ایمان سرست این برج | سقفش سرای ایمان دیوارش گرد کافر
از کشتگان زنده زان سو هزار مشهد | وز ساکنان رهرو زین سو هزار مشعر
آن قبه مکارم وان قبله معالی | آن فرضه معلی وآن روضه منور
در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی | در فرضه روضه جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم | بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج خرزان خیلش غزات تاتار | خصمش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر
گوینده برز عقرب طاس زر سحابت | کز هیبتش فلک را عقرب کند نشتر

عاق زلیت کورا خواندت جانی عقرب | کز فر ادبت صد ابر قع زفرش عبقر
عقرب نه دانم اما دارد شمال ارقم | از زنگ خشت پخته وز سنگ رخام مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره | در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان
القاب سیف دین شد هم خضر هم سکندر

صحن ارم ندیدی در شاه باغ بنگر | حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
بر چین باغ بیرون بل بر سر طاره | بومش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش خلال رعنت بر داد طوبی اسا | طوبی لغصن طوبی کز زین صفت دهد بر
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین | هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن | ادریس سبحه کرده از غنچهای عنبر
پیچون درخت وقواق اورا طیور گویا | بر فتح شاه کرده الحمد لله ازبر
قصرش چو فکرت خرد در مدح راه سلطان | گردون در دم کب گیتی در و مصور
جفت مقرنس او چون جفت خم ابرو | طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر
ان جفت را گرو شد قوس قزح مقوس | وان طاق را گرو شد صحن فلک مطیر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا کرده
روح و فلک مزوق نوح و فلک در دکر

انجم نگار سقفش در روی هر نگاری / همچون خلیل نوار بی بخوانده از بر
خامه زده عطارد وز لاجورد گردون / بنوشته نام سلطان بالای سقف مجمر
پیش سریر سلطان استاده و تاج داران / چون ناشکفته لاله افکنده سر اسر
ناهید زخمه مطرب می آفتاب ساقی / حکب ارتفاع می را ربعی بشکل مسطر
آن پادشه که از چرخ اقبال نیک باشد / شعرم بمدح سلطان برداشته نه زمهر

فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد
جبرئیل جان محمد عیسی خصال حیدر

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور / بگشای غنچه لب و بسرای غنچه تر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم / سوزن شکاف غیرت سوسن بنای عبهر
ای سوخته رخت در زار گریه آتش / بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
نوشین مفرح آن لب چو نیک خال مشکین / مشکین چو تو دیدم با جو شدم برابر
تو خوزمی مجلس در خاک جرعه ریزی / من خاک خاک پاتم گر جرعه بایدت سیر
هشت جو جرعه بودم خاک و جو جرعه پیم / زجنبش دیده دمادم سرشک احمر
گر باده می نگیرم بر فرق کیر جانا / من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
زان آب آذر آسا زان سان که هر دو کم / کز آب سگ گزیده دشمن سیه زاذر
خاقانی ام از جان چون حلقه بر در تو / بی پای و سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
تو شاه نیکوانی و تاج تو زلف مشکین / ما کز چتر سلطان سایه ات فکنده بر سر

بلت

نام شاه ۶ اوست

هست اعشی عرب را از فر شهر شک خجلت / چون سیف ذو الیزن با السیف دین مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان خلد الله / مختار چار ملت سردار هفت کشور

آنسر خدای خسرو کشور گشای رستم
مملکت طراز عادل ملت فروز داور

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور / جان بخش چون مسیحا کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت / بهرام گور زهره برجیس بحر خنجر
ابر درخش بیرق بحر نهنگ پیکان / قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت / دارای زال همت زال زمانه داور
سردار خضر دانش خضر بهشت خصلت / سردان روح بخش روح فرشته مخبر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران / یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر
یک اسب در دو ساعت گیرد سه بعد عالم / چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن / تیغش بکفر شوئی قصار جان قیصر
جز تیغ کفر شوئش کازر که دید آتش / جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر
بر پرچم علامت بر تارک غلامت / از شرکت طاسش وز آفتاب مغفر
هر مه زنگ شبه چتر جیب طوق دادش / سگ طوق ساز داز دم در خدمتش غضنفر

ای خاک درگهت را آب حیات تشنه
در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو دین را خطیب دولت … در طیلسان تو داری طول اللسان هم

ز اقلیمات فایض اقلیمهای فضه … اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

ایران و ترک رسمی انجاز و ز قدم ذمی … ذمی هزار رقعه رسمی هزار لشکر

مجذوم چون ز تخت ابرص چو سیب … کش جوهر حالت معلول کرده جوهر

الحق ترنج و سیب چاشنی و لذت … چون سیب نخل بندان یا چون ترنج منبر

کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه زان … کافعی شد بت رحمت زافعیش رسید ضرر

افعی خورنده مجذوم طرفه زان … مجذوم خواره افعی چون رمح خویش مضطر

زیر سه حرف جاه تو تخت و حرف اخر … صفر است در میانش هفت آسمان مختصر

یک دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه … شش روز و هفت اختر و نه حصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی و بیمار ظلم گیتی … زین پس علتش را تریاق عدل در خور

خود عهد خسروان جز عدل حجت … زین حیضه گاه جانی زین مغ سرای معبر

از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم … در ساق عرش ایزد در طاق اول محور

گل چون ز عدل نو آید میرد ز حنوط برتن … تابوت دیت عاشق گور آستین دلبر

آتش که ظلم دارد می میرد کفن نه … دود سپید حنوطش خاک کبود دفتر

بر یک نمط نماند کار بساط ملکت … مهره و بیت ماند چون خانه شد ششدر

بیجز نبرد و کمک سنجار ماند آنگه

چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه ز سکندر شد تخته پوش عالم … بی یار ماند تختش و در تخت بار شش در

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه … این سپید دشنه وانجا سیاه دفتر

نه ز غذای فرزند از خون حسین باشد … پس ابله است بر آید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم … نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر

نه ما به خون حسینی گر ابله بر آرد … سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها عرب نژادی و هستی بخلق و خلقت … شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت … زانم عزیز کردی و دادی کمال اوفر

رومی فرستی اطلس و مصری دهی عمامه … ختلی براق ابرش و ترکی وشاق اسمر

اطلس بیک اثر شد اصل عمامه از نی … ابرش چو با دنیان ترکی بپا تکدر

اعجاز خلعت تو این بس که پست خصم … دریا دو واشش و نی بتش امان شیر

بودان نعیم دنیا فانی شمار خوارم … هست این خاطرم و هست باقی طراز مفخر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من … چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایه حق داند که … در راه اش بگردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم

گویندگان عالم پیشم عیال و مضطر

زین نکته گر ندانستند حسرت … شستی فهیم خاطر چون تقسیم ابتر

در عشیت عز آید بیدا حسود هم آری … چون زادن تخنث در مردن پیامبر

جان سخن دما ز امرشد نشید فربه / بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر
پیش مقام محمود اعنی بساط اعالی / کو هنر فروشش گنج محمود نخوت خر
ای در زمین بکیت معمار کشور دین / بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عزت خمسین الف حاصل / ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقدر

در کام صبح از مشک شب شکست عمدا ریخته / زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
صبح اسپ گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته / بر شب شبیخون ساخته خونش عمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان از ادیم سرگران / خون پشت آن بکمان بر طاق خضرا
صبح آمده زرین سلب نورد ز نورا بان طلب / زهره گشاده شب شکاف وز زهره صفرا
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده دل گه / خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته / می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان که خمخانها حوض جنان پیمانها / کف بر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم / کردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
رز آب دیبی می گری آب کار زر زرده / ساقی بکار آب در آب محابا ریخته

بادام ساقی پست خواب از جرعه شان در داخل
از دستها جام شراب اشک ده صهبا ریخته

شاه صراحی کنده سر بر دوشته یک نیمه سر / وز نیم منقارش دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام رخشان در دهید از ده ماجان / آن پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته
زر دوست از دست در پای پل افشان / زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آب / در شش دری عذرا دهی هم حصل عذرا
خورده برسم نسطوری در سفاین مشتری / قوت مسیح یکشبه از پای ترسا ریخته
طاق ابروان ایمش گزین در حسن طاق جفت بین / بر زخمه حرا آفرین شکر ز ادا ریخته
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته نالی از مجس / از صعصری کش هر نفس هم لیست در پا
رومی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش / ناخن بهم آن خطها برش دقت می کا
از مشت تا بربط شکر جابرا بهشت مشتری / هر تار از طوبی ثمر صد میوه هر تا ریخته
وان نی چو مار بیزبان سوراخها و ساق / هم استخوانش بر سه دان هم گوشت عیسا
وان چون هلالی چوب دف شسته شده مکرده / ما خون صافی را بکف از حلق شیبا ریخته
در پوست آهو جنبش آهو بسر بی تمر برش / در کورا هو در برش صیاد شکار ریخته
کاسه رباب از شعر تر زیر هوش فوق / در کاسه سرما کرتان کاسه جلوا ریخته
ده می زد رهای دری دلال دلها مشتری / خاقانی آنک جوهری درهای مصفا ریخته
در دری را از قلم در رشته جان کرده / لب پس بخشاده زهم بر شاه والا
زهره غزل خوان آمده در زیر دستان / چون زیر دستان آمده بر شه ثنا
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین / باران جود از کف شرفا و غبا ریخته

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته
بگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک عشقت خرد جان صید یت از کمان صید | چشمت و در یک چشم زد صد خون بی‌بها
ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم | بس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته
گیرم شد چون آب نرم آتش مباش از خوش گرم | آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا
زلفت چو هر غوغایی خون ریز هر سودای | چشمت بهر رعنای ... آب رخ ما
ماهی و جوزا زیورت ور رشک زیور در بر | از غمزه چون نشترت ... خون جوزا
در نخچین سودای تو خاصیت با ما رای تو | ما رز و بسر دریای تو خاقانی ابا
روز نو ست و فخر دین آسمان مجلس نشین | مارز چهره بر زمین تو سیم سیما ر
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک | در پای او دست ملک روح معلا ر

باز از کف رزین صدف شتاب دریا ریخته
ابر سنگ آسا از کف لؤلوی لالا ریخته

شاهی که اسپه بر فلک خورشید دی را سنگ | آنکه پیلاحش یک یک در قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنکه سنان | اینه گر پیچان کرد شمرها ریخته
دیده مهی بر خوان دی زغاله پر زهر ولی | زانجا برون آورده نی چون انجار
از چاه دی بر بسته تن ان یوسف زرین تن | وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ر
ان یوسف کرده نشین عیسی با کس همنشین | در دلو رفته چون ازین آتش بصحرا ر

لنزین

تیغ آب دریا

زرین رسنها ساخته در دلو از آن بشتافته | ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته
چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده | از حوت دندان بسته بر خاک عنبر ریخته
آنکه سپیدی بر زمین از سوسنش دندان شکن | سو مان باد ش پیش از ین سپیز و بیا
زان پیش کز مهر فلک خونابه پیمانه یکیک | ابر آنکه افشانده نمک و ز چهره پیکیب
بر قیمت و ابر در فشان آئینه دیبل دمان | بر نیلگون فرشش از دهان عاج مطرا
و ر فرش عاج آنکه نهان سبزه چو پیل بر نیان | بر پرنیان صد کاروان از سنگ سیما
پیلست در سرما زبون پیل سمای ... | آتش بکام خود بردن هنگام سرما
کافور پیل آنکه بهم پیل دما کافور دم | کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته
پیل آمد از هندوستان آورد طوطی ... | آنکه فصحا زین نشان طوطی ...
خیل سحاب از هر طرف زنگین کمان کرده بکف | باران جو تیری بر هدف دست توانا
ان تیر وان زنگین کمان طغرای ... | مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته
توقیع خاقانی از برش ... | گوی زجو دستش بر ش ... سپیدار ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسه زمینش هر زمان
بر فرق قدش فرقدان سعد و مو فا ریخته

دارای گیتی داوری خسرو سکندر گوهری | عادل‌تر از اسکندری کو خون دارا
عالم باقطاع ان او نزل بقا بر خوان او | فیض رضا بر جان او ایزد تعالا ریخته
تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود | چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا

ای قبلهٔ انصار دین دارجی سر وار دین | اب از کلاز دین از روی دین
ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران | اب نژاد دیگران پایر ده پار ریخته
ای چیره ظلم از تو نگون وز اتش عدلت کرون | بر مغت چتر اکنون نور محزار ریخته
کلکت طبیب انس و جان تریاق اکبر در زبان | صفرای لیک از دهان تی کرده سودا
تیغت باب اذر شده چرخ و زمین مظهر شده | دود دشمن بالا بر شده زنکش به پنهان ریخته
از تیغ نور افزای تو وز رخش صورای تو | بر گرز طور اسا یتو نور تجلا ریخته
نان رخش جوزا پا ر دم چون جوز بهر بسته دم | کلگون چرخ افکنده سم چار شب رنگی بهر

تیر تو تو نشین دم شده وز درع زال از سم شده
بل کوه قاف اجرم شده منقار عنقا ریخته

تیغ در افشانت بکف تیغ در افشانت تف | هست اتشی دوزخ علف طوفان برا
این چرخ ما شیرین لقب از دست کوتاه کرده لب | شیرین تر از اشک طرب از چشم چپنار
تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ جنبش تن | چون در اب عدن رگش مینا
عذرات چین حلت ظفر زان حله دارد | ان خون بکری را نگر بر چشم عذرار
تا در بهشت یم بود بجز از دوزخ کم بود | بل کان همه یکسم بود از مشک سفا
دیوار مشرق را نگر از رص زر اید خشت جو | خود دست ان خشت زر رزی قضا
بل خشت زرین ان چنان شد در جوی خجلت نهان | خصمت تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
بخت حسودت سرزده شرب طرب صاتیغ | طغلیت در وی امده وز کف منقار

خاک درت ما هر نفس بر الحیوان دست رس | خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
کید حسود بی ادب با چون تو شاه دین طلب | خار لیت جنبت بولهب در راه طا ریخته
خصم از سیاهت نا کی جسته غریبت ماهی | چون جسته از نعت ابلهی جان برده کالا
خاک عراقت ان تو غاص ازلی فرمان | نو تیشت ان بر جان تو از جام ابار ریخته
ملک زملک اتشی در دست مشتی اتشی | خوش پیت کرد ناخوشی بر روی زیبا
ای ابر زر دست پایکیه بر سرکش ان را | در چشم خصم انکرد در کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تن شد زبان دشمنت کفت | کای بیم فرد در یک زمان خون تو حاشا
الی نهنگ هندوی دریا ممتاز نیکوی | سحکش چو اب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال ادم اهنش در حلیه ادم تشش | ان لعل بر پیراهنش چون شیر جوار ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ام | بر جا د ظلم از با و غم کرد معلا ریخته
چون مریم از عصمت کده رفته مسیحش امده | نخل کهن نو شده و در نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کهن جانت رصد تاریخ | حضمت چو تقویم کهن سوده اجزا
با واز رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا | بر طالعت رب السما الحسان و الا ریخته
چتر تو با نصرت قرین سعد و اسمانی | اسما حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته
خورسا مت پیش و ابر اسمار حسنی با دو | بر صد اسما ها نفس انوار اسما ریخته

با تحت با دت الفتی خصم تو در بهر افتی
از ذو الفقارت ای فتی خونش معاجا

شکر گفت برجاشیت گوکردسرخ از صحبت | برتو ز کنج عافیت عیش منار ریخت
خاکدرت چیچون بنسر شروان برقندکر | خاک بتماشی از خطراب نجار ار ریخته
از لفظ مرکاه پیان در مدحت ای شمع کیان | کنجیست از شمع کیان در سمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران
هست آبروی شاعران این شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری | با من بقایم عنصری وقت مجادا ریخته
بقایم رکن عاجز ... است

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند | پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون زکار آب دیده آب کار عاشقان | آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند
پیش از آن کز پرفشاندن مرغ صبح آید بر | بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
ورشکر ریز طرب بر عده داران زان | از پی کابین نهای کاویان افشانده اند
تا دبیت اورده اند از جام وی صبح شفق | زیر پای ساقیان کنج روان افشانده اند
کرده انداز می قضای عمر و هم معلوم عمر | بر سر مرغان و در پای سگان افشانده اند
بس زر زر چنار کان دریا کشان گنجکش | بر صدف کون ساغر گوهر فشان افشانده اند
سجده داران از پس سبح گفتن در صبح | بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام | بر جای دجله در جرعه دان افشانده اند

حرمت

حرمت می را که می گشنیز و یک عشبات | بر برگ گشنیز هم روان افشانده اند
کیسهای زر ز بیرک کند نابر بسته اند | بر سپر گنبدنای دست ازان افشانده اند
تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمده | پیل بالا نقد جان بر پیل بان افشانده
خورده انداز می رکاب حیض و اسباب صلاح | بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند
چون بدین میدان برت کش عنان عمر | بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند
زیره آبی داد شان کیتی ایشان ... | ای بسا پیل کز در چشم کمان افشانده
جرعه از جام ایشان شد کهش اختران | کان همه در روی چرخ جان پستان
خوانچه کرده چون همه مرغان چو بر راحت | زهره وار از لب رشایی کمان ا
ربط ابستن تن و نالان دل و مردان صبح | جان بیان ابستن فریاد خوان افشانده اند
چنگ همچون جره با زار زق و بگار ... | دل بران از رزق و شن بلبل فغان افشانده
پس در آن مجمر گر تسبیح منقل کرده اند | او بین تثلیث مشک و عود و بان افشانده
دفع سرما را قفص کرده نا ... در و | بچه طاوس علوی زاشیان افشانده
مجلس این حریفان از سر تصحیف این | در بشوره کیمیا جان جان افشانده اند
چون شرارش را علم برابر سنبل گون رسید | تخم گل گوی زشاخ ارغوان افشان
باز مینی شد خایه وار بیضه ماکیان | انگه انداز زرده پس ماکیان افشانده

رو میان بین کز شبک قلعه بام آسمان آره
تیره بالا از برون خونین سنان افشانده

شکل خان عنکبوتان کرده اند آنکه قصب | سرخ زنبوران در آن شوانیده خان افشانده‌ام

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه | باز مریخ زحل خور در میان افشانده‌ام

چتر زرین چون هوا بگرفت کوسی بر فلک | عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌ام

بایکرهای که در افسر نشانده افراسیاب | پیش شروانشاه کیخسرو نشان افشانده‌ام

کوبی گر عشق آن یک شهر جان افشانده اند | در دو سر بر عشوه آن عشوه دال افشانده‌ام

آسمان پل بر دل این خاکیان خواهد شکست
کآب روی اندر ره این گلستان افشانده‌ام

کم ز مرغ نامه‌آور نیست نزد چپ لان | پاسخ نرگسان غمزه‌ش گر گمان افشانده‌ام

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش | رو میان زین رشک ز نار از میان

عشق بازان رخش خاقانی است عقل و جان | پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌ام

تا غبار از چتر شاه اخستان افشانده‌ام | فرش سلطانیش در بر ترکمان افشانده‌ام

شحنه نوروز نعل نقره خنگش ساخته است | هر رزی کاکسیر باران خزان افشانده‌ام

رشته چون چاه یوسف زد و پیش ارج | بر سرش هر هفت و شش عقد جهان افشانده‌ام

در رکابش هفت گیسو دار وش خافق | گوهر از الماس و شک از پرنیان افشانده‌ام

مت و دیک سنگ که از سعلات دخان | گرد ماه خیل او تا قیروان افشانده‌ام

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان | عاملان صبح جان بر میزبان افشانده‌ام

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان | خاوران کرد در بر میهمان افشانده‌ام

دنبالی

در برای آنکه ماهی بی مکه نه چد فرو | از رو باد آنکه مکها پیش خوان افشانده‌ام

گر چه بی سر بر زمین مرده از بهر حنوط | توده کافور و مشک زعفران افشانده‌ام

وز مزاج گوهر اجزا از شناسی باز داشت | طبع کافوری گه وقت مهرگان افشانده‌ام

خور دخواهند نسکه بد شاه فلک محرور وار | این همه کافور کز بهر دو پستان افشانده‌ام

تا جهان تم سام نافه شد از دی ماهی بست | چار ماه در بر سرش توش و توان افشانده‌ام

باز نو نو در رحمهای عروسان چمن | نطفه روحانیان چون کر جهان افشانده‌ام

مغز گردون پاز کامت از دم مشکین شمال | کاهیاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌ام

چشم در دی داشت بستان کز بستان آب | شیر با اطراف چشم و بستان افشانده‌ام

شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شد کنون | گر ز مرد بر عذارش زان عیان افشانده‌ام

کاروان سبزه تا از قاع صف صف کرده‌ام | صف اندر غان روان کاروان افشانده‌ام

باد مشک آلود گویی هیبت از براش | کاندر و قدری گلاب اصفهان افشانده‌ام

روز و شب گرگ آشتی کردند وانک مهر | بر شه یوسف دل مصر استان افشانده‌ام

مهر و مه گویی بهانه از طور نور آورده‌اند | بر سر شروان شه موسی نشان افشانده‌ام

یاد روانهای فرپرزد مو جبرئیل بهشت | نور فرقش قد شوق قدوان افشانده‌ام

خسرو شرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال | نور بر فرق شاه کامران افشانده‌ام

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند
چاوشانش دست بر چیپال و خان افشانده‌ام

اسپان بوسان او گر شیر گین پیشند | آستین پر از در شیراز دوان افشانده

هندوی تیر آخرش وان اوج و صعود ز کرها | هفت دریا خون برزم هفت خوان

تا زبان کلک شمشیرش همه سر زرم | بس که دندانها ز بیم ان زبان افشانده اند

نیزه‌داران کز شیر نیستان کین کشند | خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی نسوزد آتش زبانهای رماح | دشمنان زان آتش اندر دودمان افشانده اند

زهر خندد بخت هر بر زد زقان خار | کاتشین آورده آتش اندر بادبان

سنگ خون گرید بعبرت بر سران شیشه گر | گر هوا سنگ عدا دش در دکان افشانده

عالمی گر ابر جودش در بها رغمت اند | حاسد از صاعقه بر خان و مان افشانده

خاکیان مرهم از نخل کین جنس‌هایی تر | خورده اند و در جودان استخوان افشانده

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس | داعیان چین شمع پی دخان افشانده اند

وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس | نورها زین شمع سیمرغان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حرات فلک | تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده

انچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر | بر چنین آمیزه تخمی کانچنان افشانده اند

در کمندی دقتی اندر حلق یکباره رزم | سرکشان لشکر الپ ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از جرم شیران کرده اند | در سگ‌های پیکان جان فشانده اند

زاتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید | شعله در شیر سیاه بیستان افشانده

ابرها از تیغ و باران ها ز پیکان کرده اند | بر قفا آئینه برگستوان افشانده اند

تاج کیوان است نعل اسپ آن تاج کیان | گر سخی دست و دلش دریا و کان افشانده

از صهیل اسپ شیر آشوب او خرگوش وار | بس دم الحیضا که شیران از زبان افشانده

دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن | زاتش پیکان شررها قصرشان افشانده است

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا | بار من و سلوی و سلوت رسان

الحمد لله گر بقای شاه موسی دست ما | بر شاخی میوه و مرغ جنان افشانده

روشنان در عهدش از شروان اگر گرداند | زیر بالش افسر نوشین روان

نام و رو دولت او کشت شروان خیزران | عرشیان فیض روان افشانده

عاقلان دیده ناب عز شروان خاک دل | بر هری دیلم و مرد و شاه جان افشانده

هر چند انکه با عیسی نشسته از رشک | خاک بر روی طبیب مهربان افشانده

آسمان که بر امان گرد درش برگشته اند | پیش فیری جان بطبع نام و نان

ماه تابان کو همی پرواکار این که جان | بر نیچه سنگ و سم درپیمان افشانده

پیش تیغش کاتشی نمرود را مانده نیز هم | گر کیان بر سر خاک هوان

جیبان ترسند زاهن لیک از عشق تیغش | دیده ها بر اهن تیغ میان افشانده

تا زبانش کابل و بلغار دارند ابخوز | گرد پی زان سوی نیل و چیگلان افشانده

مغز کرده دین عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد | زان غبار زرد کایام الرهان افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده گرد دور خوی عرق
کوه البرز از سم و قلزم ز ران افشانده

از دو سندان چار دندان زحل در سم شکست
خشت گرز نیم ماه آسمان افشانده اند

وی غباری بر فلک میرفت کز سم کین غبار
مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند

کوکب دریست یا در دری گز مهر دری
روشنان خاک سیاهش در دهان

پنج شاخ دست رادش گز صنوبر تر سم
دست و کلکش کاه توقیع از جهان

تا قلم آمار گنج پادشاهی کرده اند
بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده

بر لعاب کاو کوهی دیده آهوی دشت
از لعاب رز دمار کم زبان افشان

ترجمان غیبی است یوسف آن مصری قلم
کاب نیل از نار کرده اند آن ترجمان

گوی آن دم گرچه مغرب ره شرق گوشت
تیغ بر بهر و زحل بر زیر فان افشانده

چار جوی هشت خلدست این که در حشم
از زره کلک زبان طبع و بیان افشان

این منم یا رب که در بزم چنین اسکندری
چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشانده ام

چون زنا ریکی بیلغار آمده قند ز افشانده
اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده ام

داستانی هست در دست جهان زین سخن
دوستان جان بر سر این داستان افشا

تا شست دمامه گوی که از گوی زمین
گرد بر گرد دل بهمین صولجان افشانده

صولجان گوی شه با داد دل او پشت عدو
گر کفش بر خلق فیض جاودان افشا

بر دل خصمش از چیس دز کیان شد
سعد و نحس کان دو علوی در قران

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند
مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خمخانه دادا داد کای الصبوح
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم چو باز ساقی منصف بمصفی بسته
پس حلال خوردند ساغر بجا اخضر ساختند

تا دهان روزه داران دا مهر افشاند
سایه پرداران خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار
سر تنگ آلود دیک ماهش معطر ساختند

از پس یکماهه سنگ انداز در جام بلور
عده داران رزانا کجا ببر ساختند

هم صبوح عید و بهر گز سنگ انداز غم
روزه جاوید زار وزی مقدر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست دا انگنده اند
تحفه از صبح و دست آفتابی انداختند

کف دران ساغر معلق زانکه چون طفل غایبان
در اکر بلور لور یانش طوق عنبر ساختند

هات غلغل زان غلامان ما که با خیر العمل
غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل آمد قل قل ای غیس
تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند

آن می و می دان که پنداری بهم
آتش موسی و کاو سامری در ساختند

از پیام کاو زرین وان کاو زرین
چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

آتش قندیل پشت آب بحر بر رفت
کاتش و آب از قدح ستذیل دیگر ساختند

خانه زنبور شهلا آورد فنا صحن خوان
چون زغره ساقیان زنبور کافر

صحن مجلس در مه و در جام نوشین چشمه یافت
کاینچنان هم چشمه چشمه هم یمور ساختند

اوفتان خیزان من سرمست شد چون آسمان | کز نسیم جرعه خاکش معنبر ساختند
چون بر آب قدح کردند گشتی از طلی | بیخ نعل مرکبان شاه ساختند

آفتاب گوهری سیمی کز نعل رخش اوست
اصل آن گوهر ز گرد شمشیر حیدر یا

دوش چون خورشید را مصروع خاور یافتند | ماه نو را چون حمایل جنبه پیکر ساختند
قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند | کان حمایل از برای قرصه خور
گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید | یک جهان نظاره کان جام از چه گوهر
محتسب گویی به ماه روزه جام می شکست | کان شکسته جام را رسوای خاور یا
چرخ جادو پیشه چون رزین قواره کرد گم | دامن کحلیش را چینی معوتر ساختند
در زبان چرخ را گوی چه سود افتاده بود | کان ز سیمین بهار دامن به زر در خور
یا شاه فصد کردند اختران تب زده | کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر
ماه نو چون حلقه ابریشم شب موی چنگ | موی ابریشم بهم چون عود دو پیکر
مهر چون درج خوش یک مه ساخت و زمر | ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند
نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح | یا مثال طوق اسپ شاه صف در

دوش چون من ماه نو دیدم بر وی تخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

طره منشان کز هلالت عید جان بر ساختند | طره فشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ده نو دیدی لبت پس شکر جانم مگر | کین سه را از بس که بارکیند هم بر ساختند
پیش بالایت بیالایت فرو بارم گهر | زانکه صد نوبر مر ازان یک صنوبر
چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از بهر آنکه | چون کمرگاه تو با زم کیسه لاغر ساختند
نان لب چون تو هدیه کن یک بوس خشک | گرچه بر هر آتشی مجمری ز عنبر ساختند
من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است | طعمه این خشک نی از آتش تر ساختند
سرگذشت حال خاقانی به قربان زار کن | نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند
سوخته خلوداست ولبدان به دو دندان سپید | شوق شاهش آتش و شروانش مجمر یا
نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاجرام چرخ | چار پایه تختش از تاج دو پیکر ساختند
ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال | بر سر عرشش از جلال قدر شل فرسا
هشت حرفست از قزل تا ارسلان چون بنگر | هفت گردون را دران هر هشت مضمر
رستم توران شاه است این خلف کز ذات او | الله کز را ملک کیخسرو میسر ساختند
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام او | سپهر کو بر کتف پیامبر ساختند
عکس یک جامش دو گیتی مینماید کز ضیاش | آب خضر و آینه جان سکندر یا
هست اتابک چون فریدون منیت پاک از آنکه | خویشتن ضحاک شور و اژدها سر ساختند
اب گرز گاو سارش دکور اعرشیان | آتش ضحاک سوز و اژدها سر ساختند

هست اتابک مصطفی نا ید و اسکندر خصال
کین دو را هم در تمی ملک پرور ساختند

فارسی کی شان دستیاب قابل فرمان شد / آخرش چون عنصر اول اکلیلش مُهر ساختند
مصطفی در شیت و سر اسکندر اندر رهی / دشمنان پامال کردند و مسخر ساختند
پیش یاجوجی که ظلمت خانه ای درایت / دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید او / آسمان را افسر از خورشید انور ساختند
هست اتابک بهمن اسا کین خلف دارای او / لاجرم در ملکش دارای داور ساختند
حکمان دیو ظلم از خاک درگاهش نهند / نشره کردند و باب رخ زر ساختند
پیش سقف بارگاهش خانه مورست هیچ / کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
کعبه ملکت صحن بارگاهش گر شرف / باغ را که رضوان را کبوتر خانه ایدر ساختند
بلکه تا این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد / چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
زو مظالم نور و ظالم سوز تر شاهی نبود / تا تظلم گاه این مسند ان عنبر سا
کشتی بلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند
کافرم گر پیش از او ملک از و اسلام را / زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند
از پس کیومرثیان تا دور شاه / کارداران فلک آیین لشکر ساختند
گر بنا بر کی ز سید الخیر سد انگیختند / گر نجو درای ز سید الخیر عرعر ساختند
شیر خواران را مغز و شیر مردان را جان / طعمه مار و شکار گرگ خنجر ساختند

پس با آخر این نکو کردند کز صد قرون
ان یکی صاحب قران شاه و سرور ساختند

پایگاه

پایگاه تا زیانش ساختند ایوان روم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند
جا پیدا ان در زر خم خوردن بخون چون سکه اند / تا بنامش سکه ایران مشهر ساختند
از پی تعظیم سکه اش را نه و هنا یا همند / شاه چین را چنیان دیهیم دیگر ساختند
گر سلاطین پرچم شبرنگ با پر خدنگ / از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند
میر ما را از پر روح الامین و زلف حور / پر تیر و پرچم رخش مسخر ساختند
ان نکویم کز دم شیر فلک و ز ادبش / پرچم ... پیش برای خنک داشتر ساختند
سهو شد بر عقل کاول رستم تا زمش خوانم / گر چه از اقلیم روش هفت خوان بر ساختند
کز پی میراخری در پایگاه رخش او / اخشیجان رستم جان رستم را اگر ساختند
ساختی این هفت کشور بر سایه لشکرش / شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند
باز دیبی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبخون ساخت کایشان غول ره بر
چون دو لشکر افتاد مهر هم چون گیسوی حور / هفت دار چرخ گیسو از گرد معجر ساختند
نوک پیکانها چو در بتخانه عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند
در میان آب و آتش گر سلاحت داد / شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند
شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
مرکبان شاه را چون زهر بستام / گمی از بهر جو ز بهر جوزای از بهر ساختند

واز دلی چیار شان خوردند گر پیکان چنان
گر شبه منقار و زر زرنیخ زاغ ساختند

توصه

برجهان گخشی کز این سپهر ملایک پیشه کرد
سم ملایک شاهد حق چالند و محضر ساختند

دشمنانش همه غولند کز خود دیو چهر
هشت حرفش هفت هیکل وار در برها

بخت نزد ملک را زان سو که بدخواهان او
هفت بنا دخانه فلک مششدر ساختند

بخت کم کرده چون زکات خواستند
روی گردیده چون آینه مغز ساختند

نوعروس از رهنشینان شکر چون کو دیه
دام عشق از پسته و زر مزور ساختند

گدای مردان عجم هست چو طفلان عرب
طوق در حلقه و نامت تاج مغفر ساختند

ناحقی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه
فضله بهر ناخنت را معن و جعفر ساختند

تا درت هیچم به دیگر جای سفر نیست ثنا
گرد درت دعوت که روح مطهر ساختند

کودکی را سوی بستان خوانده‌اند کودک چه گفت
گفت روبتان را پستان مادر

شعر من فالیست نامش سعد اکبر کیر از آنکه
راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند

چون کف و خلقت بتا ز بی سپ و خار ...
خانه من حله و بغداد و کشمیر ساختند

همت و لطف برا در خواندت انجا مسکنم
زر و زربفت و غلام و طوق و افسر ساختند

عدل ورزا خسروا چون عمرت باد عدل
گر جهان عدلیست و بس کو را معمر ساختند

عدل باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلکت بود
کین سه را ز اقبال این دولت پایور ساختند

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم
بلبله را مرغ وار وقت نی عیش است هم

لب جام او فتاد عکس شب هنگام
خیزد درون پرده ساز رود آهنگ بم

هر که بر دل رسان تحفه سوی لب ...
قول سگ روح راست رطل گران ...

پیش گر آب روز بردی یک افکند صبوح
دیو دلی کن بد زدار فلک این یک دو دم

پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد
از مه چنبا پر زمجلس بیضه ارم

گوهری است در خلیش بخوان
مرغ صراحی گلست با دم مسیحیش دم

تا بپیک گل چو بشوی ساقی حالم تو با ...
جان چمانه بده ز چمن جان بجم

نو بر چرخ کهن چیست بجز جام می
حامله از آب خشک آتش تر در شکم

قبله خاقانیست قبله می تا شود
سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم

جام صدف ده چنانکه گوهر می زیر بحر
ماهیچه زر کشد برتن ماهی درم

خون رزان خور که هست رزان زادیت
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گرچه نو در خدمت ... خطی دار سر
تا خط بغداد و دجله صفت جام جم

چشمه خورشید لطف ملک سطرلاب روح
گوهر گنج حیات ملک کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک حل را
داغ سگی بر نهیم ... بر کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام
خسرو سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم

در ختنی روی تو حجله زنگی عروس — در یمنی جزع تو حجره هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش — تا بگشاید شود عیسی تو متهم
ای دولت هست است مست مرا کرده — بهر چه زجان هست پیش تا لبت ارسلم
خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد — تا شده ام بر مجوش مار شده ام در مرم
خود چه زیان بود گر بقبول سگی — عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هیچ — چون سگ پا سوخته در عدم لاجرم
صورت عین شین و قاف در سر کلکی عشق — نقش لام و میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانی ریخته بر لعل تست — قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
شاهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست — عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر نه شب از عین عید ساخت طلی بجسم — عین منعل چراست ور خط مغرب رقم
با بلبان عید را نعل در آتش نهند — گر ز حد بابل رسید عید و مه نو بهم
گرد رخ آفتاب رز دو قواره بنان — بر فلک از ماه نو شد یمین زه علم
چرخ کبود آنچنانکه ناخن بت بر دکان — فضله ناخن شده ماه ز رنج سقم

کشی

کشتی فر آتشین چرخ ناخن زهره گرفت — از بن ناخن دو دیبر بر سر دامانش دم خون
آب بقم شد شفق مهر خم و شب زنگ زر — وز لب خم نیم غرقه در آب بقم
خلق دو دو تی شد ندیم بر شب عید را — برد گروهی خلق نو آمد حکم
گفتی شب مریم است یک شبه ماهش مسیح — هست مسیحش گواه نیست بکارش قلم
ماه بسر انگشت خلق یا چو قلم وان چو نون — خلق چو طفلان نو شاد به نون والقلم
گفتی غوغای طالب صاع رز اند — صاع رز آمد بدست شد دل غوغا خرم
صاع سر شاه شد ماه بدان سبب — سبله جرعه را از کف شاه نم
از بن گوش آسمان از مه نو حلقه ای — حلقه بگوش شود بر در شاه عجم

خسروی مهدی نیت مهدی آدم صفت
آدم موسی نشان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست — خیر العباد و ملجس سایه رب النعم
رشح نوالش فزون از عرق ابر و بحر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغت چو تافت پنبه شود بوقبیس — با دشمن چو چاپست خاک شود پشت پیلم
چشمه خور بوسه داد خاک در شش سایه — زاده خور دید حل با کمرش کرده ضم
عم پدر پیدا نشود در حق مختار حق — کرده مختار چون در حق فرزند عم
ای رصدگاه دهر صاحب صدر عالم — وی به قدم گاه عقل نایب قدم حکم

نیست عجب در زمان تو ستم و کاه وجود | ظلم بفرمان تو شد به چاه عدم
دور سلیمان و عدل آصف و ظلم | عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم
در عجم از داد دست چشمه ریاض النعیم | در عرب از یاد دست شوره خیام نعم
تاج تو تربیع چرخ تخت تو تربیع عرش | داور تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم
چتر ز جم هشت خلد بخت بود خلد | تیغ تو داشت خلد هند و حیدر را صنم
ملک بود باغ خلد تخت ظلال الیوف | شاه بود ظل حق فوق کل الیمم
علم تست آفتاب و پرزنی ای ظل حق | مسند تست آسمان تکیه گه ای محترم
هیچ مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در بر شش آحاد و العینی اه از بدم
الحق ملک خصم تو صفر نیست و بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اعدا ز عضب | موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
عرش غنی بود گنج عرش او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم
آخر خرس پس نکرد روضه دار السلام | کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرام
در همه ملک فلک نان دو و خوشه | داده کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم
چون کف تو راز همت توز ده نور | نان سپد فلک آب سیاست و سم
حاصل شش سوزه کون حج تو هی | بر تو شمرد تا ابد ملک جهان بخشم

نایب یزدان بحق گر نه تویی پس چراست | حکم تو چون حکم حق زند دم بی سیتم

حشر ز توقیع تو سازد تریاک روح | چون بگفت بر کشاد افعی زهر فم
پیش سگند کهت از فرع و پیت | گرد د حوکوش و از حالیض شیر اجم
گر خزر و زنگ و روم رام حسام تو اند | منیت عجب گر نهاد در ارم فوج
از تف شمشیر تو در سقر اند آن سپه قوم | چون صف اصحاب فیل در الم الم
ملک خراسان ز تیغ باز ستانی ز غز | بر حکنی در ... ظفر بکف
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیغ | پی شودش پای بند کوره و سندان و دم
کو بجا است که برد آب بت نام لات | گر کین همه زیر نام تن چه زنی لا نعم
گر ز پی غز و غم قصه خراسان | گرد سواران کند چهره گردون دژم

از جگر چش خان خاک زند موج خون | عطسه دهد بینی شیران ز شم

در کمر میران غز در شکنی نیم روز | چون در افراسیاب نیم شبان رستم
گرد نشاندن تیغ ز زنکیت راخیول | در بر مرد و هری بار کمت را حشم
گرد چو شنگ سیاه خاک چو گوگرد سرخ | هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیر دلانرا چو مهر گه ریفان کاه رز | سک جگران را چو ماه که دق و که ورم
تیغ تو بیکین ظلم زد که آب خورد | تیر تو طغرای فتح پیش طغان معتنم
طرف زکات چنانکه روح امین معتبر | بند عنان چنانکه حبل متین معتصم
ای ز سر بر زرت کنبذ مایل حقیر | وی ز مروت درت بانیچ سایل نعم

چتر تو خورشید و تیغ تو مریخ فعل		علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم
سهم تو سرخاب ان کند نطفه سهراب ورا		تیغ تو زیبق کند زهره گاو سپ و سم
عزم تو معیار ملک قوم فاستقیم		حزم تو معمار شرح نظم فاشطیم
گر بزمین افتدی سند سپهر رای تو		قوس قزح سازدی طاق پل بودم

تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز
جبهت مه شاهنند داغ اذا قیل تم

ملک جم و عمر نوح بادت و در بزم تو		کشتی ورثم جبل ماهی مقلوب یم
گفته بت نوش لب بالب تو نوش نوش		برده می بجو زنگ از دل تو زنگ هم
داد کمالت تمام با قمران در قمار		حسن نقابیت فزون از همان درم
نوبه زنت کیقباد سیده بنت اردشیر		نیره برت تهمتن غاشیه کش کشم
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل		مدح تو توحید محض خشم تو محصوص ذم
بوس و دعا کعبه بار در و دستت چنانکه		موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

مرا بسحدم شاهد جان نماید		دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش		که او هم و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح ما را		که سرداتش عنبر ازدم نماید
مگر صبح بیاند کی عمر خندد		که دارد دم سرد و خندان نماید

بخندد

بخندد چو پسته درین پوست وانکه		چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را		چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر سبز خندان پسته ندیدی		سوی فلک پین کز آن پسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد		تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهودانه بر کتف ازرق		یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خوز دست و دریر		زمین را چو طفل زمین زان نماید
سراسیمه چو قیصر عیانست گرخود		به پیرانه سرام حسان نماید
لب شب گرچه بپستان سیاهست بر تن		هزاران نقطه شیر پستان
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن		بیتیم گربپان دریده
بروز ازپی این دو خاتون پیش		یکی زال آیینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریده		زخون از شفق سرخ دامان
تو میخور صبوحی ترا از فلک چه		که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو و دست دستان مرغول مرغان		گران غول صد دسته دستان
بکام فلک گیر تا زیر راست		کبودی استری داغ زربان
اگر بوی از جرعه بخشی فلک را		فلک چون زمین چهارکان نما

وگر جرعه بر زمین ریزی از می
زمین چون فلک مست دوران نماید

دارا آفتابی که در اوج ساغر
صطرلاب او جان دهقان نماید

دو اسپیه در آی در رکابی دراور
گزو جرعه صبح بکران نماید

قدح نقد کن ساکنی جنت
گزین دو جهان تنگ میدان

رکابت چون حلقه تیره نگون
که عیدی بمیدان اقران

بهین دست ... کج چو ...
کجاقه ربابی جه جولان نماید

شاه جهان چون که کیخسرو آسا
زنگ عکس جامش دو کیهان نماید

بجوا و از سخن در سفال آتش تر
گزاتش سفالتو ریحان نماید

شفق خواهی و صبح می بین و ساغر
اگر در شفق صبح پنهان نماید

زاهوی سیمین طلب کادر زین
که عیدی در و خون قربان نماید

صبوحی زنان اکنون جام و می
که عیدی در و خون قربان نماید

چو ابریشان ... شکن
در ارا انچه معیار مردان نماید

قدحهای چون اشک داوودی ار
پری خانهای سلیمان نماید

بگیر کن قدح را ز انگشت گز خود
کمرهای پیروزه کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق
ز پیروزه لعل بدخشان نماید

حبابش قوس قزح جام منی ملع
کز وجر عها لعل باران نماید

سما ماه قوس است عمادمنان
کو تشنج ... از اشان نماید

ندانم خمارست یا چشم درد
که در چشم سرخی فراوان نماید

زبس کاورد درد چشمش بافغان
گلوی خراشیده زافغان نماید

مگر سوز قیفال او راند خواهد
که طشت رز از شرق رخشان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش
ز تف ماهی چرخ بریان نماید

بهین بزم عیدی چو ایوان قیصر
که خنکش سپیه پوش مطران نماید

صراحی نواموز در سجده کردن
یکی رومی نومسلمان نماید

قدح لب کبود است خم در خوی تب
چرا زخم تب لرزه چندان نماید

ده انگشت چنگی چو جنبید به دل
که رگ چوبه از ترس لرزان نماید

چو ده طاق فرزند لرزان که هر یک
ز ازار پیری پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن
چو طفل رسن تاب گیلان نماید

رباب از رهنها بلا دید چون من
بلا چند آن کو زبان دان نماید

سپیده خانه ابنوسین نای
به روزن دود نگهبان نماید

مگر باد را بند سازد سلیمان
که باد و سپیجا بزندان نماید

خم چنبر دف چو صحرای جنت
در و مرتع ... نماید

بهین زخمه کز تیغ کیخسرو دین
بکین سیاوش چه بربان نماید

بگردون در افتد صدا ار غنون را
مگر کوس شاه جهان بان نماید

جهان زیور عید بر بندد از نو ‌ ‌ ‌ مگر مجلس شاه شروان نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا ‌ ‌ ‌ سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی خاقانی او بر آرد ‌ ‌ ‌ صریر درش داریان نماید

سر خسروان افسر آل سلجوق
که پایش تراز ازل سایبان نماید

شه اختران زان زر افشان نماید ‌ ‌ ‌ که آکنده زرهای کان نماید
برآرد ز جیب فلک دست موسی ‌ ‌ ‌ ز زر سامری نقد میزان نماید
ز خورشید هم خانهٔ عیسی آمد ‌ ‌ ‌ چه معنی که معادل و حیران نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو ‌ ‌ ‌ ز خورشید نارنج کیلان نماید
فلک طفل خویشست اندر ترازو ‌ ‌ ‌ که نارنج و رز هر دو یکسان نماید
مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد ‌ ‌ ‌ که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد ‌ ‌ ‌ سمر سینهٔ باز ترکان نماید
مه مهمای سنجاب نقاش آبان ‌ ‌ ‌ بر نارنج تصویر پستان نماید
مه اعمال شب پاره در فزاید ‌ ‌ ‌ از آن صدرهٔ روز نقصان نماید
قراسنقر آنگه که نصرت پذیرد ‌ ‌ ‌ بر آقسنقر آثار خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب ‌ ‌ ‌ نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه خاقان اسلام اکبر ‌ ‌ ‌ که تاج سر آل ساسان نماید

پادشاه دولت دوران
سکندر

سکندر جهادی خضر اعتقادی ‌ ‌ ‌ که خاک درش آب حیوان نماید
سپه دار اسلام منصور اتابک ‌ ‌ ‌ که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که آتش ‌ ‌ ‌ کیومرث طهمورث ارکان نماید
بتا بید مهدی خصالی که تیغش ‌ ‌ ‌ روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او ‌ ‌ ‌ یکی حلقه در گوش فرمان نماید
ز قولش زمانه روایت ناهید سازد ‌ ‌ ‌ کمالش ز بابل خراسان نماید
ز باسش زمان دست انصاف کوبد ‌ ‌ ‌ ز جودش جهان پست احسان نماید
ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم ‌ ‌ ‌ عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا ‌ ‌ ‌ از او حامل تازه زهدان نماید
با خن رسد خون دل بحر و کان را ‌ ‌ ‌ که هر ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه ‌ ‌ ‌ نقا و یران هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را ‌ ‌ ‌ فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزوریز دخنجر گوشت خوارش ‌ ‌ ‌ عدو را که بیمار عصیان نماید
عدو را که بیند خیالی عجب نی ‌ ‌ ‌ که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا ‌ ‌ ‌ نمیم کهی در بیابان نماید

دگر رنگ عفوش پذیرد بیابان
چو دریای نیلوفرستان نماید

معن زایده و نعمان منذر
هر دو در پیشه سخا
مشهور اند ۹

خیالی که بیند عدو را عجب نی

وگر باد خلقش وزد بر جهنم / زبانی مقامات رضوان نماید
ز کلک شکر عفو و اخلاق خوبش / شماخی نظر پسپاهان نماید
ور اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزاران در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را / ملکشاه کهل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هند و پتانی / علی اروس در روس والان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش / سم ازژادان شیطان نماید
چو پر خنگ ختلی خرآمد بمیدان / امیراخورش شاه ختلان نماید
ملک پس فکن آخر مرکبانش / قبا چه خسر دخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کشد تیغ چون خور / چو ماه کواکب سپه ران نماید
سپاه فلک تیغ و مه مرکب او / زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد زاهن نعل اسپش / که چراقش الوند شهلان نماید
زمین کاس سرها و خون جگرها / اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب وکام وحش از دل و روی خصمان / همه رنگ رزنج و قطران نماید
اسد کاو و دل کرکسان کبک و هر / ازان خرمگس رنگ پیکان نماید
چو پیکانش از حسن ترکش برآید / بربن حسن پیروزه غضبان نماید

تن قلعها پیش پولاد تیغش / چو قلعی حل کرده لرزان نماید

برگز

برگز سندان شکافش عجب نی / که البرز تخم سپندان نماید
دراعجاز تیغ ملک بو المظفر / سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روئین تن اسفندیار دست بهرام / بروی فتح روئین دژ آسان نماید
ازانکه که بالغ شد اقبالش او را / عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات ابیات مدحش / نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
مه بیبه همی بارم از خاطر این در / گز و سمعها بحر عمان نماید
بخندم ز نظم بد اما اگرچه / زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم نخندد / بران نخل مومین که عمران نماید
ملک منطق الطیر طیار داند / ز ژاژ از مطین که طیان نماید
بما باد شاه جهان کز جلالش / سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست عمرش / نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکانش چندان / که دور فلک هفت بنیان نماید

قطع بکشته و عشق فرو کوب هان / خانه فروشی بزن آتشی برافشان
سهر چنین بوجی بارکشی دار دل / پیش چنین شاهدی هش کشی ساز جان
خیز بصحرای عشق ساز نگاه ارانک / بابت تو ترحسنت آخر آخر زمان

گلشن ایام را باغ سلامت مگوی / کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مدان

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت / زانکه بتانشیر اوست مشتری استخوان

کم خور خاقانیا مایهٔ دهر از آنکه / نیست ابا خوش گوارست ترش میزبان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس / نشرهٔ جان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار / خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان / پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلفت برست در دل من آبنوس / وز لب و چشمت گشت دیدهٔ من فلفل دان

ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک / تا چو لب شکرت تاخته بر جان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست / خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بیدلیست از تو که مجروح را / چاره ز بی مرهمیست سوختن پرنیان

با همه کار دهنت یک سر مویم نبود / نیست ترا از دهن یک سر مویی نشان

گرچه ز افغان مرا هم تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانی بسته سودا مدار / بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد / خاصه ثنای ملک کرده ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز / شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفخات ربیع صور دمید از دمان / کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دارانست ابر بر کتف آفتاب / غالیه سایست باد در صف بوستان

کرد قباهای گل خنگ نقطی میخ میخ / کرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز بیفزاید بود فربه از آن شد چنین / شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد / راه بست چو قوس قزح رهگذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بسته بین / عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان

شاخ چو ادهم ز باد دمیده شد و عطیه داد / فاتحهٔ الحمد خواند گفت که جاوید مان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو / هندوی حلقه بگوش کرد افق با ستان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار / کز دو گروهی همه پایهٔ کیان خزان

شاه ریاحین بپاخت لشکرگاه از چمن / نیسان کان گرد دید لشکری از حمیران

خیل بنفشه رسید با کلهٔ دیلمی / سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان

سبزه آورد برگ آخته چون گوش اسب / سبزه که آن دید کرد قبله از ارغوان

از پی سور بهار یاسمن آذین ببست / بستان کان دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون درو / نرگس کان دید کرد از زر جرعه‌دان

بود دو سر کوکنار حقهٔ سیماب رنگ / غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شکرفشان

مجلس گلزار داشت ... شاخ سرو / بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بیکران

قمری درویش حال بود ز غم خسته مغز / نشتر کان دید کرد ... رایگان

نقیب
پتوردار

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم   گلبن کان دید کرد مدحت شاه امتحان
شاه سلاطین خسرو شروان که چرخ   خواند مر او را انوشروان خیروان
زهره دو دهر بسوخت کوکبه رزم او   زهره زهره ز تیغ دهره دهر ارسلان
کوشه خوشه بساخت از پی مجد و ثنا   کوشه عرش از سریر خوشه چرخ از زبان
دولت و صولت نمود شیر علامات او   دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام وی   پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت و ساحت نگار از کف او مستعار   راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نامزد حضرتش   غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان
یافته و بافته است شاه چو داود و جم   یافته مهر کیان بافته درع امان
ساخته و تاخته است تخت جهانگیر او   بسته بلخشت اسب خسته بکر زگران
سوده و بوده هم اشهب میمونش را   سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته ز رو ز تیغ و ران پیش او   ساخته شبدیز براق تاخته بر فرقدان
ای بشبستان ملک با تو ظفر خانگی   وی به بستان شرع با تو خرد دربان
کعبه جان صدر تست چار ملک چار رکن   رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک دون چو بود   در وطن عنکبوت کور و کوزن آشیان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین
طرفه بود هندوی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود بنود یک سها   تاج سر کوکنار افسر نوشیروان
در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال   چون شبه کون شیشه نقش پری در میان
حلق بداندیش را وقت طنابت نگر   گردن قرابه را نگذرد از ریسمان
کونه حرم گرفت تیغ تو و بر عدو   ناشده انگور می سرکه شد اندر زمان
چرخ مقرنس نهاد فقر مسبک شود   چون ز کشاد تو رفت چوبه تیر از کمان
روکه جهان ختم کرد بر تو جهانداشتن   بر دگران کو فلک عزلت شاهی بران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک   زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی چنگ راست و چپ است رود   چون کی از دی گسست کوز بود بی کمان
گرچه بدان تو چرخ تاج و نگین داد لیک   رقص نه زیبد ز بر پیشه زنی از سنان
گرچه مشعبد ز موم خوشه انگور ساخت   نامید از آن خوش آب خوشی در دهان
گر فلکش بنده گشت نقص کمال تو نیست   رونق سکبا نرفت گر تره آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب   کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی   بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران
گر بجهان زین نمط نیز زبان گفته هست   بنده و شمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من   اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنگ چه چون گوهر است   لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

ای فر پر همای سایه درگاه تو
شهپر جبریل باد بر سر تو سایه بان

دهر جلال تو دید سکه بان آورد سفت
سهم ملکان اسجود آدم و قنت

باده خورنده چو خاک جرعه جام تو جم / باد درین بنده چو مور ریزه خوان تو جان
هاتف تو روز باد در تو دعاگوی خیز / تا ابد آمین کنان دعا قد انس و جان

عالم جان نیست خاص بوزنه فرد و کوکب / گوهر دل خاک نیست رد مکن ای زمین
منظر اشراف ماند پر بیج بکلف / سر خش برون تا زمان پرده برانداز این
کیست زمره که سبت تیغ تراهم نیام / کیست زمرغان که نیست دام تراهم کمر
تا جو را از لعل طرف سنی بر کمر / شیر دلان را ز جوع داغ سنی بر سرین
جلوه گه است چرخ اگر کوی تو / سیده وار ز شرق و غرب امید در آستین
کوی گریبان تو چون نهاد فروغ / زرین پرده زنشود دامن روح الامین
ز آتش دلها صبا سوخته شد بس / تا بر زلف تو گرد گذر چین بچین
از جوش عشق تو در روش میح شاه / خاطر خاقانیست بحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش
مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این / کار من از سایه شد سایه برافکن همین
وصل تو دیده بخواب عزمن کنی نوشی لی / بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
در غمت ای بود سیر خون جگر بخورم / تشنه بخون من کرده دیده اگر خورش تشنین

جان چو سنان تو نیست باد به دست جهان / مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا بر رواست / مهره چو نیش که هست مار نگر در کمین
عشق تو ام پوستین گر ببرد گو ببر / سوخته گرم رو تا چکند پوستین
همت خاقانیست طالب چرب آخری / چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر این
هست لب لعل تو آتش کوثر نمای / هست کف شهریار گوهر در تمثین
چرخ ببر سا که هست زاده همشیر او / گر به بر حال هست عطسه شیر عرین
ای تو صاحب درفش چتر فریدون نگین / ای ز تو طالب زکات دست سلیمان دین
پر خدنگ تو هست شهپر روح القدس / پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی مبدعه را قدر تو بر دطناب
صیرفی قدر را شرع تو زیبد امین

خاصه سیمرغ کیست جز بپر رود سم / قائل ضحاک کیست جز پسر آبتین
گرنه سپهر برین آب ده دست تست / از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو شین راز را کرد جدا چون / کالت رالیته اصورت شین نشین
ملک جو تیغ تو یافت یک دو شود کار او / سشت بسعید رسد چون بیع نقطه یافت سین
تیغ تو نه ماهه بود حامله از فلک / لاجرمش فتح و نصرت بنات و بنین
گر منبل روز رزم اسپ تو نعل افکند / پاره کند در زمانش دست شهور و سنین
چون ز خودش وصف وقت هزاهز کند / چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سپاه طوطی چو ای هند — خنجر و خود سپاه [illegible] بحر چین

صاحب مهر و چنین از تو کشت بیقطع — کان گهر چون سحاب برگسلی از گهر

گسسند نیلوفری گنبد ار گل شود — پیش سنانت گر زوست قمر [illegible]

تیغ زبان گل تو از بر خواند جواب — ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

وز پی چون خان تیغ چه بر کشید — چون ملک الموت هست در کف تو [illegible]

خلق تو از راه لطف جان برباید ز جسم — چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی — زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز گل

ای همه هستی که هست از کف تو مستغنی — نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین

هر که مه بر کاه تو سجده برد روز حشر — ابد لا تقنطوا نقش شده بر جبین

چون قوی اهل جهان شاه طغان گرم — کی رود اهل هنر بر در تاش تکین

مرد که فردوس را میل بکرد خاکدان — وانکه مه بر یار رسید کی طلبد یار کین

بنده ز دولتی نیست بحضرت مقیم — دیو ز پی عصمتی نیست تحت مکین

شاید اگر در حرم سگ ننهد آب — نرسد اگر در ادم [illegible] میوه چین

بگریز در تو غایب چشم طبیعت پریر — [illegible] صد رتبت جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای
نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین

کی آلوده بر در پاکان که حق — لبت در آسمان برخ دو یار لعین

کرده خدمت بحضرت بنده عجب نی از آنکه — گرگ گزیده نخواست چشم ما ز یمین

بنده سخن تازه کرد وانچه کهن داشت — کان همه خرمهره بود این همه در ثمین

سنگ در اجزای کان زنده شد انگاه لعل — [illegible] ارحام خلق غنچه شد [illegible]

اول دوز اندکست زور و فراقت — [illegible] طاهرست خیل گل و یاسمین

[illegible] مبتدع و مبدع اند بر در تو اهل سخن — مبدع این شیوه اوست مبتدع [illegible]

حاجت گفتار نیست زانکه شاه [illegible] — سندس خضر از پلاس عبقری از [illegible]

گرچه درین فن بسیست او و دگر کس تمام — آن یکس سگ بود و این یکس [illegible]

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدای که باد فضل خدایت معین [illegible]

بارۀ بخت ترا باد زجوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

عید پس از صبح دم مژده بخار آمده — بر چرخ دوش از جام جم [illegible] دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد تحفه روی زمین — هان ماه نو [illegible] امروز بر کار

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا — شاخ گوزن امروز هوا [illegible] نگونسار آمده

پرچم ز شب پرداخته [illegible] پرچم ساخته — بیرق ز صبح افراخته روز [illegible] سپهدار

بر چرخ بگشاده [illegible] داغش نهاده بر سرین — هان عید [illegible] ببین بر چرخ دوار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر / ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راهش آسمان در مغز گشته [illegible] / کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش [illegible] / در شرق زرین شهپرش در غرب منقار آمده

پی گم کنان سیاه شب دوان از [illegible] / ده دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب [illegible] / قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز گویش عنبری هر می ز بویش کوثری / هر جوی رز زو [illegible] عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از [illegible] / بزم صبوح از خوبی می [illegible] آمده

می عاشق آسا رز دبه خم رنگ دردش [illegible] / رز در صفا پرورده شد [illegible] شکربار آمده

خورشید رخشان است می زان رز ورا [illegible] / جو جو همه جان است می [illegible] آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاه رخ زرد کو / آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

مه آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان / مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

آن لعب دف کردن نگر در دف سکاره شان / وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده

کبکان بیابک زیر و بم چندان سماع [illegible] / کان حلق نازکشان ز دم با [illegible] آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو / اشعار خاقانی شنو چون [illegible] آمده

صفای مرغان کن نگه [illegible] / چون عندلیبان صبح که [illegible] آمده

وان کوس عیدی پیش خوان برده که شاه جهان / مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را [illegible] بهم / بخت و جلال الدین بهم [illegible] آمده

شروان

شروانشه سلطان نشان افسر ده گردن کشان / دستش در افشان در فشان چون ابر ادرار آمده

ای باد ل سودائیان عشق ترا کار آمده
ترکان غزنت را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین / باز ابروی ترکان نگر زلفین ترکان خونخوار

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو / با [illegible] تو [illegible] آواز آمده

گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من / [illegible] فریاد من وای شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین [illegible] / وز دیت [illegible] جانم بازار

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی / ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و دردی نهان چون دل از ناخن [illegible] / وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبت ای دلستان [illegible] چو شاخ گلستان / در مجلس شاه اخستان لعل [illegible] بار

مه سپید یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ ناپروا ز تف پروانه نار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده [illegible] / معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

ان کعبه مجرم نشان آن زمزم آتش فشان / در کاخ مه وان کشان یک مه به [illegible] آمده

هر خاک از ساحری کرده صبا میناگری / از خشت زر خاوری مینایش دینار آمده

شمع روان چون در هوا آتش فشان چون در هوا / برگ گیاهان چون در هوا پروانه [illegible] آمده

خورشید زرین [illegible] صحرای آتش چهره [illegible] / در مغز افعی مهره [illegible] چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از عنبری / بر آینهٔ اسکندری خاکستر ادبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده بسم / از آتش گردون سیه چون داغ فصاد آمده

آفاق را از جرم خود هم قرص مهر آتش نگر / هم مطبخ و هم خوان ز رخ هم سالار آمده

گر بلبل بسیار گو بست از فراق گل گلو / گلگون صراحی پر ز می و بلبل گفتار آمده

گر مسیحی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به / بر می گلاب ناب ده چون اشک [illegible] آمده

کافور خواه و سپید زر در خیش خانه باده خور / با پاقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

مادر دوریجان کن طلب توزی کتان کن [illegible] / وز می گلستان کن و لب الجا که این جا آمده

که گه کن از باغ ارزوان آفتاب [illegible] / [illegible] ده ماه نو هر سال یکبار آمده

بر چرخ از سموم گرم که زاده و با هر جا شکه / دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

برتابک ما چه ملک پور منوچهر ملک / با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون ملکشاه کیان [illegible] / فخر دو عالم چون پدر در عالمش [illegible] آمده

گردن دوان در کار او چون سایه در [illegible] / [illegible] خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران تا چو پای اسب احسان / از نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده / سنقر بهندوستان شده طوطی به بلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی / دادش چو باد عیسوی [illegible] آمده

شمشیر او فصار کین شسته بخون روی زمین / پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش / هوشنگ هارون دستش خم حاجب بار آمده

مردان علوی [illegible] درگاه او [illegible] / خصمان [illegible] شیشه پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش / وز رای گیتی پرورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اختیان منسوخ داستان [illegible] / گر خیره دان پاستان در صحف و اخبار آمده

تیرش کردستان ساخته زور رجم شیطان ساخته / [illegible] ز پیکان [illegible] ساخته ز سوفار آمده

بر تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری / تبرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور مه خواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک / آن را که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی بارنیس [illegible] / پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده

تا کرده مکر مکیان جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین / بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

پشت صف هر امیان بسته غلامی را میان / در خانهٔ اسلامیان عهد تو معمار آمده

ای جنبش گوست فلک کرده زمین بوسه فلک / در خصم منحوست فلک چون بخت بیدار آمده

پیکان ملت را همین بادا دولت [illegible] / پیکان نصرت را یکین عزم تو مسمار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا کار در من / دولت از این در بار من با بخت بیدار آمده

من جان سپارم مدح تو صورت نگار مدح تو / با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده

امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن / صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

بادت نفاذ آیات سحر بر عرش رایات خطر | فرزانگی در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را | سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

لاف از درت اسلام را فال از زبرت ایام را
تا ابلق پدرام را از چرخ میدان آمده

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته | چون عهده داران چار مه در طارمی والا داشته
در آب خضر آتش زده خجلت نه رود مریم کده | هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سیلاب و رهم اندر آتش | یا نار موی پیکرش در کف چپنا داشته
مجلس ز می زیور زده و از جرعه خاک افسر زده | صبح از جگر دم بر زده مرغ گاه آوا داشته
خم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر | وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
می عطر آدم شده یعنی که عیسی دم شده | دارای جان جم شده در دردی الا داشته
مرغ سحر آتش زده بر قتل مرغ آب زن | مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
مجلس و آتش داده بر این اژدر آن اژدر | این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته
منقل مرغ سرنگون آشفته در روی رومیان | لیک داران در میان تن بحرام آسا داشته
این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون | بر باید طاس زرنگون ما طاس صهبا داشته

ساقی بنگاه جان خطش دبیرستان جان
در ملک دل سلطان جان وز مشک طغرا داشته

بر گوهر دل برده پی جام صدف انگشت وی | انگشت او با جام می ماهیست دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان شبخون زده | آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود وی آن کف سیم اندوده تن | مرغ خون آلوده بر سر ثریا داشته
از عکس می مجلس چون باغ رزین در چمن | باغ ارم را مشکران مرغان گویا داشته
داود صورت آمده زد الحان موسیقی سرا | ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ برون رگهاش آلوده خون | مطرب ساقی رز در دون خون صفرا داشته
وان چنگ کرده دوش سر خم داده خو خنجر | ساعات روز و شب درش مطرب مطرا داشته
نای از دو آتش باده خورده طوق مارش تاج | باد دونی چنارش نکر هرگز زبان ما داشته
دف چون هلال بورسان گردیده اش اختران | هر سود و اختر در وی آن چنگی چو جوزا داشته
در جان سماع او نخیته مستان خروش | نقل نوا انجار نخیه جام می انجا داشته
فرزان گره کوشش فیض در دکش نو حجره عمر | می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته
یا یاسش مذالش سخن کین حیث کار آب کن | نور و زمرد آب کن خط تبرا داشته
کفشم پسندد داورم کز فیض عقلی یک بزم | حیض عروس رز خورم در حوض ترسا
خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب | فرزند کعبه حید شب شب زنده و عذرا
معصوم از مستی مپیت از جود شاهنشاه | الکه ای جان بخشش و دست از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدرش ورع ظفر
یک میخ در عرش برگزین چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر نگان / چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر مثل / اصحاب غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من گشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت و آب طوطی غبغبت / در آتشش سوی لبت با دیبا داشته
دلهای خون آلوده بین بر خاک راهت چون چمن / هر خاک آن خاکم همین لولوی تنها داشته
کوهی مجلس پس مردمی کو هست تنها عالمی / کوهی سپیدان در همی کو زحس تنها داشته
هستم سکت ای چه ذقن زنجیر آن مشکین رسن / پیک را از دم طوطیت من از قد یکتا دوتا
زان زلف ماروتی نشان لرزان تنم از هر دو / ای زهره را ماروت سان زلف تو در دوا
تو گلرخی ... سالها پاشیده نرگس لعلها / چون لاله مشکین خالها در برگ رعنا
شمعی دلی هر شب مرا از لرز تف تب مرا / عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا
در حال خاقانی نگر بیماران خندان شکر / زان چشم بیماران نظر چشم مداوا
تو رشک ماه چارده او چون مه چهارده / مهر شفا در کلبه از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دمار بکشد دنیی پر دها / دیو آتشین هفت اژدها در پرده ماوا
از خنجر زهر آبگون هفت اژدها را ریخت خون / همت زنه پرده برون دل هشت مرعا جایگاه
بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد / صد ساله ره زان سوترش جای تماشا دا

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
این آب کوثر کاسه تر آهنگ دریا داشته

در دلو لولو افشان شده تا انجا ... / ماهی از او بریان شده و یکباره تنها داشته
انجم نثار افشان او اجزا خوران از خوان / از ماهی بریان شده ... میا دا
ماهی دو قرص خور بهم خوش تست ... در شکم / ماهی چو گنج درم خور زر کونا داشته
خورشید تو تا شیر چرخ ... / بادی پا جمشید ماهی گیر چون تو ملک دنیا دا
کیخ نهار انکه روان میغ اژدهای ... / رخش سحاب انگ دوان و زبرق ... ادا
چون روغن طلعت طل بجر دمان ... / خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا
چون آتش آمد آشنا زمین پیر مه ... / انکه هوا سیمین صبا زمین معجزا داشته
زین پس وشاقان چمن نو خط شوند و غمزه زن / طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا
در هر چمن عاشق نشان ساقی و جان فشان / پیر خرد زان ضافشان با می مواسا داشته
گردان بر هر نوبری گل ساغر از مل ساغری / وز مل تحک هر زری با گل محاکا داشته
جام است با جوزا ستان ... آن / تیغ تو ... ایجاد داشته
نوروز بیک نصرتش ... / نامه بهار از ... دل ... شکیبا داشته
خاقان اکبر گردنش ... / ... زیر خاتش هر هفت عذرا داشته

... حکم افلاک ظل ... جبریل دل
از خط ... عالم ... داشته

تا عالمش دریافته پیران سرافسر یافته | هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

پروانهٔ چرخ اخضرش پرواز نسرین [illegible] | پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

شمشیر او طوطی مثال او را چنان تحت الظلال | انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته

کرده [illegible] هفت اجرام او تحت الشعاع جام او | فوق الصفت اکرام او دین مجد والا داشته

دریا زعقلی در دلش صحرای قدری منزلش | از نفس گل آب و گلش صفوت [illegible] داشته

دانش مراد کاف کون از علت عالم [illegible] | ورای عصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

سیمای شاهان درکش گوهر دم از خاک در | جنت بخاک درگهش روی تولا داشته

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیت الکرسی ز بر | چترش همای زیر پر بر عرش معلا داشته

ملکت گرفته رهزنان برده نگین اهرمنان | دین نزد این تردامنان [illegible] جا داشته

چل صبح آدم معدنش ملک خلافت زادنش | هم بود دام اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته مویه فلک دست آخته | انصاف پنهان باخته ظلم آشکارا داشته

هر خوک خواری بر زمین دهقان و عیسی خوشه چین | هر شیر طارم نشین پیلان بسرما داشته

شاه اسپ عدل انگیخته دست فلک بر بیخته | هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته

چندان برون رانده سپه کافر گرفته [illegible] | نه باد با بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ و زمان کرده ثنا کای تیغ تو جای هدی | ای ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته

ملک آمد از ارکان مخلص رو کرد ایمن [illegible]
ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته

از فیض

از فیض لدان نام را زیور زده ایام را | فتح عراق و شام را وقتی مهیا داشته

بحر است تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان | زان گوهر تیغ اختران چشم مداوا داشته

آن رودش دوزخ بار بین چون زبانه [illegible] | بحر نهنگ او بار بین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او | کهف آن دیوار او از خضر بنا داشته

جسته نظیر او جهان نادیده [illegible] | آنک جهان را غیب دان زین [illegible] داشته

خلق کفش حرز شفا تیغش در و عین الصفا | چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

دهر اسپ خندان [illegible] | معلقت بار نخل او او چشم خرما داشته

پران ملک پیرامنش چون چرخ [illegible] | چون [illegible] دشمنش یک چشم بینا داشته

ای تاج گردون کاه تو [illegible] گاه تو | این بندگان درگاه تو چین و [illegible] داشته

بر بندگان پاشی گهر هر بنده تو زر کمر | زان لعبتان کز صلب [illegible] رحام خارا داشته

افلاک شک از همت خورشید موم [illegible] | دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته

خورشش غمزه چشم حور از تو شب طره عنبر ز تو | پیشانی اختر ز تو داغ [illegible] داشته

حشمت ز دولت [illegible] | جسم شده زرد و توتیا بر یاد یکتا داشته

هر موی [illegible] | طاس [illegible] از زلف جوزا داشته

باد سلیمان در برش وز نار موسی منظرش | طیرت کوی پیکرش طور است مانا داشته

از نعل او مه را کله بر چشم خورشید [illegible]
کاه و جوش زان سنبله [illegible] داشته

باد از سعادات ابد پیش الجانت راه ده / هیلاج عمرت را عدد غایات اقصای اگر
برتر ز عرشت قدر قدر ذات و رای حرز دجد / ذاتت مه بیت جود و جد کیتی مطرا داشته
در تحیه صفهای ملک پیش تو شاه چند یک / چنین آنکه محراب فلک پیران بر پا داشته
موالات نیم اسمان با جنت رسا او از خرمان / صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

می و رنگست که با صبح برآمیخته‌اند / با سیم زلف و لب یار در آمیخته‌اند
صبح چون خنده که دو سپت شدست تیر سرد / آتش سرد به عنبر برآمیخته‌اند
باده بر سنگ و صدف غالیه سایان فلک / صبح را غالیه تازه برآمیخته‌اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه دان نو / سیران غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مکر / شفق آورده با صبح برآمیخته‌اند
ساقیان ترک فلک عارض و قند مرکان / از رخ و زلف حبش با خزر آمیخته‌اند
خال بسیار زده کرده و خط مار سیر / زلف و رخساره رزه با سپر آمیخته‌اند
پس یک ماه کلوخ انداز آن سکه لان / در بلورین قدح لعل تر آمیخته‌اند
شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب / بس حوارش که زعود و شکر آمیخته‌اند
عاشقان از رز و رخساره و یاقوت سرشک / بس مفرح که زیاقوت و زر آمیخته‌اند

بمزاج می احمر رود سودا شان
ان مفرح که زیاقوت و زر آمیخته‌اند

ماه نو دیده دو در روی مه نو شب عید / لعل می با قدح سیم برآمیخته‌اند
از دم روزه دهان شسته به هفت آب و زمی / هفت تسکین دل از عصه خور آمیخته‌اند
ماه نو در شفق و ماه و شفق شان می جام / با دو ماه و دو شفق تاب نظر آمیخته‌اند
طاس سیماب مه یافته از جم شب / طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
کرده می ز اول شب و بازش بصبوح / با گلاب طبری از نظر آمیخته‌اند
راوق جام فرو ریخته از سوخته سپید / آب گل کوی با معصفر آمیخته‌اند
همه با درد سر از بوی خمارش شب عید / بصبوح از نو رنگ دگر آمیخته‌اند
ژاله و صبح سیم یافته کافور و گلاب / زین و ان داروی هر درد سر آمیخته
همه رنگ افشان در آبخور عالم خاک / که از زهر که در آبخور آمیخته‌اند
از سر بی‌خبری دار ز عشرت خبری / تن و جان را که بهم بی‌خبر آمیخته‌اند
همه دریاکش و چون دریا مست همه / طبع با می چو صدف با گهر آمیخته‌اند
خطری کرده و در کج طرب نقب زده / نقب کاران همه با خطر آمیخته‌اند
زهره بر جبهه چو خورشید هم بر جو عمر / که دران خاک چنان بخطر آمیخته‌اند
خیک مانند زن زنگی شش بستان لیک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته‌اند
جرعه کان بر زمین داده زکات سر جام / ز وحوش و طیر پی سپر آمیخته‌اند

بکنت کام صراحی چو دم مجمر عید / پامال
رند بگو ز فلک جان شکر آمیخته‌اند
ستکار کنده کجان
خوشبوی

مجمری عیدی و آن عود و شکر هست بهم | زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند
رودسازان همه در کاسه سرها بسماع | شربت جان رز و کاسه گر آمیخته‌اند
پرده بر پرده و آهنگ بر آهنگ چو چرخ | دم بدم ساخته و در بدر آمیخته‌اند
بربط از هشت زبان گوید و خود نه گسست | ز هیچش کوس با کوشش گر آمیخته‌اند
نای افعی تن و از بن دهنش بوسه زنان | با تن افعی جان شکر آمیخته‌اند
چنگ سر روز آهو و اعانش بلا پس لیکن | با بلا پیش رگ و پی سر بسر آمیخته‌اند
مجلس دست رباب ضعیف ار چه و ست | چار طبعش که با انصاف در آمیخته‌اند
خم دف حلقه بگوش شده چون کاسه بوز | کاهو و کورش با تیر نر آمیخته‌اند
صوت مرغان هم در حجره بگر باد دم خویش | بانگ کوس ملک تاج ور آمیخته‌اند
راویانند که ریاش بگر با لب خویش | کف شاهنشه خورشید فر آمیخته‌اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را | با کلاه ملک بحر و بر آمیخته‌اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان کوی | شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته‌اند

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته‌اند
شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند

ماه نو ابروی زال از دوش رنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
نیشتر ماه نو از خون شفق و طشت فلک | طشت و خون از هم آن نیشتر آمیخته‌اند

سی و شناق آمده و خانقی بوده دباز | یادگی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند
چرخ را نشره و نون والقلمست از مه نو | کان همه سرخی در باختر آمیخته‌اند
همه ره صیدکنان رفته بمغرب و انگه | شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته‌اند
مطرازیست بدست چپ گردون شب عید | نقش آن گوی در شوشتر آمیخته‌اند
بر فلک چون کوی پی نزهت عیدی ملک | صد هزاران شکفه با خضر آمیخته‌اند
چرخ را طلس نبردش جامه عیدی که درو | نقش روحانی برابستر آمیخته‌اند
اخترانش که با خاک در انصاف کشش | کحل کسری و حنوط عمر آمیخته‌اند
خسرو پنجم عدلش کشور که زبس وقت | چار گوهر همه دیگ مقر آمیخته‌اند
عدل خسرو همه اسیر شش ارواح و صور | چنی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند
بر در گردون نقش الحجست اسم بقاش | لاجوردابی آن نجم در حجر آمیخته‌اند
اختران زاتش شمس در بوته چرخ | همه اکسیر قضا و قدر آمیخته‌اند
مس ملکت زر از آن گشت که وقف کف او | کیمیای که زفتح و ظفر آمیخته‌اند
داد خونابه ان هر شاه که دریاصفتست | با زمین از نم مرگان درر آمیخته‌اند
خسروان خاک درش بوسه زنان | نقش العبد بر آن خاک در آمیخته‌اند
نقش بندان ازل پیر که طراز نرفش | پر ازین کارگه مختصر آمیخته‌اند

ذات جسمانی او گر زدم روحانی زاد
نه ز صلصال ز مشک بهنر آمیخته‌اند

مس ملکت اضافه بیانیه است و وقف حبس و قید را گویند و کیمیا در اصل اکسیر را گویند و اینجا کنایت از تیغ ممدوح است ۱۲ منه

اخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را　　یرقان برده و گل بصر آمیخته اند
کوهر تیغش هندی تن و چینی سلب است　　هند با چین چو مین با مصر آمیخته اند
ان کمندش که از پشت سمندش کوهی　　که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
اتش قدرش ار بشد قمری دود فشاند　　عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
موکب عزمش بکذشت اثری کرد کذاشت　　طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان فرقت ار چه عقلاش　　نام با نام شان در سیر آمیخته اند
نام از القاب ملک با لقب و نام ملوک　　لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاه هست الف هم الفست ار چه بنقش　　با حروف دکرش در سور آمیخته اند
هر حمایل که دران تیغ چه تعویذ زر است　　با رزش و یکی از اهن تبر آمیخته اند
نه فلک ادم و چار ارکان خواصفت اند　　این نه و چار بهم تا کذر آمیخته اند
کشت وزا دارالی چشی غلامانش کنند　　این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته اند
از نتایل عدد لشکر او پیش کنند　　چار ما در که درین نه پدر آمیخته اند
عفو و خشمش بر دکر بیست خوش و تلخ و لیک　　نی خوشی و با برک و بر آمیخته اند
حرز ها رون کمر دارش و چون هاروت　　ز انجمش زنکلها در کمر آمیخته اند

فرد بخشش که دران چشم دستار رسند
خاک با چشم دستاره سحر آمیخته اند

رای پیرش شد و از بخت جوان یافت ولی　　کل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن کوهی در ابر کفش　　آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
شور و مور زند حسودانش اکر چه که لاف　　سار و مار زند نفر با نفر آمیخته اند
روس و خزران بکریزند که در بحر خزر　　فیض ان کف جواهر حشر آمیخته اند
از پی دیده فشاند غبار سپهش　　داروی خواب بدفع سحر آمیخته اند
چه عجب انکه کوزنان ز لعالی رمند　　که بهر ز انش در آب شکر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم فردوس　　زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
چش کا یتحف خشمش طلب بوی رضاش　　کز رضاش آب و کل بو البشر آمیخته اند
بهر دفع تبش البه را مصلحت است　　از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
باد در هفت فلک پایه بخشش چند انکه　　چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند

سال عمرش صد و در بر زبان چار ده
تا مه و سال سفر با حضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر　　تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

چون صبح دم عید کند نا دکشائی　　بکشای خم رکه کر کند صبح مه سای
آنجا جام صدف ده که بخند د چو رخ صبح　　چون صبح مه دان صدف غالیه سای
در خمکده زن نفت که در طاق فلک صبح　　هم نفت ز د و مرغ بر و داد کو ای
چون کشت صبا خوش نفس از مشک دم تو　　خوش کن نفس از مشک می انکار صبای

مرغ از گلو الحان سه تا ساخت و دم صبح / بر ساز سه تا چاک زد این سبز طاهی
خوش خوانچه کنی تا ز نسر گرسنه چشمی / از خوانچه گردون نکنی زله گدایی
شو خوانچه کر از زهره و دلان پیش که گیتی / رستی خور دار خوانچه زرین همای
ای خوانچه گردون که نوالت همه زهر است / نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ ابای
چون پوست فکنده وزد همان مهره برآورد / این افعی پیچان که کند عمر گزای
می نوش کن و جرعه برین دخمه فشان زانکه / دل مرده درین دخمه پیروزه وطای
بازیچه بیم گردش این گنبد نارنج / گر طفل نه بسته بازیچه چرایی
جا هست چو اسکش خوش داود همه بزم / مرغان و سلیمان و پری روی سبا
چون روی دان سلسله زلف / تعویذ خرد کم کنی و سلسله خایی
لکنت نفس در گلوی بلبله پیش گفت / ای عقل چه دردسری ای می چه دوای
ان لعل لعاب از دهن کاو فرو ریز / تا مرغ صراحی کند ت نغمه نوای
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی است / در یاش ازان ماهی اگر مرد شنای
از چنگ گاو آید در کالبد مرغ / جان پرپران گر زتن خم یافت رهایی
از گاو و مرغ آمد و زمرغ نما ماهی / وز ماهی سیمین سوی دلها سی هوائی
ماه نو حلقه ابریشم چنگ است / در گوش نه ان حلقه در حلقه ماهی

می کش مکش اب زمین سم چنگ
بلی ج ز نو زمین رقص کن انگار هوایی

این سفت ده خاکی و نه شهر فلک را / قحط است تو بر آخر سنگین هبایی
نزل ده علف نیست نه در شهر نه در ده / اینجا چو اسیری کنی انجا چه کیایی
چون اسپ ترا آخره گرفشته یکی دان / خشک آخر و تر سبزه تو در بند چرایی
در کاسه سر دیگ هوس پختن تا به / هین باده خام ار مکن خام درایی
بحران هوس جام چو بحری بر داز تو / زانکه از سر سام هوس بر سر پایی
گر محرم عید نه همه کعبه ستایان / تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی
احرام گه گیری چو قدح گیر که دارد / عریانی بیرون و درون لعل قبایی
کعبه چکنی با حجر الاسود و زمزم / تا عارض و زلف و لب ترکان سرای
سر خدمت این حلقه بگوشان خمن به / از طاعت ان کعبه نشینان ریایی
یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد / اینجا نتوان کرد یک دل دو هوایی
کو چنگ درانده ده تقریر درو نیش / تن عودی و مشکین شده دل از رنی و ماکی
بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی / بر طفل حبش روی معلم شده نایی
بر بط بکر ابستن و نانده چو مریم / زاییده روحی که کند معجزه زایی
بر بابط کاهی آخر خنک عیسی است / کز چار زبان میکند انجیل سرایی
چنگست همه پا نش اراسته تا ساق / وز ساق بز برآیست طپاس اینت معرا
تا ئیت یکی مار که ده ماهی خورد و شش / پیرامن نه چشم کند مارفسایی
دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن / در حلقه سکسار زنی دا هوی خطایی

خاقانی و بحر سخن و بار گهر شاه — لفظش صدف و این غزلش در بهایی

جان شکنت سازم اگر پیش من آیی
دل روی نمایت دهم ار روی نمایی

سر نعل بهای سم اسپت کنم ار روز — کای بکمین دل من زان بکشایی
خورشید منی هم بچراغت طلبم زانکه — من در شب هجران و تو در ابر نهانی
گر که ببرد روزن چشم گذری تیز — بیمار دلم باز بپرسی و بیایی
دل خوان تو شد خواه خور خواه نشینی — بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی
این غارت جان چیست خود این جنگ تو — گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربایی
هیچ افتدت امشب که بر اوباش دلی من — رحم آری و ساعتی درکاهش جانم نفزایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش مهمان من آیی
تو بر جگری دست بیالایی حنا — جز بر جگر تست مرا دست روا ای
خستی الخاقانی و در ریش نهی پای — کای خسته بچان من آخر تو کجایی
او در سخن انشا نه برده قصب السبق — چون خسرو و نعمان کرم از حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدایی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمه جودش نکند خضر جدایی

اقلیم کشایی که نه جاسوسی عدلش
بیجاده گه کند بیازد کاه ربایی

نعمان بن منذر نام بادشاهی بود از یمن که در سخاوت مشهور بود

شاهی که

شاهی که دو صد بهره کرنای فتوحش — گوش کر پیران فلک را شنوایی
تو تیغ ملک دیده جهان گفت زهی حرز — هم داعیه امنی و هم دفع بلایی
شمشیر ملک دید همی گفت فدا بناک — طاعوت پرستار طاعون بلایی
در شانه دست ظفر آینه غیبی — هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی
از سم تو زنگار گرفت آینه چرخ — کز آینه مملکه زنگار زدایی
ای تیغ ملک در کف رخشان شمایان — در چشمه حیوان ورق زهر گیایی
ذوق تو بر دعا رضه احمق ازهضم — چون جنت زهی زهر که تریاک شفایی
ای تیره شاه قلم ای تخت حضرت — از نقطه دولت الف عز و علایی
ای دست ملک بحر کز اکر ساغر و شمشیر — ماهی و نهنگ اند تو دریای سخایی
ای جود ملک واهب رزق دجبا زا — امید حیات و تو ضمان دار وفایی
ای رایت شه نادره لرزانی دقایم — بر رعد نی کوی یا کوه صفایی
ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور — کز پر غراب آمده در فر همایی
چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی — چون زلف بتان در ظلمات آب صفایی
هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه بیت ولان کعبه بجایی
ای ملک رای ذات سپهری که بدو — یا صاعقه خشم تو و یا ابر رضایی

ای نام فرد خاتم جمشید که بر تو
ختم است جهان داری و حقا که سزایی

ای تخت لوایت همه آفاق مدائن   ظل ملکنا العرشی بالعرش لوائی
چون آدم و داود خلیفه تویی از حق   حق زی تو پناهد که پناه خلفائی
گر رحمت حق هست عطا پاش و خطاپوش   تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
هیچ از عطا هیچ خطایت زهی شاه   عیسی عطای ملک الموت خطائی
بهرام دو اسپه بهیتی ار چه که بخشش   خورشید فلک همت و برجیس لقائی
چون ماه همه جرم چو شعری همه سعدی   چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رای
بودند کیان بهتر آفاق و نیاییت   بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی   جمشید فری بلکه کیومرث دهایی

در کشور دولت چو بنی شهر علومی
در بیشه صولت چو علی شیر وغایی

مانند علی سرخ غضنفر تویی ار چه   از نسل فریدون نی ز آل عبایی
گر تیغ علی فرق سری بکسره بشکافت   البرز شکافی تو اگر گرز گرایی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون   خود روز به آهی کن شب روز بهایی
آوازه بپیچد ز دل تصید اکوه   زنهار که شو دست دل از تخت رهایی
ای بکینه صد تشکر خرار چو خورشید   کارایش این دایره سبز غطایی
از گرد سیاه سپهت بر تن گردون   قطنی شود این ازرق چون ازرق سایی
محتاج بلشکر نه ای ار اکه به دولت   دارنده این لشکر کاهفت بنایی

دولتت بنر دمت رسمی و معاشی   زان چکنند ز جمت بو عمرو کجایی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی   گز نور عیانی همه زنج عین ستایی
چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی   گز جود طبیعی همه تن لطف ممایی
قدر تو بر افلاک سپه رانده و پس گفت   ما در تو بکیمیم که بر تنگ فضایی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها   اختر شمران رومی و یونانی دمایی
تیسیر براندند براهین بفرمودند   هیلاج نمودند که جاوید بقایی
گردند همه حکم که در پانصد و هشتاد   انجا ز بدست آوری و روم کشایی
خواهند ز تو امن فنسیج یا فکان ایکم   در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
گر چه ملک الغرب تویی تا ابد اما   بر تخت خراسان ملک الشرق تو شاها
هر چند که لنگ و هم آسایش بهرام   بهرام بشاهی به و لنگ بقایی
صد منزل از آن سوی فلک رفت ثنایت   و ز قدر تو صد منزل از آن سوی ثنایی
زلزال فنا گر بدر د سقف جهان را   تو سد همه رخنه زلزال فنایی
ایران تو شد حسرت غزنین و خراسان   چون گفته من رشک معزی و سنایی
فی وصف معالیک معانی بنا است   اعلا دیک بنفسی و معادیک فدای
صحبت در راس الامرا تخت چنا حکمت   امنیت خیل الشعرا تخت لوای

در ساغر تو من سنجر و سخن امروز
ختم الامرایی به و ختم الشعرایی

امام فرد امام کسایی هر دو قاریان مصحف بوده اند

بلنک نام ستاره که در عهد بهرام گور بود

باز از مدد عدل تو پیوند حیات — کز عدل قبول آور اخلاص دعائی

بر تخت شهنشاهی و بر مسند دولت — اندرین بقا باش که فردوس لقا بیدار

حالات جهان متفق کام تو بادا — کورا ابد الدهر جهاندار تو باشی

صبح چون زلف شب بر اندازد — مرغ صبح از طرب پر اندازد

کرکس شب غراب وار از حلق — بیضه آتشین بر اندازد

قرطه فستقی بدرد چرخ — تا به مرغ نوا کر اندازد

بر نگارد فصا شیمه شب — طفل خونین بجا در اندازد

زخمه مطربان صلای صبوح — در زبانهای مزمر اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر — در گلوی دو پیکر اندازد

بر قد جهای آسمان زنار — مشتری طیلسان بر اندازد

لب زهره ز دور بوسه پر تر — بر لب خشک ساغر اندازد

در بر علیه فواق افتد — کز دهان آب احمر اندازد

مرغ فردوس دیده بهر کر — که زمنقار کوثر اندازد

از نسیم قدح مشام فلک — چون دهد عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق — شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم

ادهم شب گریخت ساقی کو — تا کمند معنبر اندازد

جان به پیشواز چه دهم انزا — کز غبب طوق در بر اندازد

خار در دیده فلک شکند — خاک در چشم جوزا اندازد

عاشقان زا که نوش نوش کند — لعلش از پسته شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد

رنگ شوخی بمجلس آمیزد — سنگ فتنه بلشکر اندازد

درع رستم ز سنبل آراید — تیر آرش ز عنبر اندازد

ببرد سنگ ما و آخر سنگ — بر سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سواره چرخ — ساخت بر پشت اشقر

سپر زرد کرده دیلم وار — همه ر[illegible] چین اصفر اندا[زد]

از در مشرق آتش افروزد — سوی هر روزن اخگر اندازد

این عروسان عور عنبر ار — بر سر از آب چادر اندازد

زاهدا ساجد و ز رنعت — بر سر کوه و کردار اندازد

گنبد سبز بحجای بلور — در مغاک معقر اندازد

آه من سازد آتشین پیکان — تا درین دیو گوهر اندازد

آتش اندر خزینه خانه دل — چرخ ناکس برادر اندازد

کله از چرخ چیست از بخت است — کو مرا بخت در سر اندازد

در دستار جدادادن عبارت از شکستن و لنظ

شتری قاذی فلک است

آبدادن جای که ماند کرمانده سپید

شب دار فصا در جدا اندازد

نام ساز است که باشد نهاز اندر رباب

برادر از بره ناکس

یوسف اگر گرگ چون کند باش | که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی ار فلک شنود | جان بجای قانی اندر اندازد
فلک ار خلعت بقا برد | قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آنکه | گر سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او | زین غزل شکر تر اندازد

دل بسودای تو پر اندازد
سر ز عشقت کله بر اندازد

چون تو گرده هم هفت اختر | در تو هر هفت زیور اندازد
زلف کافرت مانا | ترک غارتی که جنبر اندازد
آن مرغ کاذر افروزد | خویشتن را در آذر اندازد
طالع از برت برون انداخت | گر بمالم برون تر اندازد
کیست کز نشبت طالع من | سر کداشتی مدبر اندازد
چشم من در نثار بالایت | سیم بالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی | پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او گرچه از جان دارد | پیش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع
تیغ عدلش سر شر اندازد

سکدرگاه

سگ درگاه او قلاده حکم | در گلوی غضنفر اندازد
همتش گاه چرای پیچ دهد | طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او گه پیکار | سر ز فقر سپکر اندازد
بحر اخضر ز آرزوی آن قطره | گر نه بر کلک اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او | بچه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربه مهدیست | که به دجال اعور اندازد
دوره چرخ مهر اقطاعش | قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد گوییست | که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز خم کمند | گر بسد سکندر اندازد
چون کشد قوس جوزهر | که ز جوزای اژدها اندازد
اسپ از سهم ناخنان ریزد | عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه | کرکس آسمان پر اندازد
دهر در بان اوست بر خدمش | ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت | سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش راز هفت هم پاک | کو بهو سهای منکر اندازد

اخیت گر نادان که آتش افروزد
تا شرر در سمندر اندازد

خصم

نصرتش رهبرست و ... — رای بالای رهبر اندازد
یاری از گرد کان که رسول — خاک بر روی کافر اندازد
گرمی لطف معجزی سازد — طعنه در بر ابر اندازد
تخت شه چرخ را ... دارد — آتش معجزا اندازد
در بیکالش گبار زبحر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در کنه — تیغ او دست جعفر اندازد
خشم فرعونی ار بکینهٔ شاه — الت سحر پی سر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار — اژدهای فسون خور اندازد
تخت صیاد پیشه است که صید — نه بزوبین و خنجر اندازد
قصر جاه را مهندس قدرت — زین بر آن باد صرصر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار — نه بپرگار و مسطر اندازد
حبّت طاق سپهر در شکند — جفته کان تکاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانکه — داس در چشم اختر اندازد
گه که از سنگ آهن ار نعلی — نان سم را بکیتر اندازد
منجش از روم در عرب فکند — گردش از چین به بربر اندازد
نقش از آن گرد پیشانی سازد — بر سر هر سپهر دختر اندازد

دشمن

دشمن سنگ نهاد و فعل سگی — پیشه شیر پیکر اندازد
دو گرگ بردم اندیشد حور — محل هدهد هما در اندازد
مه که از رخ نقاب شرم انداخت — ناخجالتی بخواهر اندازد
دست لشکر و دین که ناوک کفر — در سپهر عدو ز اندازد
سگ بهمت نگر که دست بهود — در سیبح مطهر اندازد
بر عیت ملک همان انداخت — که بیابت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خوانند — که بیمجار حیدر اندازد
تا زمین برکند ز ظلمت روز — طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر — شب گهر ناب مجمر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال — بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال — بر سپهر معمر اندازد

از همه عالم گران خواهم گزید — همدل جویی بجان خواهم گزید
دولتی کروزه در سودای عشق — بر همه ملک جهان خواهم گزید
افتابی از شبستان وفا — بی سپاس آسمان خواهم
چشم من دریا گهرهاست لیک — گوهری بیرون از آن خوا
داستان شد عشق مجنون در جهان — از جهان این داستان خوا

هرکجا زنبور خانه عاشقیست　　جای چون شه درمیان خواهم
دوست درخورد وفا خواهم گرفت　　تیغ در غور دمیان خواهم
گرچه غدر دوستان از حد گذشت　　هم وفای دوستان خواهم
کبک مرغم گر قفس پر دون شوم　　هم قفس را آشیان خواهم
با خیال یار نا پیدا هنوز　　خلوتی کا مذ نهان خواهم
کوهکن یاری طلب هر گز بدان　　گز طلب کردن گران خواهم
این طلب بخویشتن خواهم نمود　　این رطب بی استخوان خواهم
گر نیابم یا یاری با امید　　همنشینی هم نشان خواهم گزید
گر ز نومیدی شوم مجروح دل　　محرمی مرهم رسان خواهم
گوشه از خلق و کنجی از جهان　　بر همین کنج روان خواهم گزید
زیر این روئین دژ زنگار خورد　　در بحر که هفت خوان خواهم
در بن دژ چون کمین گاه بلاست　　از بصیرت دیدبان خواهم
دیدم این منزل عجب خشک احراست　　از قناعت میزبان خواهم گزید
بر در این ده خاکی قحط و باست　　راه شهر سپستان جان
چون بیازار جوان مردان رسم　　در صف لالا دکان خواهم

بر دکان قفل گر خواهم گذشت
قفل از بهر دکان خواهم گزید

چون

چون مرا آفت زگفتن میرسد　　نیز بانی بر زبان خواهم
گرچه گم کردم کلید نطق را　　مدح بلقیس زمان خواهم
ور چه از ادم زنند هر غرض　　بندگی شاه زمان خواهم
عصمة الدین شاه مهر آستین　　کاستانش بر جان خواهم
گوهر کان فریدون ملک　　گز جواراو مکان خواهم

بارگاهش قبله ملکت و من
قبله گاه از آستان خواهم گزید

آسمان ستر اسپار ه روزنا　　رفعت بر فرقدان خواهم
آسمان ستر اسپاره روزنا　　رفعت بر فرقدان خواهم
الیه وستاره سار استیست　　سیر تشن برای و جان خواهم
رابعه زهدی زبیده همتی　　گرد رش حسن امان خواهم
یکسر مو از نشان در کشش　　بر هنر بر سیستان خواهم گزید
خاکپای خادمانش را بقدر　　بر کلاه ار دوان خواهم
شاه انجم خادم لالای اوست　　خدمت لالاش از ان خواهم
کنج بخت یکه و حرف آرد جو　　بر بچین کی نشانکان خواهم
گر بخدمت کم رسم معذور دار　　گز پی عقابشان خواهم
سر پرستی رنج و خدمت امنیست　　من فراق این وان خواهم

سالها راه ریاضت داشتم / از پس دوری همان خواهم
خفته بودم همتم بیدار کرد / این ریاضت جاودان خواهم
پیل را مانم که چون جستم ز خواب / صحبت هندوستان خواهم گزید
گر بزرگوئیم هیچ الحق که هست / بر خدای غیب دان خوا
همت از درگاه او خواهم گرفت / گوهر اصلی ز کان خواهم گزید
کافرم دان گر هیچ جو شوی / بر امید سوزیان خواهم

الصبوح الصبوح که آمد کار / النثار النثار کامد یار
کاری از روشنی چراغ جهان / یاری از خوش دمی چو باد بهار
چرخ بر یاره کارها بصبوح / میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی از آن آر که صبح / دست موسی برآورد یکبار
در سفال خم آتشی است که هست / عقل حراق او و روح شرار
در کف از جام خشک بت بنگر / برخ از باده سرخ تب بگذار
خاصه کایام بسته پرده کام / خاصه دوران کشاده لعبت بار
مرغ دل یافت دانه سلوت / برق می سوخت کشته تیمار
بازگشت ز زعفران در جام / پس خط جام چون خط یار

کوثر روان

کوثر روان بزم و کوثر جام / گر ز من راز بشکفد گلزار
ای همه این الاکوس و الاقداح / این این الشموس و الاقمار
مغان ای تا مرا چنی / که ز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند به پیش / چون رزه بر دهان زنش مسمار
خواجه گر سنت مغان می آر / وز بلورین رکاب می یکبار
عجب است این رکاب میگویی / کامد از ما و نوشیم دیدار
می کشد عقل از زیر رکاب / چون رکاب عنان کشد احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر / شیر می هست آفتاب سوار
جرعه گر باسمان بخشی / شود از خشکی زمین گردار
ور زمین را دهی ز می جرعه / گردد از پستی آسمان رفتار
میکند در طبایع ارباع / ظلمات ثلثه را انوار
ساقی آرد که خمار شکن / فتح شکرین ز دانه نار
نار به نقل چون شراب خورند / نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونی کشد می کافر / زخم گوید که جاهد الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس / که شر سد ز تیغ و تیر عیار
گر مستی رسی و می نرسد / نرسد دست بر می بازار

ماه نو کن قدح چو هست توان — در شفق گیر می چو هست بسیار
بر فلک خوانچه کن بهبت دمی — ز اختران خواه و ز چشم خمار
تان ثریا نه خوشه عنب است — دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار کز روی زهر خاک خورد — ریزد از کام زهر جان او بار
نخل کاب عنب خورد بر تاک — بار داز لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسا این هست — آب دریای و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت — خنفسا را چه راحت از عطار
لیکن ار پس حریف پنداری — عقل طعن آورد درین پندار
بنبار کوی اهل دل کس هست — کو دهد دل خلاصت این گفتار
هر که جوید محال ناممکن — هست ممکن که نیست زیرک سار
گر تو در وهم همدمی جویی — در ره جست گم کنی هنجار
بخطا بی که بکنند در وهم — عاقلان را نه است استغفار
گر ذرستی برای هفت شان — دو سه پیکانی بدست خضر بیار
از کوت سر قدح هر وقت — جرعه کن بجا کیان ایثار
بس ای دل ز کار اب که عقل — هست از ان آب کار او بیزار

مدت لهو را نیست انجام
باده نیک را بدست خمار

هر طرب را برابر است کرب — هر یمین را مقابلست یسار
یک فرح را هزار غم ز پس است — گر پس یم یکه صفا است هزار
هرچه زین روی کعبتین یک و دوست — بد گر روی بر شش است و چهار
گاو عنبر برهنه تن پوست — خر بر لطر بر شیمین افسار
دل صفا و بر خانه ملک است — شهد انده بشته کرد غدار
حرز عقل است مرهم دل ریش — تیغ روز است صیقل شب تار
چون ذباب دست بر سر عقل — از دم وصل تو تظلم دار
همچو دف کاغذیش پیراهن — همچو چنگش پلاس پین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین — کاو دزرین کرمی خور دو کنار
گر بود زان می چو زهره کاو — خاطر کاو زهره شیر شکار
هم ز میدان که شاه باز خرد — کبک زهره شود دلیر سار
از می آموزد مرد ز دن بصبوح — دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو لیست همت من — که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام — وز حمیم حرام شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صدف
حیض بنت العنب بجا بگذار

شیر پستان شیر جوز دستی … زاب رنگین حجاب عقل مساز
عیش سلافی ز سفال مدان … بول شیطان مکن لعاب رز
لهو و لذت دو مار ضحاک اند … عقل و دین لشکر فریدون اند
حیض خرگوش پس مخور زنهار … شعله نار پیش شیر میار
گل سیراب در سراب مکار … پیش چشم طبیب عقل مدار
هر دو خون خوار روی کن وار … کز برآرند از آن دو مار دمار

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست
یاد در باش ست دست

نیست چون پل ست معرکه … عنکبوتی است روی در دیوار
ساز مسکین که نیست چون بلبل … روی از غون زنی گل نار
لاجرم شاه از بسته پید … زکی چار پار هرزن شد سار
دیده با نان لبن کبود حصار … روز کور ند یا الی الابصار
چون جهانی ز خندق اسب گلین … کاتشین خندقیست گرد حصار
رخش همت برون جان چو مسیح … زین پل اکنون آتش بار
ای ز پرکار امر نقطه گل … شوانی برون شد از پرکار
همچو پرکاری از دور گنی حال … یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دینار نیست در خانه … حیست در خانه زن عذار

عقل

عقل کبریت اختران شب … شیا نند حاسدان بکار
دست کنجه مکن به پیش فلک … که فلک کاسه لیست خاک انبار
از جان ترا بیار ز دست … زانکه از دست خود سر ازار
گر بمیران عقل یک درمی … حکنی دست کنجه چون دینار
از در دل کنی شود آتش … سر که برس نهی شود زنگار
چون همین عمر شد چه باید برد … غصه از بار و در دیر زوبار
لاشه چون سم فکند پس نبرد … منت نعل بند بیطار
نکند یاد عقل از مولد … زند لاف بخر از نجار
چون سر از تن برفت سر کشته … نخوت تاج بخشی و دستار
عمر جام جست کاباشش … نکند جز دلیس به بند و خوار
همچو گوهر شکستش خوار است … همچو سیماب بستنش دشوار
اگر نیم ستم اجل است … حیل از راب عمر او ار

بقدر عمر تو بر دخاقانی
دهر نوکیسه کهن بازار

چون همین مایه ات برفت از دست … هرچه سود است زیان پندار
بر رخ بخت همچو موی رباب … موی در نغمه میکند هر تار
بهار شکوفه خوش ساز … لحن موسیقی لحن موسیقار

در عروسی کلکها عجب بنود | گر کنا کند دست چنار
روز دولت بیاد بخت است | چون رفو کرد پسر عم قصار
بخت برنا و پایه عمر است | چشم بینا طلا به رخسار

بخ بخ ای بخت خه خه ای دلدار
هم وفادار و هم جفابردار

من ترا زان سوی جهان بجویان | تو بدین سو سرم گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ | مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم | که توئی خواب دیده بیدار
یا شبانگه بقات چون دانم | تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی کرت گویم | کان بهین عمر رفته بازپس آر
ور تو خواهی دراجرای امسال | آوری خط مهر کرده به پار
هر چه بخشم بدست مزد این | بپذیری و پس کنی بیکار
سر نیزه زند آسمان در خاک | گر توئی آفتاب نیزه گذار
شد مرغی زنهر بند قفس | قفص ابنوس لیل دهنار
طیرانت چو دور فکرت من | برادین منقر نیس دوار

عهدنامه وفات زیر پراست
نامهای بقات در منقار

دانه خوشه

دانه خوشه فلک خوردی | که به پرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پروازی | که چو سیراب گشت ماند ز کار
باد هر کز عروسی و ملکی | خبر آور توئی و نامه سپار
تو ز آب حیات سیرابی | که چو ماهی بپای از پر دار
گلبن تازه و نیست ترا | چون گل خلند تیزی خار
انیت شه باز کرنی چو منی | صید نسرین کرده بهنجار
که مرا در پی ماه باد دوام | یکی سال داده دیدار بسیار
دو امام زمان دو رکن الدین | دو قوی رکن کعبه اسرار
بوالالات این دو رکن شریف | هم تمسک کنم هم استظهار
که ببر در از بهشت مرا | خدمت هر دو رکن بذرقه‌وار
آری این دولتست سال آورد | چه عجب سال دولت آرد بار
دو فتوح است تازه در یک وقت | دو لطیفه است سفته در یک تار
هر دو رکن جهان مردمی اند | آدم مجتبی و عیسی یار
هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختری سعود نگار
شهم از سعد اتصال دو رکن | خالی الیس از آفت اشرار

و هم این رکن چون مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار

عالم فلک مقدار

کلک آن رکن چون مهندس عقل — پنج ارکان شرع را معمار
شاه باز سپید روی از آنکه — شوی از زاغ شب سیاهی قار جالنور
این ز خوبی حاکم ملک عصمت — وان ز زیبائی ان چو بعد خوبی بعیار
نام خوبی زین چو روی ری تازه — کار گری زان چو نقد خوبی بعیار
روی او در ری آفتاب اشراق — خوبی آن در خوبی او بنز دا ابار
رکن خوبی صدر شافعی توفیق — رکن ری بصدر بو حنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع — ری خوبی کوفه دان و مصر شمار
زمین از رکن حلم خوبی در — نان خوبی سر دمش آنکه آب بجار
این حدیث نبی کند تلقین — وآن علوم وحی کند همی تکرار
ری از آن رکن مصر ریان است — اوست ریان علم تم تا مار
مجلس هر دو رکن با خوانند — کعبهٔ اخیار و کعبهٔ احرار
هر دو فتاح و رمز را مفتاح — هر دو سپر دار علم را ابرار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه — آن یکی صادق آن دگر طیار
دو گواهند بر جلالت آن — کلک در بار تیغ جان او بار
وز سیوم جعفر از سخن ر الم — بر یکی از جو دال دار دعار
هر دو از هیبت و هیبت بد و وقت — پیچو گل خاضع و چو مل جبار

جعفر جاه
نام صادق

هر دو در چیس علم و کیوان حلم — هر دو خورشید جود و قطب وقار
خود همین هر دو قطب میگردد — فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب نگزیرد — که فلک راست بر دو قطب مدار
هر دو چون کوه و کنج خانه علم — بل که بحر از درون ولی ز خار
بحر در کوه هین کهن پس ازانکه — کوه در بحر دیده بسیار
هر دو ز بنور خانه شهوات — کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کانیه نگاه کند — دو علی بین بعلم وحی گذار
هر دو رکن اند را عی دلمن — جمران بین مرا ای عمار
ای بهتر ز آب چشمه رحمن — کرده حلاب جان من ناچار
آن بری قالب مرا چو مسیح — داده تریاک روح من بیمار
یعنی مرا زایران مرا عابد — این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامدست ذو القرنین — بپلام برهمنی در غار
بر در سپر شاه مرو کشی — آمدستش الپ ارسلان نه داوش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته — بپلام ده گفت کر یکبار
شمس تر داسد رسید مادام — روح سوی جسد شود هموار
دزه آفتاب بنوازد — کز برش قدر نیست زیرا قرار

اسم الپ ارسلان

هر دو

کمم از حمد و مدح این دو امام / رسی و خوی راز محمدت دو آزار
گر مشان بعطسه ماند راست / کاید الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکیست خاقانی / ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکونکه اپر شکر گروی / هم نشد کفته عشری از عشار
من بری مکرمی و کر دارم / بکر افلاک و حامل ادوار
صدر فخر صدور تاج الدین / کوست تاج صدور فخر کبار
چون خط جود خوانی از اسرا / چون دم زهد رانی از اخبار
تاج دار مملوک طوق راند / مالک طوق و مالک دینار
خلف صالح او امین صالح / که سلف راند ات اوست فخار
جزو اکرام او سلیقس کرم / نیر اعظم آیت ادوار
هو روح الوری و لا عجب / والکواکب جمجمة الاحجار
دل باکش محل مهر منست / مهر کهف نبی است جای مهار
مهر او تا زنم بمصحف دل / چون ده آیت نیکنم بکنار
تاج دین ساعد و امین عیسی / سرکتاب افسر نظار
شیر گردون زبان کشاده بماند / پیش تیغ زبانش چون سوفار

عقل پاک آن و نفس ادراک این
به ازین بیت در ثنا گفتار

هست امین جا پر حرف و تاج سر حرف / بسم چون تاج سر حرف واسطه جای
این یمین مراست جای یمین / وان یسار مراست جای یسار
شمس ملک آمده و ظلال ملوک / بدر کوهر شده و هلال نثار
اکرم العنده والظلال معا / بقریض نتیجة الافکار
قدرایت الهلال فی سفر / حضرت اهدی اهله الاسفار
تا رز و تیس گرفته ام روزه / جز بیادش نکرده ام افطار
گفت باری فاشفقت علی / فزعوا ادی بکابه المدرار
وار بقاهای تفیض همته / کار بقاه الریاض بالامطار
لو قضی بالنوال الی وطر / قضیت بالسانه اوطار
زنده ماند از بعید چو منی / نام او بالعشی والابکار
آهو از سنبل تتار جهید / مشک بست زنده نام تتار
تاری از رای او چو بغدادا / از عزیزی به کرخ ماند خوار
دوست عیسی و من حواری او / که حیاتم دهد چو چون حوار
خود نزار و حواری عیسی / روز کوری حاجب شب تار
خصم خواهد که شبه او گردد / شبه عیسی مگر شود بر دار

نیک دانی که نخل دورانم
دلم از چرخ ماده طبع فکار

نشکند قدر گوهر سخنم | نظم هر دیو گوهر سه هزار
سگ پای کدام خاک بود | که بر داب قند رقند بار
منم امروز سابق الفضلین | ثوان گفت لاحق اندر غبار
که غبار براق من به عرش | میرود و این حسان حشو غبار
این چهل بیت با تو آمدگان | که عیال من اند بوزی خوار
بلی این هم مراست با قدما | کم مجلی منم درین مضمار
همه دزدان نظم و نثر من اند | دزد را چون منم محل و قرار
لیک غماز اوست نطق چنان | عطسه دزد و سرفه طرار
لیک دزدی که ... نباشد | بانگ دزدان بر آورد ناچار
گرچه حاسد بخاطرم زنده است | خاطرم کشته خواهد او را زار
مار صد سال گرچه خاک خورد | عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده ز جمع سبعیات | هشت است از غرایب اشعار
از در کعبه گر در آویزند | کعبه در من فشاندی دستار
زد قفا نبک را قفا نبکی | وامرؤ القیس را فکند از کار
کردم اطناب گشته اند مثل | حاطب اللیل مطنب المکثار

هست طومار شکل چوب بهشت
چار چوب بهشت از آن طومار

آخر نامه نام تاج کنم | که عسل باشد آخر انهار
مردم مطلق است از آن مشتق | آخراست از صحیفه اذکار
عذر من دان در آخر قرآن | لفظ والناس را لکن انکار
تا بروز قیام یار تو باد | واهب الروح وارث الاعمار

طفلی و طفیل تست آدم | خوردی زبون تست عالم
پرورده جرعه تست عیسی | آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق | زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری | طاوس بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال قدت | طوبیست در آتش جهنم
آویخته آفتاب بر دوش | از سلسلهای چیده پر خم
ما را که کمند مسلم آنگه | خورشید نمیشود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه | چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنه تو دل را | فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست | او را چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش | در مدح فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهاء دین محمد | مقصود نظام عقد عالم

باآنکه بموی ماندم از غم
یک موی نخواهم از سرت کم

دندان نکنی سپید با لب
گر گونه عمکسان ندارم

از لب نکنم کبود هر دم
زان حیث که هستم از تو خرم

دانی ز چه سرخ روییم ایراک
از جور تو آفتاب عمرم

بسیار دمیدم آتش غم
بالای سر آمدست ار جم

خاقانی را بیش ثرکان
بس کرزک جان کشاده دم

در خاطر او ز آتش و آب
عشق تو نه کشد دمادم

زان آتش و آب رست سرو نی
کز فیض بهای دین کشد نم

مصلح امم امام اکمل
معشاح همم همام اکرم

ای تحفه شش جهات عالم
در چار در نه ای طارم

ای جنت انس را تو کوثر
وی کعبه قدس را تو زمزم

بنمود دهنت ناف خرچنگ
عشرت که تو دهان ضیغم

هم خانه شوی همد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم

در بوته خاک سازی اکسیر
آتش ز اثیر در آسمان دم

که پاره کنی زماه دکه تاج
که رنگ دهی بخاک و که شم

از رفتن

از رفتن تست بر تن دهر
پر نقطه ز رسپاه مجسم

وز آمدن تو دست گیتی
افراخته آستین معلم

تف علم تو در دم صبح
بر بیرق شام سوخت پرچم

خاقانی را تو بی همه روز
روزی ده و راز دار محرم

تاب و تب او بهین بطاهر
کامد دلش آتشی است مدغم

از خوارزم آمد این تب
وز نهاز بوش این سم

جان دار وی او سپار یعنی
خاک در قدوه معظم

در گرد رکاب او همی دو
در گرد عنان او همی جم

تا خورشیدی بیاده بیند
خورشید دگر فرازاده هم

مختار عجم بها والدین آنک
منشور جلال از و مغظم

با جوشن ضمیر و جیش نقش
هم شد زمن و عطارد ابکم

با لطف و کفش گرفت تریاک
چون چشم کوزن کام ارقم

بو نا دمیت داد مش نام
لیک آدم از و شده مکرم

در نام مکن که فرق است
از زاده جوف دیو ملجم

پی نوت ده انامش بیت
هفت اختر مکرمت مقوم

پی یاری زال و پر سیمرغ
رجهم ظفر یافت رستم

ای کحل کفایت تو برده / از دیده فخر الزمان نم درد
نقطی ز تو و ز عقول یک خیل / رمزی ز تو و ز نخول یک دم
مولای تو ثابت بن بهره / لم کرد تو یحیی ابن اکشم
تقدیر بهمت تو وا خورد / گفت ای پدر قدم تقدم
راتبو باسمان خدا کرد / کای طفل معالمت تعلیم
داد است خره بهای قدرت / از کلش و مشت باغ درهم
انصاف بده که هست ارزان / یوسف صفتی بهفده درسم
بالای هیچ تو سخن نیست / کس رخنه نکرد بر ترازم
در وصف تو کی رسیم بخاطر / بر عرش که بر نشود بسلم
طبع تو شاه پدر آب شعرم / دیلم داند نژاد و دیلم
گرچه شعر البی است امروز / ان طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار مفلس / لبت است مرا قضای همیم
مرخاتم را چه نقش اکرمست / انگشت که این محل خاتم
در قالب آدم امیدم / ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جا نشین بود / کارم نه خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم

باحس

کای

کای ما در موسی معانی / فارغ شو فقد فنیت فی الهم
ای داعی حضرت تو ایام / گرچه نکنم دعا مقسم
گویم که چهار اساس عمرت / چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چون ماه / نقصان نرسد پس از دوام

با قوی تاج دار مرا طوق دار کرد / طوق مرا چو تاج فلک اشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده کو طرب / چون طفل روزه دار عرب طوق دار
نا لاجرم زبان من از چاشنی شکر / چون کام روزه دار لب شیر خوار
بودم بطبع سپنقر حلقه بگوش او / اکنون زشکر گوش مرا گوشوار
هنگام انکه حلقه دهد باغ را بهار / از کنج زر قفان خزان اختیار
از زرکش ممزج و اطلس و ثاقی / چون چشمه خزان و شراع بهار
رز بفت روز فلک از اطلس هوا / حله برین ممزج زرکش نثار
کرد آفتاب صبح قبا و لباچه ام / هم قوقه و هم انکله شاهوار کرد
وانکه زما ... قبا و لباچه ام / این زرکش مغرق و آن زر نگار
از جنس جنس کار نشاپور و کار روم / بر من خراج روم و نشاپور خوار
بر اسپ بخت کرد سوارم تبارکی / تا خلعتم ممزج واسپ سوار کرد
از لاله رزمه اطلس و از کیسه سیم / دستم چمن بستان و برم لاله زار

کلاه

بیخچ

چون آفتاب زرد و شفق خاره را ... از زر دو سرخ رزکش و اطلس عذار (رخسار)

تا خلعتم ببان شفق سرخ روی ساخت ... شکرم چو آفتاب زبان صدهزار

در روزه بودم از سخن جامه دو عید ... در من فکنده عید مرا عید وار

دیدم دو عید روزه کشادم به باشکر ... هر کو دو عید روزه کنار کرد

درگاه اوست قبله و من در نماز شکر ... تکبیر بسته ام که دلم حق گذار کرد

چون چرخ در رکوع چو مه آب در سجود ... بر دم نماز زانکه مرا زیر بار کرد

اصل و تبارش از عرب است و کیان ملک ... با من کدام سنت اصل و تبار

انعامش از شمار گذشت است چون ... ذرات آفتاب کرم را شمار کرد

اقبال صفوت الدین بانوی روزگار ... با ما ز روزگار مرا باز دار

خلقش نشر مساز فریاد من که من ... فریاد میکنم که مرا شرمسار (موافق)

عزم حجرت و آواز الغریق ... چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد

از بس که گفتم ای ملک بس بس از کرم (نوحی شده) ... جمع ملایکه در گوش استوار کرد

خاقانی مست بر در او زینهار ربی
وین زینهاری از کرمش افتخار کرد

کر بودش در خنک دانا شدم چو کیا ... کاقبال و درخت کرد و راچار

بلقیس با نوان و سلیمان شناخته ... من هدهدی که عقل من افتخار

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت ... بخشش بخلعت ملک امیدوار

تا بشنو

تا بشنو و جهانکه فلان را ملک نواخت ... بلقیس حلقه دار سلیمان شعار کرد

این چپ بی من از قلم من شادانکه ... شوان عطای شه بسپتم خواستار

زیرا کجا کل و خاره و هد خلعت آفتاب ... هر کو آفتاب دید چنین اعتبار

پنی با آفتاب که برتافت بامداد ... بر خاک ره پنج زد از دو دمار کرد

چه سود آنکه آفتاب گریبان شهر قرا ... کو زر و لعل در بن دامان خار

شاه بزرگ این علی اسا که ذوالجلال ... از کوه در زبان منش ذو الفقار

شاه سخن منم شعرا دزد گنج من ... پس دزد را که بر سر اقرار دار

زنگار خورده چند کند ذو الفقار من ... کا حرز ذو الفقار توان کارزار

از نام من بشدند باو از طرفه نیت ... صبحی که دزد پرده دزد رانار

نی نی اگرچه معجزه دارم که عالم ... بخت نهفته را شوان آشکار

امیدوار بر وی شمارم ز لطف شاه ... کامسال کمتر است قبولی که پار کرد

موی شدم که موی شکافم به نیر تعلیق ... کاسیب طالعم به حرف اضطرار کرد (پریشانی)

کوی حریر سرخ غم را از اشک خون ... بیم سپاه پوشی و دیدار سار

مسکیم از سخن زر و زر ... امید زر و نور مرا زیر دار کرد

باری مرا که دو زبان چیست این قلم ... دست منزم است که افسون بار

نی پاره دست و سوار یکم برو ... چون طفل کو را سپاکند و نی پار

کس نی سوار دیده که با شه مصاف کرد ... وز نی ستور دیده که در ره غبار

ماهی بکودکی که زنارنج کفه ساخت / پنداشت کو ترازوی رز عیار کرد
آن کو دلم کراب و دهان درسته جیب / دو دلاکی میانه راهی بکار کرد
بخت بنوده راشوان یافت چو شوان / زین تار کافتاب شد پود و تار
خونیچ کرم پیله شنود است هیچکس / کو بار لست و تخم نهاد و حصار
یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنود / کابه دهن تنید بر و بند غار کرد
آنم که با دو کعبه مراحق خدمتست / آری بدین دو کعبه توان جان نثار
این کعبه نور ایزد وان سنگ خاره بود / وآن کعبه پور آذر واین کردگار کرد
این کعبه در سرادق تشریف داشت / وان کعبه در حدیقه ملک قرار کرد
این کعبه در عجم عجمش سر کذیب داد / وآن کعبه در عرب عربش سرفراز
این کعبه را خدای ظفر در زمین نهاد / وآن کعبه را خلیل حجر در یسار
آن کعبه ناف عالم و از طیب ساحتش / آفاق وصف نافه مشک تتار کرد
این کعبه شاه اعظم اثار قدرتش / بر نوع وسپس فتح شه کامکار
آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم / کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد
وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت / امن از حرم مجاورت این دیار کرد
شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام / کایزد ز حج و کعبه مرا اختیار کرد
امسال قصد حضرت این کعبه میکنم / کین آرزو دلم که از داشتن کرد
با نوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم / کامید این حدیث دو کوشم چهار

روز و دم معتضد امکان بخراسان یابم / تشنه‌ام شربت احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم حیث ترا زانکه / کشتی عصمت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان ز جگر عود سیاه / دم آن مجمر سوزان بخراسان
بر کنم شمع وفا را بخراسان طلبم / کان کلید در رضوان بخراسان
طلب از یافت کنون زین مرکوب طلب / کان براق از در میدان بخراسان
عزم جفت طلبست و طلب آبستن یافت / یافت را در طلب امکان بخراسان
لوح جان کرسی سیال نکرد دم رفت / مهر جان صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گرهست / کین گل از خار مغیلان بخراسان
هفت مردانکه منم هشتم ایشان بوفا / کهف شان خانه اخوان بخراسان
سالکان را که چو دریا همه سرگشتانند / چون صدف غرقه عطشان بخراسان
از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر / بادبان شان ز گریبان بخراسان
شیر کیشان که پیر زانو دارند / صید که شان بن دامان بخراسان
نه سر آن که چو گویند کمر کش همه را / طرفه گوی سر چوگان بخراسان

زان بشین سینه مردان که ز دل آب خورند
جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل ورز کرده جلی دار چو تیغ تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

اوستان فندق سربسته و چون نیم بچم زاستخوان ساخته خفتان بخراسان

دل مرغان خراسان را من دانه دهم که ز مرغان دل الحان بخراسان

مرغ دل ما که درین صنیبه خاکی قفس است دانه آب فراوان بخراسان یابم

بس که پیران شبیخون بخراسان یابم پس که میراث شبستان بخراسان

ملک نخیر و روز است خراسان عجب کو شبیخون که پیران بخراسان یابم

من مرید دم پیران خراسانم ازانکه شهسواران جولان بخراسان یابم

آسمان تیر مرید است چو من یا نکه صبح چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم

چند جویم کعبستان که ما ز اهل دلی آنچه جویم کعبستان بخراسان

حجره دل گر کعبه وحدت ار است در بغرد و پس و کلیدان بخراسان

بجنبان نفس جرس دار شوند اندهان جرس افغان بخراسان

نزد من کعبه کعبه است خراسان که ز شوق کعبه را محرم کردان بخراسان

بردای طلب احرام همی گیرم از آنکه عرفات کرم اسان بخراسان یابم

گر چه احرام که جان زعرافست مرا لیک میقات که جان بخراسان

بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من عید را صورت قربان بخراسان

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
کاتشین آینه عریان بخراسان یابم

افتاب

چون دم اهل جنان کان بجهان شاید یافت لذت اهل خراسان بخراسان یابم

آسمان شیشه نارنج نماید زگلاب گردمش بوی گلستان بخراسان

صبح خیزان چمن گلک گر پی جوان فکنند شمه لذت آن خوان بخراسان

آنچه کوی چمن بوی دل و رنگ وفا بخراسان طلبم کان بخراسان

از خراسان مدد چمن بسیم لیک از زمین تحفه المیان بخراسان

غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند نخورم چون دل شادان یابم

غم نشان دل عرب خونچکان چو نمکان بنمیند نوکنم چون دم ایشان بخراسان

گر خراسان ببر عالم شام است منم که ز عالم سروسامان بخراسان

کاو عنبر فکن از طوس مست ارم لیک بجز اخضر نه نعمان بخراسان یابم

بازی میکند این زال که طفلان نکنند زال را توبه ز دستان بخراسان

شکل در شکل نماید این اوراق فلک شکلها را همه فرمان بخراسان

دل چو سیپاره پریشان شد از این هفت اوراق جمع اجزای پریشان بخراسان

اختران منجم زنبور صفت کافر سرخ شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سموات همه غولانند دفع غولان بیابان بخراسان

بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل پر طاوس مگس ران بخراسان

این سیه دایه دل اسن که حمیرا صفت است صافی از تهمت صفرا بخراسان یابم

گر ز شروان هدر انداخت مراد و بال خیروان بلک شرف دان بخراسان یابم

عشق ترکان عرب
خوشنکان

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم — عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم آن شوم که چون سوختم از فرقت شد — وصلت مهر سلیمان بخراسان
کم شد آن گنج جوانی که بسی کم گم داشت — از پی گم شده ها وان بخراسان یابم
گر ببین عمر مرا آمیزش شروان کم کرد — عمر کم بوده شروان بخراسان
یافت رز نفت خزانم علم کافوری — من همان سپندیس نیان بخراسان
درد دل دارم از ایام و بتر آنکم مرا — مگذار که درمان بخراسان
هست پستان کرم خشک و من از انجم دل — فتحاب از پی پستان بخراسان
مصحف عهد سراپای همه البقره است — حرف والناس ز پایان بخراسان
مادر بخل کرا افگانه کند هر بحرش — چون شفق خون شش زهدان بخراسان
این چه صحبت مگر بخل کر بر شر راه غار — عورش افکنده و عریان بخراسان
رخت غربت بخراسان برم انشاالله — که خلاص از مه دوران بخراسان
ار ره ری بخراسان نکنم رای دگر — که رها ز ساحل خزران بخراسان
ببر پشه اگر بر لب دریا گذرم — میل آن پشه پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم — کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون نهال رخ اهال بگر کان دارد — یوسف دل نه بگرگان بخراسان

تا کی از خادمی و خازنی احکام خطا — کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

یک جهان

یک جهان در فرع سال قران نیم و منم — نشره امن ز قران بخراسان یابم
چند گویی که دو سال دگر است آفت خسف — دفع را آیت رحمان بخراسان یابم
گویی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم — من به حکمت یونان بخراسان
خمس این علم ز دیباچه ادیان بدر است — من طراز همه ادیان بخراسان
این سخن حال سپیدتن خذلان دانم — من خط ز خذلان بخراسان
فلسفی فلسفی یونان همه یونانی از آن — نفی این مذهب یونان بخراسان
ای فتی فتوی کفر است در فتنه زدن — نتوان گفت که فتان بخراسان
نکنم باور کاحکام خراسانت این — گرچه بس لقمان بخراسان
حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه — نامش ادریس گر صد دان بخراسان
مصطفی ساکن خاک و من بود در علم — این چه ثقل است که ز اعیان بخراسان
کان یاقوت و لیل نگاه و با همکن — شرح خاصیت آن بخراسان یابم
انت منیم ز بنی خوانده و کان الله — که عذاب از بس ما کان بخراسان
گرچه خسفی است برغم همه دریوم و بخند — نه امان همه پیران بخراسان
گر ز بادست و را از آب و طوفان تمثیل — هر دو نوع از پی طوفان بخراسان
هفت رخشان آبان بهم آید چابک — که سعود از مه آبان بخراسان

هست و یک راه قرانست بشیران همه را — همه من نوع ز شیران بخراسان

زینسان که در فراق امام محمد کنون   من ازان جمع چه افتان بخراسان
هر امان کان بهرمان یافت نصد قرن   زین قران حاصل اقران بخراسان
لب بر خاک محمد یحیی پاک   دم و تربت حسان بخراسان
از سر روضه فاروق فرق صدر شهید   بوی جان دارویی فرقان بخراسان
چون بتازی و دری یاد افاضل کرد   نام خویش افسر دیوان بخراسان

فخر که خاقانیم از آب نشاپور بچشم
بنگرم صورت بستان بخراسان

ور مرا هنر در شانه دست آید و من   نقش عنقای سخن ران بخراسان
چون من از اهل خراسان همه غوغا   من سلیمان جهان بان بخراسان
محی الدین که سلیمان صفت است و خدمش   دیو و انس و ملک و جان بخراسان
شافعی نیم در دست و هم انگشتی ازو   مالک و احمد و نعمان بخراسان
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش   قمع دجال صفاهان بخراسان
گوهر افسر اسلام که از خاک درش   افسر گوهر سامان بخراسان
سخن و لهجت یحیی و محمد بکرم   عیسی و ابنت عمران بخراسان
دل او ثانی خورشید فلک دانم باز   خلق او ثالث سعدان بخراسان
خضر موسی کف و نیل از سر بنانش روان   نیل زد دمن بعثمان بخراسان
دستم از نامه کنم بر سرش از خط ملک   قدوه اعظم عنوان بخراسان

بران

از عنالات فلک دانم دل را بقیاس   خالی الیسر ز شیطان بخراسان یابم
دستم از نامه او نافه کشا می سخن است   گاه بوی تبت و توران بخراسان
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید   جام کیخسرو ایران بخراسان
وز دواتش که نیستان نهراران ...   سور صدر ستم دستان بخراسان
در خراسان دلش سنجر ثانی گشتست   دل سنجر سلطان بخراسان
ثانی یوسف مصر است که مصر دل او   صاع خواهنده کنعان بخراسان
بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر   که همش حلقه قربان بخراسان
دور باش قلمش چون لب سرهنگ رسد   از دوم اخترش افغان بخراسان
گرکش داد دل سنگی ده و دو چشمه کلیم   معجزی سنجر از نیسان بخراسان
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام   ده و دو چشمه حیوان بخراسان
پایه منبر او کوبیم و بر سر گیرم   که درین ناحیه نقلان بخراسان

گر امان یابم از احداث زمان شکر کنم
کز معالیش گذر بان بخراسان یابم

که من خاقانیم از نعل سمندش تو بهم   بخدا کافر خاقان بخراسان یابم

از ان زمان که سر عالم بجا دارم   بدین سرای فنایم فرو آرم
نشاط من همه زی اشیانه فلکست   اگر چه در یخ قفس حس گرفت رم

بجود

شهدان نام قصبه ایست

نه آنکسم که درین دامگاه دیو ستور
چو عقل مختصران ختم کاهلی کارم

دلا جهان همه باد است و خلق باد بدست
نه آتشم چه فروزی بباد در چنارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان
عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

مباد کز پی خشنودی جهان زین پس
دو پادشا را در ملک دل بپا دارم

شنا که لب فروغ از غرور آتش آز
میان دین همت خیال بپندارم

بکام پی حسب جهان چون پرکار
چو دایره همه ... بود زنارم

کنون نگر که ازین منزل فریب تره
بر سپهم طالع خود والی است رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار
چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم

چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم
چو خاک خود را هم خطر نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو نار که با هر کسی کمر بارم

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غدارم
چو تیغ اگرچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز اگر ببرد دست کرم از هم
نه بینی از پی این کار ریب ز پیکارم

چو رز نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه بر زبهر زر شود کارم

جواب در نشوم همبر نان هر گوشه
از آن چو شمع همه سال خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین کرد داد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی پاید
کلاه گوشه همت بچرخ دارم

بطبع

بطبع پنجم آتش صفات مردم را
از آن گریزان از هر کسی که پی دارم

بسا که چون الف وصل باشم از خواری
که نام بود و نپسند خلق دیدارم

اگرچه الی سیمرغ رهی سی نامم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم

چه آنکه مینت کنم چون دهان گل پر زر
نه بست طعنه چرا هر کسی بهند خارم

مگر نداند کس عقد عقل و جان جوهر
نه بست کردن اعمال و دست اسرارم

ازین زبان در افشان چو ذو الفقار
ادیم مرصع است بگوهر هزار طومارم

نه مرو لافم خاقانی سخن باقم
که روح قدس شد تا روان اشعارم

ز کس به بهر بخل نیستم معاذ الله
مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم

لبکر ایزد و استاد از برای سجود
نهاده سر بزمین همچو کلک پرکارم

عیار شعر اکنون عیان تو آمد شد
که رای روشن او بهتر است عیارم

کلیم طور سکارم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید ابن حمید
که خاک در کهش افزود آب بازارم

ملک صفاتی کامد ز ممالک شرفش
سپهر گفت که من کمترین عمل دارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
ز باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

بهوش فیض تو نان آدم استحقاق
که وارهانی ازین خشک سال ادبارم

صور نگار حدیثم ولی هزاران صورت
که جان در و نتوانم نهاد بنگارم

اگر چه نام من اندر حساب والشعراست … ز مدحت تو برابر ازان سزاوارم
کدام عقل کزین علم من نیافت اثر … بیا زمانی مرا تا تو بینی آثارم
بدین قصیده که اکسیر غرایب و عزر است … سزد که خوانی صد چون خورشید شمار
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو … زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

روزم فرو شد از غم هم خوری ندارم … رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
در مجلسی و شمعی من تا بشیخ نبینم … هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم در پای جل تمنی … چندین صدف کشادم و هم گوهری
امید بایک غم پیر بار پیچ نبینم … خورشید را بجز دل اشیانه زری ندارد
زرزر کنند یاران من خون خورم که در کف … جز جانی چو بی زر نبینم جز زرد رزی ندارم
از هرکه داد خواهم بیداد بینم آوخ … بر جور خویش کرد دل چون داوری
بر دشمنان نبینم دل چون دوستان نبینم … بر تر بی بپا زم چون بهتری ندارد
ریحان هر سفالی بی کژدمی نبینم … جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی عزیزم در تشنگی عالم … دادم بهار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو کید قاطع و برده کید یاران … جز پهلوان ایران یاری گری ندارد
ای باغ جان که بر ز لبت نوبری ندارم … یا و لبت خوزم که سر دیگری ندارم

طوق غم

طوق غم

بادی

طوق غم تو دارم بر طاق ازان نزدل … گز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عیسی منی و من کم می بینم از ملالت … دیوانه ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشقم از سرم در آمد وز روزن شد … دانست کز غمت پا و سری ندارم
خاقانیم بجان کرو ششدر فراقت … مهره کجا نهم که کشاد دری ندارم
شروان شراب وحشت من تشنه وحشی … جز درکه سهمتن آبش خوری ندارم
سردار تیج و اما ست آتش بدریا … بیلوفرم که بی او بیلوفری ندارم
محمود همت آمد و من هندوی ایازش … گز دور دو زلفش به دانش جز نی ندارم
جانا اگر غلامش عنبر طراز فرمان … کان بحر دست ما به ازین عنبری
با جوع ظلم بینم والاسیاه او راتش … ازبهر انصاف اسکندری ندارم
الکهف و دولت اندر عادیان نخستند … الاسیاه همت او صرصری ندارم
نامردم از جعفر برمک یاد م اید … هر فصله ز ناخن او جعفری
دا مذ زمانه کز ساقی نیم در دوحا … و بلت مسیح جنو قیصری ندارم
بطریق دیده روی کشش که دیده ام … از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
بسطورات مسطور در دل او … گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
ما کجا این سیاست و زنانش دیده … در قبضه مسیح قلم تو خنجری ندارم
یعقوب این زانست و دانش بوده کفتم … بر پای کی مسیح چو تو مهتری ندارم

[illegible]

اسقف شاهش نگفت که جز تو نصیب عیسی … بر در چار دین فلک ره بری ندارم
مریم دعاش گفت که چون حضرت تو دیدم … از زحمت یهودی غم چنبری ندارم
عیسی بگفت دست فرو کن بغرق مست … کان فرق را از دست تو به افسری
مهدی که بید آتش شمشیر شاه گوید … دجال را تو ده که خاکستری ندارم
کیوانگر راهب سیه پوش دیر هفتم … گفت از خواص ملک چو تو سروری
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر … گفت از دعای تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقف است بزنار هر قلی در … گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید کوست قبله ترسا و تخت عیسی … گفت از ملوک عهد چو تو صفدری ندارم
ناهید نغمه پرور ناقوس کوب انجم … گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی … گفت از جمال کلک تو به مخبری ندارم
ماهی که گشته است ز زنجیر راهبان در … گفت از محیط دست تو به معبری ندارم
عدل تو هم مانده زبور ربا و گفت … کز تیغ قهر زای تو به مادری ندارم
شمشیر اوست شاه مظفر زان بچرخ گوید … کالابنات نعش تو هم بستری ندارم
توقیع او بیافت رقیب سروش گفتم … هر عجم این حروف کم از عنبری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بحیث … بی آستان تو دل هر کشوری ندارم
شروان بهیبت تو بغداد و مصر شبیم … زان نیل و دجله پیش کفت فرغری ندارم
وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر … تسلیم کهتریت که جز گوهری ندارم

من شیر بند لطف توام نه اسیر شروان … کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
شروان بدولت تو شده خیروان عالم … من خیروان نه زیم الا شری ندارم
بر خلق تو چو دل و چشم بر گمارم … در چشم و دل کم از بت و ششتری
و مت برفت حلقه هر در کهی نکوبم … کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
ام گر فلک بغره دیبم نشاند … برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
باسنه که گر به بیتر کی و تشنگی بمیرم … برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
آن آهنم که تیغ تراشیم از نکوئی … بیم آهنی نیم که نخود گوهری ندارم
در طاق صفه تو چو بستم نطاق خدمت … جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایه توام ز تو با دو جهان نیازم … بر کوه هر ثریا قصد ثری ندارم
جان نعش بع گرد دل قلب مرو گیر … از روز گرد در تو نشیم بهری ندارم
جویم رضات شاید اگر دو تی بجویم … دارم بسیج جست که بس خری ندارم
چنیم محیط شاید اگر قطره نیم … دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم
بر من در است کشاید درهای آسمان را … زین در نگردم ار از این به دری ندارم
پرکار نیستم که سر گرد روم باشد … گز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی و دانند دشمنانم … کامروز در جهان بسخن همسری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه
گز ساحران عهد کهن همبری ندارم

شطرنجی شاه توام قایم زمانه / کز نطع مدحت تو برون لشکری نخواهم
وز ابنوس پس روز و شبم لشکری بباید / جز صبح چو مشتری نخواهم
افراسیاب طبع من ای پیشرو شجاعت / عذرا آورد که بیش از این دختری نخواهم
مرغ توام مرا بر فرمان ده و بپران / کالا بمنزلی دانه تو زاغری نخواهم
دارم دل عراق و سر مکه و پی حج / درخور تر از اجازت تو دستوری نخواهم
طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی / امروز پای بیت مرا و پری نخواهم
چون چشم شوخ سعتریانم ممانلا پی / هم چشم سعتری کنمک سعتری نخواهم
جیند ان بمان که چشمه خورشید دم زند / کالا بچشمه سار عدم خاوری نخواهم

این قطعه را امام اجل رشید الدین وطواط در مدح خاقانی گوید

ای سپهر فضل را خورشید و ماه / وی سریر ملک را دستور شاه
افضل الدین بوالفضایل بحر فضل / فیلسوف دین فزا و کفرکاه

جواب خاقانی مر رشید را

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا / که هیچ انس نیابد زهیچ جنس مرا
فسرده کار آمدم چگونه برپا زنم / فسرده کان زکجا و دم صفا ز کجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است / ولیک از دو آن یافت لذت خرما
مرا بفرقت سوسنکان چنان ... / که بی تو ... که ماتم ... جدا
اگر بگو بیش من از مردمی دمی به ... / بشیر ده مردمک چشم تخمش مجدا

اگر مرا زنده از ارجعی رسید امروز / و گر بشارت لا تقنطوا رسید فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت / نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی زچار گوشه عرش / صدای کوس الهی بپنج نوبت لا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل / غریو پنجه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع / طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامه مصری میانه توقیع / صهیل ابرش تازی میانه هیجا
نوای باربد و ساز بربط و مزمار / طریق کاسه گر و راه ارغنون و ستا
صفیر بلبل لحن چکاوک و ساری / نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی / گذارش غنچ بپرده دم قمری را
مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد / که از دیار عزیزی رسد سلام مرا
چنانکه زحمت دو شمع کبوتر و پیک / رسید نامه صدر الزمان مبست طلبا
درست گویی صدر الزمان سلیمان است / صبا چو پیک و تخت سرای من چو سبا
از آن زمانکه فرو خواندم آن کتاب کریم / همی سرایم یا ایها الملا ...
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید / دو نوبهار گران عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان را زاعتدال مزاج / بهار خاص مرا از شعر رشید الشعرا

سزد که عید کنم در جهان بفر رشید / که نظم و نثرش عید مؤبد است مرا

دگر بگوید رسیدی روایت بخشش | زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش خامه‌ات ای صدر نقش نامهٔ او | بیاض صبح سواد دل از تربت صبا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد و اد | سهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون امهات و طرفه ترانک | که نعش پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش هر کو ارم ساخت | جوارشی ز نجیبت مفرحی ز ثنا
معانیش همه یاقوت بود زینتی | مفرح رز و یاقوت بر سودا
زبون تر آنکه همی روز دام هی روز | مرا الطنز چه خورشید خوانمان جوزا
بصد دقیقه زآب درمنش تر نم | بسنجد چشمه خضرم چه خوانمان دریا
طویله بخشش هی دیگ جواهر داشت | نهادمش بهای هزار یک اسما
بسال عمر ما ز دست و پنج بخر میدم | ششش دگر راستش و زکون بود بها
مگر که جانم ازین خشک سال حرف نهاد | گرفت در کف او بوجه استسقا
گرا و پنج انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط و با
حیات بخشد در خانی سخن منکر | که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم | که در میانهٔ آن همه فروغ و صفا
فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بعد | چه چشم بد برفت آن همه فروغ و صفا

جهان بخیره کشی درکشید کمان
که برکشید حق بوکشنده ما

ازین

ازین قصیده منوطار ساحری کن ازانکه | بجا نیابم توانست این قصیده غرا
بهر کسی زمن این دولت ثنا نبند | خنک تو کین همه دولت مسلم است ترا
اگر خری دم این معجز زند که مراست | دمش ببندد که خر لنگ بهتر از گویا
گمان کرده که کبران نداردان | که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگر چه هر چه عیال مند خصم مستند | جواب ندهم الا انهم هم السفها
که خود زبان بی نیابی بجاه جحیم | دهد جواب تو واجب که اخسئوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند
دگر شوند سراسر درخت دانا

دعای خالصت پس و مراد تو باد | که به زباد دوام سنیت پیشوای دعا

الامان ای اهل که وحشت جهت از دوران | برکران شو زین مغیلان کاه غولان گران
جان یوسف زاد راکه آزاد کرد جهر لست | وارهان زین چاه بیژن وحشت زندان
درگذر زین سرد سیر ظلمت انگه روشنی | درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان
ابلقی را کآسمان بهتر چراگاه وی است | چند خواهی بست بر خشک آخور زمان
تا نگارستانی نخوانی طارم ایام را | گر بروی نیز نگار است از درون خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او | بنگر چه برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جا بسوز تو که آن تنگی | راه چون نیلوفری جا لاک چهره زعفران

تا کی این نیرنگ روز و شب و چندین [illegible] / آن درخت آبنوس آن صورت هندوستان

از نسیم انس بی بهارست سروستان دل / وز ترنج عافیت خالیست نرگسدان جان

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند / سکهٔ گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست / بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان

زود چون خیزد بنات النعش کشتی بشکنون / تا نه‌ای در باد این پیروزه پیکر بادبان

با امل همراه وحدت کی شوی و چون شوی / مرد چوبین اسپ با سیمرغ چون همعنان

در ره بند آمال را چه بیم سایه غولت ... / جان بهای نعل را در پای اسب آن فشان

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر / شرب عزلت هم به تاثیرش [illegible]

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه / نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

از زمان کز در درآمد آفتاب دل ترا / گر توانی سایه خود را ببر از در نشان

چو شوی مهر هستی را گریبان بسته / پیچ و دامانت مگیر و هستی کون و مکان

خیمه خورشید و آنکه زحمت مشعلی / مرکب جمشید و آنکه حاجت برگستوان

در دبیرستان خورسندی تو آموزی هنوز / کودکی کن مخزن چون مهرداری بر زبان

نیست اندر کوه هر آدم خواص مردمی / بر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس / زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شحنهٔ حصنت یاجوج بگرفت الحذر اسکندرا الغیاث
هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

تخت نرد با کعبتان در عدم کن [illegible] / گر سر ششدر داری بر ابدال این بساط [illegible]

مرد هم دم آنکه اندوزد که آید در عدم / موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود / سنگ گرمیده کی تواند دید در آب روان

تا ز ابدالان نگویی سر وحدت همچنین / تا ز نامحرمان نجویی برگ خلوت همچنان

عیسی از گفتار نااهلان بر آمد بر فلک / آدم از وسواس نامحرمی حضیض شد از جنان

خسته‌ای چند بینی از رنج عذاب / تو برای رهنمایی سنگ رایگان

این گروه با دانشیان بارکاری کم طلب / کآتشی بالای سر دارند و آب زیر ران

تا جدایی زین دو آن بس برنشینی چون الف / چون به پیوستی با پایان افتی هم در زمان

عقل چون گربه بلندی کی تو می ساید مهر / تا نبرد رشته جان تو پیش این و آن

گر تو هستی خسته از زخم پلنگ حادثات / پس ترا از خاصیت هم گربه بستن باستان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار / چار بالشهای چار ارکان بنه زیر [illegible]

تا فهمت راه فاقه ران تا گردد دست / توشه خوشه چرخ سنبل کاورا کهکشان

همچنین باری چو درویشان [illegible] / جبرئیل اجر اکش این قوم و رضوان میزبان

جان مده در عشق زور درز کند [illegible] / لعبت چشم از برای لعبت [illegible] استخوان

اولین برج حمل صفر است چون شوی [illegible] / اولین پایه گر فنا صفر [illegible] خان و مان

چون شرایط فرا جت تا [illegible] جان دار
گو مکن دیوان روز [illegible] میکائیل را ضمان

چار تکبیر عبارت از ترک کلیست
یعنی ترک تمام لذات دنیا و [illegible] بکن

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز | گر چنین گنجی توان اندوخت کنج شایگان
آتش اندر جاه زن کو باد در دست تو هست | آب رخ بر جاه کن کو خاک بر فرق مغان
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش | پشت کن بر گز تا پهلو زنی بر پهلوان
نی صفی الملک را بینی صفای در جبین | نی رضی الخضر را بینی رضای در جنان
گر برنگ جامه عیسی گرد جاهل کی رسیت | تابش مه را ز بانگ سگ کی خیزد زیان
چو چه شکرنکی بدل گر رنگت آمد در لباس | چه عجب چون عیسی دل در رنگ دارد نیکنام
گرچه رنگین کسوتی صاحب ضمیری … | کلک رنگین جامه هم صاحب ضمیر است …
چون کتاب الله نسخ زر دمی … | گر تو سرخ و زرد پوشی هم شبه … بلی
نی کم از موریست زنبور منقش در هنر | نی کم از زاغست طاوس منقش ز امتحان
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل | چند از این زهاد چون سرو در پیری جوان
بر زمین نی صحبت این زاهدان چاه جوی | مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
چند شو راز تار زخمت هرزه خوار تلخ دم | چون قطر از روی فطرت … و جا گران
اربعین شان ز خمسین نصاری دان … | لیلیان شان ز زنار مجوسی دان نشان
نیست اندر جاه ما ازرق حافظ مروی | خرج ازرق پوش آنکه عمر گاه و جا نیستان
چند از این چند نالی محنت سرای … | گز برای راتبه شروان نگردد جیره دان

بچه بازی بر در ما عد شاهان نشین
بر مکس خواران قو لنج رها کن آشیان

ای عزیزا در جهان چند تا کی ترا | این زر ریشه دار دوان …
شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن باز کن | تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان
گر جواد شاه پشت امیدت شکست … | مومیایی هست صاحب صاحب قران
نجم الاسلام نجم الدین که گردون در … | چون زمین بوسد نگار عهد بر آستان
جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع | پنج نوبت میزند بر شش سوی این هفت خوان
تا بت بدعت شکست اقبال احمد سیر | سکه نقش ثبت بنوداتی نیارد در جهان
چار پایی منبرش با هشت حمالان عرش | بر کتف دارند کین مرکز … فرقدان
ای وصی آدم و کارم ز گردون تمام | ای چه پیچ عالم و جانم ز گیتی ناتوان
گر بداری بیم فرزندی شرف دار که | علم شرف دار دانیک … خوان قرآن
سینه پر شکن نوحه کم کن تا … | سینه پر دردن ز نخجگان …
کین شاپکهای فکر تو … | وین معاینها بکر تو …
چون خود و چون من … | قاف تا قاف … تا …
ذاکم بجاه مسند ابن قوم کی … | تو من ز اسطام …
پا شکستم زین خران گرچه درست آرم … | خوان تا عیسی … آخر زمان

جان کشند از نارحسی تا بگرد من رسند
کی رسد سیر السوانی در نخیب بیاربان
صد هزاران بیت از تحفی بیابم بر … | تا کند یک بوست را گردون …

بچار یار

صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید ‖ روشی است عشق او را که بگفت بر نیاید

علم است رای عزیزان که جمال روی لیکن ‖ بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد ‖ چو فروغ رویش آید [illegible] بر نیاید

ز لبش نشان چه جویی که دلم سخن چه راند ‖ نشنیده که کس راز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو دهان کشاده [illegible] ‖ نبود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید

چه دهم که اسب صبرم نرسد بگرد [illegible] ‖ چه کنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید

چو بدو ز بخت خواهم دل از و عوض نیاید ‖ چو درخت زهر کارم بار و شکر نیاید

نه مراست که که از کم [illegible] ‖ نه مراست روزگاری که ز به بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گشائی ‖ سر و زر نثار ما کن که چنین [illegible]

اگرم جفا نماید ز برای خسک جانی ‖ بوفای او که خاقانی از آن بدر نیاید

شب عید چون در آید ز در وثاق گفتی ‖ که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

بنیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم ‖ بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز نهفته راز نفش نفحات عید الا ‖ سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

شه شرق [illegible] منوچهر افق سپهر ملکت ‖ که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه ایست کو را [illegible] ‖ ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آمد بگیرد که سپاهش ‖ که زمانه به [illegible] که بران گذر نیاید

اختیار

چه خطر بود کسی را که قدم زند بجایی ‖ که ملک در وی الا زره خطر نیاید

بمیان زمین که غم از [illegible] ‖ بچنین شناس که [illegible] پشه بپر نیاید

عدو ار البته اگر نه خردان بود که مردم ‖ دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ شاه دایم ‖ سر دو پیکر داری ز فرشته شر نیاید

همه کارها که دارد ز فلک [illegible] ‖ مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن ‖ غذا از دهن بیکدم بسوی جگر نیاید

چه شدست اگر مخالف سر او حکم ندارد ‖ چه زبان که بو خلافی پی او البشر نیاید

ز حلاوت ثنا [illegible] زمانه باور ‖ که سعادت دولت را فلک [illegible] نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر ‖ چه عجب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینش است این که [illegible] ‖ بدو چشم اکمه اندر مه دلبر نیاید

سر تیره تو خود داست [illegible] ‖ بسر [illegible] تاجور نیاید

بمصاف سرکشان در [illegible] ‖ که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید

چو تو گفته باشم سخن از جهان نگویم ‖ که بدولت تو هرگز ز قضا ضرر نیاید

نچنگی عیدت چه دعا کنم که دانم ‖ که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید

تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت ‖ ~~[illegible]~~

نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی
که جهان آباد کل بار ازین نظر نیاید

اکمه: نابینا مادرزاد

صبح است گله کش اختران را | آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح | هنگامه دریده اختران را
برجزع ستارگان دم صبح | مانند نفس فسونگران را
یک می بده و گنج شایگان چیست | رنج دل رایگان چه انگار
دریاکش ازان چمانه زرین | کوماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش | خط در کش زهره پروران را
از سیم صراحی و زر می | دستارچه ساز دلبران را
دستارچه زر که شب شاهد | طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین همه چشم | نظاره هلال منظران را
زهره مه و زخمه از سر نغش | در رقص کشد سه خواهران را
از باده چو شعله در صنوبر | گلنار کند صنوبران را
نرد طرب مهره بازی | از دست نهفش کرده را را
در گوهری رزاست و یاقوت | ترپاک مزاج گوهران را
یاقوت رزش مفرح آمد | جان داروی درد غم بران را
می در ده و مهره نه به تعجیل | این ششدره ششکران را
هر کس را جام در خورش ده | یک دریا ده دلاوران را

دستارچه ساختن در لغت هریه دبیش کش و ستادن است

زر زره

در دل

دردی و سفال مفلسان راست | صافی و صدف توانگران را
شش پنج زنند بر تران نقش | یک نقش رسید فرو تران را
چون جرعه فلک بخاک ریزی | خاکی شده جرعه سران را

خاقانی خاک جرعه چین است
جام زر شاه کامران را

دود ز دری نثار سازست | ستر دانش صاحب القرانرا
خاقان کبیر بو المظفر | سر حمله شده مظفران را
در گردن گردنان خزران | افکنده کمند خیزران را
دریا ز کفش عزیز گوهر | او گوهر تاج گوهران را
با موکبش آب شور دریا | ماند عرق نگاوران را
با کوبه‌های خیرش امروز | ماند بسطام خاوران را
با کوبه‌اش باج خواهد | خزران و تری و زره کران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت | فتح دربند و شاوران را
گشتاسب نمونه از پسر خواست | کاورد به بند دختران را
ایا قطعه کنم بسبع نقشین | کاستاد منم سخن وران را

ای رای تو صیقل اختران را
افسر تو ای افسران را

خاک در تو معنبر مصحف   جای قسم است داورانرا
هر مغفر تیغ تو عطیت   هفت اقلیم است سرورانرا
در کعبه حضرت تو جبریل   دست آب دهد مجاورانرا
چون شاخ گوزن بر در تو   قامت شده خم غضنفرانرا
دایر شده بر قریش و برمک   صدق و کرم تو جعفرانرا
تا مختصر لعنت تو بستند   آواز شکست دیگرانرا
کانجا که محمد امد آمد   دعوت نرسد پیمبرانرا
کرده هر حردنی بود است   چون رام تو گشت مسکرانرا
بنگر که چه دست یافت یوسف   چه لطف کند برادرانرا
از عالم زاده وحشت   عالم تبع است چاکرانرا
همره دهنش گر راد مردان   حرمت دارند مادرانرا
قدرت زبرای کار تو ساخت   این قبه نقره پیکرانرا
گر خاتم دست تو نه زیبد   هم حلقه نشاید استرانرا
صحن فلک از زبان انجم   مانده رمه مصر ... را
هست از پی نرشست خاست   امید خصی شدن نرانرا
صاحب مرصند روس و خزران   منکر شده صاحب افسرانرا
تیغ تو عجب مزوری ساخت   بیماری آن مزورانرا

تیغ تو

تیغ تو نهنگ لشکر روس   تاریخ شد آسمان قرانرا
ما یا نا تو ... روس اعلی روس   حرحر شده شاخ ضمیرانرا
پیکان شهاب رنگت از آب   آتش زده دیو پیکرانرا
در زهره روس انداخته زهرآب   کانداخته بغلتق پرانرا
یک سهم تو خضر وار بشکافت   همشاد و سه کشتی ابترانرا
مقراضه سبذکان چو مقراض   او دوخ بریده منکرانرا
بر دوخته سک نیت چو سوزن   در زهره جگر مبترانرا
اقبال تو کلاب خضر خورد است   دل داده نهنگ خنجرانرا
و زنهی که ز زخم بر لب بحر   خون رفت بریده حنجرانرا
هم بر لب بحر بحر گرد ار   خوش حوض که اعدا شعرانرا
تا برگشت اژدهای موسی   بنمود دیو سپس بحرانرا
در رزم زاژدهای تیرت   زهر است نواله قیصرانرا
چون از سپر تو زنی عطارد   مریخ هدف شود مرانرا
گر زال نهاد بر پی سیمرغ   بر تیر هلاک صفدرانرا
بر تیر تو پر جبرئیل است   افت شد دیو جو هرانرا
ان پیک جبرئیل پر پت   عزرائیل است جانورانرا
بپسندگر اسمان چو پیکان   مانده دربت مسخرانرا

شیران شده یاوران رزمت
اقبال تو بخت یاوران را

سیمرغ بنامه بردن فتح
می رشک برد کبوتران را

نصرت که دهد بدید سکالت
بهرا که برافکند خران را

با لطف تو در میان نهادست
خاقانی امید پیکران را

کز لطف تو تخم کیسه بنشد
امید بهشت کافران را

در مدحت تو بهفت اقلیم
شش ضربه دهد سخنوران را

شه باز سخن بدولت تو
منقار بریده تو پران را

با کاورزی که سامری ساخت
کو پاله شمار زرگران را

کو هست سخن گهر چرا نیست
آهنگ بود گهر خران را

گر شادی ز زعفران نجاست
چون رنگ غم زعفران را

تا حشر فذالک بقا باد
توقیع تو داد دیگران را

درجت مجلست چراگاه صدو
آهو حرکات اهوران را

بزمت فلک و سرات منزل
ماهان سپاره زیوران را

سلسله ارکشت زلف زره سان او
قرصه خورشید گشت گوی گریبان او

پنجه شیران شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

دل

فذلک نتیجه که بعد تفصیل نویسند

خوش

خوش نمکی شد لبش تره ز عارض
سبز کی و تره بین دلی مهمان او

رنگ بسبزی زند چهره او را مگر
سوی برون داد رنگ بسته خندان او

گرچه ز مهری کم نیست هیچ ولیک ان من
هست بسر سان که هست هستی من آن او

دادم زنگار دل ای نم شنگرف اشک
کیست که نقشی کند زین دو برایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر
ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه خنده شکر کرد بر دل چون آتشم
آتش من نکند در شکر پستان او

دیلم تازی بیان دست من از چشم او
هندوی عجمی بنده دربان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است صعب جان تو و جان او

دی مددی من بوهم دایره در کشید
دید دران دایره نقطه مرجان او

صانع رزین عمل بر صناعت علی
کرد بیضا گذشت دست عمل ران او

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او
دل عجمی صورتی است عشق زبان دان او

خاصکی در وحدت دل است
آنکه بر دست چپ داغکه ران او

تا نکنی رنگ خور دایه دل که عشق
هست بیا ز غیب آینه گردان او

عقل جگر تفته ایست مست چنگ آخر است
جرعه کش جام دل زله خور خوان او

از خط هستی بخت نقطه دل زاد و بس
لیک نه در دایره است دهر ز دیوان او

ره رو دل این است اند صد دهر از آنکه
کمتر ویرانه ایست دهر ز ایوان او

نقطه پنهان

دل رصدگاه دهرش بیاکو هرست … دخل ابد عشر ادفیض ازل کان او
لیک زبیم رصد در کلش آکوده اند … تا زگل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود … دهر لگد کوب گشت از تک جولان او
نیست ازین آب و خاک راه و هوا دست دل … کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شده بردست تو حلهٔ دل شاخ شاخ … هم تو مطراکن آن پوشش الوان او
یوسفی آورده در بن زندان و پس … قفل رها فکنده بر در زندان او

خورده شی باعیوبذ ریکلد کرشته
سیب پیاده و پیش را که ده پیش ران او

خوش بود شاه دل اسپ کلین زیر ران … رخش نهد بهر رزم منظر ران او
دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود … بر سر ان شه خاست خیش ایمان
شه از سر دل حاصل خاقانی است … چونکه بپایان رسید دشت بیابان
عشق بیابکم بلند گفت که خاقانیا … کار به خود داشت خیز چاره مبان

لشکر غم ران کشاده دوران او
الغیاروز و شب است نامزد ران او

هرکه چنین

هرکه چنین شکرش نعل در آتش نهاد … نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که در آید جبل بنگری اسپیا او … آتش کافسرده در آب شوی افغان او
اول جنبش که تو کلبن آدم شکفت … میوه غم بود و پس نوبر بستان او
وآخر مجلس که دهر میکدهٔ غم کشاد … دور رها در گرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم کشتن ما رابس است … این همه بر پای جیست بلبلم کرد او
آمد باران غم پول سلامت ببرد … بر سر یک مشت خاک تا کی باران او
پنجرهٔ عنکبوت نیست چنان استوار … گر او حد و بو قبیس باید غضبان او
آتش غم پل را اگر در آرد چنان … صعوه و پشه شود صدهت غضبان او
نافی تو بر غم زد دغم خود خاقانیا … کالک جان را شناخت غمکده شد جان
والی غزلت تویی انک طغرای فقر … مشرف وحدت تو باش انک دیوان
سرو هنر جو شوی دست نشان چه … دست شاما دار هیچ ز داماان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی … کابخور جان ماست چشمهٔ حیوان او

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جهان میرود … در پستهٔ ان سنگری رستهٔ خذلان او
دهر چو چپی لت خاک بر سر سالار او … ده چو تراب بست باد در کف دهقان
خیز درین سبز کوشک نوبت زن از دو دول … در شکن از ادهم سقف شبستان او

ریزش سوهان ادست داروی اطلاق [illegible] / هست لسان الحمل صورت سوهان او

پرچم معقرنس هنمای کلبه همیون اوست / نعش فلک تحفا قطب کلسیان او

دیده مرنج رند چون شود دش کند سر / چرخ کند ساعتی از زحل قیان او

در حق کس اره وارزینت دو روی ود / گر همه اره نهند بر سرش اخوان او

هست چو همنام خویش نامزد لطش و بخشش / لطبش و راعیب پوش بخشش فراوان او

مفلس دریا دل است امی دانا ضمیر / مایه صد اولیاست ذره ایمان او

اوست طغانشاه من ها درم التون اوست / من به رضای تمام سنجر دکان او

گر بود دش ای ان کار گشش او دشوم / رای همه رای تست فرمان فرمان

انیت مبارک سحاب کز صدف دایگی / گوهری ارد چو من قطره نیسان او

روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار میمزد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمک دان او

شاه یا کر وحشی سجه الوان خورد / حمره بجوی علی بهتر از الوان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من / منت سر و دین برم انده شروان او

ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج / ملک سمرقند چیست وافسر خاقان او

گر گر هی حسمشند از سر کینه چه باک / کو خان آدم است وایشان شیطان او

چون انین رز دکوش کاه غضب سرخ / هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او

خاصه سگ دامغان دانه دام مغان / دزد کرهای مزخرف سان او

طبع

نسبت خیالش که هست همسر من ای عجب / نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سام حلب / این همه خوابیات صورت بحران او

گر جگرش خسته شد از فرخ این کرده / نعت محمد بس است نشره درمان او

دل بر کبریاست شحنه کار شکر او / خاک در مصطفی است نایب حسان او

فاتحه کاف و نون طا و یس کیست / عاقله کاف و لام طفل دبستان او

گیسوی حور اشناس پرچم مجنون او / عطسا دم شناس شیشه کریان او

دوش ملایک بجست غاشیه حکم او / گوش خلایق بسفت حلقه فرمان او

هم به ثنای مدیر ختم کنم چون مقیم / نان من از خوان اوست جامکی از خوان او

عقل درخت است پر مشطرآن کز و / خواهی تحشش کنند خواهی چوکان او

باد دعا لمی خیر در پی او تا دعا / اول او یارب است آمین پایان او

در عقب نعت فرض اوست دعا خوان من / یارب کار واح قدس باد دعا خوان

گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت / تا ابد بگذرا د نوبت عثمان او

عشق سفینه شد و پای بر نمط کبریا / بر ده بدست تخت هستی ما را ز ما

ما و شما را ابنقد بیخودی در خور است / زانکه نگنجد در [illegible] شما

چرخ درین کوی چیست حلقه در کاه ما / بر در این [illegible] دار ملک گی شود ای بینوا

بر سر این بسر کار کی رسی ای ساده دل — مشکل درین خط کیست تخته رسا و فن
هست بسیار عشق کو هر تو کم عیار — هست بیا زار مصر یوسف تو کم بها
دیده ظاهر مبر و ز بار کرانک ببین — جوشن صورت مبر معرکه اینک درا
آن سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب — بر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیار قوت معنی از آنکه — ور بصورت نکیست مردم و مردم گیا
اول عشق کن زین سوی سیل عدم — پس تماشا گذر زان سوی مصر بقا
کیرم چون گل نه ساخته خونین لباس — کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی ردا
خیز که استاده اند راه دوان ازل — بر سر که منت تا ابدش منتها
مرکب همت بتاز کیره بیرون جهان — از سر طاق فلک تا بجدا سوا
مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان — دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنف فقر بین سوختگان خام پوش — ریزه چه لا کمر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از رنگ ورای چون فلک و آفتاب — هر یکی از قرب قدس چون ملک و پادشا
خادم این جمع دان آب ده دستشان — قبه ازرق سنگار خسرو زرین عطا
صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم — گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
گرد دیوان دل چرخ و زمین لعب — پیر مجسم نهاد زشت شبانگه لقا

از که عهد الست چیره زبان در بلی
پیش در لا آمده بسته میان همچو لا

گرده بهنگام حال حله سبز چرخ چاک — رایج این راه غل بازی ازل داغا
بسته دهر فلک دیده و بشناخته — داده تو وقت نیاز نقد دو عالم عطا
سر فریدون راز کرده عصمت علم — در صف فغفور آذر کرده هیبت غزا
با اثر داغشان همدم سلطان عشق — کوی خاقانیا خاک تو ام مرحبا
روی بسر صدر جوی بر در صدر جهان — روی صفت بازگرد در صف اصحابنا
جاه براهیم بی کشته براهیم وار — مکرم اخوان فقر پیشه جوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول
کز مدد علم اوست نصرت دین خدا

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما — جان عشق سوز تو بر دل ما پادشا
بر در ایوان لست پای شکسته خرد — بر سر میدان لست دست کشاده هوا
صد تکلف از کرد کاروان دولت یک سخن — صد ستم از روزگار روز دل تو یک جفا
از رخ تو گر خدا دهد نشانی تمام — وز طره تو نکرده هیچ خدنگی خطا
ای ز تو ما بیخبر ما بتمنای تو — بس که بر بیهوده ایم عالم خوف و رجا
گاه بر ز دیم چشم از تو ز بیم رقیب — گر بنظر بنگریم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زر است برکمر آفتاب — وصل تو مهر جنت در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم — تو که بدیوان عشق نام بر آمد مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح — گرچه بشبهای هجر طال علی البلا

موی شکافم ز شعر موی شدستم ز غم … لیک نگنجم همی در حرم معتقدا

صدر براهیم نام و سلیمان جلال … خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر … برد ز انصاف او فصل بهاران بها

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا … عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طلق روانست آب بی محل امتحان

زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر کافته جوز د … هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد شنگرف رنگ … زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا

بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش … خشک نقطی نهاد بر سر چینی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد … گفتم نام کیست گفت قاصدیم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار … از نفحات بهیج در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی … گفت دل جبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان … گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم عادل که هست … ناصر دین خدای مفتخر اولیا

داد مرا روزگار مالش دست جفا

تا که تو آخر نمود دانش ازین بی‌وفا

در سرم افکند چرخ تا که سپارم عنان … بر لبم آورد جان تا که کرا رم عنا

محنت

محنت چون خون و گوشت در همه اندام هست … تا نشود جان ز تن روز شوان شد رها

بر شوانم گرفت بر دو کاهی ز ضعف … گرچه بصورت یکیست رومی من و کهربا

گر ز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه … آه دهد با غمم کوه بجای صدا

پای ننهم در عدم تو که بدست آورم … هم نفسی تا کند درد دلم را دوا

این همه زحمت که هست در دو دو چشم … هیچ نکو عهد نیست کو شود دم توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی … خسته هر نا حفاظ بسته هر ناسزا

از لگدها دنات سخت شکسته دلم … بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا

پیش بزرگان ما آب کسی نیست … کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست … فعل سگ گنجه است مج خزر و پتا

خود بحضور سگی بجز نگردد نجس … خود بجو حوری خلد نیابد وبا

این چو مگس میکند خوان پیمبر را عفن … وان چو ملخ می برد کشته دین را نما

من شده چون عنکبوت در پی این در بدر … بانگ کشیده چو سار در پس آن جابجا

ای ادب خاقانیست بانگ پر جبرئیل

خانه و کاشانه شان بانچه شهر سبا

هم بنهاد چنین هم بود از قدر صدر … در دو ورا انحطاط رنج و ورا اشتها

عارض ثانی هم یافته از وی حیات … عیسی دلها ویست داده همه را شفا

آستر نطع اویست قبه گرد آسمان … شطرنج جمع اوست قبلکه مصطفا

انتها

قبله

گردون شود قبله‌یابان بر عجم یعنی از آنکه | او بشماخی بنا د کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی | تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلاپروری کز شرف نام تو | مدعیان را دریده قافیه از قفا
ما بنوای مدیح و صفت بر داشتم | رود رباب منت رود و اهل ریا
بهر خواص ترا مایده خوش مذاق | ساختم از جان پاک بکر ده در ده صلا
خصم نکرد از برای هم سخن آزاد آن که | همدم بلبل نشد بوالعجب از کرکس نا
هست طریق غریب اینکه فرآورده‌ام | اهل سخن بر سر د گفته رمز پیش ما
گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است | مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا
بر محک رغبتم پیش مزن مهر آنکه | رد شده عالم قلب همه دستها
تا بیت از تو دهم هیچ غرض جز سخن | نیستم از نقش تو هیچ غرض جز دعا

گر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر به اندیشش باغچه شستان او | موقع خیف عظیم موضع مرگ فجا

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آئینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

عیب کردن

بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد | گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده | گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل | نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را | در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را | تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون | گامی دو سه بر مانه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی | جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما | بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرد است ایوان فلک وش را | حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید | گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مداین کم از پیرزن کوفه | نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه | از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی | دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این است همان صفه کز هیبت او بردی | بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهد است از دیده فکرت بین / در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مست است زمین زیرا خورده است بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است این می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت دان / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

هر کس برد از مکه سبحه ز لی شروان / پس تو ز مداین بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید / مفتون مسیح دل دیوانه عاقل جان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی آید / افسون مسیح دل دیوانه عاقل جان

نکهت حور است یا هوای صفاهان / جبهت جوز است یا لقای صفاهان

دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا / مادر بخت یگانه زای صفاهان

چون زر جوزای اختران سپهر مقر / سنجش میزان از کیمیای صفاهان

بس که خوزا جناب برد به رفعت / خاک جناب ارم نمای صفاهان

ملک چو جوزا دو میوه اند جنابه / عرشش جناب جهان کشای صفاهان

زان نفس استوا نشد علی العرش / کز بر عرش آمد استوای صفاهان

دیده خورشید چشم درد همی داشت / از چه خاک سرمه زای صفا

خاک صفاهان [illegible] / سپیده توحید مشهای صفا

لاجرم آنکه برای دیده خورشید / دست مسیح است سرمه سای صفاهان

[illegible]

چرخ نبینی که هست هاون پیروزه / رنگ گرفته ز سرمه‌های صفاهان

نور نخستین شناس و صبح پسین دان / روح و جسد را بهم هوای صفاهان

پر جمک آسمان زاسمی بکه دم صبح / عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

گوشت خضر چون بچشم دوباره / کرده تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان مدان نشیمن دجال / مهبط مهدی شمر فضای صفاهان

خیز بیابیت خال چهرهٔ ملکت / زان همی خال دان ضیای

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست / مالک مرغ بلبل صلای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لک عین / قال نعم کهف اعتنای صفاهان

قلت للنسر السماء هل لک طعم
قال بلی خود انتجای صفا

سای بری چیست خیز جای جی جوی / کانک رئی ووداشت داشت ای

بار منار جمع عاج ربب دجله / خواستم انصاف ماجرای صفاهان

هیچ مگفت ما صفا دت بغداد / چند صفت پرسی از صفای صفاهان

خاصه که بغداد خشک خاص خلیفه است / نعل بها زیبدش بهای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرت / ریگ بن دجله سر بهای صفاهان

آن دگری گفت منکر ز کوت تن کرخ / هست لعاب جی و نوای صفاهان

گفتم بغداد نعی دارد و سیلاد / دیمه نرا با عنای صفاهان

کرخ کلوخ سقای خانه جی دان / دجله کم از نم سقای صفاهان

المیه بغداد جای شیشه گرانست / سرکلاب طرب سرای صفاهان

از خط بغداد سطح دجله فزونست / نقطه از طول و عرض جای صفاهان

چون سر کوه قاف نقطه فادان / خطهٔ بغداد در ازای صفاهای

عطر کنند از پلیک مشک به بغداد / وآهوی مشک آمد از فضای صفاهان

سفینه مصر است به ز فرض بغداد / تخت مصر اور دمخای صفاهان

فاقه کنعان ده خاست بغداد / وز خط مصر است به بهای صفاهان

نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی / قاهره معمور با دشای صفاهان

باغچه عین شمس گلخن جی دان
وز بلبان به شکرگیای صفاهان

این همه دادم جواب خصم کوآنم / هست رفیع ری و علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص / زنده چنین داشتم وفای

انکه ختم الغرایب آخر دیدند / تا چو ثنا رانده‌ام برای

صبح دو فا روح دین چگونه نبشتم / صدر و جمال آن دو مقتدای

در سینه تا نون الف بحضرت موصل / راندم تی نون الف سزای صفاهان

صاحب جبریل دم جمال الحمد / کو کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد بهار اختر نتیجه خورشید / ان کبیر شعری سمای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک اکبر | برده ره آورد من ثنای
نزد سلیمان شهم ستوده چو آصف | گفت که ما به هوای صفاهان
پس چو بمکه شدم ز بن گوش | حلقه بگوش شد سرای صفاهان
کعبه عمارت ستایی فزشد ازیرا | دید مکرمت ستایی صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقه ز سبز شش | تا نشنیم که را درای صفاهان
دید چو چشم انکه بود دزد بیابان | کردم طغیان نزد ارتجای صفاهان
این همه کرده ام ز ابتدای بن طمع | کافر ورزیام از عطا چه جهی
او بعبایت ست سپید روی نخیزد | تا نکه سیه است بر قفای صفاهان
اهل صفاهان ماهی زچه کوشید | من چه خطا کرده ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرا نه از دوز زمین ابر | سرکه رسیدش نه زکیمیای صفاهان
جرم میست ان که خزاین عرشی | گنج خواهیم ولی گدای صفاهان
گیر گدای محتشم نه ام احمر | خر نمکی خوان ریزهای صفاهان
گنج خدارا بجرم دزد مگیر | این نه پسندد ز اصفیای صفاهان
دست و زبانش چرا ندا دبریدن | محتسب شرع و پیشوای صفاهان
پای ببردار چرا نکشیدش | شحنه انصاف که خدای صفاهان

جرم زشاگرد پس عتاب براستاد
امنیت مداستاد نم صدقای صفاهان

گروه قصار پس عقوبت حداد | این مثلست آن اولیای صفاهان
این مکران حکم باز کونه مصر است | آری مصر است روستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نهند و | پر ششم چرخ در فضای صفاهان
گرد لبم گوش روزگار پر از در | تا شده چشم من آشنای صفاهان
پر لب و گوشم مخنبل حسک ابتثبت | هم قصبه کاشکر فزای صفاهان
راست نهادند پرد ماش نجنجم | پرده گر چشم از سپتای صفاهان
شهر در وحشت طاقه بس خسانرا | دید مرا حجت کین نوای صفاهان
وآخر نا گفته ام لب شاید جز با | وای کله جز به جای صفاهان
زان کله کردم با فتاب که دیدم | گوشت شابرقی از سپتای صفا
گفت خوبسط مزن زراه زبان دم | دم زره چشم زن چو نای صفاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا | زهر چگونه نه سزد غذای
داد صفاهان ابتدام کدورت | گرچه صفا باشد ابتدای
سیب صفاهان الف فرود داول | خوزم آسیب جان گزای
امرض قلبی بلاده وسیاتی | نار براهیم فی بلای صفاهان
غصنی کلب ثم عصن کلاب | یوسف اگر اوی یا بقلای صفاهان

نسبت خاقان این کند که بخیز
در نگرد دانش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای مزبدی کرد / هم به نکوئی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که ماند از بن شد / گر بجزای رسد بقای صفاهان
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه / بازده کانه کنم دعای صفاهان

مبدع مجلس نظم گشته سپند
کم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد / بر جلیا بی اهل اتقیای صفاهان

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند / عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی / مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها شوان برد به دریای عراق / گر به بازار خراسان شدنم نگذارند
نه ز سر چشمهٔ حیوان بخراسان خیزد / من نه خضرم به سران شدنم نگذارند
چون سکندر ز در تحویل ز ظلمات عراق / که سوی چشمهٔ حیوان شدنم
عیسی‌ام منتظم بام چهارم فلک / که به بهشتم در رضوان شدنم
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر رحمت / گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اشارات همی آید که درین تشنه دلی / سوی مشرب احسان شدنم
با جنابت چنان پاک و من آلوده چنین / با جنابت سوی قرآن شدنم
یا مزان پیل غزیوان در ابرهه ام / که سوی کعبهٔ دیان شدنم

آری افلاک معالیست خراسان چه عجب / گر بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم تاری همه ره شاد ان خیل / دل نه بداشت که شادان شدنم
ری خرابست و خراسان شده ایوان ارم / در خرابم که بایوان شدنم نگذارند
در خرابه سوی ایوان خراسان برسیم / گرچه این طایفه پریشان شدنم نگذارند
گردن من بطنابی است که چون گاو خراس / سوی روغن گده مهمان شدنم
هستم ان مضغه نطفه شده کز عجبه سها / خون شوم باز که اسپان شدنم
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود / که گر صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / خوش فرو خوانند و خندان شدنم
پای ببکام بهارم که همی می شکفد / که به هنگام زمستان شدنم
درد دل دارم و درمانش خراسان است / چون سرد کز پی درمان شدنم
جانم انجاست هر پای طلب عزه کن / گو اکیرم که سوی کان شدنم نگذارند
گر چو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود / که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند
سه فرد و پس خراسان هر دو وزخ / چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود راجع ازانکه / مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک عزیوان از چشم / که ز غیرت سوی مژگان شدنم

مشتری وار بجوزای دو رویم نه بال
حکم چون سوی سرطان شدنم

بوی مشک نخم مغز خراسان بگرفت / میر و دلوی کراشان شدم نگذارند
قید پیغامیه و نیم ری و من قید نشین / که سوی کعبه ایمان شدنم نگذارند
روضه پاک رضا و مین اکر لطفیانت / شاه دین الجرز و طغیان شدنم
در پیبطام شدم نیز ز بی سامانیت / پس سران پی سر و سامان شدنم
این دو و صادق حرز و درای که نیران دلند / بر پی عقرب عصیان شدنم
وین دل و عقل که پیکان ره توفیق ام / بر سپر شره ره خذلان شدم
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم / کان دو بشر که سکبان شدنم
منم آن کاو و کم تایید فریدونی بخت / طالب کوره و سپندان شدنم
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شدنم
دلم از عشق تکم اوطان بگرفت / وین دل و عشق با وطان شدنم
از وطن دور دم و امید خراسانم نیست / که بدان معتقد کیهان شدنم
و یک ان موم جدا مانده نهشدم که کوکی / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از خم تو نپید که مرا دانش و دین / ده رقشبد که فتان شدنم
همه بر جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / جاه و جانی که تن اسان شدنم
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم

هر قلم مهر بنی ورزم و دارم دشمن
تاج و تختی که سلیمان شدنم نگذارند

ان بکام

ان بکارم هوا بر شد و از بحر بحر / بار پس گشته که باران شدنم نگذارند
ان شرارم که بتو تا زسم سوی اثیر / چون شهاب با اختر رخشان شدنم
کیر فرمان نه هندم بخراسان رفتن / باز بتر ر بفرمان شدنم نگذارند
از پی انکه دو جا مکتب دکان دارم / نه بمکتب نه به دکان شدنم نگذارند
هر چه امد و ختم این طایفه را رشوه دهم / بو که در راه گروگان شدنم
ناگزیر است مرا طعمه موران دادن / گر نه موران لب برکان شدنم

بخراسان شوم انشاءالله / آن ره اسان شوم انشاءالله
ایمن از کوه نشینان بگذر / با دو آبان شوم انشاءالله
خضر پنهان گذرد بر ره من / خضر دوران شوم انشا
چون طرب در دل و دل در ملکوت / کوه شهلان شوم انشاءالله
چشم ان با در پستان شکوه / کوه شهلان شوم انشا
قمع انرا که کند کوه بنا / نوح طوفان شوم انشاءالله
ملک غزلت طلبم از عقل / بو که سلطان شوم انشا
تا زند چتر سر بخت سپید / ار میان شوم انشا

چه نشینم تو با خانه زری
بخراسان شوم انشاءالله

ره پنهان شوم انشاءالله

خرسهان

عندلیبم چکنم خارستان / گلستان شوم انشاالله
همه سر علم چون عزم بکنم / همه تن جان شوم انشاالله
خاک شوره شده ام جهد کنم / کاب حیوان شوم انشاالله
نکنم دیو دلیهای سفر / تا سلیمان شوم انشا
چون صفاهانیکان زاشک جگر / تر گریبان شوم انشا
چون شکرخان ره از گرد سفر / خشک دامان شوم انشا
نمک افشان شدم از دیده کنون / شکرافشان شوم انشاالله
گر چو نرگس یرقان دارم باز / گل خندان شوم انشاالله
خشک چون شاخ درمنه شده ام / تازه ریحان شوم انشاالله
سنگ رز دم شده معلول / لعل رخشان شوم انشاالله
چشم یاردم همه بیماری و ناز / همه درمان شوم انشاالله
عرض او رد بگوشم سر و گفت / کی بپایان شوم انشاالله
تب مرا گفت که سرسام گذشت / ایمن از آن شوم انشاالله
چون ز سرسام بخواب آمده ام / به ز بحران شوم انشا
نمرود ز جواب آیم دهم / رغم خصمان شوم انشا
وره مزدور چو مرغ ایم و باز / مرغ پران شوم انشاالله

نه زنا حکم ز سلطان چه رسد / تا بفرمان شوم انشاالله
گر دهد رخصه کنم نیت طوس / خوش و شادان شوم
بر سر روضهٔ معصوم رضا / شب رضوان شوم انشا
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع / مست جولان شوم انشاالله

همچو بیدا چمن رخش دراکند یار / سپش جان تر ز جان نعل بهای بهار
زیر رکابش گهر حلقه بگوش آمده / پیش عنانش گهر غاشیه کش روزگار
ازین خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او / عشق باکشته پای میکند از شمار
نقش سر زلف او رست مرا در نظر / زانکه بسم در حوزه است عنبر و دریا کنار
قند ز لب نوش اوست شب قمر از چه‌ای / صبح قیامت شدست از شب او آشکار
نیست مرا آهنی باب الماس او / دیده خاقانیست لاجرم الماس بار
عالم جانبان بر دست معزر چنانکه / دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار
شاه فریدون پناه خضر سکندر لوا / خسرو جمشید پناه افسر مهدی شعار

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار / مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخت / قوت از آن یافت روز خوش شد از آن نسیم بار
کشت نیلوفری باد خاک سیه پوش سبز / کشت ز بستان ابد بهر حرف شیر خوار

پرویز سبزه و مسند نیطاب گیر   زلف بنفشه خمید رغبت چو پار
نرگس پی به سر گرفت طشت زر از بهر جو   تا وکه گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین بباغ خیمه زر نخبت زد   شاخ گر آن دید ساخت نیزه جوشن گذار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون   سوسن کاند بکرد چو آتش حصار
سرو ز بالای سر تخته شیران نمود   لاله گر آن دید ساخت شربت کوثر گوار
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز   غنچه گر آن دید کرد کشنده شکار
ضیمری بچار بود خشک لب از تشنگی   ژاله گر آن دید ساخت مروحه در چنار
ز آتش روز ارغوان در چونی خونین بست   باد گر آن دید ساخت مروحه دست چنار
برگچن آثار پیل بود چو دردی می   فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد   بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
شاه علاء الدول داور اعظم که هست   هم از آتش پشه هم از پش چنگار
خست بزخم حسام کرده گردن تمام   بست به بند کمند گردن ده اسفندیار
ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو   گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه دار
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف   کینت نیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم   از پی تریاک نوش زهر کند نیغ مار

تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم
هم شجر اخضر است هم ید بیضا و مار

گر و خو و آتش حصار
نیزه و جوشن گذار
برگ تمام از نثار
شربت کوثر گوار

ساحر زحول

م دکشه

مرد کشد رنج از قبل ارز و   طفل برد درد گوش از جهت گوشوار
از فرع اگر هست هست تو نسل نبی   خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
پنج جهان اصل تست نه فلک نقش کل   تیغ زمان عدل تست تیغ زمین کوهسار
هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین   دست سه عادات تست تخم سعادات کار
در کف بحر کفت فرقه شود هفت بحر   آنکه چو چون کو است شرح دهد با بحار
فرق ترا درخور است افسر سلطانیت   گرچه بدین مرتبت غیر تو کام کار
مملکت شه باز راست گرچه خروس از ...   هست لب تا جو دست در هم طوق دار
با تو نیاید جهان دون ترا در میان   گر همه عنقا بپر در وش درکنار
گرچه ز نارنج پوست طفل ترا گوی کند   لیک نبخشد بر آن برگ زر عیار
صورت مردان طلب کز در میدان بود   نقش به ایوان جم سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت زغیب شهر ده هزار است   عالم اعظم توی از پس شهر ده هزار
گرچه ز نعمت همه آمده در جهان   از همه برگزین بر همه افتخار
زان سه شاخ که تا د بود عرض او   لیک پس از هر سه یافت آدمی انکار و بار
مرسل احمد که هست پیش رو انبیا   بود پس از انبیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان   گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

شیر علم احیات بدید دهد تا شود … نچه شیران شکن حلق پلنگی نثار

در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب … تحت محاسب شود تبت چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب رود کشور بجوی … در فش اسپهان بنات حیه شد بر عذار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند باز … کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرکس شهپر فلک طعمه خوران در مصاف … ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله دل در خفقان ز هیب … دیده چو نرگس بچشم در یرقان باد زار

امر دهد کردکار کای ملکوت احتیاط … پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعده انتقام … لاش شکم تیغ تو مایه روزگار

باز نشانی به تیر سینه اعدا چو سیب … باز نمایی ز خون دانه دل چون انار

تا مژه برهم زنی چون مژه باهم کنی … رایت دین برنشین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان … وی فلک المستقیم از در تو پیشکار

در کنف فضل تست رخت فضایل مقیم … با شرف بخت تست بخت اماثل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقان … سوی معانی شکافد روی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر در تخت سخن … رسته بشروان نهال رفته بعالم ثمار

هست طریق غریب نظم مرا ز رسم و سان … هست شی ردیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شب سال حیاتم بلی
دوازده ساله شبش است و دوازده ساله روز
جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

عز و جلال آن تست وانکه ترا خدمت است … تا به عطا کند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بام دار … رسته ز عین الکمال دور ز ضعف انکسار

بزم تو فردوس باد دولت در او … راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار

صدری که قدر کان شکند گوهر بخاش … بحری که بزل جان فکند پیکر بخاش

صدر بنی که لازم افعال او نبی است … این اسم مشتق است هم از مصدر بنیش

هارون صدر اوست ز آنکه فلک اخمش … هر شب جلاجل کمرت از زرینش

مشتری به شب چو کاسه یوزی غلام … اعنی یکی است حلقه بگوش در بجاش

شمس فلک نیم از شمس در کریت … در ظل شمس دین که شود چاکر بجاش

والشمس خوان که واو قسم داد زیورش … کو لبت مهر باهم نفی ز بور بجاش

تا شمس دین براسب ریاست در آمده … بگذرد ز هیبت شمس فلک زاغو بجاش

هست از سخاش عید جهان انجمن شده … از خوشه سپهر زکوة سر بجاش

این پیر زن ز داغ دل امید پر سپند … تا دفع چشم بد کند از منظر بجاش

رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست … کار ز بهشت عدن شد از کوثر بجاش

لابل کوی در قیاس در منه است شور خاک
طوبی نیز دختلش و کوثر بجاش

عز وجلال

میر رئیس عالم عادل شود طراز   هر حله را که بافته در شش تنی ش
تا خلق را ز خلق و دو دستش سه عیله است   بحرین دو قله است بر اخضر سخاش
وانگه به بین صنیر ز رحیس قعر است   از موج بحر زیتیم آورد سخاش
بشکفت اگر ارحیس بعد ازین   آر و صدف زار گهر پرور سخاش
گویی که فتح باب بخت افزیش اوست   بر نظام کار جهان گوهر سخاش
زان ده بانگ هشت جا ز امد دو   هفت اختر اند نه فلک اجری خور
این هفت نقطه یکرقم اند از خط کفش   وآن نه صحیفه یک ورق از دفتر
خط کفش بصورت تا جوهست وجود نیست   بحر است لیک موج زن از گوهر سخا
دست سخاش مین شده صورت کرامید   تا دست همت آمده صورت گر سخاش
جوزا صفت دو کانه هر ارقاب زاد   هر که رفت در بر او مادر سخا
هست ادم دگر هر همتش چنانکه   حوای دیگر است کنون مادر سخاش
گلگونه رخ امل از خون کند پس   کز خلق بجل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنیش معن و هر انگشت خضر است   پیماش چو خوانم و اسکندر سخا
بر چشمه کرم شد و نیاز کرد   پس خضر چو خوانم و اسکندر سخا
ابر از هوا بجنبد و برون بر و برق و   گند دقایق ابر بوست تر سخاش

غرش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زر نشان دهد اندر خور سخا

هر دوم بهر ارعطر مسکین ر وازی   مشتری جهان ز زر الجبه عنبر نخاش
عنبت همتش که جهانست سایه بان   بر هفت سفینه زمین از نگین بر سخا
بر سر بر بند غاشیه چون عنبرش سرا   کز سیم و زر شده است جهان عنبر سخاش
هست آفتاب زر دو شفق چون که گنج   شب دیر کشاده رگ از نشتر سخا
تا چون که برق روز و شب رود   از منظر سپهر سوی منظر سخاش
بس حال کسی یافته کو کار رخ بلند   سازد چو نصب کان زر و اندر بر
بر خوان همتش جگر از می خورد   دهقان همین که تیز شده است ز افسر سخا
او شیر پنبانش دد است لاجرم   برده تب نیانه بر نیشکر سخاش
در هیچ جا شهر خراسان کرمست   کش نو برنا زده چون پنجری سخا
بگذار استعارت از انجا که راستی   ارقم کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود بن علیست چو محمود چون علی   و هم ابا ز جود ش و هم قنبر سخا
محمود وار بت شکن هند خوانش که   تاراج هند از کند شکر سخاش
معشوق باهمت علی وار از انکه   زنبور خانه زر و سیم آذر سخا
چون در زمانه کرم هیچ جا نماند   جای تمیم است نجا که در سخاش
نی نی چو غرجیان فی سیراب فصل اوست   سیراب چه که غرقه تن از غر سخر

از خار خشک خاطر ارد تر نسترن
بادی که بر وزد بر نی عبکر سخاش

دیره
صومعه ترسایان
وطشت خون دشتخانه
و خارخانه و حوض پره

زان نخل خشک تازه شود کز نسیم قدس / چون مریست حامله تن دختر سخاش
ابنا بنوس روز و شبم زان کنند دوات / تا نسخه میکنم بقلم دفتر سخاش
چشمم چو ماه و قده شب رنگ ازان کشد / تا خوانم آفتاب صفت دفتر سخاش
سجاده از سبیل کنم تا دیم شام / تا می برم سجود سپاس از در سخاش
باران آفتاب کنم نه از کلیم مصر / کز منبع ترشحات مرا کشور سخاش
دل کو محفه دارا امیدیست نزد او / تا چون کشد محفه ناز اشتر سخاش
پای دلم برون نشد از خط مهر او / نه مهرهٔ امید من از ششدر سخاش
کر داشت یک مهم بعزیزی چو در عید / شد چون هلال شهره زمین بر سخاش
کر کعب نام اب نخورد و به تشنه داد / مشهور شد حلبه شد آب بشخور سخاش
ور حاتم اسپ از پی طفل و زنی بکشت / نه ماند زنده نام شدان بفخر سخاش
امروز مهتر و سپاهی زمانه اوست / صد کعب و حاتم از کنون کهتر سخاش
از لفظ من که پانصد بیتست چون نژاد / ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات ادبی / هست این گلاب من ز گل نستر سخاش
گسترده‌ام این نثار بحبت نه از طمع / تا دادم مجلس ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ / کردم نثار بار که انوری سخاش

بار خوش لفظم از سخاش مراعات ادبی
هست این گلاب فر ز گل نستر سخاش

کعب نام شخصیست که ... از عرب داد
تشنگی ... بخوردن ... تشنه باره
و خود ... وجود ... و سخا
و یاد ... حمید او ... و سخا
مشهور شده

اورا

اوراست باغ جود و مرا باغ جان و من / نور بهشتش عوض نور سخاش
او مرد ذات همت فرو بگر لاجرم / بکری تمام شده در بستر سخاش
من یافتم فدای انا اسد کلیم وار / تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم / از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک داد مش از نعت ضمیر / گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

صبح تا آستین برافشاندست / دامن صبح عنبرافشاندست
تکران عقد عنبرینه حور / برکشا دست و عنبرافشاندم
روز یک اسپ بر قفا راندست / داغش از روی خنجر افشاندند
نعل آن نقره خنگ او از برق / بر جهان خنجر زر افشاندند
رقعها داشت چرخ پر مهره / همه در خاک خاور افشاند
نقش شش بنج با یکی افتاده است / گوی آن رقعها بر افشانده است
مرغ صبح از سماع کرد است / زانکه دریاست تا پر افشاند
بلبله در سماع مرغ آسا / از گلو عقد گوهر افشاند
ساقی آن عنبر بکند امروز / در کمرگاه ساغر افشانده است
ابرش آفتاب بنده اوست / ناکمند معنبر افشانده است
سمعها برانوای داودیست / کز سر زخمه شکر افشانده است

لبش

نان زرین چرخ و میده مثار
خوش نمک در برابر افشاندست

در زمستان نمک به بند دا بر
نمک بستر بلی برافشاندست

نوعروسیست صورت نوروز
که بر آفاق زیور افشاندست

گنج نوروز هر چه زیور داشت
پیش بانوی کشور افشاندست

صفوة الدین که شهسوار فلک
جان بر آن مشتری فرا

حجت خاقان اکبر اکه فلک
بر سرش سعد صغر افشاندا

تحفه بزم اوست مریم دار
هر چه طوبی بر افشاندست

آن خدیجه است کز ارادت عقل
مال و جان بر پیمبر افشاندست

وآن زبیده است کز سعادت بخت
بر کعبه زر و سر افشاندا

مریمی مشتری نوست که عقل
در سم اسپش افسر افشاندست

بر سر هفت خلد مجلس او
نه فلک هفت اختر افشاندا

روز نو چون کبوتر زرین
بر سرش بال اخضر افشاند

مهر اکین چار بالش اوست
مهر بر کین کبوتر افشاندا

جود معروف او به آب حیات
خاک بر نجل منکر افشاندست

تخم اقبال در زمین تعب
بانوی عدل گستر افشاندست

ژاله نعمت از هوای سخی
بانوی ملک پرور افشاندست

گوی ز آتش شهاب فلک
شعله در دیو کافر افشاندا

سم درگاه او خدنگ وبال
بر بلنگان صفدر افشاندست

نور ایوان او چو بی خجلت
بر رخ خلد انور افشاندست

وقت توقیع نوش وار وی جان
زان سر کلک لاغر افشاندست

بر عدو زهر بر دلی مهره است
هر چه آن مار اسمر افشاندست

دولت بانوان چو اهر سپید
بر کلاه برادر افشاندست

دولت او که پیکر شرف است
اسپ تن بر دو پیکر افشاندست

همت او که گوهر کرم است
دست بر چار گوهر افشاندست

نعش در پای چار دختر او
زیور هر سه دختر افشاندست

اول این سپهر که خواهد بود
قرعها سعد اکبر افشاندست

فال سعدست گفت خاقانی
کز نفس مشک اذفر افشاندست

شهری نبشته شد که فلانی از آن ماست
ما عشقباز صادق و او عشق دان ماست

انجا که دست ماست درون حلقه آن اوست
وانجا که پای اوست سر سجده آن ماست

هر دل که زیر سایه زلفش نشان نهند
مرغیست پر بریده که از آشیان ماست

تا بر درش جانب سگی نامزد شدیم
گردون درم خرید سگ پاسبان ماست

با ترکتاز شحنه عشقش میان جان
سلطان عقل هندوی جان بر زبان ماست

پیغام دادش نبشتانی جوان نشان / گر کار زبر کرانه نعلش نشان ماست
کمند ار کاتش سده برجان ما زند / این هجر کافر تو که آفت رسان ماست
ما پیدا قیم و مات عری گشته شاه ما / میر اجل نظاره احوال دان ماست
سر خود بدست لطف جوابم نوشت و گفت / خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل دار سر زده و مرده مادریم / اقبال پهلوان عجم دایگان ماست
شروان و پای ظلم گرفته قحط عدل / انصاف تاج بخش کیان میزبان ماست
عادل همام دولت و دین مرزبان ملک / کز عهد او مبشر مهدی زبان ماست
دولت بگوش بانگ استفا عداد / کاندر رکاب تو ملکا همعنان ما
وین لاف زد / دولت از این گشاده زبان مرزبان
اسلام فخر کرد بدور همام و گفت / ملت درست پهلو از این پهلوان
تا میر صاحب افسر مجاب روزگار / بر داشت آن حجاب که بندر دان
نازنده روشان فلک در قران / چون تیغ صبح صبح دوم در زبان
ما زلر خوار مایده مسیده حاجتیم / نعمان روزگار طفیل خوان ماست
خصم ار بذرجمهری و فرزدکی کند / پاینده میر یادگر حرز امان ماست
ما را چه باک مزدک و بیم بذرجمهر / چون او نه دقه در نوشیروان ما
ما کاروان کنج روا نزاروان کنیم / کاقبال میر مرتبه کاروان
بخت همام گفت که ما را بجای جان / گر معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیغ همام گفت که ما اعجمی نیم

سده دهم روز از بهمن ماه که مغان در آن روز آتش می افروزند

کین سعد ما زمهر صاحب قران ماست

مزدک بالفتح نام مردی که در علم فصاحت و کیاست بود در عهد قباد مذهب اباحت بنیاد نهاد چون نوبت ملک بنوشیروان رسید مزدک را با هشتاد هزار مرد که متابع او بودند کشت

دست همام گفت که ما ابر رحمتیم / همت محیط ما و سخا آسمان ماست
تیغ همام گفت که ما اعجمی نیم / کز مغز گرگ پیکان فلک استخوان ماست
تیر همام گفت که ما اژدها سریم / تا طاق کنج خانه نصرت کمان ماست
رخش همام گفت که ما باد صرصریم / مفلوج گشته باد ز رفتن دوان ما
رمح همام گفت که خفقان ز خم ماست / بر پای نشود که با بازن ادسنان
گرز همام گفت که ما کوه جودیم / نقرس گرفته باد ز زخم گران
رای همام گفت که ما حصن دین حق / ما در ضمان خلق خدا در ضمان
آن بلبلان ... فرق چمن / کو خاص گلبنان خواص بنان ماست
روز و شب ابلق دو رنگ گفته اند / گز داغ پهلوان عجم داغ ران ما
پر زیلاس اخر خاص همام دین / دستارچه معنبر و برگستوان ما
کیخسرو است شاه همائیت زال زر / حملان ادهمن توران ستان ماست
ما امتیم و شاه رسول است داد عمر / فرزند او و قدح علی قدح کاردان
ای مرزبان کشور عجم که درگهت / هفتم سپهر خانه که هشتم جنان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ / پیرانه سر وجود تو بخت جوان ما
از خاک درگهت بعالی رسیده ام / کلمرو زعرش رانمه رشک ایکان
گر جان مایه منوچهر فخر داشت / تو در بزمی که دولت تو هم نشان ما
گر معتقد ترا ز تو شوند هم هیچ میر / بس اعتقاد در افضیان رسم و سان ما
گر شیر دل از تو شناسیم هیچ مرد / مندیل حیض سگ صفتان طیلسان
محمود همتی تو ما مدح خوان تو / شاید که جان عنصری اشعار خوان

عدل همام گفت که ما حرز دولتیم

مداح تست و مخلص تست و مربیت / تا طبع ما و سینهٔ ما و بیان ماست
هر چند این قصیده که راستی گو / بر دعوی وفاق تو کاندر نشان ماست
اخلاق و صدق و منصب ما ایم و خود را / عذر و نفاق منقضه با خاندان ماست
ما را امکان فتد که جانی هزار سال / معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
روز و ز را بخدمت صدر تو مبارکی / و ز مدحت مبارکی دودمان ماست
منشور حاجبی و امیر تازه گشت / دین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

نه ز دولت نظری خواهم داشت / نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه از آن روز فزون رفته عمر / پس و پیشین خبری خواهم داشت
میوه دارم که هبی شگفد / که نه برگی نه بری خواهم داشت
کرم شب تاب بگور تابش روز / که نه روزی نفری خواهم داشت
آه کر سپرده ز جان و دل است / که نه سدره مقری خواهم داشت
نه نه کارم ز فلک تنگ بدست / من ما اپس از تبری خواهم
شیشه منم بر دو فلک / من پی ما بشری خواهم داشت
از جهٔ عالم کوساله بربست / رخت بر کا و زی خواهم داشت
تیر باران بلایش دیست / از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب و عمر خواب است / خواب شب مختصری خواهم داشت

روزاعمی

نسخه غنچه

روز اعمی است بشب اندهٔ من / گر چشم سحری خواهم داشت
بخت گوینده که در خواب خوش است / نه نه و بنال خوری خواهم داشت
گر چه چون آب همه تن زرهم / نه امید ظفری خواهم داشت
چون زره گر چه همه تن چشم / نه بهمین بصری خواهم داشت
بزمستان چو تموز از تف آه / تا بجا نه جگری خواهم داشت
خان جان دارم و خوانچه ... / که نه مطبخ نه خوری خواهم داشت
چارپای دو سه و یک دو غلام / چارپا هم بکری خواهم داشت
نه جنیبت نه ستام و نه تجمل سلاح / نزد شاهان نفری خواهم داشت
کاه برگی تن و چون سنگی صبر / چو دنگ ... قدری خواهم داشت
از فلک خیمه و از خاک بساط / و ز سر لک آب جزی خواهم داشت
چون ز تیر زیر سم سوی السیر / هم بری ره گذری خواهم داشت
غزلی دارم و من ... نعیم / زین دو نعمت نظری خواهم داشت
گنج گوهر سوی دریا نبرم / گرنه بهر زین دری خواهم داشت
گر چه آتش سرم و باد کلاه / گرنه بی تاجوری خواهم داشت
نه دری هیچ سرای خواهم گفت / نه سری هیچ دری خواهم داشت

بلقصر

کسری عمیدهن که بر ایوان نوشت بیت — خورشید در نطاق شبستان نوشت

عشق بباغ بخت سلیمان بحبت غ — با جاه نو رسید و بارکان نوشت

ادریس وین حدیقه فردوس تازه یافت — رضوان ملک در بر بوستان نوشت

این هفت تا بخانه مبارک شد از علا — تا شاه در مقرنس ایوان نوشت

در نظام بیت دقیقی نقش اینکه در ابرا گویند

در طارمی عیست سه وقتیم اذر و دو عید — با طالع سعید بیرمان نوشت

بر چرخ این ذو صورت دو سپید اندر آستین — آمد بر آستانش در جوان نوشت

بر درگهش گوزن فلک خاک اوست — و هرکس به پهلوی دربان نوشت

در کهش پاسبانش ز سنگ ریزه — چون گوهر در افسر سلطان نوشت

در درس حوت از پی هارون در شکل — پیرانه سر فلک به بستان نوشت

رایش که مشرقی فضا کرد عاقبت — ملک اجر گرفت و به دیوان نوشت

عکس نارنج حسامش هوا گرفت — بالای سپر عنصر ارکان نوشت

بگذشت عید ماتم و عید بغار رسید — بر کاینات کسیره قربان نوشت

بی

مهر سپهر ملک بمانا دگر فلک — بر فرق فرقدان نوشت

جاوید باد گرز کرسش جان سپر گهر
بر کنج نو برآمد و ارکان نوشت

برجم

چشم بر بر پرده اهل منهید — جرم بر کرده ازل منهید

علت جست و نیست چون زنده — بود یک هفته را محل منهید

چون نهاد بود دل قرار گرفت — کوشش حیدرا علل منهید

عمر کسی گذشت کاسپته کم شد — مهر بر عمر ازین قبل منهید

مکان بود کرد و هفته گذشت — عمر را چو همان مثل منهید

شهد گر حلق بگذرد زهر است — نام آن زهر بر عسل منهید

دین شفیع حق از قبل رسته است — با زبان دی از قبل منهید

در رق حسن جان بحلیه شیطانست — شیطنت را لعب حیل منهید

بتوکل نعید دود رسی را — وجه جز لطف لم یزل منهید

نامرادی مرا دخا حاسنت — پس قدم در ره امل منهید

حرص لیت تیغ میکشد همه را — این همه جرم بر اجل منهید

رخت دل بر در هوس مبرید — مهر شه بر زر دغل منهید

خود بحثه با هوا مکنید — رطب پخته را دقل منهید

ای امامان عالمان اجل — غل جهل از بر اجل منهید

علم تعطیل مشنوید از غیر — سر توحید را خلل منهید

فلسفه در سخن میامیزید / وانگهی نام آن جدل منهید
وحل گمرهی است در سر راه / ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت / گوش همت برین زحل منهید
نقد هر فلسفی کم از فلسی است / فلس در کیسهٔ عمل منهید
حرم کعبه کز هبل بشد پاک / باز هم در حرم هبل منهید
ناقهٔ صالح از چه ید مکشید / بچه در وقعهٔ جمل منهید
آنچه نتوان نمود در بن چاه / بر سپر قلعهٔ حیل منهید
مشتی اطفال نوتعلم را / لوح ادبار در بغل منهید
مرکب دین که زادهٔ عربست / داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطورهٔ ارسطو را / بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطون را / بر طراز بهین حلل منهید
چشم شرع از شماست ناخسته / بر سپر ناخنه بسل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید / حیز را جفت سام یل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید / عذر ناکردن از کسل منهید
از شما نحس میشوند این قوم / تهمت نحس بر زحل منهید

کل علم اعتقاد خاقانی است
خارش از جهل مبتذل منهید

افضل

افضل از زین فضولها راند / هم افضل بخیره اضل منهید

زر شاه را تاج شادادم نخواهم تا بجواست / شه مرا نانی که داد از باز بیخواهد رواست
شاه تاج یکه و کشور داشت لیک از نقطه‌ام / تاج دار هفت کشور شه بتاج گریست
شه مرا نان داد و من جانش دعای بی‌سخن / نان الکفی او جست خاک و جان من گنج لطافت
گنج نه هشت خلد و نه فلک دادم و / داده تو چیست با من هیچ خاتم رد دعاست
آنقدر ده گنج کان نه گنج دهقان او / من دعا گویانش باز دادم که آن مرد دعاست
من چرا غم نور داد و باز نستانم کس / شاه خورشید است اینک نور داده باز خواست
آری آری ماه را خورشید هم نوری دهد / باز خواهد داده را وین شاه خورشید سخاست
طفل می‌نالید یعنی قرص زنگین کو حکمت / سگ دو مه ان قرص او ببرد اینک رفت راست
مهد را افکنده کی مشاطه حاجت است / سیر با آن کمند کی هم نافهٔ مشک خطاست
روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت / هم معروف سر باشد هم مرکی کنند راست
گر علم جی فرخی هر بیت را بستد دهی / در مدیح شعر من هر بیت باشد شب سر
صد هزار است این فضیلت کو در سر جهان / تا عجب کردی حساب این فضلهای راست
مقتدای نظم و نثرم چون قلم کیرم بدست / خود قلم گوید کز این دست باشد معتدی است

گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان
پس پیشینم در سخن داند کسی کو پیشواست

موی معنی میشکافم و دستارزا الهی است / دشمنان را نیز هر موی برین معنی گواست
جزوی از اشعار من سلطان بکف میداشت باز / مدحت شاه اخستان بر خواند زان هم نیک خاست
گفت کین مدایحها را خاص بایستی مرا / کین چنین مدحت که من خواندیم هم ما را سزاست

خاصگان گفتند منت بخاقانی است بس / کافرین شاه شروان در کف سلطان ماست

گشتم احسانش گذشت و اچیان رهی / جاودان مداحت وین طغرای اقبال شماست
[illegible]

بدل در خواص وفا میگریزم / بجان زین خراس فنا میگریزم
که از سایه غیر سیر آمدم / که از خود چو سایه جدا میگریزم
درخت وفا را کنون برگ ریزست / ازین برگ ریز وفا میگریز
دلم دردمندست و هم درد بهتر / طبیب دلم کز دوا میگریز
مرا چشم درد است و خورشید هم / که از رحمت توتیا میگریز
دهان صبا مشک نکهت شد از می / ببوی می اندر صبا
مده جام فرعونیم کز بد رهی / چو فرعونیان زاژدها
مرا اشک داده ای ان همه داری / به پنهان مده کز ریا میگریزم
مرا ییک رطل بر بان / که من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از تو به گویی / مگو کز چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه سوج خوانم / که از پنجه پارسا میگریزم
مرا مرحبا گفتن سفره داران / ز نا دیدگان مرحبا میگریزم
سگ ابلق روز و شب جان گزا / ازین ابلق جان گزا میگریزم
ندارم سری که چون سگ گزیده / جگر تشنه ام و ز سقا میگریزم
کشش خود نخواهم مر آهن جان / که از سنگ آهن ربا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن / من از هر دو تن در خدا میگریزم
جهانم دل آزرده از نقش مردم / که از نقش مردم گیا میگریزم
گر ریزد از نخل عصا مار گویند / عصا نخلم و از عصا میگریزم
قفا چون ز دست اجل خورد اکنون / ز تیغ اجل در قفا میگریزم
بنزغاله گفتند بگریز کفتار / که قصاب در پی کجا میگریز
من آن دانه دست کشت کمالم / کزین عمر آسیا میگریزم
به میدم عیار جهان کم ز بهجت / ازین بهرج ناسره روا میگریزم
سایه است بختم ز دست سپیدش / درین سبز ازرق وطا میگریزم
ز بیم فلک در ملک می بنالم / ز ترس تبر در گیا میگریزم

چو روز است روشن که بخت تاری / بلب زان شب شبا بگه لقا

صلای سر تیغ میگوی و من — نه سر میکشم بر صلا میگریزم
دغا در سه و چار پنجی نه دریک — من نقش وش یکی کز دغا میگریزم
قماری زنم در سر و پای وانکه — ز سر پای سازم بپا میگریزم
اسیرم ببند خیالات جانرا — نو امید هم وز نوا میگریزم
زکی نیکی پای پست و جو دم — نخوارم سرو قفا میگریزم
گریزانم از کاینات ازین همت — نه اکنون که عمریست تا میگریزم
مرا منتهای طلب نیست سدره — که از سدرة المنتهی میگریزم
بباید بسوزم جهان از غیرت — که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاک دانم کزینها — که از هشت شهرها میگریزم
مرا دان بر از هفت و نه متکاهی — که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت — در ایوان شمس الضحی میگریزم [چاشت]
نه ادریس دارم بزندان خوبی — که در هشت باغ رجا [امید] میگریزم
صباح و مسا نیست در راه وحدت [شام] — منم کز صباح و مسا میگریزم
چو چنبرم برون راندم آشیانان — برین هفت بام آسیا میگریزم

چو چیست مقصد درو نیست گردم
من آن عاشقم کز بقا میگریزم

نوم

همه نعل مرکب زنم وار کونه — که در مستی مطلقا میگریزم
شوم نیست در سایه هست مطلق — که از خود در و ما صدا میگریزم
بسی رانها ساخته دور فلک را — ازین دیر دار الفنا میگریزم
وبا خانه چرخ خلق زحیفه — بلا گشت فرزان وبا میگریزم
چو غوغا کند در وطن نامرادی — من از حصار رضا میگریزم
طمع حیض مردست و من بی‌رنجم — طمع را کز اهل نجا میگریزم
که خرگوش حیض نساء دارد و من — بلکم ز حیض النسا میگریزم
چو گل پیش نهم سرا از صبا — کنم بلبلان طرب را وداعی

نه از کاس نوشم نه از کس بنوشم — صبوحی سبوح الفتوحی سماعی
ز مه جام وز افلاک صوت است دائم — چو عیسی بر این جام و صوت اطلاعی
منم کاو دل آشندم شیر طالع — که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع ملرزم چو جوزه — که از شیر لرزد دل هر شجاعی
مرا طالع از شعریست دیوم — گزین هفت و نه نا بیوم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت — ازین هفت سفلی منو دهست ناعی

ولی خانه پنج بنا دارد و من
ز چرخ سه پایی کشایم قناعی

از عمر

[illegible]

ازین شقه بر قد همت چو بر زدم — که همچو دوشش بکتر است از ذراعی
جهان زیر چون تنگ چشمان دو راست — ازین تنگ چشمی ازین تنگ باعی
نه از جاه جویان تقالی بیافت جایی — نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
نه روشن دلی آید از تیره اصل — نه نیلوفری روید از شوره قاعی
بیهم چار بالش در ایوان عزلت — ز نرخ نوبه جو میر مطاعی
چو یوسف بر آیم بجب قناعت — بر آویزم از چهره زرین قناعی
ندارم دلی جمعیت تفرقه به — به بین تا چه بینده از اجتماعی
نه زان سان کریزم که از انسی اکنده — که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من و سایه هم را نو هم نشینی — من و ناله هم کاسه هم رضاعی
کنم دفتر عمر وقف قناعت — نویسم بر صفحه لا یباعی
کرم مرد پس مرثیه گویم او را — ندارم دل مدحت اختراعی
شب بجلی سایه بر افکند اینک — غنا ز آفتاب کرم راشعاعی
علی القطع بنذیرم اقطاع شاهان — من و ترک اقطاع و ابن انقطاعی
چو مار و زنخایم جوزم خاک و آتش — بمیر دو نعیمش ندارم طماعی
چو ماند کون سوخته آب رفته — نه از آب و نان شان چپازم ضیاعی

نه زانست پس حیث نار الجحیمی
نه آنست بس حیث سور الساعی

ندارم

ندارم سپاس خران چون ندارم — سوی نان و نان پاره میل و نزاعی
باول نشاط شراب آن نیرزد — که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن به مسجد بیر — که جبین بهر مجلس اصطناعی
مودب شوم با فقیه و محدث — که احادیث مسند کنم استماعی
نصیف النعال فقیهان نشینم — که در صدر شاهان کنم ذا انتفاعی
و راز فقه در مانم آیم بمکتب — نویسم خط ثلث نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم — نه ملک و منال و نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تازی براقی — نه رومی بساطی نه مصری شراعی
هم آخر نبکریزد از نقد و جنسی — که مستغنیم دارد از انتجاعی
نه خامی بباید جز البالی — نه جاهی بباید بجز التقاعی

بروزی بباید دو بارم طعامی
بماهی دو وقتم بباید جماعی

برین اختصاریست دیگر نجویم — معاشی که مقرون بود با مساعی

صبح چو کام قنینه خنده بر آورد — کام قنینه چو صبح لعل تر آورد
کاسن بخندید گر نشاط سحرگاه — گوش بشارت نوای کاسه گر آورد
چار زبان رباب دوش مجلس — از طرب این شش کوش باخبر آورد

جنبش ده ترک لرزه دار زشادی | هندوی چشم را بیک نگی در آورد
تا همه اسرار لهو شاه بگویند | مرغ صراحی بگوش جام سر آورد
تا مزد خدمت شاه که گردون | تا بره دولتش بیام بر آورد
دوش معلق زنان کبوتر دولت | آمد و اقبال نامه زیر پر آورد
هفت کواکب زنه سپهر ده نوع | هشت جنان را بنازه ما حضر آورد
نامه اقبال برکشاد و دیدم | کز طرب سفتهای تازه بر آورد

آن مه نو بین که آفتاب بر آورد | غنچه گل بین که نوبهار بر آورد

از افق صلب شاه بین که مه نو | آمد و عید جلال بر اثر آورد
ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه | شاه زمین را بنور شان ظفر
در رخ آفتاب چون مه نو دید | صبح دم از اختر نثار زر آورد
زانکه ملک بوالمظفر آدم ثانیست | قدرت او شیث مشتری نظر آورد
زانکه شه مشرق است نوح زمانه | دولت از او سام آسمان خطر آورد
بخت که سیاره سعادت شاهاست | یوسف تازه مگر که از سفر آورد
جوهر اسفندیار وقت بگیتی | بهمن کسری فش و قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد بعالم | هرمز دولت طراز تاجور آورد
شاه محمد جلالت است بتایید | چون خضر از صلبش محمدی دگر آورد

جان فر سپرد ازین طرف طرب افزود | فات منوچهر ازین خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر دریا | گوهر آن کوه پیش کبر آورد
بحر سعادت چو داد عنبر سارا | عنبر آن بحر شادی بسر آورد
زهره همه تن زبان نمود چو خورشید | مژده دولت بشاه دادگر آورد
شاه سلیمان نگین بمژده نگین داد | یعنی بلقیس مملکت پسر آورد
وارث جم را ختان که چرخ زر بخش | چون صف مور از ملایکه حشر آورد
در کمر عمر شاه دست بقا باد | کایزد از اجرام دست ان کمر آورد
آیت تائید باد کز پی مدحش | خاطر خاقانی آیتی هنر آورد

بر سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم | آتشین آب و گلین رطل کنند درمانم
دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا | کرد هد جام زرم دست بر افشانم
منم از گل بگلین رطل چو زم گلگون | کم بر هم جام زر آید که زر تر گرانم
رطل دریا صفت آید که جام زر چون | گوش ماهیست بر آتش دل اشانم
دوستانم همه انصاف دهند از پی من | گرچه انصاف ده چرخ کش دورانم
گوش ماهیست نه جام است | بگلین رطل دل از بند خرد برهانم

من که در باکش و سرمست چو دریا باشم
گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم

بوی خاکی که من از رطل کلین میشنوم
برده از بن هر موی گل و ریحانم

همه ماهی تن و آواره بکف جام صدف
من نسکنم نه حریف صدف ایشانم

ساقیت آهوی سیمین دازان رزین گاو
خون خرگوش کند آنچو ربارانم

گاو زر در بکف سامری و من
آب خضری که و از آتش موسی شانم

جز من رطل کلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار کلین را که درو مهمانم

آهنین جانم بر راه آهنین دارم جان
نزیم بی دمکی آب کرم حیوانم

جوهر شیشه مغ و درج سفاین بی حجم
در نگین گهر رطل کلین من آنم

سعید و شصت رکم زنده شود چون مبعث
سعید و شصت درم سنگ گهر زر دانم

هر که گوهر بهان داشت جگر تشنه نماند
هر که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک و در دگران برشنوم
هر چه من رطل گران سبکتر رانم

دوش با رطل کلین و می رنگین گفتم
گر شما کشته غم اباد دل ویرانم

ای می و رطل نه دانم ز کدام آب و گلید
کاتش در دل شاید نه نشتها شوانم

رطل بکریست مرا از آب و گل پرورم
می بنالید که از خون دل خاقانم

چون همی خون روان در گل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تنج دران
سبکیم توت و ندانم چه عجب میمانم

چون

چون رایت صبح شد درافشان
شد خیل ستارگان پریشان

گم کرد فلک ستام و صحبش
یکقرصه رز بداد نادان

خورشید بتیغ زر خونشیش
از چرخ فرو گسست خفتان

من خفته ز مستی شبانه
فارغ ز همه فلان و بهمان

آتشکده کرد تا بخانه
رسپنت و مذهب زمستان

ناگه ز درم درآمد آن ماه
مخمور چو سرو خوش خرامان

بر چهره جمال لطف پیدا
در غمزه کمال سحر پنهان

عاشق شده بر قدش صنوبر
فتنه شده بر رخش گلستان

چهره همه رغم ماه گردون
قامت همه رشک سرو بستان

بنشست بهر دری سخن گفت
گرد از لب لعل گوهر افشان

فی الجمله صفت نکرد شاید
کان خود چه لبست وین چه دندان

من فتنه ز گفت او فروچاه
زان چاه که داشت در زنخدان

در خدمت او نشسته مدهوش
در صورت او بمانده حیران

گفتم که ز خوردنی چه سازم
اندر خور خود چون تو مهمان

در پا بتو سر کشم بتحفه در پیش تو جان کنم بقربان

کفا که بکافی نخواهم هر چه بخار در خورد آن

روکا و سپهر زود دربند وز سنبله جمله دانه بپستان

بامیه که چو خورد گرد خواهی گردون بود آسیای گردان

هرچند در آسیای گردو مه حمالست و مهر طحان (آسیابان)

آن به که باختیار باشد بر سخته زحل ببرج میزان

وز بهر سر شتپنش باور از چشمه کوثر آب حیوان

یکدشنه چو ذوالفقار حیدر یک چوبه چو تیر پور دستان

تا هیچ سپر گنی بدان تیر بر پشت طبق لبی بگردان

پس هر سپری بدشنه میبر مانند هشکلهای پیکان

یک سفره ز سپندس تبرق درخواه بعاریت ز رضوان

ثور از چه نزاست ماده گردد تا شیر دهد تراز پستان

زان شیر بگیر دوغ و روغن شاید بگرفت خوارداسان

هیزم همه شاخهای طوبی باعود و عبیر مشک سوزان

ابش خوش و روغنش مروق سیر اندک روغنش فراوان

روغن بگذار و دوغ برکن
تا ساختنش رسد بپایان

انیکل

وازهیکل ماه تابه کن صحن وز قرصه آفتاب نوخوان

صحنش همه لعل و کفچه یاقوت کفگیر شبه عقیق تغرغان

آلت همه زین صفت بدست آر بر کار آور فسون و دستان

منشین و مرا به چینوائی بر آتش انتظار منشان

چون گفت بیار و پیش بردم پذرفت ز من ملک دو چندان

خود ساخته بودم از شبانه بردم قدری بقدر امکان

میخورد بناز تیر میگفت هر کو نخورد بود پشیمان

ماهیست این خورشی که کرده بودند ترتیبش از ابتدا بتوران

آسمیه در آرزوی او شد رستم پی رخش تا سمنگان (نام جا است)

چون خورد بزال زر فرستاد تحفه صفتش بزاولستان

گر زخم خورد به گاه خوردن لایق بود ار چه پیش آن

طعمی که به تیر و تیغ سازند الا که به نیزه خورد نتوان

طبع آن طلبد وگر چه باشد بر خوان خورش از غذای الوان

در عالم اشتها خلیفه
بر لشکر آرزو چو سلطان

کاچیش وزیر و رشته تاپ یعنی حاجب هریسه دربان

گردون بشال بارگاهت	گرده ز حق امتحان کعبه
ملت بجوار تو برآسود	چون صید بدو دمان کعبه
جای قسم و مقام سجده است	از بهر خواص جان کعبه
خاک قدمت بعرض مصحف	صحن حرمت نشان کعبه
کعبه بدرت پیام داده است	کای کعبه جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنود	خالی بشد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق	بر صدر تو جان فشان
دست تو محیط بر ممالک	ابری شده سایبان
ای تشنه ابر رحمت تو	چون من لب ناودان کعبه
ظلم از در تو رمید چون دیو	از سایه پاسبان
شیطان ز درت رمید آنسان که	پیلان نگاهبان کعبه
ظلم و حرم تو خاش ...	پای سگ و زدبان کعبه
رضوان بی صفتی سرای پرده است	گر دست بر آستان
چون در ب مرکب آب و سپت	چون حاجی و ناودان

دلپذیر سراست ناف فردوس
چون ناف زمین میان

چندانکه

چندانکه مجاور حجابی	داری صفت نهان
ای کعبه بساط آسمان خوان	عنقا شده مور خوان
گر خصم فلک بکین تو گشته است	چون ابرهه بر زیان
زاقبال تو سنگپاره گردد	چون پیل زیان رسان
ای دولت در رکاب بختت	چون جنت و در عنان
بر سنگ نماز چون کنی روی	رو بی در کامران کعبه
بر فرق تو اختر از رحمت	با ریزه نا آسمان
ای کعبه ملک عصمت الدین	من بنده در رایگان
ای بانوی شرق کعبه دین	من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه شدی چو من زبان ور	وصفت بودی بیان
موقوف اشارت تو مانده	چون حاجی میهمان
تا از حجر است آستانه	خال سیه و نشان
در دولت جاودانت پنهان	هم حرمت و هم توان

پرده در بارگاه بادت
زان که حله هست آن کعبه

دولت شده در زمان عمرت	چون ملت در زمان کعبه

ای در عجم سلاله اصل کیان شده — وی در عرب زبیده اهل زمان شده
نه نه ترا زبیده نخواهم کزین قیاس — روی سحاب در عرق خجلت نهان
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو — دستپاچه خوان پرستار خوان شده
جان زبیده موکب تو دید در حجاز — بسته میان بخدمت و تار و دون زمان
نعمات در عرب چو بجا جیش در حبش — مولا صفت بمژده لالا زبان شده
هر کس از کیان ره کعبه نرفته بود — تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته — تو یافته بصدق دل تو شادمان شده
زان ایکان را دم عیسی بتن زده — دولت نصیب خواهر مریم مکان
این طرفه بین که دست برادر نیافتم — همشیره برگرفت بر و شادمان
آری سپاه صبح دریده مصاف شب — لیک آفتاب سلطنت دارد جهان
پرواز کرده جان منوچهر سوی تو — دیده ترا بکعبه و خرم روان
پیش آمده روان فریدون که تو زان — تا زان که زمین علم کاویان شده
کردند خاندان تو غربت نه زین صفت — ای کرده غربت و شرف خاندان
رفته قبا دبر ز محمود زاولی — طالب معاش غزنی و زاولستان
تو دیده حضرتی که محمود صد هزار — آنجا ایاز نام کمر بر میان شده

سالار پیر کرده بمقارقین سفر
سالار سام رزق ورا در ضمان

[illegible]

تو کرده

تو کرده آن سفر که ضمان دار جنت است — بغداد و مصر دیده و مطلق عیان شده
حج تو پیر شاه فریبرز رفته هم — سالار سام پیش تو سالار خوان
تو بخششی نموده ببغداد کز سخات — بر دجله هفت دجله دیگر روان
باباتکاسام چو شنگ تو دجله ز شرم کرد — شنگرف رنگ گشته و سیماب سان
حجاب آستان خلیفه ز راه تو — بر دهلیشان که جاه تو سلطان نشان
تو کعبه عجم شده او کعبه عرب — او و تو هر دو قبله گیتی و جان شده
قبله به قبله رفته و کوس بنا زده — کعبه بکعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته و باز
هم شهریان کعبه ترا میزبان شده

خون ساخته ز بیم کیان اهل مکه را — رسم کیان تیغ دل یکیان شده
تو هفت طوف کرده و کعبه عروس وار — هر هفت کرده پیش تو و عشق دان
تو توبه واد رنگ سیاه و مانده — رضوان ز خاک پای تو بوستان
نظاره در تو چشم ملایک که چشم تو — دیده جمال کعبه و زمزم فشان
تو ناخنی ز کعبه زده وزین حسد — در چشم دیو ناخنه هیست استخوان
کوثر ناودان شده از زمزم که پای تو — کرده طواف کعبه و زین ناودان
هر خون که رانده از تن قربان خواص تو — گلگونه عذار خواص جنان شده
خون همه ریخته هر میزبان شطر — تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زی مدینه عهد رفیع تو آمده … زابر عطات شوره ستان گوپستان
تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول … وز یاد تو ملایکه مشکین دهان شده
ان شاخ سیم بر سر بالین مصطفی … از بس نثار لعل و زرت گلستان
تو شب بروضه بوی زنده داشته … چین اللهت بلطف نظر پاسبان
در موکبت برای خبر چون کبوتران … شام و سحر دو نامه بر رایگان
وز بهر محملت که فلک بر دغاشیه … خورشید نافه گشت مه ساربان
هستند دو ستاره و نه حور باد لبت … همواره هشت جنت دو هفت آسمان
گر شاه بانوان ز جلالت آمده بحج … نامش بخورد در همه عالم عیان
تو تحفه که برده و نامت بشرق و غرب … باحظ قندها رو حد قیروان شده
صد شاه بانوان سر فرستند پیشکار … صد شاه از منت رهی قهرمان
خاقانی از خدمت مهر تو دو … عمرش بجز ده در سپر تشوران

اکنون بعذر بطلبی خواند مدح تو … برمدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر گرده بر قد و صفت قبای فخر … و ز بهر قبه تیر فلک چو کمان شده
بادت بقای خضر و هم از برکت دعا … اسکندر جهان شه شرق اخستان
بادت سعادت ابد و هم همت … فیلافه زمین شه قیروان شده

عجل اجابة ملحق الهوی … لا این ما استدعبت بعد بذار
قل لا سرعة فتل الحسی البکار … وتدارک التحقیق بالارجار
ان صار احمر وجهه من جمعه … فاحمر وجهی من صدق بکار
نفس الهوائد ثم لم یعد بها … احد و نیته بعد فی الاجبار
هیهات حل دم الوفاء وشاده … ممن برام و من له سپدار
دیر الوفا و را احیار من … التعلیس الا والا تعالی والا جار
دع ذا فقد نشده ته نفسی قبلکم … فخفیت عن وصله العقار
سیمی ابن حلاوان تو لجنی … قد عوشی فی الغربة ابن حلا
قلبی بطلم بعد شوال بعامسنی … عن بلدتی والدهر ذاج ستار
فصمتی الدنیا مابات التوی … وتلمعت ملها تکل بلار
خضعتی الاوطان ثم تعلقتنی … لخود البلاد اهم فی الیمهار
مضنع کالسمر لعظ کالنوی … کانک شیمه بلد فی الشمار
کالطیر تخلف کل حی موحه … فهو مسافر بکل عدار
حصی البلاد وتقفتی حاسفها … بمدامع شرقت بها وجاد
مذرعت برد اللیل ثم حرقته … بهد السما تبرقع السدا
حتی بدت الصبح فی کم الدجی … کم حصت من سلغار سدا
فاصبح للدیک سورت والنحر … لطلاب سوط ضاع فی الطمار

حملت الی حمامی کتب الحمی   حبا درت کفی تهک سپمار
عنوانسا لبی الکرام حتی خلقتنی   کت الیام موشه الکر مار
خلقتنی العراب حتی خلقتنی مد   صبعتی جیر بیتی بر دار
الفت حوامل فعلی احبته   الکفا بها دبی الذی الالقار
لملی لوالنفس فی حرف الجوی   کم رکوب البحر فی البکبار
فارقت شروان اضطرارا سمت   یعنی تبریز اختیارا ثوا
عرفت بلوح السعد فلک اقداری   فلقا ربی لابد من ارفار
احتراز صحرا الفراغ مخیمی   بل خیمتی حلبت عن الصحرار
بنجول البحر المحیط لعمقه   یلخمی نوریا من الانار
اطناب حمبة ممنی محدودنا   حتی طلال الدرنا الزهرار
وصلت بحبل منه لکن سپوقه   فی غصن طوبی واسع الاقبار
انا صحن کالنوی لکن لم اقف   کالنوی حول حبار اهل جبار
اجوبی سپولا من مواصل لسحق   فی نواهر الجمه الرزفی رر
انا نایم او دعت شنیوع المتی   تحرنث الرص افار
فاذا نعلت الی فلیت وجتی   عرفت بحال ثم حدر شار

محسود ابناء الردلیة عادیت
من امهات الکن بالا باد

فی لامهات اذا تصدحیة   کیف النظار امانه الاشیار
شرفی بما العلم مل عرفی به   عرق المعالی بما رحیار
فقلبت علما ان علی قاتی   والتعقل احانی لدنی لعلما
کالسمع نفقص حین زاد بیته   فاقذبی علی وری حو بار
سیان لی مدحه وضر مطالع   عیب الکلام وحلب النحلار
من سار یکمون سوار عنده   فی شهر لیل سوایة ولیپرا
قد کنت اصلب صعده بندی الصبی   هذا نفاق الصعده السمرار
کلفت تودیع الثبات وقبل فی   فالدهر قوسی وتعقدار
لو کان لنفوس حال منعف   هذا النفاق انفاق الصعدة السرار
لا عیب فی عوج النفس انما   معنی فز الثیف والعوجار
لازمت حصی قبل حصن المعنی   وعصمت طونی وذو الجبار
ما سمت الطلبان لکن همتی   ذات العنا والعزا العمار
حاقت دیالم تنلشاسبه   من غیر رحبتنا دلا استنا
عمر قصیر والواعد خدعته   وحدنی بعبو بابسپریار
انی عیال الله فی فضل النبی   وعبال فضلی عصبة البغار

کالبت السحب تستغی فی الهدی
والسحب یانی البحر باستقار

تبح العناكب في الحدار مهلها   شيل الزباب ومصعد الافدا
مانسج النخول الصاع معينا   الاعلية طرار كل شفار
بادن اخوك مهلا خشواري   سهاالشراه وحلهار سفا
زين آدم تقيل الافي اذا   الفاه في فيها حم الجزا
اسراو الحكايات نجاطري   ابى ومتى العيور ورار
رواد الشريعت ريد سادات   منقى الحقايق منجم الفصحا
على العام سيف امام الهدى   علامة النطلاد والنظرا
حضر العلوم كليم متعات التقى   روح المبعياتي قالت الاشا
هوقش ساعدت الايادى اخر   سيد الايادى ساعد السعدا
اعواده طوبى ومجلسى مجده   جنات عدن موعود العرفا
طوبى لطولى ان عدت كرسيه   فالعرش يحمده الى استعدا
في لعظ المعنول بلغ عله   ربق الغيس وادمع العقا
الوعظ حلو الطيب بمجله   والملح غرطيب الجوار
ماانا في زاير افي دفيه   مولى الفضايل مولى الفضلا
قدضاع من ابر برهجى صورت   ازربار ازغاية الارزمار
هولى اخ وان امتشاطر فيه   مولى الفضايل مولى الفضلا
ما الجيتى عند صنوالصمير   اولى لهولى لمفرط ولار

امزين

امزين مفته هشت نه صديق   مصطفى را جواب ديد سشد
روى ان بجر دست صاحب حوص   بجروش بى غاب ديد سشد
كامد والتفات كرد بمن   زان مراجاه واب ديد سشد
شيرشاردى شريعت را   بابكى درخطاب ديد سشد
سپك سپدار كهف باذ خواب   نمبر شير غاب ديد سشد
تحيت مشوعه لحامد   دحامد مقرونته مدعا
دعا رفه الوته يتذكر   رر گرد سحنه تبار دار
ولديه تشفع من خلقه   بيرني لانال في اليپرا
بمقول هدا حبته حرمت   ميوره وعمامه مصپار
وجوده وسامعا والامعار   لتر وكحلى كاسبه امار
رح مخيمه سپليمن الجى   لجاربا من عاصف ورخار
طور سعبه البحر من رحلبه   دو اربع منه امهات مول
فلك ميدور منه هلال سرج   لعلوه مرب صادق اللالا
دودمته سهيد اعنبر كانه   لليلا ينرفع منه بربق ضحار

جارگوهى صاع كعز اهمتى
سارگفز فاره كرنكا رر

حاشيتا الطلال حبة   نزع على الجودي اى علار
ملتى كليهم اصد فاره وفاره   ورتى حبيب الله فوق جرا
دفتو له العين التى ارسلتها   تحت انعلام ليام وقت سزار
ولو استطعت تحتت كنز لالى   لبراعة الخواص فى الدامار
هو فنشور دد داته قصباوه   واسع عين المسك للادوا
عين تصبغ ما ترى وجه امنى   بهر نقع السود ارباب الصغرا
مضحاک وجه وجه كل صالب   مستام عين عين كل دوا
عين كعين الشمس بل يرقان بل   وجه كوجه الما فى القوابا
طمت بدا الضرب سير جمها   فبدا الى حلاسبا عودار
سر موقة الافاق بل سر صومته   الاخلاق بل مخلوقه الاصفوا
حواله البلدان بل قباله الاخوان   بل حضا نه حتا له الارد
صرح الشهود عدل ديوان المعنا   اقضى القضات واشفع الشفعا
عم اليهود لها ولون عبار   لكن بيح العهد فى الاحبار
عمرت بهدم الفضل تبيان البوني   بهدم العقول عمارت لاهوا

جرم بجرم خانه منابق
نيزكر به قنديل كل رخار

فاالمرت

فالمرت محمد لا حول صياوه   ولا جمود فى حلو وصنيا

كم العبرى رحينا سعده   هى حمرة كالمسك ذات علا
فكانما مار الى دبعينه   اصحن سپيط حلا ملا الاجزا
اسرق ابن عرس احسبها فاحتها   فاتى بعرش بعرش فانل غبا
عرس مطلق ارجال بعودت   سحن الهيدين وساق كل سيار
سرقت عقود الناس فيه حج   ما الضرب ثم انقطع مل سپلا
ستها فى الشهب فى افلاكها   سدى ثواليل على الحدبا
سكل المجن محن قلب ذو الغنى   كيلا يضياف لهم كل جار
لكن مجن القلب لا يحمى اذا   قلب المجن عليه مهر قضا
جرم ضيغرسپانه متنظم   كا العذب فى صغر وعظم مهرفا
نور جاد ساكن متطابس   كا الظل وان اخذه مبتار
سهل تمنيا د سهلا نيلها   لكن ليسهل اصعب الاشيا
عقدت على ساق الحمام صغار   امن الكتاب معره العطمار
ما هذه العين التى عاينتها   احت التى انيت شمس سمار
لابل ابو الفضل المغيث لعته   حتى بعد عدا الى الوضا
ودع كسه محبوله عسپجد   شه الكواكب واسمه الجوزا

منزا عضرت باصفهان معقوده ... احلى وعين عقود ذى الحنا و
روجنة مبهجة اصفهان مبدو حتى ... اصفهان ما فقد به نى المحب
كنت الخليفة للكام وسپيدى ... سلطان تاج العلم فى الاكناف
لهدى لزى اطلافة اسودا ... وسوا دعبن الذى لمختار
فرصة نقصيدت اكفيته ... واطرب قرطش بخرف اللبا
يعنى لى التقديم كالالف التى ... فقيها دانا ابو النعطار
هدا القصيدة نغبغه شعرالي ... ودبت الدارى حيفه السعرا
اسپد السمارا اذا طال ذراعم ... فضرت لحيته لسر الخوار
فلمى نكفا دالحام كراپه ... ملك العزاب ومنطق السجا
لوه الطار نصير زعمه ... صدا الغراب مبنى الابار
ضمت نصف البت للطافتها ... بومت باسم البحرى الطار
اطت حتى كدت اعرف خجل ... بي نعصه الهموم فى الرخسار
نعى كمت سنت آن فيشا ... زخجلى لشيى على البخيار
دامنت ظلال البحر وافية الهدى ... ورضى الاله اصل وفار
ما فاصل اطرمان كل مواطن ... ما طاول الهرمان كل نهار

رضى المولى غيات الحق طيرا ... بجمى الحق عنه نحلا الرفيع

وقی

و والى الحق الا البعى رضاوه ... ولو بلغ الرفع ذوا الرفيع
وحبه يا فيض ذات الرجع فينا ... فلم بخبر الوجع الى الوجيع

اطير العلامة صافات الصابع ... تحت باسى باهرت الطوالع
اين بصات الفضل اودوحه العلى ... لك الزاكرة الشعر كاجل المطالع
برزت فما هو الصات مضيق مضيقا ... عليك وما كيد البيماء نقاطع
اعنا فم عشق العراقين مغرب ... ام المجيد الدنيا خليل بن رافع
اين العلم واين المكرمات احوالمجد ... لام دهيم منه نبت الشايع
كتب اليه كى يحيط رويه ... نبى اسوى المالات احسن صالح

اذا مار الطير غنت المصباح ... احب داعى معاطاه الملاح
هوار خنده شيرينيت صحبت ... روح روح القدس كرى هى

ارق فضلا تها فالا رض رطل ... تخليهاى بريشى اود سياحى
قباى صبح مشكين زره رق ... بيوى زلف تركان سپيلاحى

زدت الى فاتها يانسبته ... قد احرف علة بكل حساب

واصحت خاقان الكلام بانهم ... صحيح بار لسبون نضب صواب
اين يعطى ما فقد منشا بين ... وليس محيط الكائنات حجاب
ابا الدلو البغى شان يوسف ... حنا وسارت الافلاك سير ركاب

نظام المعانى فى خراسان سيد ... عريق وفى صقع العراقين مصقع
نسب وام الملك برتيب ... وشاب لسان الحق والحق يصدع
فى عالم هادى وزبر كانه ... كليم وهرون حضر يوشع و
دعانى قريع الدهر هزار قصر لى ... فقلت به التفريع ما تقرع صرع
له فضل ربها العلم والحجى ... فقس لها ظرف وسبحان اصع
الحق على الصدر المحقق اشى ... امر المعانى فى الصناعة مبدع
لدى من يزكى نغمة خان من ... برى فضل رب عنده فتوارع
لقد سر فى الذكر سرا واسانى ... باعداى بعث شرحه بتوسع
كان على الدين حافظ دهره ... حوى بمى دهر رنج لوجع
كز اعل عنباه لسمع كعنبه ... فمن قبل كشفى ثم من بعد يسمع
الا اسمع امه العلا مرة ... فيسمع ما تينه ثم اليه يسمع ورع

الوزندى السائحين للخير والهدى
تنزل له ايران وارك تخشع

نفوث

نطقت اذا لاحت لوامع مجده ... فلا بد ان الديك فى الصبح يصدع
اتانى وهاج الشوق ما ركبت نه ... شال بافلاه الجواد موقع
انصرت دين الله اشتاق لمن له ... حماك الملاد هى فخو للجود مرتع
الحدى اشتياقى والمواقع جمة ... وسيد وسبانى والجواد موقع
واخشى سادات الزمان فخرهم ... بعون الغنى عن مبتغاه ورع

يا لطيف ناصرة كصبح مسفر ... سفر الصباح نعم صبا جاوا سفر
يخفى ويبدى الصبح لونا جاريا ... كغد ارها يجالها المسفر
حسب الصباح الجو صبح جابنيا ... اوسى انا ملها بعين مسمى مسبر
عن مقلة الافاق تحل ظلامها ... تحب السمار لطلبها المعطر
كشاش ما يرة المسيح بخوبها ... ويد الصباح كراهب متسجر
كانه اتبلع الحاش وما اكتفى ... فالشرق عاد بذر غيف الاصغر
يا نور كل حديقة علوته ... بل نور احداق الرواق الاخضر
يا بيته ويوسف وب على بحر الدجى ... تا الله بهت لك اقربى لا تنفر
يا انهر انوار المسيح جليفة ... ارضيت ان الدهر يقطع ابهر

ومعى صديده خروجى فى الحشا
بل زاب روحى هو دما فانظر

سکوای عن سروان شکوای السنی   عودی الی الشعر السعادت فاذکر
جرع الحشا حاشاک حشر الی الشر   لا تکری چرخ الحشا لا تبکر
ابثاق وجهک ان اقبل جلسته   ویدا الامین ولیس ذا الجبیر
واراک تستعابین لموضیع   بابة والرحمن مل هو منظر
ایا ارض باب الهاب راحک رایس   فعدوت طور السافنات والعنبیر
کسری صاح جلبک صایع   فکمرت طرف الغاسات السکر
خلعا لامیر علیک انی خلعة   فلت مصحاما گا بانظر منظر
روبت لک الدنیا کانک فی الوری   من ظل ظل الله وکرا المسفر
دوملک الاقصی کانک فی الاعلی   من سنف سیف الدین برق الجوهر
خلع الورای لمظفر بن محمد   ومحمد فاق الوری لمظفر
قطب الملوک العزفا طیبة عذا   شما مشارقة قلوب العسکر
فی اکثر الاخلاص اکثر بسط   من اطهر الاخلاق اطهر عنصر
السالمی العادل الملک الذی   صار الملوک الصید صید الاصغر
فی نفرت العرب الاعاجم لعز   بالسالمی الهاشمی المفخر
رب الهدی والسرتین عذما   حشمة ابثات السحاب المطر

وارض الکنوز نبذلة معمورة
والکنز من خطراته لم یعمر

عود الطیب

عود الطیب علی منابر بابه   بل اخطب الخطبا عود المنبر
عذبت لوجه الله عز وجهه   ماز در خطر عن العفاه الزدر
حم الجبال عن اقتضای جنابه   قد البا الرضال سعه البحر
الفت بنجوم الظلم لما اطلعت   لمیاه شمس العدل بالعطا لطر
اعلام مصر الهالکین اذا امرت   تبت مذادی الخنین الجمیر
یا ارض باب الباب الجلد لی   شانک المحص المسعذر
لمارای فی ارضه سپر الهدی   سماه ثانی الا اسکندر
ماحنه الدنیا فدنک فاسمی   هذا انشاعر شاعر مستجر و
ارض حوی شیخ الجنان صعیدها   لذو راجان الولید الاحور
عیسی تیمم واصعیده طیبا   صعد السماء ذ الصعید الاطهر
یا ماجد اجداده استجلی بابل   ومجاهد العفاه اعلی قدر
حقا اعدت نفوس عدل میت   وهیئت ارواح الکنوز الستر
ونشات بحر العلی مجردا   عن زی کل مسوح متجبر
سرفت منجة الامل عاملا   والخاتم الحادی مطاق الخنصر
حرف السفالی الی جنانه فاسحب   تحت الطناب کعاجر مبیسر

وودد الحوش لذنک جرو اجدا
سحد السماک لهم وحر الانسر

فیل انبساطی سینی جمال بدجه   للطوی لبساط انا رض مستدلر
احسا کرماً لعصل مشیط و   واسی تجلابیه ل مشیر
فاحلد وحلد بالعادمد الوری   والملک رقاب المالکیر وبخر
والله عادسک لک حافظاً   فاصنع عبا والله طرّا والنصر

شروان ام العلی الکل آب   راحت روحی نسیمها باب
فدیت شروان من صحیح نبا   بغداد مها مرید سعب
نزی بشروان کل عنایة   باسار ذات الشنب والسیب
بتی سبغداد کل ز آیته   عمیاً ذات العراح والسحب
فقره برب کل فا قره   سات اهل الغنی ذوی النسب
برضی الطراسعه فا نعة   سقف الارزمن الذهب
بیتی حره بلطفی رفت و   کلتاهما السوی تان بالادب
اعنی کنزا فنصف لفظته و   من عجم ثم نصفها عرب

امشرب الخضرام ما بغداد   ونار موسی لقاه بغداد
کوثرنا دجلة وجنتنا
الکرخ طوبی هوا ربغداد

قل لمصر بذکر مصر ان   فالمصر سینا ربغداد
ما اسه نیل صغود حلبه لا   ولمصر بها ربغداد
سهات ان استقبال مصر کم   وان ابن اعلا ربغداد
غنکی مصر بذکر فا هر   فاهرها کبیر یار بغداد
ما وکک بغداد ثم اجبها   مصراً فهذا الهجاء بغداد
سعی من اهرام مصر سینا   والکمی الحیای بغداد
فاهر بغداد یومها فکذا   حملها اربعا ربغداد
ما ونک بغداد افمتاعیا   منک مصر بذار بغداد
رسیم مصر ازل من الف   الوصل اذالاح بار بغداد
وهذه الاحرف الثلثة لی   ما بر خیر قتار بغداد
سکه روح الجنان بمسکه   ذوالمسک لایل رجار بغداد
سحالمن قال الانحار لها   فجا دربی سخار بغداد
ان لمن قال الاوفار لها   درصنی وفار بغداد
ان عاص ما السحف عندکم   لاباک فالوردما بغداد
والعرش مرات کل ذی فکر   فیه تجلی دوار بغداد
یانتی عن بنا سیفطها
فاسمع قصتی فذار بغداد

الحسن من قبل ادم علقت … طب وروض عمر ابغداد
فتعلقت روضنا بعمر بتحه … بغدا دما ابتدار بغداد
دادم اسپتر له همته … لما اباه رجاء بغداد
فكان لما سوار لمسبطه … اهوی هواه ابتغاء بغداد
اقسم بالله ان فی خلدی … روضه خلد غناء بغداد
ادویة الهند حل ادوله … وغیرها یا بغداد
بركض حبل النبی بعرصتها … فلی رود هبار بغداد
ابكار دهری عبیده وكذا … بنات فكری اماء بغداد
كنت رسچا دما حنا سینے … وربع لهوی جناء بغداد
صرت حریقا وی بطی كبدی … حول صبا كسپار بغداد
ما فح شروان حد كاتی ها … وحمل فیه نار بغداد
ملمه الدهر جنین احمه … وفوق جنتی بغداد
اعاد روحی هوا بغداد … وزاد روحی فضاء بغداد
تصید لیث الرجال حامله … بعین ملی لشاء بغداد
ترمی بر شق المی اذ ما عجب … ارامیات ظبار بغداد
بالمسک قدرت پیالها دلها … امسی واصحت سمار بغداد

من کل

من کل شمس الضحی الصبح … قلبی صباح ما ر بغداد
لمواج قلبی الملاح سپاهنا … اسرف ما رلعار بغداد
بذات درغ دوی الدرذع … اللعال النقا ربغداد
وقد سعی اطراب واجرما … ان نظر سا بغداد
رفیقه الرای عندها وعندها … غلیظة الطرف بغداد
ارسخ من فکرت و انوزمن … سواد قلبی هوا بغداد
فیکمه العید عطرت نفسی … وذاک عطر کیا بغداد
اعذب من النجر واطهر من … ما جفونی عفار بغداد
لضا خاقان ها ده حذفت … ادار عار اصطفا بغداد
کم الم الی راحته المی … لی اتاه شفا بغداد
سعدی حیص بیص لی معا … تحیص بیص اقتدا بغداد
حیص وبص وکار بس وقطا … له ومنه فکار بغداد اود
ما حیص بابی فلا تبض … بل کلمات سوا بغداد دد
ها انا عنقا اسامح خبری … وحاسد خفا بغداد
ببرق لفظ کانه جبر د … وبه نا نقار بغداد
تنشه سغری طیور وجهت … العبار منها غار بغداد

حطب فيها كفش ساعده … فساعدني دكار بغداد

بالعزبي الحديد معقوله و … شبتي او ليار بغداد

لا عجيب ولا فقير لي در … بل كز نطفة برا ربغداد

فانتجون كل ما افتقروا … لم يغن عنهم ولا ربغداد

تحت مرض الجفون حاله بهم … صفروا فيها اسا ربغداد

سود وسرسعاد وهم داد جسمهم … في قلب دار بغداد

اعجب مدار الذي عرضت على … عيني لا عيار بغداد

فالصفرت والسود نعتهم ولهم … بيض وحمر دوار بغداد

بارض بغداد بمي اسپم
وبالامام التجار بغداد

خليفة الله والنبي معاً … يبصر اردها ربغداد

المتقي في البواد به ورحي … ومن بمل وجاه صار بغداد

تراب نعل الامام كحل ذوي … الا لعيار بل كيميا ربغداد

عدب وجوه الملوك تحذمته … عبوا دبمي علا ربغداد

وعنب عنده الامام ثم غداً … على فرصاد وعار بغداد

فنا فارسياً بالحي زي اشفع … واحصر كسرى ثم ثمان اشجع

الثمن

اثامنة الجهات للنفس موعد … ورابعة الافلاك للشمس موضع

اعرس ذوي سيدان ام فلك العلى … وفي طلها الارواح والنور اجمع

نعم فلك بل خبه في ذرابها … تعشي باب بل لا دريس مربع

افاف ام العقا ارض وخمه … لما جنات الاركعاب منبع

اجود جودي سمهي شفق الهوى … لحصا طور ظل لها السنل مضنع

ترى كمه الدنيا بها كعبة الهوى … بنا والمن من زمزم الفضل منبع

ويلتقي السمار المجد في درجاتها … نجوم المعالي يستقيم ويرجع

لما عنت الدنيا سعد فوقها … وعرصتها اللحن والناس مرتع

كان الليالي موقف له عابد … فكاد الرداى دونها يتصدع

غذاء اشعار واجمله الملك فاعبدوا … عراة وخوف المسكين لا يتضوع

واعجبا سعا صافي حب سر … بل العرش تعلم النمل والنمل ضلع

هو الملك والروجان رابعهم انا … فرابعهم رضى الوصيد وتخشع د

انا الست انا في النعم سبحانه … ملت الكرسي سمو دالعيب نسمع د

انا رى اعلانى الشمس نزاله … فما الربي تعلموا ذا الشمس تطلع

هو البحر لي دواطرة والمدفي الذي … كذلك ذات الله يعطي ويمنع

مصالح نشوالطفل يعرف طيره
سقط زفنانه ثم رضيع

بزعت حرص المامار دنحره　　فلما هجرت تروی ولا ان یسبع
لقد ملئت منه حبا ده کل رعیه　　الی ان حوالی مشرف الجزاریع
شغفت علی نعماه فی نهل الهدی　　بلا علل ارجاد الا لعید الطمع
سعایة فعل الجمر کر مسافر　　فما زاده فوق البکر فهو مصیع
و دام نعیم بالزوال محنه　　وکر دوای للطباع معیکر
مدام یحرص المراثم شغفه　　سنه سکرم ثما الطوع
مهار من الملی مشفع　　مدها کلمح البرق بل هو السبع
فلا عدوان برزی بما اجلید　　لاجل علاء الدین فرع بسمیدع
نیت قوام الملک والملک بری　　وباب لسان الحق بالحق یصدع
نظام المعانی منه خراسان سپید　　عروق وفی الجرا المکارم مصنع
فی عالم دها دد زیرکانه　　کلیم و هارون و خضر و یوشع
ارید فصل ربه ما العلم والحجی　　فقس طاهر و بل حسان تتبع
دعانی فریع الدهر نهر ارمهرنی　　فعلت بدا السعری مالی یرع
الجنی علی الصدر المحقق ابنی　　امیر المعانی فی الضاحکه مبدع
اری من بزکی نفسه حاملا دمن　　تری فضل رب عنده متواضع

لقد سری بالذکر سرا و شافعی
باعلام ان ملت شرحه یتوسع

کان

کان علاء الدین حافظ دهر　　حوی نمی دهر نخ دیر جسبع
کما جسل عصاه بسع لقلبه　　فمن قبل یبنی ثم من بعد یمع
الا اسمع الله العلا مرة　　فیسمع ما یلبنه ثم یسمع
الوده ای اناحین کجنیر دی الندی　　چل لدایران والترک یخشع
تلقت اذ الاحت لواح تحده　　فلا به ان الدمک فی الصبح یصنع
اتانی دیلج السوق لی نحوانه　　مثال با قلا الجواد مسیرفع
الحبدی اشتیاقی والموانع جمته　　وسدوا سبانی والجود مرفع
النصره دین السداسا قان اری　　حماک المعلی فهو الجود مربع
واخشی سافة الزمان دحرفه　　یعوق العصی عن مسعاه و یردع
تضب لقا الدهر والدهر خاضع　　ودمت دوام الدهر والدهر طیع

رخسار صبح پرده بعد از برافکند　　راز دل زمانه بصحرا برافکند
سیمان صبح چهره مطرالهی کنند　　گین سپهر طیلسان مطرا برافکند
جنبید شیب مقرعه صبح هم کنون　　ترسم که نقره خنگ بیالا برافکند
در ده رکاب می که سماعش عنان زنان　　بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون سبو دیانه بکتف کبود خویش　　آن روز دیاره بین که چه سیدابر
چون بر کشد قواره دیبا جیب صبح　　سحر اگر بر قواره دیبا برافکند

هر صبح کو برچیند آن مهره‌ها فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
ما مهره‌ها کنیم قدحها چو آسمان — ان کعبتین بر رقعه مینا برافکند
دریا کشان کوه جگر بازرکف — گز تف بکوه لرزه دریا برافکند
کیخسروانه جام ز خون سیاوشان — کنج فراسیاب بسیما برافکند
عاشق بر عم سبحه زاهد کند صبوح — پس جرعه هم بزاهد قرا برافکند
از جام دجله دجله کشد بر روی خاک — از جرعه سجه سجه بهو یدا برافکند
آبحیات نوشد و بر خاک مردگان — بر روی بنفشه دخمه خضرا
از بس که جرعه بر بن اپیر ده زمین — آن آتشین ز دو واج سپرا پرا برافکند
گرد و زمین ز جرعه جان مست گرد و ن — هر کنج رز که داشت گنبدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم — چون دست صبح قرعه صهبا برافکند
ساقی بیاد دار که جام صدف دهی — بحری دهی که کوه عم از جا برافکند
یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا — تا بحر سینه حیفه سودا برافکند
می لعل ده چو باخنه دیده شفق — تا رنگ صبح ناخن مارا برافکند
آبی چنانه عده توبه مدار پیش — کاسیب توبه قفل ز لبها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را — آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر هفت کرده پردگی رز بحجره گاه — تا هفت پرده خرد ما برافکند
پیرا عقل بر فکند خوانچه صبوح — عقل افست هیچ مکوتا برافکند
داری کشاده جان در دل فلک — کوده کجا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست در دارچه علفخانه تجلی — کس بر علف چه نزل مسیحا برافکند
چون لاشه گوگرفتند بر تو چو چرخ — منت بنزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خور انده دنیا چه دانی آنکه — ایام فقل بر در فردا برا
منقل در ار چون دل عاشق که چهره را — رنگ سرشک عاشق شیدا
سرد است سخت سنبله رز نخوش ار — تا مستی بعقرب سرما برافکند
بی حرفه در شور کن آن ز صرف را — کو شعلها بصرفه و عوا برافکند
گوئی که خرمکس پر داز خوان عنکبوت — بر پر سبز رنگ عبیرا برافکند
مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب — کو ذرهای لاجوردها برافکند
از هر دریچه شکل صلیبی جو رد میان — بر ریگ رنگ روی چلیپا برا
نالنده استقفی ز بر بستر پلاس — رومی لباس از دریبها برافکند
غوغای دو چیل پری جو بهم رسند — خیل پری شکست بغوغا برافکند
مریخ بین که زاغ خورد و آنگه — کاو در پس ریزهای منقا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد و آنگه — کاو در پس ریزهای منقا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان — پروین صفت کواکب رخشا برافکند

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان   می راز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبغب چو کبک   طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران   می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
چون آن انگشت دست نماید نگین نگین   پس مهر جم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان پس که بر زمین   چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد   گویی که عروه با دعفرا برافکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد   از حلق ناردان مصفا بر...
خیکی است زنگی خفقان دار کز جگر   وقت کشادن دهان همه صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع   خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی ز زخمه بر   تب لرزه شانه بشتا یا برافکند
چنگی بدو بلورین ماهی اسب دار   چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
ربط کربست هشت زبان کن   هر دم شکنجه دست توانا برافکند
نا بسته حلق کرفته دهان چرا   گر سرفه خون قنینه حمرا برافکند
چنگیست پای بسته سرافکنده خشک تن   چون ازرقی که گوشت ز اعضا برافکند
در جنبر دفا هو و گور است تو بر رو   کین صف بران کمین همه ادا را
حلق رباب بسته طالست امروا   گز در دحلق ناله اعضا برافکند
دری دری که خاطر خاقانی آورد   قیمت ببزم خسرو والا برافکند

رعده

رعد سپید مهره شاه فلک غلام   بر بوق پس لرزه باد وا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز   بر خاک اختران مخبرا بر
تاج و سریر خسرو ما زندران ز رشک   خورشید را کلاز هما نا برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل شهبا برافکند

سلطان یکسواره گردون بجنگ دی   بر جبهه سنگ بند دو بهرا برافکند
با بیست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار   بر راه دی کمین بهجا جا برافکند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و خشم   بر حوت یونسی بتماشا برا
چشمه با ماهی آمد و چون پشت ماهیان   زوبین بروی مرکز غبرا برافکند
ماهی نهنگ کلفش ... فرو برد   چون یونسش دوباره بصحرا برا
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح   بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن طفل باغ بنهد چشم بر بره   همچون بره که چشم بر عا برافکند
از پشت کوه چادر احرام برکشد   بر کتف ابر جادر ترسا برافکند
چون باد ز مذهبی کیا برکشد   بر خاک خاره سندس و دیبا برافکند
مغز هوا ز غفلت دی در زکام بود   ابرش طلی بوجه مداوا برافکند
گرش کداز داد نیز غاله روز را   تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند
شب را ز گوسپند سپهر دنبه آفتاب   تا کاهش دقش بکالا برافکند

قریب دادن   علت ... بوله

زنه پیچی جامه سفت و تطهیر

در پرده چخانی ابر سکا هنی | رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند
قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه | از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
روز از برای نقل کشی موکب بهار | پالان هتوبن استر کرما برافکند
روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان | بر خیل شب هزیمت دارا برافکند
روز از تیغ خسرو ما زندان شکست | چون بشکند نهال ستم بار برافکند
اعظم سپید انکه کشد تیغ زهره وار | زهره ز بیم شرزه هیجا برافکند
کیخسروی بدی که غلامانش را خراج | طمغاج خان بر تبت و یغما برافکند
بار حمل خزانه اش ار بر قند بر نهند | نزل شبانه اش بجی را برافکند
چون آب خضر جام سکندر کشد بزم | گنج سکندر از پی یغما برافکند
تا بر در حضر و شام و شه یمن | باجش مصر و نا و لسعیا برافکند
ملک عجم بکوشش دولت بپرورد | نام عرب بنخشش نعما برافکند
بر سماک نیزه که بر عقب مملکت | اکسیرها عقب موفا برافکند
زان رمح مارسان زدم کژدم فلک | پیرو کند گره زبانها را فکند
پشت کمان و تیر جلیپا کند برزم | تا اسم روم و رسم چلیپا بر
شمشیر الدین چون پر جبرئیل | حیف پیا بکشود اعدا برا

تحت لیالوا شیر از نه فلک گذشت
سایه بهشت جنت ما وا برافکند

بوجود

نه حرف نام اوست بده نوع خزرج | تا نقش آن بعرش معلا برافکند
اشکال تیغ او قلم تیر هندسی | بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب قوقه کله بند کالش است | رنگی که آفتاب بجوزا برافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش | دریای چرخ لولو لالا برافکند
هر سال مه سیاه شود بر امید انکه | روزیش نام خادم لالا برافکند
اقسقر لسیت روزقا سنقرست | بر هر دو نام بنده و مولا برا
ابای علو بند کمر دار این خلف | راضی بد انکه سایه بر آبا برافکند
مشفق پدر مربی پسر بود که گل | بر تن کمر بخدمت خرما برافکند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس | ظل همای رایت علیا برافکند
در گوش گوشوار بمعنا کشد عراق | بر دوش طیلسان اطلس را
فتح انچنان کند مه بیضای عسکرش | کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی | زین بر براق رفعت والا برافکند
مهمان زاو بپهلوی سرطان کند گذار | گر همتش بکام بجوزا برافکند
شیر فلک به گاو زمین رخت بر نهد | گر بر فلک نظر بمدارا برافکند
گر به بقای شاه حمایت کند زنی | پنج نژاد آدم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه دگر خسروان بود | او گل بود که سهم را خرا بر
آری که آفتاب بمجد بیک شجاع | پنج کواکب شب یلدا برافکند

روح القدس شنید اگر یکره تمش　　پرده درین سراچه پشیا را
نشگفت اگر زهش بشود موسی ارنی　　کاین دو طور نور تجلا را افکند
نظارگان مصر ببرند دست از آنکه　　یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان　　پیرایه جمال زلیخا برافکند
سر برکشد کرم چو کف مسیح وار　　بر قالب کرم دم احیا برافکند
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی　　شکل قدم بصخره صما برافکند
پس دوزخ است خصمش از آن سرخ رو شدست　　کاتش بر زنار سره گونا برافکند
چو خصم بر نواحی ملکش گذر کند　　چه خوک دم بمسجد اقصا برافکند
از تاختن عدو ببدیارش چه میکند　　تا بولهب چه دهن بطحا برافکند
نقش بکاسه زر چو دیری کی رسد　　زان خرمگس که سایه بیکبار افکند
گردون بخصم او چه کلاه مهی چو ...　　کیس دیو را چه زیور حورا برافکند
مقبل زاد خصمش و گوید که مقبلم　　بر خویش این لقب بچه یارا برافکند
نه دمنه چون اسد نه در هنر چو سنبلست　　هرچند نام مهتر دانا برافکند
هر شیر خواره را ز سانه بهفت خوان　　نام سفندیار که ما را برافکند
شاها طراز خطبه و دولت بنام تست　　نام آن بود که دولت برنا برا
اسم بلند هم ببلند اختری دهد　　چون روزگار قرعه اسما برا
دست تو تیغ و خطی تو خطا سوات　　کاقلیم شرک را ببغدا برافکند

زحرف نام اوست به و نوع خور ...　　تا نقش آن بعرش معلا برافکند
ز اشکال تیغ او قلم ستهندسی　　بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب قوقه و کله بند کا...　　رنگی که آفتاب بخارا برافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمش　　دریا چرخ لولو لالا برافکند
زی چشمه حیات رسم خضر وار اگر　　چشم نظر بمجلس اعلا برافکند
جرها منیم تو قرصه شمسی روا بود　　گر قرص شمس نور بجوزا برافکند
رز دست روی از م و خوش و دق ...　　چون زعفران که رنگ بحلوا را
جانم بساز نه تو رها چون کند که دیو　　گوهر من بهشت بنکبا برافکند
ملک عجم چو طعنه ترکان اعجمیست　　عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سود ابملک از ایشان طلب کند　　کی مهرشه با تیز و بغرا را
زال ارچه موسی چون زاغ ارز و کنند　　بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب با هم بدیده معنی بود ضریر　　گر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بهرام نگرد ببر ایام چون نظر　　برخوان خاص لنگ سقا را
الکش غرض ز بادیه بیت الحرام بود　　کی چشم و دل بحله احیا برافکند
الکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد　　طرفه بود که چشم بطغرا برافکند
این شعر هر که بشنود این شعر ابا ...　　تا خاک بر دهان محابا برافکند
گو عنصری که بشنود این شعر ابا ...　　زهره ز رشک صاحب اشا ...

چندان که ماه نو اید عیان ز شرق / وز سوی غرب صبح تتق را برافکند

با دولت سعادت ابد و با تو بخت یار / مهری که جان سعد باسما برافکند

بخت تو تو خواب دیده بیدار ساز / بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند

تو شاد خوار عافیت و پای غم / طاعون لطاعن حسد ابرا برافکند

عدل تو دین طراز که بر آیین ملک / هر روز نو طراز تماشا برافکند

خصمان اسیر قهر تو تا هم هست قهر / بنیادشان خدای تعالی برافکند

[illegible]

هر صبح که از جهان بپیچم / از منزل جان نشان ببینم

صبح آینه شود که در وی / نقش دل آسمان ببینم

بو بیم بی کاروان وسواس / عمر ابد قه عیان ببینم

هر بار نفس که برگشایم / غم نتیجه در میان ببینم

صحرای دلم هزار فرسنگ / آتش که کاروان ببینم

خیزم که کمین که فلک را / یک شیر دل از نهان ببینم

جویم که رصد که زمان را / تنها روی آزمان ببینم

چون سر بسپرد و زانو آرام / قرب دو سر کمان ببینم

در کهف نیاز شیر مردان / جانانک آستان ببینم

بنگ نیست عیش و وقت است / کز دین نمکستان نپیچم

نشکفت که چون نمک ز آتش / لب را بدد از فغان بپیچم

از جفتی غم بیاد غصه / دل حامله گران ببینم

خون گریم و ز دو هندوی چشم / رومی بچگان دوان ببینم

بر هر مژه در چو اشک داود / بر کرده بریسمان ببینم

میجویم داد سنت ممکن / کین ذره در جهان ببینم

صورت نکنم که صورتت داد / در گوهر انس و جان ببینم

در صد غم تازه تر گریزم / گر یک غم جانستان ببینم

چون بجالی که تب نشاند / دل را غم غم نشان ببینم

ترسم که بچشم ابلق عمر / از ناخنه استخوان ببینم

عمرست بهار نخل بندان / کش هر نفسی خزان ببینم

کشتی بروم بوهم نو نو / سوز جگر فلان ببینم

تو سوز مرا گران نه بینی / من وهم ترا گران ببینم

عمری بگران کشم که اهلی / زین کوچه پاسبان ببینم

در عوز و چاره کنم صبر / تا باد و بجم نپیچان ببینم

دل بشکنم از عتاب یاری / کورا دل خورده دان ببینم

رگ را نشتر یاد نارم / چون بالش پرنیان ببینم

بیلی

براینه چشم ازان کجا رم | گز هم جنبی نشان ببینم
سازم دل مرده را خوطی | گز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفهای افلاک | صف زده میهمان ببینم
جوشم ز حسد که از ثریا | شش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار | در شش سوی هفت خوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را | هم فرقت فرقدان ببینم
اندیک دو دوست فرقدان وار | در یک در آشیان ببینم
بس گویم دیده گیر کاخر | شش نقش بالبان ببینم
هر مه که بیک وطن مه و خور | باهم چو دو عشق دان ببینم
حالی بوداع از اشک هر دو | لون شفق ارغوان ببینم
خور در رب و صرع داریام | مه در دق و ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا گریزم | کانجا دل میزبان ببینم
جانی چو مزاج مشتری پاک | زالکش سوزیان ببینم
طبعی چو بنات نعش زامال | دوشیزه جادوان ببینم
دیر است کاین فلک نگون است | زودش چو زمین ستان ببینم

گویم که فلک علاقه کاه است
گوزاره کهکشان ببینم

مزان

مزان با سد ره سپهر ما | تا در دم شیر نان ببینم
کو چرخ بکمن ضمان روزی | همت بدل ضمان ببینم
از شیر سستتر خوشی بجویم | چون ترشی ز کمان ببینم
روزی چه طلب کنم بخواری | خود بی طلب و هوان ببینم
گر موم که پاسبان درج است | نگذاشت که لعل کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل | بی منت پاسبان ببینم
نی نی بکمان نبکم از بخت | کارم همه چون کمان ببینم
بختی که سیاه داشت دزدین | خنکیش بزیر ران ببینم
دل رفت گر اهل دل بیابم | زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نا اهل | زان خار گل جنان ببینم
بهرام کدام که طیره کردم | چون مقنع و دوکدان ببینم
این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج غرسی است | عین الله گنجبان ببینم
طرارانی که دزد گنج اند | هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر چو طیار | او کیخته بی زبان ببینم

امید به طالع است کز عمر
هیلاج بقا چنان ببینم

[illegible]

کاندر سینه ثور اختر سعد | در طالع کامران به بینم
شش سال دگر قران انجم | در اذر و مهرگان به بینم
هر هفت رسد به برج میزان | تا هیئت دیکش قران
کیوان بکنار هیشم ار چه | هر هفت بیک مکان به بینم
گر خط شمال خسف گیرد | زی مکه ر دوم امان به بینم
در حد حجاز امن یابم | گر سوی خزر زیان به بینم
در شانه گوسپند کردن | بو حکم به از شبان به بینم
تا طفل بشری کراچ نسبت | زین حکم دروغ سان به بینم
ره سوی یقین بدار دین حکم | هر چند ره چنان به بینم
حقا که دروغ داستان است | بطلانی داستان به بینم
خاقانی راز بان حالت | از نامده ترجمان به بینم
از خسف چه باک چون پناهم | درگاه خدایگان به بینم
دیدار سپاه دارا ایران | در آینه روان به بینم
بر هفت فلک فراخته سر | تاج قزل ارسلان به بینم
با کوکبه مظفر الدین | دین عمر و عمرمان به بینم
امر ملک الملوک مغرب | هم زینت کن مکان به
جم ملکت و هم خصال و جم خوست | جم را ملک الزمان به بینم

بکره

کیخسرو دین که در پناهش | صد رستم پهلوان به بینم
پرویز بهی که در بلادش | صد نعمان مرزبان به بینم
تاج سر خاندان سلجوق | بر تخت به از کیان به بینم
بر شاه کیان که رفتنم | گورا گهر کیان به بینم
چون شیر اسپید سوار یابم | بهرام زحل سپستان به
از آتیش آفتاب نقره | در مشرق دودمان به
در بارگه دویم سلیمان | سیمرغ کرم عیان به بینم
چون خوان سخا نهند سلیمان | عیشش طفیل خوان به
گر سنگ پذیرد آبجوش | ز آتش زنه صمیران به
دستارچه بیاه تیرش | چتر سر خضرخان به بینم
شیب سر تازیانه اش از | حبل الله شه طغان به
در یک سر ناخن از دو دستش | صد شیر ژیان به بینم
اوش و سه وقت چاشت | بر شاه هج خوان به بینم
دهر از فرشش برنج هنگام | در ششدر امتحان به بینم
از هفت سپهر دشت خلدش | روز آخر وشبستان به بینم

نه چرخ ز قلزم کف شاه
مستقی ده بان به بینم

رو بین تن عالم است قصدش	هر هفته بهفت خوان به بینم
ماند بهلال شاه مغرب	کاتر و نفس سر تران به
نشگفت گران هلال دولت	عید دل خانه دان به
آری شه مغرب ان هلال است	کاندر حد تیر دان به بینم
بر خاک درش ز بوس شاهان	نقش رخ آب دان به بینم
گر بر سر چرخ شد حسودش	هم در بن خاندان به بینم
گر پس که بکر شد سوی چرخ	بر خاک چو ماکیان به بینم
گر خصمش امیر مصر گردد	کورا عدن و عمان به بینم
پند ار سر خزو بن خار	در عرصه بوستان به
انگار طروس پیر زن را	بر پایه نردبان به بینم
ای تاجور اردشیر اسلام	کاجرا خورت اردوان به
ای آنکه عقل کل را	ز اخلاق تو دایگان به بینم
گرد دو فلک المحیط کوئیت	گر دست تو صولجان به بینم
ز سید فلک البروج کوست	گر نوبه زنت نوان به بینم
کیوانت سها بعرض ریجیم	بر رمح چو خیزران به بینم

از پر زیلاپس اخر تو د
بر چیس بطیلسان به بینم

شمشیر

شمشیری چو تیغ که مریخ	شمشیر زنان به بینم
خورشید ز برق نعل رخشت	تا رسیت که پلی دخان به بینم
ناهید شود نهزار دستان	کاون تو گلستان به بینم
اوصاف تو پیر هندسی را	باید طرف اللسان به بینم
تا رون تو ماه و ز ثریاش	ششش ز نکله درمیان
امر تو دو ابلق شب و روز	یک فحل دو ما دیان به
محمود کفی کم پیستانت	محکوم چو پنجران به بینم
چتر سیه و سپید پلت	عزم تو مولتان به بینم
فتح تو سومنات یابم	مالش ده پیستان به بینم
گرد سپهت بهر دو الم	سم تو هزاروان به بینم
چون فتح کنی فتوح قنوج	ملت بتو شادمان به بینم
تو خسرو خاور و ز امرت	تعظیم نجاوران به بینم
تو داغ روم و ز حسامت	زلزال دامغان به بینم
دریا هتی و کوه هیبت	کز ذات تو این وان به
از رای تو صیقل فلک را	هفت اینه در دکان به
گر هیچ کشی سوی شام	محمل شکر اصفهان به
صور و عکه در امان امر	چون ارمن و نخجوان به

از خلق تو خار و حنظل ایام   آنجا شکر و جنان ببینم
بکبات شه فرنگ بایم   دربان شه عسقلان ببینم
تو قاهر مصر و چاوشت را   برقاهره قهرمان ببینم
روزی که درابر سایفت   برق گهر یمان ببینم
شیر فلک از نهیب گرزت   چون گاو زمین جهان ببینم
از ماه درفش تو مه چرخ   سوزان چو زه کتان ببینم
طوفان شود اشک گرز خون   شمشیر تو سیل ران ببینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح   اندر طوفان دمان ببینم
چون فال برای مصحف   نصر الله در قرآن ببینم
در شان تو بینم آیت فتح   کاباب نزول و شان ببینم
ای عرش سریر و آسمان صدر   گز بزم تو خلد خوان ببینم
در کعبه صدر و خلد بزمت   کوثر ز نادوان ببینم
برنا که در تو آب حیوان   چون آتش رایگان ببینم
در خواب جلالت تو دم دم   در سپد اری همان ببینم
زین شهر دو رنگ تنگ دل   کو با دولت ایمان ببینم
زین هفت رصد نهنگ بار   خدمت چو نگاهبان ببینم
از جور دو مار رنج کشم   چون رایت کاویان ببینم

فر تو خبر دهد که چندان   تائید ظفر رسان ببینم
کز عمر هزار ساله چون نوح   صد دولت دیرمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم   مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاک درت زکات دربان   گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعارست   هستیش ز مستعان ببینم

ز عدل شاه که رنج نوبه در آفاق   چو طبع مخالف شد نه جفت و نه وفاق
رسید وقت که پیک امان ز حضرت شاه   رسا بذات رحمت با نفس دایق
بسی نماند که پی روح بر زمین ختن   سخن سرای شود چون درخت در و قواق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ملکست   گزناپت بقسمت ز قاسم ارزاق
جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین   سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحر النسیم الصافش   ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
مداد اوست زمان کرده با امان   بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بس که ریخت از این پس نفخ خنجاقان   سپند وهی گهر چین برند چون براق
عجب مدار که از روح نامه زین پس   بجای سبزه ز گل بردمد سر خنجاق
زهی برات بقا را ز عالم مطلق   نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

عجایب است که معنی دروست و قواق
والی در حق است که با او بجوست
ادمی است و سخن گوید ۳۳ مستوید

اگر نه شحنهٔ فلک بوزیاقی زگفت / چو جان کبر شدی تیره تر ز ترنج وشاق

سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح / بعزم رزم کشند از برای کینه سیاق

ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز / ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق

کمینه از تبش تیغ و ز نای خلاف / دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

تو ابر وار برانگیخت خنجر چون برق / فرشته وار نشسته بر اشهب چو براق

یک کش ز شست تو تیر عنیلاقی / شود چو باخ کهسار باده غیلاق

دران زمانه که کنند تیغ با کف تو وصال / ز بس که جان بدهان دهی ز چشم فراق

کمان برم که ز انار رواح تیره ز بیر اشر / خلایق دگر از تو عیان کنند خلاق

ظفر برد ز برت چتر جاه نصر اسد / اجل دهد بعدو وما لهم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ / بجرم مه نه بد اجتماع مهر محاق

مران خدای که با کان خطر ازل / ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چو تو شه سخن پروری بشرق و غرب / نه چون منست شناگستری بشام و عراق

مرا حق ازلی مدح تو در جود آورد / تو نیز ترحم کن که دارم استحقاق

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا / فلک سزد که شود دفتر ملک اوراق

دقایق که مرا در سخن بنظم آید / بهشتران نرسد فهم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو / بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق / چو طبع مهر وراز فعل او روی زراق

جهان

جهان موافق مهر تو است ملک ارس / که کینهٔ تو بود چون منی ز روی نفاق

مرا ز چنگ نوایب ز جود خود برهان / که خلق را تو بی امروز نایب رزاق

بحب طاق چو خود طوق دار مدح توام / چرا ز طایفهٔ خاصگان بماندم طاق

تراست ملک جهان و تویی سزای جهان / چگونه نگویم مدح ملوک و وصف ییلاق

نماند کس که ز انعام تو بر وی زمین / نیافت بیت المال او نخت باب الطاق

منم که نیست درین دور بخت را یارم / نه اقتضاء رضا و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آرزوی طبع ز تنگ گرفت / مرا ز صفت که ز بیم آهن و ز تف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد سخت است / که قتل من کند ز وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کردم مذاق سخن / مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم بنان / بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بی نوایی محتاج آتشم مرگم / چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق

تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن / علاج او شناسد ابو علی الحاق

عطای تو کند این درد را دوا در / چو شانه شد همه دندان ز ذوق مساق

همیشه تا در موت و حیات نابسته است / برای اهل عالم ازین بام ناکشیده رواق

در تو قبلهٔ آفاق بود و خلق زمین / ز بهر مدح تو بگشاد نطق بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی / قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

ییلاق نام پادشاه و نیز غلام ترکان

ای دل ز دام گلخن تن درگذشتنی است / ای تن بنام گلشن جان درگذشتنی است
ای پیر عاشقان که در دختری کرد / چون طفل غارتیت ز چنبر گذشتنی
مرغ خرد و سپید درین خوابگاه غول / بختی فرو مدار که از فر گذشتنی است
در چنگ سال مردمی از کشت زار دیو / بردار طمع خوشه که پل بر گذشتنی است
هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ / از طاق درشکسته سکندر گذشتنی است
طاق فلک بزلزله صور درشکست / زین اکنون پل شکن اندر گذشتنی
زالیست گرگ دل که تزادینه می نهند / زین دامگاه گرگ فسون گر گذشتنی
عمر تو چیست عطسه ایام جاپستان / بس تن مزن که عطسه بکذر گذشتنی
مهر دو باره زاد ز جانت زامهات / زین واپسی شیمه دیگر گذشتنی است
تو درمیان نیل و همه لاف ملک مصر / زین بحر گذشت بس که مران پیمبر
روزی ازین خراس غیابی خلاص جان / فالی بزن بخیر که اختر گذشتنی است
درششدری و مهره بکشا نده مان / مهره نشاندنی و زششدر گذشتنی است
ای بر در زمانه مبر ... امان / زین در خدا و ها دگزین در گذشتنی
خاقانیا بعبرت نا پاکی فلک / بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی است

ادریس خانه کو منوچهر صفدر است
عیسی کده خطیره خاقان اکبر است

در بند چار اخشیج نکین چه مانده / در زیر هفت ابیه چون دیو چه مانده
جان شهربند طبع و خلاوه کبابی کون / در خون این غریب نوآیین چه مانده
ای بسته دو بند قفس ترا بر عروس عقل / تو پای بست بستن از این چه مانده
اندر سماع زیور دوشیزگان غیب / بی رقص و حال چون گره غبن چه مانده
ز زین های چتر سپهرست بالشت / بی بال چون حواصل اکنین چه مانده
ذره ای خاکی زبی همسری جود / موقوف حکم بیدق شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بام داده / تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهر وام جو افعی پیچ پیچ
در بند کژ و مهره نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان نهر... / در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیچه سیم است ... / کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
مرگ از پی خلاص تو غمخوار ... است / جان کن نثار واسطه ... چه مانده
مرگ است چهره شوی حیات تو ... / می ... چهره پرازچین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلان ... / کار ... دمیده بی نم ... چه مانده
گر جان سک ... ازین چرخ ... / بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پنداری این سخن ها را حیف کشتم
با خاصکانش ... ده نشانده‌ام

ای خاصگان مروش نحر که آورید   آوازهٔ وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک بر کتف نهند   بر چار سوی مملکه یک ره برآورید
این رایت نگون سر و رخش بریده دم   بر غافلان صفت خطر که برآورید
اندر سکاهن شب و نیلاب اسمان   نو جامه دو رنگ بسر بر آورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را   نیلی کنید در دل و انگه برآورید
خاکی رخ چو کاه بخوناب گل کنید   دیوار دخمه را از گل و که برآورید
از جور این سپهر که گر چون دم شکست   چون سگ فغان ز راه سحرگه برآورید
ای رود نان فزوده حق است اگر کشی   هنگام صبح زهره زنا که برآورید
یالاف رستمی مزنید ای یکانگان   یا پیرهن دوم را ازچه اورید
یا طاق ابروان طرب انده جفت   در زیر طاق نیم خانه علی اسد برآورید
ای روز نیکوان همه چار ده شبه   ناخن چو ماه یکشبه ده ده برآورید
سرها ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم   چون نقش بر زر و چو زر از که برآورید
اندر سه وست نه بزنان سر دو بای   شیون بیام و باغ خور انگه برآورید
خرگاه عیش در شکنید و نقاب   ترکانه آتش از در خرگه برآورید

گر خون کنید خاک بآب روان رواست
کین خوابگاه خاک منوچهر بادشاست

کوان

کوان سپه کشیدن و توران شکستنش   بالای ملیان و گردن گردان شکست پیش
خوزابه سان بجان نعم چون شاخ خیزران   بازار انگ و نی خوزان شکست پیش
زان هندی جوانیه چین پچین دبند   رایات رای و قدر قدر خان
کوان خراج رسی ز عراق اوردنش   کوان مصاف غز بخراسان
کورای کعبه کردن و قندیل زر دنش   وان روز دست مجلس و سندان
نقش طراز جامه توفیق بستنش   مهلو سجل خانه خدلان شکست پیش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش   وز حمله کرسی شرکوان شکست پیش
چون خوز راب قلعه سحدان بستدان   از نعل قلعه قلعه شملان شکست پیش
از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش   وز پرچم سه پایه دو سلطان شکست پیش
آتش ازشهاب و نه فاروره   از آب تیغ لشکر شیطان شکست پیش
بازار کان عیش و ز جام بدخش جرم   بازار کان جرم بدخشان شکستنش
در حجله طرب زپی بکران چین   ناموس نو عروس سلیمان
بر لعل شان ز کار نهادن نگاه مهر   وز کار مهر صفوت ایشان
بنشسان مهر ارکام دل آرزوی جان   در چشم و دل نهادن و در جان
در خانه راتیش ملک الموت چون شکست   سودی نداشت رایت خصمان

بر خاکش از دوار ... چیست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

شاه سریر و تاج کیان چون گدا شکن — سی ساله ملک و ملک جهان چون گدا

پرویز وقت بودی و نوشیروان وقت — ایوان نیم کرده چنان چون گداشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را — همچون صدف کشاده دهان چون

تا که سپر فکندی و با دست پادشه — بر پهلوی زمانه‌شان چون گدا

خطر بر جهان زدی و ز خاک سپید ظلم — بر هفت عضو ملکشان چون گدا

از مرحبا ساخته گذشت این و ساخته — زیر خسوف خاک نهان چون گداشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت زد تو — این ملک را زمان بزمان چون

ما را چو دست سوخته سید اشتی بعدل — در پای ظلم سوخته جان چون گدا

این گلستان نه دست نشان دل آوا — بادام شان شکوفه فشان چون

آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ — بر گلبنان دست نشان چون گدا

چشم پیاده‌شان که زرد آب ریختن — نرگس مثال در یرقان چون گدا

ما را خبر دهد از شب اول که زیر خاک — شب با سیاست ملکان چون گدا

زین گنج نطق داشتی از ذوق تیغ — مهر سکوت زیر زبان چون گدا

دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر — ره بر چهار سوی امان چون گدا

این راه غول دار و پل هفت طاق را — تا چار سوی هفت جنان چون گدا

رفتی و در جهان سخن کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

نارۀ شت چراغ هنر گر تو بازنه — نافه خامهای ظفر گر تو بازنه

شد پایمال تخت و نگین گر تو درگذشت — شد خاک سر تاج و کمر گر تو بازنه

زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ وار — در خاک باد کوفته سر گر تو بازنه

باد از پی کباب جگرهای روشنان — کیوان ز نکال آتش خور گر تو بازنه

گردست قمار چرخ مسخر دست تو — منجیش کناد دور قمر گر تو بازنه

بعد از تو زر سکه نپذرفت هیچ نقش — سکه نقش بنهاد بر زر گر تو بازنه

آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای — دندان نگر ز شانه تبر گر تو بازنه

در کیسه‌های کان و کمرهای کوهسار — خونابه مانده زر و گهر گر تو بازنه

کعبه پس تو زمزم خونین گریست سنگ — زمزم فسرده شد چو جگر گر تو

خاکی دلم مبین تن چون پسته خسته — راوق کناد خون جگر گر تو

رنجت من که گورستان زمیم کاینات — بگریست چشمهای هنر گر تو بازنه

گر بر تو رنج خاطر من نا گشته بود — از تو دمن ما داد بر گر تو بازنه

ور در عذاب خشم تو دل از دو دمی — بس ها دهش این عذاب دگر گر

از تف آه بر لب خاقانی آبدست — بنگال حسرتست شکر گر تو بازنه

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر گر تو باز

ای روز رفتگان جگر شب فروده — آن آفتاب زین جگر شب برآورید
جست خاک کز آفتاب خوار — خاکی که آفتاب خورد چون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک — چون تخته سحاب از آن خاک در برید
رفت آفتاب صبح ره غیب در نوشت — چون تیغ شب پلاس مصیبت بگسترید
زین چرخ گوشه جگر شاه تا نخورد — هین زخم آه کرده بچرخ از دل آورید
رمح سماک و زهره بهرام بشکنید — چتر سحاب و بیرق خورشید بردرید
چشم از گریه ناخن زده بناخنان — پلپل درد کشید و بگوش بر درید
تا دست او ست غرقه زلف عروس وار — بر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید
تا دست او چه عکس فکند ست بر سما — گر اشک زخ چو تخته او غرق زیورید
تشنه است خاک او ز چشمه جگر — خون سوی عرض دیده بکار زری
در پیش گنبد فلک اگر چه دار — گاه خیابانش شید از چه سحر بید
شد زیر نقره خنگ فلک را مرکب او — پی بر کشید و دم ببرید ارفاکرید
گر گوش تان اشارت عشق شنید نیست — بر خاک روضه دار ز پیر زنگ درید

تا با شما صریح بگویم که هان هان
عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید

انکه بنوحه

انکه بنوحه بازپس آمدید پیش حق — سهر بقای شاه تضرع برآورید
کامرو ز رسته اید بجان از سموم ظلم — کامد ز ظلال دولت شاه مظفرید

شه زاد در رفت باغ بقا با دعای شاه
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده — رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک — طوفان آب آتش زای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست چنگ پیچ — از سر بریده موی بپای اندر آمده
نا امید دست بر سر ازین غم رباب وار — نوحه کنان نشید بسرای اندر آمده
تا شاه باز بیضه شاهی گرفته مرگ — نا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک — پر دلی بخلق خدای اندر آمده
رخش بحلقه درر بوده با نوا — رخنه رنج حلقه ربای اندر
برد ذکر نعش ان همه شکر نبات نعش — صد ره شکاف و حدیث کشای
بر خاک او ز مشک شبه بهر آفتاب — دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده گرد می وجود ازین زخمه — سستی همت عالم فضای اندر آمده
ای خدایگان که فلک زیر کعب اوست — جوز هم شود و نوای اندر آمده
مسکین طبیب را که بدید و بدی حال — کاهش بعقل تو زنوای اندر آمده
شربانش دید چون که زلط زده خویش — خاک و چنیش بدیده برای اندر

گردون قبا ز نور زده با شقام تو — مرکش ز راه و ز قبای اندر

تکلم کرده

گوی شبی بخنجر و زر و عمود و صبح — پیچم پای مرگ ز جای اندر آمده

یا تیغ شاه کردن مرگ اجنان زده — کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد

پیوند رفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته — بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

اجرام هفت خانه زرین بسوگ تو — بر هفت نیم خانه مینا گریسته

از قهقهه پیچ افاق کوه قاف — بر نوبران بیضه عنقا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای حامله — چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش نهفت گنج — شش کشور از وفات تو بر ما گر…

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک — بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

بزم از پیت بدست رباب و بچشم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

این سبز غاشیه که بپیش کشد مرگ — بر زین سرنگون تو صد جا گریسته

بر بسته که وزه از وسا پیش داشت لب — سایه زیب و وزه ز بالا گر…

بر بسته موی و حلقه زرین گوش تو — پیکین دلان حلقه خضرا گریسته

ما پالهنه چشمه حسن تو جوز ده… — از آب نوش زهر شده تا گر…

کریند

گر نیند بر تو جانوران تا بحد آنکه — عقوبه ز راه دنیش و زبانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو — تا آبگینه بر دل خارا گریسته

اکنون بناز در تتق خلد پیش تو — خندیده گل قنینه حمرا گریسته

شاه جهان کشاده اقالیم را بتیغ — تیغش نخنده زهر برا عدا گریسته

آن ماه نو کجاست که نه خاک پای اوست

انجمنک آنکه چهره جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی — ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی

ای روزگار گرگ دل افغان رسد تو — تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی

ای زال مستحاضه که آبستنی بشر — زان نوش عذار غنچه عذرا چه خوا…

ما را اگر دریغ نبود از تو هیچ وقت — آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی

گیرم که آتشی شده در جان ما زدی — زان سنگ ریزه شاخ جلیبا چه خوا…

گردیده داشتی ز غباری مدتی — زان نو هلال ماه بیدا چه…

بر سقف چرخ ز کین داری هزار صف — از بند آن دو نرگس شهلا چه…

زان برگ باد در پیه هنوز تشنه بود — ای باد در پیه چشم بکوتا چه خوا…

گوهر شکن کسی و گرت آب چشم بود — زان گوهرین دو داس کو یا چه…

آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن — از درج در سوج ثریا چه خوا…

چون خاتم ارنه دیده دجال داشتی — زین آن نگین لعل مسیحا چه خواستی

سیزدهم روز از بهمن ماه و آن روز جشن مغان است

ای کم زموی عاریه افسر ز چهره‌ات
گلگونه نار سیده بسیما چه خوا

ای اژدها دم ار نه خوشحاک خونخوری
از طفل بادشاه جم اسپا چه خوا

کرناکه چون ترا ز دوی دنان دو سر
زان شیر زاد سنبله بالا چه خوا

ما فاز تو زخنه سر شده عشقا شکسته‌ر
از زال فرد یکی تن تنها چه خوا

دست تو بر ثنا د زبر دست چوکد
بد کوهر از کوهر والا چه خوا

تا آن تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غوز غصه صفر کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهرا فسر امده
ای کوهرت در افسر دین فرآمده

ای صاحب افسران کرو پای بوس تو
تو افسر سر همه را افزاده

ای هر کرا فسریت سرش تا چو کوکنار
پشت چو لاله پی سر و دامن آمده

ای خاک بارکاه تو دو خوکه پادکاه
هم قصر قیصریه و قیصر آمده

آورده ام سر بیت بتضمین شعر خویش
در مرثیه بنام زبان در آمده

آباد عدل تو که مطلا کند جهان
آئینه الیت صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی
از پهلوی زمانه مردم خور

ای زاسمان بصد درجه سرشناس تو
سر دقایق از لبت از بر آمده

عالم همه بوک جگرگوشه تو
ای از چهار گوشه عالم سر آمده

پیش سپید مهره مرگ اصفاکر
ز مهرهای زد پیشان

تضمین

تضمین کنم زشعر خودان بیت را که
با اشک چشم و سوز دلت در خور

کشتی ز صبر ساز که داری بسوز دا
دل چون شور گشته طوفان بر

دیوان عمر تو ز فنا پی کند باد
ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

ملکت چو ملک سام و سکندر نشا شو
هم سان سام هم سر اسکندر آمده

نی خوش نگفته ام ز دربارگاه تو
هم سام و هم سکندرت اجرا خور

نعل هم سمند ترا نام در جهان
کی ل دیده ملک اکبر بر آمده

حکمت دیو بند چیامت جهان کشا
اقبال بر در تو در اسمان کشای

کارم از دست پای مرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت

همه عالم شب است خاصه مرا که
روز زم از آفتاب زرد

روز روشن ندیده ام مانک
همه عمرم بچشم درد گذشت

زین دو تا مهره سپید و سیاه
کو برین سبز تخت زد گذشت

با فغانم ز رو نگار وصال
گر چه با دامد و چو گرد گذشت

هیچ حاصل بجز دریغم نیست
زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق اگه که یاز
کار خاقانی از نورد گذشت

خاصه کز گردش جهان ز جهان
آن جوان عمر را دمرد گذشت

جان پاکش بباغ قدس پرید — زین مغیلان سال جوز گذشت

شاهد عقل دانی پس روح او بود
دیده‌ها از جهان فتوح او بود

زافت روزگار بر خطرم — هرچه روزست تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم — که همه راه بازپس سپرم
دور گردون که پشت پنج دهم — مرگ یاران شکست بال و پرم
گر فروشد بقدر ریگ چو صبر — تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد غم چرا نه خورم
با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را زنده کان شمرم
گرچه از احولی که چشم من است — هر یکی روزه را دو می نگرم
چابک استاده‌ام بزیر فلک — گر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای غم خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

مایه زهرست نوش عالم را — میوه مرگ است گندم آدم را
ای حریف عدم قدم درنه — کم زن این عالم کم از کم را

گلگی

صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
بین که در فرش فنا بگسترد غم — در نورد این بساط خرم را
رخنه کرد آن بنا که سوی — این معلم حصار محکم را
پیرهن مست عزو شرتر تن و بر — چاک زن قبای این معلم را
رستخیز است خیز باز شکاف — سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی — نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل — خشک کرد این نهال ایم را
خیز تا زاب دیده آب زنیم — روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان تر زند

گوهری کافتاب چاکر اوست — نهفته خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار خاکی — کان لطیف جهان مجاور اوست
حقه گوهر ار چه در خاک است — مرغ عرشی است آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین — که چه زینت آنچه پیکر اوست
سوسن او بگو نه سنبل — لاله او برنگ عبهر اوست
بر در آن کسی تظلم زن — که فلک شکل حلقه در اوست

این ز کردون همچنان کردون نیست ... با کبابش پس کجا دعم خورا ابت
بسفر شد کجا باغ بهشت ... طوبی و سدره سایه کستر اوست
زدمادم خیال او باشد ... آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر ... آنچه ما برای مادر اوست
پس ازین در روان دشمن و دوست ... آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریک ادر دند
دشمنان هم دریغ او زدند

یوسفی از برادران کم شد ... آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه که دیو ... که پری از میان مردم شد
کوهری کم شد از خزانه ما ... چه زما کز همه جهان کم شد
عیسی وقت آمده بزمین ... باز بر آسمان چهارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت ... لاشه صبر ما دمادم شد
عالم از زخم مار فرقت او ... دست بر سر زنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای ماتمش ... ده زبان چون درخت کندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس ... که بستان بصد تبسم شد
تاکی از هجر او تظلم ما ... عمرها در سر تظلم شد

شورم

شور محشر زخاقانی ... خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از جهان شرم بر کماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ نازموده هنوز ... سال عمرش دو ده نبوده هنوز
ناله زار دوستان شنود ... نغمه زیر نا شنوده هنوز
هلاکش بیازمود جهان ... او جهان را نیازموده هنوز
شد بنا که ربوده ایام ... بر ز ایام نا ربوده هنوز
دید نیرنگ چرخ آینه فام ... آینه عیش نا زدوده هنوز
کفن مرگ را بپوشیدش ... خلعت عیش نا بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند ... خط شب رنگ نا نموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده ... نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر کویش ... زلف بر سر نشانه شبخوش هنوز
رفت چون دود و دود حسرت او ... کم نشد زین بزرگ دوده

ای عزیزان بر جهان منشیت
زهر نوش آمد ز کیاسی شیرین است

روز فردا دمیت دم مزنید ... رفته رفته بود جسر بکنید
نتوانید هیچ درمان کرد ... کز جهان سو ز آسمان شکنید

غلطم من چراغ دلتان بود | شاید ار سوگوار بنشینید
ماه تان در سفر سیاه شده است | زان چو گردون کبود بپوشید
گر زمانه بعذر تان کوشد | خاک در دیدهٔ زمانه زنید
گر صبوری ز در جهان امید | رگ او را ز بیخ و بن ببرید
رخت بستید هم بدو نفس | پرده بر روی آفتاب کشید
هیچ تقصیر در مغزایش | بکشید از هوا فغان بشنید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسیدیم نیایش را
تا چه حال است زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده | بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان سپردن | ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک | جسته از نار و نور پاک شده
رسته ار چه چو یوسف و چو مسیح | بر فلک بی نهیب و باک شده
گفت آنجا خلیفهٔ ارواح | گفت اینجا اسیر خاک شده
مرکب از چوب کرده کودکوار | پس بدروازهٔ هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو | چشم خورشید دردناک شده

شعر خاقانی

شعر خاقانی از مراثی تو | سنگ خون کرده هر کجا که شد

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت | اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد
این سیل اشک بر سر طوفان واقعه | خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت | لا بل جبل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت | از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد
دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت | اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد
ایام سست رای و قدر سخت گیر شد | اوهام کند پای و قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت غذا نیست بر نبات | آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت | نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
کار جهان و اهل جهان را کج برخ تنگ | بر عقاب آفت پر عقاب شد
ربع زمین بجان تب ربع بود و پیر | کز لرزش زمین و نهرا نهر در اضطراب
افلاک را لباس مصیبت بباط گشت | اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین | روح الامین بتعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامهٔ تعزیت بشنوند | شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
در ترکیم زفته ز عکس خیال خون | کیوان بشکل هندو اطلس نقاب شد

دوش از زمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ | موی سپید دهر معنبر خضاب شد
در دست ارغنون زن گردون ز رنگ و شکل | شب موی گشت دم چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملایک بر چرخ نوحه گر | چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست | کاشکال در حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت | دردا که کارهای خراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد | محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
از حبس این محمد خلیفه دریغ بود | وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست | شیطان خلاف فاعل و رجم شهاب شد
ای آفتاب چو برزین بکش که باز | شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا ببر از بر که طیلسان | در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که بعد از بن خلف | دار الخلافه تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلبن دین زار زار نال | کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذوالفقار دست هدی تنگ گیر زنگ | کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر زانکه | در شکل‌های دهر وفا تنگ یاب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود | اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
غورست که زی جناب خراسان در بود | بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار | چون طالع تو نامزد انقلاب شد

قلب

درجگاه

درجگاه شروان باد ز درد دل پاز | کان در دو راه توشه یوم الحساب شد
گل در میان کوزه بسی در دسر کشید | تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
از چاه دولت ار بکشیدن طمع مدار | کان دلوها دریده و زان تاب شد
دولت برون کار تو انداز مو داد | حرم کجا رها که تو اندر شراب شد
فر سعادت از درغلات بر ابدیت گشت | کو کشت زار عمر ز آفت یباب شد
حق از برات غلات صاحب خراج | ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد
مغز عان پست بهمن کش اگرچه دهر | با هر فسرده بوفا هم رکاب شد
سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند | هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
اول بنا قصان نگرد دهر گو بخت | انگشت کوچکست که جای حساب شد
از طمطراق این کره بر سر شش انکه | با دست کودکان ز خیل سحاب شد

بر دفتر عقل نام تو خیر الطیور گشت
در ره جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده | امین چه میکنی که دعا مستجاب شد

خراسان
نصیب

رستنها

نقابه

ان پیر پاک خضر لقا بیست خضر نام   هر صبح بوی چشمهٔ خضر ایدش بکام
هر بر تریش کوه جمشید پست پست   با نحکیش چو چهر خورشید خام خام
تنها روی ز صومعه داران شهر وشش   کوه که کند بزاویهٔ خاکیان مقام
انجا بود بسجاده خاصش بدست نا   دینی بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانگهش بام آسمان   بیرون ازین سرا چه کهست اسمانش نام
چون پای در کشد ز سر صف صفا   سر در کشد بخانهٔ اصحاب کهف پیام
سازد وضو بمسجد اقصا باب چشم   شکر وضو کند به بمسجد حرام
آب محیط را ز کرامات کرده پل   بگذشته تا نشین پل این طاق آبفام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک   نو زار کلاه مغربی او برد بوام
بیکورش روست نه هر چه چینه در شداد   هر ست نخجی است نه می دیده در نجم
شب روکه دیده ساخته نور مس پای بیرغ   نخجی کرده یافته حبل المتین بنام
بنمود رخ با بیر گردان مهر و ماه   بنسپرده دل بو قلمان ما فوج صبح و شام
تقطیع او دار زمین گردون زبک سبحه شمار   تسبیح او دعقد ثریا زبک نظام
پر دل چو جوز هندی و مغزش سیمه خرد   خوش دم چو حج مشک چینی ووصفش کلام
غمخاست مور زیره خور سبزه بیخ شس   چو با نکه مور زیره غمخاست نال سام
چون زال بیر زاده طفلی وعاقبت   در خلق دیو خام چو رستم فکنده خام
پوشد لباس خاکی ما را ردای نور   خاکی لباس کوته و نور ردایش تمام

دلقش

دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک   ابر افکنش ز نور و فراد ریشش از ظلام
گاهی کبود پوش چو چرخ کبود خاک   کنجور دایگان و کلاه خسته عوام
گاهی سپید پوش چو آبست و بیچ آب   شوریده و مسلسل تا نان ز هر طعام
گاه از هوا برهنه بر آید چو آفتاب   پوشیده بستنکار چون آفتاب لام
او بود نقطه حرف الف دال میم را   گاه چهل صباح و چهار اصل یکی بجام
بود بیان نماز که قایم بود الف   راکع باند دال و تشهد شود ولام
گاهی براق چابر ملک را لگام کرد   گاهی بر بوی هفت سری بر کشد لگام
با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس   صوفی کار آب کن از خون انتقام
در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش   عشقی چو قیس عامری و عروه حرام
در صورتی که دید کمال صور نکاه   رو شاهدی گرفته و رفته در ملام
در آینه عنایت صیقل شناخته   رو قبله کرده شده سرمست و مستهام
چون نوح پیر عشق در طوفان مهلکات   این بکوه و کشتی وحزم ز نام و جام
ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت زر   کز آتش نشاط شود آتش ز مسام
در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن   بر دیده نام عشق کرده چون حمام
گرد فلک ز حیرت خاکش نشین   گرد زمین زغرت رقصش فلک خرام

پیری که سر بهمت فلک زنیدش مرید
میری که مهر بهشت جنان شایدش غلام

العفو وار به پای پس من / کارزده دیو جان من از غصه لیام
یکی ابنوس و عاج شب و روز بر / چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام
من دست بر جبین زده سر در چو چنین / کار در محجز روی بدیوار پشت بام
من خفته همچنگ دلم شده سر نای چون / خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد / غم بر نواله من و خون جگر مدام
نم هر در اغذاست چو فارغ شد از جهان / چون تیغ را حلی است چو پیروش از نیام
او کز کرم در آمد و دندان سپید کرد / پوشیده بام را سر دندانش بوز فام
سرداب دیده حجره فرو رفت یک دو لب / کرسی نهاده دیو بر آمد به چار گام
بنشست و خطبه کرد به فصل الخطاب گفت / گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام
سر سپید همچو فندق اشارت همی شنود / می پر پیش پوست کنده چو بادام [illegible]
گفتم بپایگاه ملایک توان رسید / گفتا توان اگر نشود دیو پای دام
گفتم که گوی دو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت / گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام
گفتم هوا بر کب خاکی توان گذاشت / گفتا توان اگر ز شریعت کنی لجام
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت / گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت ستان دم توان شنید / گفتا توان اگر نشوی پیش شاه قام
خاقانیا ببوک لب سیر داشتی کبود / بر بوک شاه شرع سپید پوش بر دوام

کار دوام سبزپوش و سیه جامه ای پاک / بر مرکب را دو حقده خواجه امام
شیخ الائمه قدوهٔ دین عمدهٔ هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی امام
او کعبهٔ علوم و کف و کلک و مجلسش / بود زمزم و حجر الاسود و مقام
او او همه جهان مثل زمزم و خلق / او و همه سران حجر الاسود در زحام
زمزم نمای بود به بدحش زبان من / تا کرده بود از حجر الاسود استلام
زان بوحنیفه مرتبت و شافعی بیان / چون بصره و کوفه بود نشابور را احترام
پس چون رکاب او ز نشابور در رسید / تبریز شد ز تربت او روضة السلام
تبریز مای بدعت تبریز برگرفت / تبریز شد به ارث بولا را اختتام
من خاک خاک او که تبریز کوفه ساخت / خاکیست کاملا ذ اسد الله کند کنام
از همتش اتابک و سلطان حیات داشت / کو داشت هر دو را به پناه [illegible]
چون او برفت اتابک و سلطان [illegible] / این هم پس در کسوف شدان [illegible] در غمام
او رفت و سینهاش بچار [illegible] / او خفت و فتنها شده بیدار لا ینام
بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری / از بوی نافه عطر مشکین شود مشام
چون سیب نخل بند بر زد سبو کاو / زین ترنج فلک این نیکو چو جام
زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب / باد است انتقامت و با ملت انتظام

مت چو عقد نظم الصدر فانتظم / است چو شاخ قوة الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون عیار صف نجوم — ذاتش ز حلقه چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوی و غزالی ایت عین — کامد زجهان نه کند روی بود و نه فطام

آن دیلمان نعوش که بود آسمان [illegible] — کردی بر ایشان اشارتش اعتصام

وآن قفل کو که بود کلید سرای علم — کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین و خصم او — بر منکر المبین ان یحیی العظام

خصمش مسیحی آمد از ابلیس همچنانک — با حج بود نطفهٔ آدم با حتلام

کر ناقصی ندید کمالش عجب مدار — کز مسک بی نصیب بود مغز از زکام

بود او قوام شرع و بپیری ز مرگ تاج — با درد و داغ زیست درین دهر نا قوام

خورشید شاه انجم دهخانه مسیح — مصروع و تب زده است سها [illegible]

چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت درین [illegible] — چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیب کام

بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب — بی سهسوار نه دل مه رخش و مه ستام

او سوره هدایت و در ماتمش [illegible] — نامم نهاده ایت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز چپ و راست مسکنم — این نامه را که داشت ز مسک ختم خام

این نامه بر دو جهان حجت نعمت — کو نامه نیست عروه وثقی است لا انفصام

این نامه هفت عضو مرا هیکل است — کاین گنج هول سباع و وحش و هوام

آنم که حشر نامه او بسته بر جبین — کردم از نظاره آن نامه ازدحام

تا وصف او تتمهٔ من شد بحسب فهم — تمام نا تمام سخن بود بو تمام

دعوة

وصفش شطرست چو قرآن که خواند شش — بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن ز زاغ کی پرورد سخن — حسان پس از رسول فرزدق پس از هشام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود — از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام

کر صدر رشید داشتی کردی فداش — آن روز کآمدش ز رسول اجل پیام

کر ز هر جان گزای ترا تیغ دلم بسوخت — باز هر خواهم از هم سپید بهام

اقضی القضات حجت اسلام زین د[ین] — کآثار مجد او چو آب [illegible] مدام

سیف الحق افضل بن محمد که ظاش — دارد خلافت الحج در موضع السهام

حق در حقش دعای فزون از صدق شنود — بس نامرادی دلش از دهر مشوام

دار السلام اهل هدی باد صدر او — زایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

تا دور محنت است درین شکنای خاک — محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل ازین شکنای نیست — ای تنگ حوصله چکنی تنگنای خاک

این عالم است و جاقی و رحیض موج زن — صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان ز لشکر سلامت برون بری — برخیز ازین جزیره وحشت سرای خاک

خواهی که در خورنگ دولت کنی طواف — بگریز ازین خرابه تا دلکشای خاک

دوران آفت است چه جویی سواد دهر — ایام صرصر است چه سازی سرای

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس — گر یاد کس امید ندارد وفای

اجزات چون بپای شب و روز سوده شد | تا دان طلب کن ز قضا در فضای خاک
خاکی که زیر پیچم دو مرکب غبار گشت | پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک
لاخیر دان نهاد در سوم جهان و دهر | لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش | سکر و طاق ارزق و مکرین عطای
ای بر وجه بست خود فلک عرض طول او | دو دلیت قبه پسه معلق و رای
شهباز گوهری چه کنی قهتهای دود | سیمرغ پیکری چه کشی تو دمای خاک
گردون کمان گروهه باز لیست گاه نشر | گل مهره الیست نقطه ساکن نمای
تاکی ز مختصر نظری جسم و جان نهی | این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان داده حقیقت است چه خواهی مزاج طبع | زر بخشش خور است چه دانی عطای
خاقانیا حقیقت جان و اعدم درست | کان چرب آخوش به از این تیره جای
نحلی جبل نه سوی سبحان قدس شو | طیری که نه پرینی این فلک کهربای

طیری ز عنکبوت چه ماری برای خاک

میلی بهر سه بار بخور در دو دیده کش | باری نه بینی این کری ای بهای خاک
خاصه که پیدر نه خراسان خراب گشت | خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
کشتی پی محمد یحیی بماتم اند | از قبه ثوابت تا منتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان | پس کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

از گنبذ فلک بنالید بجیم او
کان گنبذ تو کعبه حاجت روای

بردلت

بر دولت خاک نجح است آن فرشته خلق | ای کائنات و آخرتا از مهای خاک
دیا آسمان که در دهنش خاک میکند | واگاه ملکه نیست دهانش سزای
ای خاک بر سر فلک اخضر چرا نگفت | کین چشمه حیات مساز چه جای
جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک | میگفت از دهان ملایک ملای خاک
بت لرزه یافت پیکر خاک از فراق او | هم مرقد معطرش او شد شفای خاک
با عطرهای روضه پاکش عجب مدار | گر طوبی بهشت بار دگیای خاک
سوگند هم بخاک شریفش که خورده ست | فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک
در ملت محمد مرسل نداشت کس | زو به بنوالهوس بشناسی خاک
آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ | وین کرد کاه فتنه دهان را فدای
کو قرآن کبود ضیابخش آفتاب | کو لطف این که بود کدورت زدای
خاک درش خزاین ارواح دار و چرخ | فیض کفش معادن احسان بزدای
سنجر بسی دولت او بود دولتی | باد از سیاستش شده مهر از نمای
پی فرا چه بخشد تعظیم سنجری | پی پادشاه بود چه بابا و شاهی
پاکا منزها تو نهادی بامر خویش | در کردنای چرخ بیکران و بقای
خاک جبل صباح سرشتی فضل دست | پس بر زبان لطف براندی ثنای خا
خاقانیت خاکدرت حافظش تو باش | زین منت التی که مزار در دای
جوتی لئیم یک دو گز نبرد کو ساب | چون پنج پای آبی و چون چارپای

این که مبارک حبس است فرم فتح   الکه سراج تاریکتان لو العلا خاک

زنی

ای قبله جان کجات جوییم   جانی و بجان هوات جوییم
گر زخم سنات بوسیم   در خشم اگر رضات جوییم
دی روز چو آفتاب بودی   امروز چو کیمیات جوییم
دوشت همه شب چو ماه دیدیم   امشب همه چون سهات جوییم
ای در گران بهاتر از روح   چون روح سبک لقات جوییم
خورشیدی و بر نیایی از کوه   هر صبحدم از صبات جوییم
تو زیر زمین شدی چو خورشید   تا کی زبر سمات جوییم
ای گم شده آهوی خطایی   هم آب خور خطات جوییم
صیاد قضا نهاد دامت   از دام که قضات جوییم
ای گوهر یادگار عمرم   چون طلسم کجات جوییم
دریا کنم اشک و پس بدریا   در مهر صدف حبات جوییم
از دیده نهان در دل همی   از وهم برون چرات جوییم
در جانی و نا شناخت بریم   نزدیکی و دور جات جوییم
خاقانیت آشنای عشق است   هم در دل آشنات جو
ای صبر گذشته در فراقی   در معرکه بلات جوییم

وی آنکه به نیم نقطه مانی   در دایره عنات جوییم
وی جان که کبوتر بنا رسی   پر سوخته هوات جوییم و
ای نقش زیاد طالع من   در زایچه فنات جوییم
چون نقش زیاد کس نه بیند   کی در ورق بقات جوییم
ای مرکب عمر رفته پی کور   زان سوی جهان ثبات
وی بلبل خنک گشته و فرقت   گر نوحه گری نوات جوییم
ای سینه که دردمندی از غم   هم راسی غم دوات جوییم
درد تو جراحتست ناسوز   از زخم اجل شفات جو
ای تن که بچشم درد ازی   از جود بتو بیات جوییم
چون خوان کرم نماند تا کی   برکت طلبم نوات جو
ای چرخ شریف کش که دونی   جان زادیت از دهات
ای خاک عزیز خور بخواری   تن را عوض از جهات جو
ای روز کرم فرو شدی رود   از ظل عدم ضیات جوییم
ای ماه گرفته روز دانش   در عقده اژدهات جوییم
ای روشنه پرست جان و دولت   در حجره پادشاهت جوییم
ای تاج کیان لوای شیر   در عالم کبریات جوییم
قدر تو لوا زدست بر عرش   در سایه آن لوات جوییم

زان سوی فلک بدیدهٔ وهم — مجدت نگرم ثنات جویم
از عقل همه صوات خواهم — وز نقش همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت — تا جان دارم وفات جویم
بر تحفهٔ صدق بودی آحاد — زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صغر جای تو ماند — از صغر کجا صفات جویم
محفل کرم است روزی جان — از مایدهٔ نجات جویم
طفلیت هنر که جا درش مرد — پروردنش از عطات جویم
گر چه ز ملوک عهد بودی — در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی — فیضی از کرم خدات جویم
فردا به بهشت کشته سیراب — در کوثر مصطفات جویم

خرمی در جهان عالم نخواهی یافتن — مردمی در کوه هر عالم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت کن که همدم زین زمن — کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چارطاق خیمهٔ فیروزه‌ای — طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش گر طلب داری همی — آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای لب زندان کن از آنکه — ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
با جراحت چون بسازی ساز در پی مرهمی — کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

پک

نیک عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاک کن — گر فلک زین صحن ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ — رنگ خود بگذار و بوی همدم نخواهی
هر زمان از ناتنی آواز می آید ترا — کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان پی سپر کردم — تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت زر رسالت جوی ازآنکه — آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن
تا چو یونس تا چه داری با مهیت در جان — طوق آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک نخ آرزو را تیغ آب از دیده ده — کان گلستان را ازین شبنم نخواهی
حلقه تنگست درگاه جهان لا بد م — تا دو تا قامت بلی تن خم نخواهی یا
جان نالان را مدار و خانهٔ گردون مبر — گر گشش جان دارو بی پای سپهم نخواهی
عافیت زان جانستانها مجوی ازآنکه — نوش زنبور از دم ارقم نخواهی

های خاقانی بنای عمر پخته کرده‌ام — رونق نکته‌های چون محکم نخواهی یافتن

دهر گو بر خون نشین و چرخ گو در خاک شو — چون ازین دوران وجود غم نخواهی یافتن
اعلم فیلسوف مرا مگر زروی وهم — جان او بر کنده اعظم نخواهی یافتن
کتب حکمت را بآتش ده گر او چون باد شد — جام ار برنگ زن چون جم نخواهی
رخش دانش بر دنبال پیر کش ازآنکه — بخت خوان عقل را رستم نخواهی
جز طفل مکتب او بود و او پیر خرد — لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یا

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک
نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را جگر
مهره کار این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از بس که زین غم ریخت خون از کنار
مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن

از دریغ او که روح و جسم او در هم شکست
چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بمیری حال من بر حال من بگریستی

انگشتری من که از دست سلیمان کم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یا همین خیزد هم از خوش زانست کز من عاقلیت
پاس من کردید و بودی یاسمن بگریستی

تنگدل در غم کرم رباب زن کردی فلک
بر من آتش هم کردی رباب زن

ای دریغا طبع خاقانی که داماد سخن
کو سخندان همین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمین گر بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن

گوهری بود او که کرد دانش باد ابا بگسست
جوهری کو تا برین جوهرشکن بگریستی

زاد سرو راد مردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

شهریار از اوج رفت در حضیض خاک شد
چرخ خود بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو بیامبر تا همی سوک بجیرا داشتی
کو سکندر تا به مرگ برهمن بگریستی

کلی

کو شکر نطقی که از رشک بنانش هر زمان
نحل آب چشم ماند بر آب دهان بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
هم شبت و هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بگرفتی سخن
دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم یار اسد زرکشان چشم
کوثری بر روی در موی چون من بگر

چشم خشمش مرغ را کشتن که بایستی غم او
گر بجای شمع در گردن زدن

آتش موم دل که گر بشکسته شدی چراغ
طبع چون موم ... لکن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی
تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی

کاشکی خورشید را زین غم بودی چشم
تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا به مرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتشین دار ماندی که از گیتی گرفت
آتش از غم خون شدی باد از حزن

او همای بود و بی او قفس حکمت شد و من
کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چونکه بشنید از دریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

رانده نعشم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی رانم این باب

از هم نفسان نیست مرا روزی ... الا
برو زن من هم ز نو صورت مهتاب

ای همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

... وز شروان ... بود
... که امروز ...

امید وفا دارم هیهات کز امروز / بی دست شناور شوان بود بگرداب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم / جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
آزرده چو چرخم نکنم آرزوی کس / آری نرود گرد زمین در پی آب
امروز منم روز فرو رفته شب خیز / سرگشته از این بخت سبک پای گران خواب
شب زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر / نالنده و لرزنده تر از تیر به پرتاب
گر هست دمم چون کوره نفس آهن / شکست دلم چون دهن کوره سیماب
با این همه امید به بیهوده توان داشت / کان قطره تلخ است که شد لولوی خوشاب
راحت ز عنا زاید و شکر نی کز نسبت / زان حصرم خام است چنین پخته می ناب
آزاده دهر است همه زاده سکوت / از بخشش جاه است همه ریزش دولاب
از مرد سلامت کز شانسپد روش دهر / از مهر خلیفه چه نوسید ز قلاب
از حادثه سوزم که برآورد ز من دود / وز نائبه نالم که فسرد بر دمن آب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد / خسته بکه خورد دو شکسته که طبطاب
بیمارم چون گل که منی در دم گور و / که در غم غرقه و که در تب از تاب
حاجت بکجا است و بوم نیست ولیکن / دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب
چون زال الطفلی شده‌ام پیر ز احداث / زانست که رو کرده اهرام و احباب
خرسندی من دل دهم کرده به خلق / سیمرغ غم زال خورد گر نخورد داب
همت ببرم کرد که جاه آمد و منبر / عزلت به دلم گفت که فصل آمده دریاب

زان دل که درو جاه بود نایب پیلم / زان پی که ازو شیشه کنی نایب جلاب
نگزین در دونان چه بود صدر رعیت / منکر مه بخشب چو بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان و ترا کوشش باشی / خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب
کو فریبی عیش دهد آخر ایام / کو پرورش پیل کند جانب سقلاب
گیتی نکند بر کرم دهر خردمند / سکه ننهد بر درم ماهی ضراب
دهر اژدها کشتی دهر بجز ریختن من / خود ریخته گردد و نکشد بهر و مشات
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی / خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دهر
بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج / لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب
خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس / دل طاق کن از هستی و در طاق منه اسباب
جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری / کفار بسر بحر آید پیدا نه پایاب
تحقیق سخن گوهر نخیزد ز سخن دزد / تعلیق بیین باز نیابند ز رسن تاب
کو آنکه سخن دان مبین بود بحکمت / کو آنکه هنر بخش مبین بود به آداب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم / کو کافی دین گوهر واسطه الانساب
کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من / عم چه که پدر بود و خداوند پدر باب
آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف / آن صدر من و مصدر مستقبل و اعقاب

آن خامه که ره مرا خاتم دولت / آن فاتحه طبع مرا فاتحه ابواب

در دولت عم بود همه عادت طبعم / آری ز دعا هست همه قوة اعصاب

زد دیو گریزنده و او داعی الصاف / زو حکمت نازنده و او مبنی الباب

ز آن عقل بد و گفته که ای عمر و عثمان / هم عمر خیامی و هم عمر خطاب

او در پی قضا نیش و از تیر فلک میل / وز قوس پخش و ز ماه اصطرلاب

از نقش مه ی بخش و از تیر فلک میل / وز قوس پخش و ز ماه اسطرلاب

او در پی قضا نیش و عیسی روان بخش / داده بهش در دو بهر واضح ابحاث

دانم که دگر باره که در دو ازین عهد / آن طفل دبستان شان مردک لباب

هندو بچه سازد ازین ترک ضمیرم / زان تا نشناسند بکر داند جلباب

چون خیمه ابیات چهل و پنج سته نظم / از فغان راز چون سگ هم فرو ناشودمی

جان سگ دارم بسختی ورنه سگ جان بودمی / تکیه بسته مطناب سخن از غایت اطناب

ور نه جانم آهنین بودی با آتشین / دیده چون پالونه آهن فسرده پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا / این که جان فرسودم از آه آسمان فرسود

غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه / خود سپید پوشم گر دیده ای گر زخون آلود

کوه غم بر جانم و گردون نجنباند مرا / کین غم ار بر کوه بودی من بر نجسبودمی

نوسفالم بسته جا از زمین انداز زمن / چشمهای خون زرگهای زمین بگشودمی

کوش شاه با بیتی از سیماب چشم انباشته / تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاسکی خاقانی اسایش گرفتی زین سنگ جون / تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی هر کار است خاکین کاش از چو گل / تا بجون دل سر خاک و حیدا اندودمی

از زمان کو جان و آدمی ای ... بودمی / جان بستانش را صبور راه جان برلودمی

دیده را از سیل خون افکندمی در ... / پس بناخن رخ چو زناخنی بشخودمی

موی بر کرنشاندمی بر خاک خود بنشستمی / دست و کلکش را بالمقطعا دگان بستودمی

پای در گل چون گل نایاب غم بدرفتمی / خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

اول از خوناب دل رنگین ارازش بستمی / بعد از آن با زعفران رخ خطوطش سودمی

گر رسیدی دست عقل آن تا آسمان دادمی / ملک چون اسکندرش تا بوت زر فرمودمی

آنچه ما در بر سر تابوت اسکندر بکرد / من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی

تا چو شیرین کو ببرمهر بر تابوت شاه / جان شیرین دادمی جان دادمی اسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی / هر سحر خون سیاوشان از او بدرودمی

وا پسین دم یارش از من رفت جانم زار زار / گر بر فتی درد و داغش من ز جان خشنودمی

گر فدای او زرفتم من چرا جانم برفت / تا اگر زان بر زبان بودم از این بر سودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام / ور بمعنی بودمی عنبر خطوطش بودمی

چون چنین رنجوری کز من می‌یابد اورا دست هیچ
کاشکی دریافتن من تار او را بودمی

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش می‌دیدی در خواب اگر بغنوده

نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گر بحالم داد بودی بی من بخن با خودی

گر قدر شد

شد زمن بدرود کر بختیم بودی پیش از آنکه
او زمن بدرود رفتی من بجان بدرودمی

و دا سا کردی

کر دلم دادی که شروان بجهالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین بیش بپیمودمی

جان فزا در هم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان تیمارش غمی بزدودمی

گفتمی ای باز سپید از دود دل چون تیر هی
کاشک از باز سپیدم یک سپاهی بود

بر سر شهر ره عزمیم کمر بر بندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم

لاشه تن که بسی بار غم افشا در راست
رخش جان را ابرش نعل سفر بر بندیم

بار محنت بر و بختی ز شب و روز کشیم
بختیان را جرس آن آه سحر بر بندیم

کاغذین جامه هدف دار علی الله ز غم
تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم

گر چو سوفار دهان وقت فغان بگشاییم
که چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم

گر نهی کمر کوه زهم بگشاییم
که ز دودی بتن چرخ کمر بر بندیم

چون جهان را نظر سوی وفا نیست تراب
دیده را سوی جهان راه نظر

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم
گز بن کیسه او سود دگر بر بندیم

آب آتش ده کز دیده دو و بوسی دهان
یکسای نفس از موج شرر بر بندیم

بچون

چون قلم سر زده گریم بجواب سیاه
زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بیمار گرانست بگوشم در آنگه
روزن دیده بخون ناب مگر بر بندیم

این سیه جامه عروسانه دربر ده چشم
حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم

تیرباران بحر حسرت کنون آتش آه
نوک خار ره بیکار البسر بر بندیم

بام گردون نتوانیم شکست از تف آه
راه غم را شانیم که در بر بندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم
خوشتن چند تفاخر که هنر بر بندیم

نامه عنیت بر نامه بر عیش رها
مرغ را نامه بسر رشته پر بر بندیم

بس سبکبار بر سپرای مرغ که در نامه بری
تا ز رخ پای ترا خورده زر بر بندیم

چون سکندر ز ظلمات چه ماندیم کنون
سد خون پیش دو یاجوج نظر بر بندیم

خاک را جای عروسیت که در دار زد ستست
نو نو نقش عقد عروسانه ببر بر بندیم

بگذاریم رز چهره خاقانی را
حلی آریم بتابوت پسر بر بندیم

گوهر دانش و گنج هنر بود رشید
قبله ما در و دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیش بسر می‌نرسد
اینت دردی که ز درمانش اثر می‌نرسد

دل پر درد بهید و بدوای نرسید
خود دوا بر سر این درد مگر می‌نرسد

اجرا کام زدیوان امیدم نرسید
چون زمانه عجب ار دادی اگر می‌نرسد

چه عجب گر نرسد دست تفاخر اک مراد
گز بلندیست بجایی که نظر می‌نرسد

سیل خونین که بساق آمد و تا ناف رسید
بلب آید چکنم بو که بسر می‌رسید

روز عمرست بشام آمده وین جوشش تن
غرق خونم که شب غم بسحر می‌نرسید

زآتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید
صبر پران شده را مرغ بپیری می‌رسید

کاشتم تخم امل ربع پاک بسوخت
کشتن تخم چه سودست که بر بی می‌رسید

ریزی انگاشتی کام بکامم نرسید
روزی کان بنهاد دست قدر می‌رسید

خاک ره زینت دلم گرچه هنر ریزه بست
ریزه بگذار که روزی بهنر می‌رسید

شهربند فلکم سینه غوغای غمان
چون یتیم گریم از اشک حشری می‌رسید

گریه که نکند یاری اشان گریم خون
گرچه خواهم مددی ساخته تر می‌رسید

آه ازین گریه که بند دو نمکش آید
گر عجب آید و گاهی بکمر می‌رسید

نمک مانده گریه که بند و کشاد
گرچه او راز دی و نیز خبر می‌رسید

که چو نکشاید چون سوی آموی شود
که چو بسته شود انگه بخزر می‌رسید

گریه چون دایه گیرد شب سپید
بد و سلطان سیه پوش بنصر می‌رسید

اشک چون طفل که نا خوانده یک پی
باز چون خوانمش از دیده بسر می‌رسید

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم
که زخوان پاره غم قوت و کر می‌رسید

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم
چکنم چون سپر دندان بجگر می[illegible]

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را
هیچ غمش در غم هجران بسری می‌رسید

اجل

شمع که هر شب شمع دل گشته من
کم زوال اندیشش از طالع برگشته من

مشکل حالی چنان نیست که سرباز کنم
عمر در سر شد و چشم چو قطر باز کنم

دارم از بن رنج تهی کله چندان که بسر
دو جهان پر شود از یک کله سرباز

شب روان بار بمنزل بسحر بر بنهند
من سرباز تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود بپیچید و گره شد در بر
چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شود در بر من حلقه را
میزنم بر در امید مگر باز کنم

زیر پوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم کوی گریبان بحذر باز کنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت ز کدام اهل خبر باز کنم

رشته جان که چو انگشت همه تن گره است
بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

نم که چون شیر بکشتی کرم خشک گرفت
من سگ جان ز کر دامن زنباز

با چنین شیر کمر گیر بکمر چون بندم
تا بنر دگر عمر بکمر باز کنم

زنم بام ز دلم و در کام کرمن
سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم

کاه دیوار و گل بام بخون میشویم
پس درین حال چه درمان نظر باز

خار غم در ره و بر شادی ای حکمت
کاشد ما خاطر من که کمر باز کنم

خواستم کز پی صیدی ببرم باشه شکال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نگرم باز چکبار دو چشم
چشم در درد عدم تا دا کر بار کنم

از سر غیرت چشمی بخود بردوزم
وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم بر خلق و اکر آه زنم
هفت پرده که فلک راست زبر بار

مردم چشم مرا چشم بر مردم کشت
پس بمردم بچه دل چشم دکر باز کنم

زاهن سکه درین غم دل خاقانی است
خاره آتش زده پیند چو در باز کنم

ای مه نور شبستان چه رخ چون کشده
وی عطارد ز دبستان چه رخ چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بر زر در کیرم
سر خاک تو چو افسر بکهر در کیرم

این سیم زنده که تابوت تو کیرم در زر
کار زر و بود دوات تو بزر در کیر

بر ترنج سر تابوت تو چون می کریم
تا ش چون سیب به یاده مکر در کیر

چون علم تخته زیر تو حلی دارکنم
لوح بالات بیاقوت و در در در

خاک پای تو چو تسبیح برخ در مالم
خط دست تو چو تعویذ ببر در کیر

خاک پای و خط دستت که دو مشک هی مشند
با چنین مشک و کهر عشق ز مهر در

پی تو پستان و شبستان و دبستان کنم
اول از کندن پیاده مهر در کیر

چون سند بر تو مبارک بر و بوم ویرم
آب و آتش ببر و بوم پدر در کیر

هر چه دارم بنه و سکنه بسوزم ز ربت
شستن و سوختن هر دو طرز در کیرم

مدم خانگیان را جکر و سینه و جیب
اول از جیب دشاقان جکر در کیرم

از در

بچون

باد هر بار بخاکپش ... بار کیسم
سخن چونین از روات ...

چون شب اخر ماتم لباس سیاهی ...
که قبای ز سپیدی قمر در کیرم

پشت من چون قلم است که تا در کسیت
که بدین پشت قباهای نظر در کیرم

همچون صبح از پی شب تازه ببارم چندان
کو سپیدی ب سیاهی بسحر در کیر

آفتاب منی و من بچراغت جویم
خاصه کز سینه چراغی بسحر در کیر

هر چراغی که بیاد نفسش بنشاند
بازم در نفس از تف جکر در

خیر شنیم که قدر سوخته مرا در غم تو
ز بنشستم در میدان قدر در کیر

دارم از اشک بیاده زدم سر سکوار
در ساطان فلک حشر ز بن ده در

در سپیه کرده جامه سپه رد نشین
ب سپیه خانه چرخ هم در در کیرم

از وی تو مرا نوحه کری تلقین کرد
کار ز وی تو کنم نوحه کرا در کیرم

چشم صف مویه کران تیز رساند مرا
هر زمان مویه باین وکر دکیرم

هر چه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد
جون در یغش جو زم اول زپس در

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو از این سوخته تر باد ...
بی چراغ تو رخ تیره و ... باد پدر

تا شرکاین تراشش نپسندد ...
از جای تو فرو بسته نظر باد پدر

بی زبان لخت آرای بنازی در ...
کوش پر زیق و چشم آمده کر باد پدر

چشمه سوز منا خاک چه ماوا که تست
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی — بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای — بر زمین همچو گیا بی پسر باد پدر
یوسفا گرچه جهان انجیاست از تو — تو بی چون گرگ گزیده به حذر باد پدر
تو چو گل خون بلب آورده شدی دور طبیب — خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر
با لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو — چشم خونین ز تو بسان تذرو باد پدر
غم تو دست مهین است کنون پس غمت — همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان — بی تو از دست جهان دست ببر باد پدر
خاطرت جان هنر بود و خطت کان هنر — هم بجان کوه آن کان هنر باد پدر
ای غمت مادر پسر داشته را سوخته دل — از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلبی تابوت و نسیج کفنت — همچنین پشت بخم روی بدر باد پدر
زیر خاکی که فلک بر زبرت کرد چو خون — بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
ز عذارت خط سبز و ز کفت خط ... — چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر
بی چلیپای خم موی تو زنار خطت — راهب آسا تن بسلسله ور باد پدر
زانکه چون شود کری کمیت و نشنید دگرت — هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
پسری کارزوی جان پدر بود بکشت — تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

دل نوازش ز بچهار شما باید همه — مهربچها ز نوازی همه آید همه

من چو

من چو موی و ز من اجل بکشد موی — لب هر موی ز من دور چه پیدا بد همه
من کجام خبرم نیست که مست خلدم — گر شما نیز نه مستید کجایید همه
دور مانید ز من همچو خزان از نوروز — که خزان ز غم و نوروز دل افزایید
سنبلستان خطم خشک ز کشت است هنوز — بمن آیید که آهوی خطایید همه
گر بسی روز و دو شب همدم ماه آید — سی شب از من بچه تاویل جدا آیید
چون مه کاست شبانی شب ترم ... — گر ز روز بهی و ز سما یید همه
من چو گل خون جهان آمده تشنه دلم — بر گل تشنه که چون ژاله آیید
ارچه سرسبز تو نفس در شته جان — برکشید آب که تو کم نه نسق آیید
همه پاره پستان ز غم سیر شدند — الکه این غم خود املا فرشما
چون سر انگشت قلم گیر فتمار خط هیچ — در خط مهر فر انگشت نمایید
میسوما درم از پای فتاد و ز غم — بشما دست بکام اهل وفا یید همه
بما و عم عالم ز خدا در خواهید — که هم از کعبه بر ستان خدا آیید
پس جوابم بدعا جان مرا در یابید — گر چو عیسی بر بام دعا یید همه
آه کامروز ز خم تیر و زبان کند شکست — تب ببندید و زبانم بکشایید
بوی چاره شنوم روی بگردانم زود — هر زمان شربت نو در مقرا یید
تمام نالم سوخته چون عود و دست — چون نی عود سر انگشت بخایید
گر همی بر بحر خبر بسی بر دست — نی بهر دیه و بران پیر کرایید همه

میل ترنه

مگر این بت بشما طایفه خواهید رسید
گر سر ارزه چو شنیی بر سر ما آیید

مرغ چو مخمور ز بت شیفته چشم عجب
گر چو مصروع ز غم شیفته را آیید

آمد آن مار اجل بس عزیمت دانید
که بخوانید و بدان مار فسون بکید

جان گر آمد نفس مار اجل عهد شکنید
گر نفس مار اجل را بگزایید

هم شب دم به تب مرگ و شما چو کوران
بر سر ما را اجل پای بپایید

چون کو زن از این مرحله سرشک باریده
گر سرشک ثمره تریاک صفا آیید

تماشا سیر اجل مهر جبر نوا خواهید چرخ
بر هم بیمار چه زو چندان بنوازید

نی نی از بند اجل کس نجهد با زر و بخت
کار کافتاد چه در بند نوا آیید

مهره جان شد ازین ششدر برنایدم را
گر شما نیز ز زین ششدر برهایید

روز خون ریز فراهم شبیخون قضا
خون بگریید که در خون قضا

فرع ما در وا فغان هر سو دنگ نشست
بر فغان در فرع هر دو گوایید

چون کلید یخم در حلق گام شکست
در سینه امید چه بایید

تا چو نوک قلم از در زبانم ببرست
از فلک شمشیر جفا آیید

چشم بادام منست از رگ خون لاله شکفت
بر زبان از رگ خون چید بریایید

خوی پیشانی و کف در دم بین قطرات
بگلاب آن خوی و کف چید و وا

چون صراحی بغواق آمده خون در سینه
زان شما زهر کشش جام بلا آیید

جان بگیم چون بغواق آیم و لرزم چو چراغ
گر چو پروانه بسوزید به سیر آیید

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب
گر شما بلبل و پروانه مرا آیید همه

جان بعز دانگشت در دمن یکمش شیده
پیک امروز ز من سیر سپایید همه

تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید
وارسیده ای کان نوحه سرایید

هم بمویید و هم از مویه گران در خواهید
که بجز مویه گر خاص نشایید همه

بشنوانید من و زد دل هر اشوب بسبک
بشنوم آه و رشید ار بشنوانید همه

اشک داود چو تیغ بر آرید از چشم
خوش بنالید که داود نوایید همه

خفه گشتم دهن و حلق فرو بسته چو نای
وز سر نای شما نیز چو نایید همه

پیش جان دادن من زیر یکجان شده ام
زان چو سگ در پی آن نوحه نمایید همه

چون مرا طوطی جان از قفص کام پرید
نوحه چند کشیدار چه هما یید همه

من کنون وز جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوس عید بیایید همه

وقت نظاره عامت شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بپایید همه

الوداع ای دمسازان همره آخر دم من
بارک چه با بین و فا آیید همه

الوداع دلمان سوخته درد فراق
در رشته خوف نه در صبح رجا آیید همه

پیش تابوت من امید بردن هم نزار
در سه دست از دور بانم بپایید

من کلا زان چو هلالم ز نعش و شما
به سر نعش نظاره چو سها آیید همه

چون نیخ سر تابوت ز زانه و در جنگ
چون علی بن تابوت دو تا آیید

سر تابوت مرا باز کشائید همه … خود ببینید و بدشمن بنمائید همه

بر سر سبزهٔ من باغ رخ کبک شمال … زار نالید که کبکان بسر آئید

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من … که چه دل سوخته و رنج نمائید

پدر و دو پدر و مادرم از من ببرید … که شدم فانی و در دام فنائید

خط سیر کرده تلاطم بر چنبر چرخ … که شما در خط این سبز وطائید

بس گران تشن سپری و باد کلاه فلک … بر سر خاک بخون لعل قبا

چون درخت زر اکرتان که جان نیز زنید … آبا چندین زر که چشم جرائید

خاک من غرقهٔ خون گشت مگر نید و گر … بس تشید از جزع از اهل جزائید

کرمن ان خرمن عمرم شده برباد چو کاه … جای شکر است که چون دانه بجائید

من عطای ملک العرش بدم زد شما … صبر کم گشت که کم کرده عطائید

از عود و صلیب و خط ترسات خطا … ور بسیحید که در عین خطائید

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما … نا مبارک دم و ناساز دوائید

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما … همه بیهوده است شما یاوه درائید

خانه عمرم طالع ششش و هشتم آمد … چون بدیدید که جا ماست و هائید

ای کلمات فروشان دم افسون خاییدم … علت افزود که معلول دیائید همه

رشتهٔ تب زگریبان کره رشتهٔ جان … باز نکشاد که در بند هوائید همه

ای کسانی

ای کسانی که زایام وفا مطلبید … نوش دارو طلب از زهر گیاه

چو شنیدید اجل را اجل آمد گوئی … گز فنا فارغ و مشغول بقائید

یا شما را خط امن است زین آب و گلید … که چنین سنگدل و بار خدائید

هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید … مرگ را زان چه کامیر الامرائید

خشت گل بنیه سروی سپر اسپید برگ … که بخشت و بسپر سیر کریائید همه

هم زبالا چه افتید چو خورشید بشام … کر ستاره سپه و صبح لوائید همه

آستان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت … گرچه چون صفت و دجله صفائید

مرگ اگر پشه و مور است از و در وعید … گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت بغم خاقانی … که بدین مایه نظر دست روئید

جم کاهی سر خوناب جگر بگشائید … ژاله صبح دم از نرگس تر بگشائید

دانه دانه گهر اشک بیارید چنانکه … گره رشتهٔ تسبیح که بر بگشائید

خاک لب تشنه خونست زسر چشمهٔ دل … آب آتش زده چون چاه سقر بگشائید

لولو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو … روی پر چین شده چون سفره زر بگشائید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ … ناودان مژه را راه نظر بگشائید

از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما … گرچه زیر است بیاش سوی زبر بگشائید

چون بیابی عنب کاب دهد سرخ بشا
سرخی خون ز سیاهی بصر بکشا

برفشان خون گره مژه بر لب زد و لب آبله کرد
ز مهر بری ز لب آبله و بکشا

زخم ملک سار شد از اشک و ببست از تف آه
بر که اشک نمک را چو شکر

بر وفای دل من ناله بر آرید چنانک
جبر این فلک شعبده گر بکشا

چون دو شش جمع بر آسید چو یاران تصحیح
بر من این ششدر ایام مکر بکشا

دل کبود است ز نیل فلک از بتوانید
بام خمخانه نیلی به تبر بکشائید

این دو نان فلک از خوانچه دو نان مپسند
تا نبینم که دهان از پی خور بکشائید

از طرب روزه بگیرید بخون ریز سر شباب
تا بخوان ریزه این خوانچه زر بکشا

بجهان پشت مبندید و یک صدمت آه
مهره پشت جهان یک زد گر بکشا

گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را
ره سوی گریه گریزنده بکشائید

گر سوی قند ز مژگان ز سر اشک چکد
راه قند ز سوی اشک بخون بکشائید

لوح عبرت که خود راست ز کف برخوانند
مشکل عقده که جا نزاست ز بر بکشا

لعبت چشم بخونین بچکان حامله ماند
راه آن حامله وقت سحر بکشا

گر بناهید رسانید چو گز نای خروش
ناهشت گوش صران بربط گر بکشا

ور بگرید چو بنا زدم دریای سرشک
گوش ماهی را هم راه خبر بکشا

عمر صد و آز لب باغ نفس میگیرد
لب زیر صد غم بجذر بکشائید

بوغمازه

بوغمازه دمر اسیه شما یار کمن
سر این بار غم عمر شکسته بکشائید

خون گشاد از دل و شد در جگرم سد و ببست
این به بندید که بندان با قر بکشائید

آگهید از رگ جانم که چو خون میریزد
خون رز رگهای دل وسوسه بر بکشائید

نه کمید از سحر زر که گشاید رگ آب
خون رگ همچو رگ آب بنجر بکشائید

دست خونست درین قمره خاکی که منم
آه اگر ششدره دور قمر بکشائید

سحر چرخ از دو قرار ده و خور خوابم بست
بند این ساحر یاروت سیر بکشائید

همه همچو آبه دهم درد دل اشک مسنید
مرکب خواب مر اشک سفر بکشائید

نه ز چشم لیلی انسی خواب میاید بخواب
ور بپندید که جالش بسهر بکشائید

خواب بد دیدم و زنبوی خطرناکی بخواب
تیک جبر رنگ شدم بند خطر

آتشی دیدم که باغ مرا سوخت بخواب
سر آن آتش باغ آن سیر بکشائید

گر بدانید که تعبیر کنید آتش باغ
رمز تعبیر ز آیات وسور بکشائید

آری آتش اجل و باغ ببر فرزند است
رفت فرزند شما زین در و زر بکشا

ما ز بنیان بنا مرده چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر کم

خبر مرگ جگر گوشه من گوش شنید
شد جگر چشمه خون چشم عبر بکشا

اشک داود بیارید پس از نوحه نوح
تا ز طوفان مژه خون بدر بکشائید

با دلم حبت در لهو و طرب بر بندید
موج خون خاست سر سهو بطر بکشا

سر سر باغچه و لب لب بر که بکشیند
رگ مرغان ز سر سرو خضر بکشا

گلشن آتش زنید و ز سر گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید

نخل بستان و ترنج و سر ایوان ببرید
نخل موم و مین و هم برگ زر بگشا

خوان عم یار پر طاوس مگس ران چو نگار
بند آن مایده آرای لطر بگشا

تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکشید
طوق مشک از گلوی قمری بر

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه زاغان بحجر بگشا

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نظر بگشائید

مسند از تخت زجره مطلی بر گیرید
مجلسه از بهو و ساحت بد مجمر

گرچه غمخانه ما را نه بجز ماند نه بهو
هرچه آرایش طاقت ز بر

پرده بر روی سپیدان یمن بدرید
ساخت از پشت سیاهان عزا

گرته بر قد غزالان چو قبا بگشائید
چشمه از چشم گوزنان چو شکر بگشا

از کله قوقه و از صدره علم بر گیرید
وز حمایل حلی از جیب دو رنگ بگشائید

صورت از ذوقه و خلقت ز علم بحو بینید
حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشائید

صدر ایوان گزده و جگر تیر بخشید
هم بشکرف و مژه روی صور

در دار الکتب و بام دبستان بکشید
بر نظاره ز در و بام مقر بگشائید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکنید
بن اجزای مقامات و سمر بگشا

جهد نشر ز نهر شاخ نکت باز کنید
جوهر نظم ز نهر سلک عزر بگشائید

نو

نسخه رخ همه محو و نقطست از خط اشک
ز دو کهای غم من بفکر بگشائید

مادر ارشد قلم و لوح و دوا انکس بشکست
خون بگریید چو بر تار سپهر نظر

من سالات و دو داد این و کتب سوخته ام
دیده ونیش این خال سحر بگشا

پای نا خوانده رسید بنفر موبه گران
وا رسید آه کنان راه نفر

دشمنان را که چنین سوخته دارید دوست
راه بدید و بروی همه در بگشا

دوستانی که وفا سازشان داشتم
چون در آئید ره از پیش حشر

ای سنان داشتگان موی ز سر بگشائید
و ز سر موی سر آغوش ز هم بگشائید

ای ترزدان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشائید

آفتابم گرو شام و شما بسته حلی
ان حلی همچو ستاره ز سحر بگشا

شد شکسته گهرم دست بر ازید بجیب
سر زنان مذبه کنان جیب گهر بگشا

مهره از بازو و مجلس ز چپلن بار کشید
یاره از ساعد و یک دانه ز بر

موی بند بر ز از موی رزه و بر
عقرب از سنبله ماه سپر بگشائید

بس که موی ببرید ز پیدا و فلک
همه زنار بر بندید و کمر بگشائید

گیسوان نافه چون خوشه چه دارید هنوز
بند هر خوشه گران نافه تر بگشا

سکه روی به ناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق از چشم خور بگشا

با هدا دان همه شیون به سر بام برید
تا تشین آب شرره موج شرر بگشا

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارید | بو فازمزم خونین ز جگر بگشایید
آنکه آن مرکب چوبین که سوارش قمرست | ره دروازه بر آن شکل معبر
آنکه آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر | تشنگان زار و ظلمات بدر بگشایید
لا آنکه آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر | تشنگان زار و ظلمات بدر بگشایید
آنکه آن یوسف دان احمد در چه دغا | زیور فخر و فراز مصر و مصر بگشایید
آنکه آن تازه بهاران مز اندر دل خاک | از سحاب مژه خوناب مطر بگشایید
سرو چون مهرگیاه زیر حصن گرفت | درهنش بسواران تغیر بگشایید
ما درین سر خاکست بجز غرق وز خلق | سر ازین قلعهٔ عالیه خور بگشایید
سرو سیمین قم زن شد در صف قدس | هم ز دولت عجب دارم اگر بگشایید
ای همه عاجز از اشکال قدر ممکن نیست | که شما مشکل این غم سبز بگشایید
عقده ها بیار اینتوانید گشاد | نتوانید که اشکال قدر بگشایید
این توانید که ما در بفراق پسر است | چشمها در سر تابوت پسر بگشایید
هم پرسوخته در حسرت روی پسر است | کفن از روی پسر پیش پدر
تا به بیند که بباغش نسمن مانده بسر | دران باغ بآیین و خطر
از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست | چشم بنداول از چشم بشر بگشایید

جای عجز است مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت ظفر بگشایید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید | ما یه جانیست از و وام نظر باز دهید
بهر بالی که امل راست ز معلوم مراد | چون نرانند به لیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چو رسد آب سوی ذرن چشم | از سوی رخنهٔ لب جان بشر باز دهید
چار طوفان نواز چار گهر بگشایید | که شما جان ستمکش بگهر باز دهید
چون چراغید همه در سته و داد حیات | کانچه در شام شناسید سحر باز
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ | آسیا دار هم از دامن تر باز
دین چه خفت که تا خواب بدین بادید | هر چه خون جگرست آن بجگر باز
شهر بندان بلا گر حشر از صبر کشید | خانه غوغای غمان بر در حشر باز
پس عزیمید درین کوچه شر کوچ کنید | بمقیمان نوا کوچه شر باز
چون نشانید حجازه بسر چشمهٔ آز | بر نشینید دعا نزا السفر باز دهید
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را | شرح این حادثه عمر شکر باز
همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید | پاسخ حال مرا آهسته تر باز
این جگر گوشه باز دشما بیمار است | دوش دانید که چون بود خبر باز
همه بیمار تواران مسیحا نفسید | مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش ید بیضا همه بیند گر | کاتش چمن بدان سبز شجر باز
راه درمانش بجوئید و بکوشید دانگه | سر دو خورشید مرا سایه دو فر باز

هر عقاقیر که دارو کده بابل راست / حاضر آرید و بهبا ببرید زر باز
چه پی بارنج طبیبان بسیار نمی‌بنهید / خواب بیمار پرستان بپهر باز بهر
یا حک عافیت از حاکم جان بستانید / خط بیزاری و آسایش از او باز دهید
سرو نالان که ز بالین سر آمد بستوه / وا کیان راتن نالانش بپیر باز دهید
روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد / شب هفتم خبر از حال باز دگر دهید
خوی تب گل گل بر جبهت گلگون خطرات / آن صف پروین زان طرف قمر باز
جو بجو بسر خوی زان دانه زن انجم بود / خبر آن ز شفا یاد نظر باز
قرعه انداز که ابجد صفت فال بگفت / شرح آن حال ز ابیات و سور باز
دانه دُر که امانت بشما داد سپهر / آن امانت بمن این زحجر باز دهید
ماه مجز زرد چو بخت و زبان کرد سیاه / مایه نور بدان شمع دل بصر باز
دور از آن ماه اثر می‌ماند تن دشمن او / گر توانید حیاتی باثر باز دهید
نه نه بیمار بجالیست نه امید بهی است / بد بتر شد همه اسباب حذر باز دهید
سیزده روزه مه چارده شب بست / تب خدنگ اجل انداخت سپر باز
حیلچون باز همی ماند طبیب از پی جان / جان بردن چو چه چاره‌ست چو ش ارباز
این طبیبان غلط بین همه بیجا لافند / همه را نسخه بدرید بسر باز دهید
نوش دارو و مفرح کر چو نفعل نکرد / هم بدان آتش آسیمه نظر باز
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود / هم با فسونگر ما زآوت سپر باز

نخ

نسخه طالع و احکام بقا کاصل بدانست / هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید
آن زکال اب سپندی که مرض دفع نکرد / هم بدان پیرزن مخرقه‌گر باز دهید
رشته پر کره ولز مهرب قرآن / م بقرآدم تسبیح شمر باز دهید
در حمایل سرا دحیک چو سودیش نکرد / حیک شیر و سر آهوی نر باز دهید
چشم بد کز بیر و آهن و تعویذ نگشت / بند تعویذ بپیر و ببتر باز دهید
برفروزید چراغی و بگویید مگر / بمن روز فرو رفته بسر باز دهید
جان فروشید و اسیران اجل باز خرید / بکران یوسف جانرا به پدر باز دهید
قوت روح چو چراغ من مجروح رسید / کز معانیش همه شرح هنر باز دهید
دیدنی شد همه نوری بطلم دیش کنید / چاشنی شد همه جانی بگهر باز دهید
لب ناخن غم روی طرب بخراشید / لب انگشت عنا جام بطر باز دهید
از برون ابر راچاره شراب کدر آورد / چون درون آبه دارد کدر باز دهد
مویه که تا کدر الست ریش بگشاید / نای و نوشی که از او هست گذر
اسک اگر مایه گران کرد بر مویه گران / وام اشک از صدف جان بگهر باز
گر بجا امید که ایوان و جگر ریزد / نقش نوشاد با ایوان و جگر باز
وربیابید که شبستان وطرب ناله / سرو بستان بشبستان و طرب باز
پیش کان کو هر تابنده بتابوت کنند / آب دیده به دیاقوت و درر
پیش کان شکر شکر در لحد تنگ نهند / بوسه تلخ و داعی بشکر باز دهید

پس کان چشمه خور و چه ظلمات کنید / نور هر چشم بر ان چشمه خور بازد
زر بخت بخواهید شهنشاه را / پیش نظارگیان پرده ز در باز
در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید / پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید
در زحجر گوهر رخشان بدر آرید اش / چون بپندید که گوهر بحجر بازد
ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید / که بدست زمی ماه سپر بازد
یوسفی را که زسیاره حسد جان بخرید / پی مدارا اش بزندان مدر باز
پند مدهید مرا اگر بتوانید بمن / آن چراغ دل اشان تیره مقر باز
تا ز نخل کهری رطب آرید و مرا / کهری ان کهری نخل ببر باز دهید
او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون / ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
عمر ضایع شد و راسلوت جان باز آرید / لشکر واقع شد ملا قوت پر باز
نه ز هر بند کشادن نتوانید ولیک / نتوانید که جان زالصبور باز دهید
خرز سحر ستانید که خاقانی راست / زان مشغول مرز دان عز بازد
تا توانید چو بخیه ز طباخ سپیچ / بتانید چو خام بجز باز دهید

کودکی کانده کسارم بود و بس / از جهان زو بوده‌ام خشنود و بس
مرغ دیدی کور با دیده دانه را / محنت این دل چنان بر بود و بس
من ز چرخ اکنون نان خواستم / او جگرهای من فرمود و بس

چرخ بر من عهد کرده مهر هم / ماه نو صباح تهی بنمود و بس
من زکات آستان او و در قحط سال / او بصباعی با دمی بپمود و بس
ز آتش دولت چو در شب نا خشن / گرمی نادیده دیدم دود و بس
مایه سلوت لعبت شد ز دست / دل ز پا افتاد و محنت سود و
تا به بحر زم دو چشم حاصل است / نیم نان و آب مهران رود و
زیر خاک آسا گر تخم هاست / تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتناک شد / محنت و ستش که سر پیرود و بس
آتش از دست فلک سودم بدست / کو بپای غم چو خاکم سود و بس
خود خاک آتشین اطلس کنم / ز آب و خونی کین طره پالود و
گرچه غم فرسوده دوران بدم / مرگ عز الدین مرا فرسود و
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ / نیم رو خاکین و خون آلود و بس
مه بتنگ از خاک راه کهکشان / گل گرفت و خاک او اندود و
گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده / پس بگفت او توی ما خود و بس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ / کان تظلم گوش من نشنود و بس
بر لباس دین طراز شرع را / لفظ و کلکش گوش من نشنود و
مهدی دین بود لیکن چون مسیح / بر دل بیمار من او بخشود و بس
جاه جانی تسکین و حضور / راحت روح من او افزود و

گرچه در تبریز دارم دوستان — دوست جانی که بآسود و دوبس
بعد ازو در خاک تبریزم چه کار — کار دی کار من او بود و

بندگی مدح شاه میگوید — کوکبی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور خوان خانه بخل — صفت عدل شاه میگوید
زن در بارگاه خورشید است — سخن از بارگاه میگوید
مور در پایگاه جمشید است — قصه از پیشگاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت — گرچه هر چند گاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او — مویه گر بر چه راه میگوید
روز پیغامبرش همی خواند — یاس سایه آله میگوید
معنی مطلقش همی خواند — داور دین پناه میگو
آتش دین فزای می خواند — آتش کفر کاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان — سایه پادشاه میگو
پشت دنیا نمرک او بشکست — رومی دین ترک جاه
از سر من کلاه عزت رفت — سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب — راز با خواب گاه میگو
واشهد ار کس شناس داند گفت — هر که گوید تباه میگوید

خاطرم

خاطرم نیز عذر بی خواهد — گر نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی که او شمرد — پس حدیث از گناه
اشک من چون زبان خونین هم — حلیت عذر خواه می
مرثیتهای او مکر دل خاک — بر زبان گیاه می
عمران صبح صادق هلت — آسمان شام گاه میگوید
گوسوار جگر سپه بیار زو — غم دل با سپاه میگوید
چشم خونبار اشک از آن بخون شفق — راز با قعر چاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست — بشنو آنچه این گواه میگو
اه کز وفات امام جهان — جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد ابوعمر — علم واسعداه میگوید

دل ز راحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس — کز عدم کس نشان
آسمان از گسسته شد زنجیر — داد فریاد خوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خون ریزست — یک دیت آسمان
زین دو نان سپید و زرد فلک — فلکت ساز خوان نخواهد
دیگ سودا مپز بکاسه سر — کین سیه کاسه نان نخواهد

سر آزاده را جهان دورنگ   رنگ مدهامتان نخواهد داد
تا عروس یقین نبندد عقد   دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد   شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه مترس خاقانی
دل بجا دار و جان نخواهد

گنج خانه است جان خاقانی   کین زمانه زمان نخواهد
دیو راضیست کو بدست بشر   هیچ حرز امان نخواهد
چون بخرسندی این مکانت یافت   جو انجا که زا مکان نخواهد
آبرو از برای نان حرام   هکین دل طمان نخواهد داد
آبرویست کیمیای بزرگ   کیمیا رایگان نخواهد داد
آنچه اول زمان نداد بکس   آخر آخر زمان نخواهد داد
عمر یک هفته ملک شش روزست   در بهار جهان نخواهد داد
مردم دیده را عروس ختن   عروس سخن عوان نخواهد
آسمان پی سعید بن احمد   اختران قران نخواهد

عوض سبزه وان نخواهد داد
و و تنش یاو متقدای امم
خاطر کامران نخواهد داد
و هر بی حضرت بهاء الدین
آسمان را توان نخواهد داد

بی باغ رخت جهان مبینام   بی داغ غمت روان مبینام
بی وصلت کاصل شادمانیست   تن را دل شادمان مبینام

بی لطف

بی لطف تو کآب زندگانیست   از آتش غم امان مبینام
دل زنده شد ز بوی تو   کان بوی ز دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست   بکی ز حیات جان مبینام
تا جان دگر دم است با جان   جز داغ غمت روان مبینام
بر دیده خویش چون کبوتر   جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو چند شمشاد   بر جهت بوستان مبینام
یک دانه آفتاب بی تو   بر گردن آسمان مبینام
در دانه دل ز کشت شادی   یک خوشه لبالب مبینام
در آینه دل از خیالت   جز صورت جان عیان مبینام
در آینه خیالت از خود   جز موی خیال سان مبینام
تا وصل تو زان جهان بیامد   دل را سر این جهان مبینام
لا جز اشک وداعی من و تو   طوفان جهان پستان مبینام
جز اشک وداعی من و تو   طوفان جهان پستان
چون حقه سینه برگشایم   جز راز تو در میان مبینام
گر عمر گران کنم بسودات   سودای ترا گران مبینام
گفتی دگری کنی مغز مای   کان در در دل کمان مبینام
بی تو من و عیش حاش لله   در خواب خیال آن مبینام

خاقانی راز دل چه پرسی — حالیست که کس چنان مبادم
حالی که بدشمنان نخواهم — حسب دل دوستان
غم خوار ترا کجاک تبریز — جز خاک تو غمنشان

بس وفا پرورده یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد — گرنه روشن کار و باری داشتم
از لب و دندان من بیرون باد — خوان آن سلوت که باری
گنج دولت میشمردم لاجرم — در هر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوهر لالی داشتی — گریه در بر گوهر آری داشتم
من نبودم بیدل و یار اینچنین — هم دلی هم یار غاری دا
آن نه یاران یادگاری بود — بس بآیین یادگاری دا
راز من بجایکه کس نشنوده بود — کآشنا دل رازداری
هرگز از هیچ اندهم انده نبود — کز جهان اندهگساری دا
اندهان خوردم که بایستی مرا — کاندر اندوه اختیاری داشتم
این دل و دل کو که در میدان لهو — از طرب دلدل سواری
پیش کز بختم خزان نارسید — هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم اندر ریخت دیگر غم شکست — گرنه باری بیخ و باری داشتم

نی بدم کاتش زمن در من فتد — کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست — کار و ساز و سازگاری داشتم
منزلی یاری چو در جوهر نگرم — کلک هندوی که یاری شماری داشتم

[illegible]

هر چه سخن که بهوشش میشود — تن چو ارزد که نوشش میشود
دلم از خون چو خون بجوش آمد — جان به کف زد بجوش می
منم آن بید سوخته که بمن — دیده راوق فروش
چون گریزد دل از بلا که جهان — بر دلم تخته پوشش میشود
من ز گریه ندام خموش ولیک — مرغ جانم خموش میشود
ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش میشود
بختم آوخ که طفل گرینده است — که بهر لحظه روش میشود
طفل هر را که گریه تلخ است — هر که در خواب نوش
خواب آشفته دیده بودم دوش — عالم امشب چو دوش
دلم از راه گوش بیرون رفت — بیم آن هر که هوش می
نه بدل بود مرا این سخن نه بگوش — که دل از راه گوش
ای دریغ ای دریغ چندان رفت — کاسمان پرخروش می
نقد او از دلم سرشته بجان — سبحه سوز سروش میشود

بوفاتش امام انجم را / ردای زر زرد دوش میشود
داغ بر دل ز خاقانی / کر ز دل یاد اوش

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم / پای نومیدی بدامان در کشم هر صبحدم
سایه با من همنشین ونا با من همدمست / جام غم بر روی ایشان در کشم
ساقی دارم چو اشک و مطربی چون آه نم / شاهد غم را ببر زان در کشم هر
عشق مهمان دلست و جان دل مهمان غم / من دل و جان پیش مهمان در کشم
تا کز جان بود جانان و انگه از جان گریز / پیش جانان شاید ار جان در کشم
هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را / دیده پیش اسب جانان در کشم هر
بس که هیچیم سواری بر سر میدان درد / تا عنان گیرم بمیدان در کشم
هر شب از سلطان عشقم دستگاه نثار / تا بپا در روی سلطان در کشم
نوش خند مین بوقت زهر خوردن واجبست / من بپا زهرا که خندان در
دو سه پیکانی که از پی خاص سلطان آمدند / گر همه زهرست آسان در کشم
دوستان خون رزان پنهان خورند از دور من / آشکارا خون مژگان در کشم
گر همه مستند از آن باده منم مست از آنکه / خون چشم را دق افشان در
دهر و بازار آخر آرایش طاقی نماند / خویشتن زین طاق ویران در کشم
از غم عقلست میل آتشین سازم ز آه / پس عقل بچشم پنهان در کشم هر صبحدم

چندانی

چندان این دوران که هست ای خدا دوران / تا بدار دامن ز دوران
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی / خط بخاقانی و خاقان در کشم هر

آوازهٔ رحیل شنیدیم به صبحگاه / با شب روان دو اسپه دویدیم بصبحگاه
با بختیان همت باچگان در ره / راه نهار سپاله بریدیم بصبحگاه
رستم ز چار آخر شکین کاینات / در دشت باغ عشق چریدیم بصبحگاه
دیدیم که کنج خانهٔ غیب است پیش روی / پشت از برای نقب خمیدیم به
کشتم باد سر و چراغ فلک چنانکه / بوی چراغ کشته شنیدیم بصبح
کردم ز سنگ ریزه توتیای چشم / تا آنچه کس ندیده بدیدیم بصبح
بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدیم / آخر درون پرده خزیدیم بصبح
هر شب بسر بکرده که دل جا بجای رفت / با بانگ نوش نوش چشیدیم
خورشید جرعه شد ز لبی جرعه یافتن / آن دم که جام جام کشیدیم
شوانه آفتاب رفو کردن آن لباس / کاندر سماع عشق دریدیم بصبح
امروز سرخ روی تر دانی از چه خاست / زان رو که آتشی که دمیدم به
خاقانی پی سخن را بنقد عمر / دوش از درخت باز خریدیم بصبح

صبح چون جیب آسمان بگشاد / هاتف صبحدم زبان بگشاد

پر زد و کوفت مرغ صبح دو سه دم | دم او خواب پاسبان‌ان
نفس عاشقان و ناله کوس | نفخه صور در جهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا | ز آتش صبح در زمان
دل من بی مسیحی از پی صبح | کیمیا داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم | نافه داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید | طبع من چون صدف دهان
دعوت عاشقانه میکردم | تخت درهای آسمان
الصبوح الصبوح میگفتم | عشق خم‌خانه را در آن بگشاد
الرفیق الرفیق میراندم | رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل درآمد از در من | بند لعل از شکرستان بگشاد
که بلا هر ز آتش جگرم | آب حیوان با همچنان بگشاد
که به دندان ز رشته جانم | گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی | این بگفت آفتاب از آن بگشاد

ان دم که صبح پیش من بال برگشاد | ان مرغ صبحگاه دلم نیز برگشاد
دولت مرا صباح کنان نوعروس وار | همه هفت کرده بر دل من هشت در
دان پیر کو خلیفه کتاب دل منست | چون صبحگاه سر مناجات درگشاد

مرغی که

مرغی که نامه او صبح سعادت است | هر نامه که داشت بمنقار برگشاد
پیکی که او مبشر اقبال و دولت است | در بارگاه سینه من رهگذر گشاد
هر بخچه که شکرش دید رخنه کرد | هر روزنی که بسته ترش دید
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح | کز صبح پیش تو فتوح دگر گشاد
بی سیم و زر بشو تو و با سیم‌بر نشان | کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر

گو صبح که با رشب کشیدیم | در راه بلا تعب کشیدیم
صبرم نکشید تا سحر زانکه | از موکب غم شغب کشیدیم
جان هم نگشت بحیله تا روز | من تا بسحر عجب کشیدیم
زنده با مسیح صبح ماندم | تا صبح بدین سبب کشیدیم
دارم ز خمار چشم مسکین | بی آنکه می طرب کشیدیم
صبحی ز گلاب ژاله‌افشان | این دردسری که شب
بر چرخ کمان کشیدیم از دل | کز آتش دل لهب کشیدیم
تیرم همه رشته شد راست | هر چند کمان بچپ کشیدیم
بر آبله شد لبم زلب تف | کز سینه بسوی لب کشیدیم

گویند لب ترا چه افتاد
این عذر بنه که تب کشیدیم

کردم طلب و نیافتم اهل
اکنون طلب قدم از کشیدم
خاقانی وار خط ناخواست
بر عالم لوا نجب کشیدیم

انصاف در جبلت عالم نیامدست
راحت نصیب گوهر آدم نیامدست
از ما در زمانه تراد تست هیچکس
کو همز صلب نامزد عم نیامدست
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز
بر بسط کون و عرضه عالم نیامدست
از ساغر زمانه که نوشید شربتی
کان نوش جان گرای ترازهم نیامدست
گیتی تراز حادثه ایمن کجا کند
کو راز حادثات امان هم نیامدست
در ذلیت چرخ نقب زن در سرای عمر
آری بهزره قامت او خم نیامدست
آسوده کی محوری که کس را بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامدست
با خستگی بساز که کس را بروزگار
زخم اندست حاصل و مرهم نیامدست
در جامه کبود فلک بین و پس بدان
کین چرخ جز سراچه ماتم
خاقانیا فریب جهان زاده ارکوش
کو راز دهر قاعده محکم نیامدست

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
تا دوست اندر و دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت
آن حال کز وفای یکی باز گفته اند
درست تا ز گوهر آدم نیافت

دریافت

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت
چندین بکو بی مرهم و مرهم که هر کجا بود
در خستگی فرو شد و مرهم نیافت
در چار بالش عدم ای از لب طلب کو
کانجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل در پر والت بندست و در زور
زان لاجرم کلید در غم نیافت
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم مارقم نیافت کس

از دهر عذر پیشه وفای نیافتم
وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعه زمانه قماری بباختم
کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شاه نذانم دانم که تا منم
کاندر زمانه راهرو پای نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم
بیرون ازین دو اهل نمای نیافتم
ای سایه نور جسمی و ای ناله انس دل
کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام
کس را نگاه عهد وفای نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفای عهد
کاندر درون عالم جای نیافتم
بر شاخ شاخ کنم جامه شانه دار
کز صبح سینه بوی رضای نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هاست
جستم بچند سال گیاهی نیافتم

ما نا که مردمی بعدم باز رفت از آنکه
نگذشت یک زمان که جفایی نیافتم

زان طنزها دیگر سلامت همی پزد … خوش خوارتر ز فقر ابای نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند … سازنده‌تر ز صبر دوای نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار … خوشتر ز ناله تو نوای نیا

از دور چرخ کار بسامان نیافتم … وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار بی بر و گردون نعل نهاد … یک جو ربازگوی که من زان نیافتم
نطقم از آن ببست که همدم نبود کس … دردم از آن فزود که درمان نیا
از قبضه کمان فلک بر دلم بقهر … تیری چنان گذشت که پیکان نیا
خوانی نهاد دهر بر چشم زخوردگی … جز قرص آفتاب دران خوان
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد … جولان نکرد بخت که میدان نیا
بر چرخ هشتمش شدم از بخش روزگار … یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
در مصر اشتیاق چو یوسف بمانده‌ام … بسیار جهد کردم و کنعان نیا
گویی سکندرم ز پی آب زندگی … عمری گذشت و چشمه حیوان نیافتم
زافراسیاب دهر خرابات ملک دل … ور داد گر زو رستم دستان نیافتم
گویاترم ز بلبل مسکین ز غم چو باز … خاموش از آن شدم که سخندان نیا
داد سخن دهم که زمانه رمز گفت … آن یافتم ز تو که ز خاقان نیا
خاقانیا تو خوش تو آسیب دهر دون … یکمرد را دمرد خوش دل و خندان نیا

ردم

خاقانیا تو خویش را آسیب دهر دون … یک نامرد خوش دل و خندان نیا

روی گریز نیست که گردون کمانکش است … جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ما و زیر در فلک که نه بس حریف سرکش است … برخیز از جهان که نه بس جای مغز و منقش است
چون مار از قیمت جهان وقت از درون … کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی … کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است
هر که آتش گیری از دو سوخته شوی … بنگر که آتش حسب و مصحف آتش است
عالم نگشت ما و تو گردنده ایم از آنکه … گردون هنوز هفت و جهان پنج و شش است
در بند دور چرخ همه ارکان انجم از ترکت … در زیر آن ده همه آدم هم از پی شش است
خاقانیا مثال که از ناله‌هاست بی تو … بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

با بخت در عتابم و با روزگار هم … وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان عتابم و بر اهل بیت نیز … بر آسمان و بالم و بر روزگار هم
و ز چه جان منم که محیط غم مرا … پایان پدید نیست چه پایان کنار
حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز … محرومم از زمانه چه محروم خواهم
روزم بغم فرو شد لابل که عمر نیز … حالم سیم برآمد لابل که کار هم
کس را پناه چون کنم در ازجهان هم … کز اهل بی نصیبم و ز زان دار هم

بر بوی همدمی که بجانم یگانه رنگ | محرم در آرزو شد و در انتظارم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه که پی سیمرغ دارم
با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مکن زینهار هم
گویند کار طالع خاقانی از فلک | امسال به بود چه امسال پار هم
با این همه بدولت احمد درین زمان | سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

در سایهٔ شب شکسته روزم | خورشید بیاد شد نبوزم
از دود دلی سپاه کردم | تا کین دل از فلک بتوزم
شاها همه شب من و چراغی | کاه از تف سینه بر فروزم
گاهی بکشم آه سردش | مونس شده تا پگاه روزم
کس اهل نماند پس چرا چشم | زین پرده دران فرو ندوزم
خاقانی دل شکسته ام باش | تا عمر چه بر دهد هنوزم

در سینه نفس چنان شکستم | گز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب از مژه ها درمیان شکستم
بردم لب رشک خون شبخون | تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی | الحق سپه گران شکستم

ازبس

از بس که زدم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی | این دخمهٔ باستان شکستم
چون بازوی کیان بناوک صبح | در روی فلک کمان
با صف حواریان صفه | بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت | در چشم نمک فشان شکستم
دیدیم که سگ زبان گزنده است | دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برارد آشکارا | آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد | من پل [illegible] ان شکستم
من بودم یکی کلید گفتار | هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل از نو بود | حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار ناز بایه | بر طبع طفیل سان شکستم
رویین دژ راز را گشادم | و آوازهٔ هفت خوان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک | دل بهر خلاص جان شکستم

روی درکش ز دهر دشمن روی | پشت برکن ز چرخ کافرخوی
مردمی از شما و کس مطلب | خوش می از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده | کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

دود وحشت گرفت چهره عمر   آب دهیم بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز عصر اهل ببر   انس خواهی میان انس مجو
چند ازین یوسفان گرگ صفت   چند ازین دوستان دشمن روی
باز خاقانی از خسان بگسست   باز رستد رب لا تذرنی گوی

زان نخستین که بر دو عالم شد   انده و لغیب کو ادم شد
یارب چه نطفه بود ندانم   کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گویی   ای مرد لطف چه گو فاهم شد
زیر سپهر کیست نمی بینم   کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کار هم و دیر گیتی   کاری که دیده که فراهم شد
ای دیده فرینده هنوز آن دل   کاندر جهان درآمد خرم
زین چرخ غم خوار دست کاسه   در کام دل نواله سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی   کاوقات او هر نه مرهم

زین شکنای وحشت اگر باز رستمی   خود در آستان عدم بار بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود   انگشتمی که طناب بگسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه   بند و طلسم او همه هم درشکستمی

گرناوک

گر ناوک سحر که من کارگر شدی   بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
این کارهای من که گره در گره ببست   شکلمیتی که کرده گردون بخستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم   ور بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند   من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
از آسمان بیافتمی هم سعادتی   گر زین نحوس خانه شروان بجستمی
خاسیده دهان جهانم چو نیشکر   ای کاش نیشکر بدامی من نیستمی
خاقانی گهر سخنم ور نبودمی   از جوهری مدبران باز رستمی

تا جهانست از جهان اهل وفایی برنخاست   نیک عهدی برنیامد آشنایی برنخاست
گویی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست

رنج بخون میشوی کز راحت نشانی نامده   خود بخود میساز کز همدم وفایی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه   هر کرا نگاشانه کرکس همای برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون   در زمین مردمی مردم گیایی برنخاست
وحشتی دارم بره با وحش صحرا انس گیر   کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو   از نوای کوس وحدت بی نوایی برنخاست
در نورد از آه سرد این خشت نرد نیز را   کاندرو تا اوست حصلی بی دغایی برنخاست

میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان / کز جهان تاریک‌تر زندان تر سرای رنج
از امل بیمار دل را هیچ نکشاید از آنکه / هر گز از کوکر و تنها کیمیای بر نخاست
از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان / هیچ صاحب درد را صاحب دوای بر [illegible]

در جهان کس منت تیمار نه ده جهان کس مخور / کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کن چو مسیح / گردن اندر پیش قفای امتحان
وانگه کس [illegible] مغلوب کس شد [illegible] / شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد با دگر کس هم مساز / گر خوری غبنی از آن غم در خور زنان کس
چون سگ و زاغ استخوانی خورد [illegible] / از تن خود گوشت میخور استخوان کس
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه / صید دست خویشتن خور طعمه از دهان کس
میوه‌ای از کفت روحانیان شربت خور / قدر خود بشناس و قوت از خوان و خان کس
آب باران خور صدف کردار کاتش تشنگی / ماهی آسا هیچ آب آبدان کس مخور
تا کی از بهر کسان روزی خوری همچون چراغ / شمع وار از خود قفا میخور ز خوان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزا / چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
خو چو شو اندر خانه خود مهمان خود خودی / یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

های خاقانی جهان آزموده کس نماند / خون خود میخور که نوشت یا دنان کس مخور

اندر

ای بناد

غم

غم جان و آب و گل چه خوری / دم کرددن متحمل چه خوری
افسر عقل را بدیت بر سر / از سر از خون دل چه خوری
روی صافیت باد آینه وار / همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چو گل / غم پر درد چه گل چه خور
قطره خون نماند در رگ دل / نیشتر غمزه عذار چه خور
معتدل نیست آب و خاک تنت / اندر قد معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری / زهر رزاق منفعل چه خور
جام جم خاص تست خاقانی / دردی زهر دل گسل چه خوری

عافیت کس نشان دهد ندهد / وز بلا کس امان دهد ندهد
یک نفس تا که یک نفس بزنم / روزگار زمام امان دهد ندهد
در دلم غصه گره گیر است / چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره‌گشادن دل / غمگساری نشان دهد ندهد
آخر این باد و بان آتش بار / بجز غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف میبرد / تکیه بر بادبان دهد ندهد
ناسمان داد خواست خاقانی / داد او آسمان دهد ندهد

نهر واست مرا غذای هر روزه | زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر پیاله کاسه در کام | صد سال غمت شیخ یک روزه
دهر است کمینه کاسه گردانی | از کیسهٔ او خطاست دریوزه
در کوزه نگر ز مشک پستقی | پستقی را چه راحت از کوزه
از جوع طمع هر که سیر آمد | در دیر بنشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شامی | بگشاید خنجر بخون دل روزه
بر تن ز سرشک جامهٔ عیدی | در ماتم دوستان دل سوزه

روز عمرم در شب افتاد دست باز | ور نشستم روز عنا را دست باز
کوهی اندر دامن آمد پای دل | گر نه آن در سراوش دست باز
چون شبنم گرد که خورشید امید | راست بالای سرانست دست باز
هستم هر کس جرعه بود از جام غم | وان من تا خط بغدا دست باز
همچو آب از آتش و آتش آب | دل بجوش و تن بغربت دست باز
شادیم الماس باره چشم از آنکه | بند بر بر کوه پولاد دست باز

شد زبانم موی و شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد دست باز

سینه

سینه فر کاسمان در خوان اوست | از خرابی محنت آباد دست باز
رخت جان بربند خاقانی از آنک | دل در غم خانه بگشاد دست باز

کار گیتی را نوایی مانده نیست | روز راحت را بقایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت | یادگاری اکنون گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست | روشنم شد کآشنایی مانده نیست
دل از این و آن گریزان میشود | زانکه همدم اندر وفایی مانده نیست
زانکه اندوه کوه عمرم بخورد | چون کنم کاندوه زدایی مانده
کوه آهن شد غم دل ز بخت من | در جهان آهن ربایی مانده
با غنا می‌ساز خاقانی از آنکه | خوش دلی امروز جایی مانده نیست

اهل بر روی زمین جستیم نیست | عشق را یک نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوییم اهل | زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر و مستی را بیار | کاشنایی همنشین جستیم نیست
خرکس بر روی گیتی صف ردا بست | یک مگس را زانچه همین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جوییم نجوی | گر تو واز همین جستیم نیست
بر کن گاو فلک بر دیم پی | شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار　　یک سلیمان رانگین چشیم نیست
یک خاقانی ببی گفتیم لیک　　مثل او بحرا ذین جسیم نیست
در خراسان نیست مانندش سخن سنجی نکمه　　در عراقش هم قرین جسیم

درین عهد از وفا بوی نماندست　　بعالم آشنایی روی نماندست
جهان دست جفا بگشاد آوخ　　وفا را زور بازوی نماندست
چو آتش سوخت بستان وفا را　　که از خشک و ترش بوی نماندست
فلک جای مو بی آویخت جانم　　گزانجا تا اجل موی نماندست
بلی ناظم که اندر نسل آدم　　ندیدم آدمی خوبی نماندست
نظر بر دار خاقانی ز دونان　　جگر منخور که دلجوی نماندست

دیده از کار جهان دربسته به　　راه همت زین و آن دربسته به
دوستان از هفت دشمن بتر نه　　هفت در بر دوستان دربسته به
دل گران بیماری دارد زغم　　روزن چشم از جهان دربسته به
پشت دست از غم به دندان میخورم　　از چنین حوزدن دربسته به
چون بصد جان یکی نتوان خرید　　دل فروشان را دکان دربسته به
منقطع شد کان دانی مردمی　　دیدهای دیدبان دربسته به

دکان

خاک پیران

خاک پیران هوس پیروزی　　چشم دل زین خاکدان دربسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا　　تا نماند سر زبان دربسته به

دخاک پاشی در دست خون فرو ماندیم　　زبا که بازی نقش فنا فرو خواندیم
بنفس عالم چیفه نماز بر کردیم　　بفرق گنبد فرتوت خاک بر شاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما　　نه گردنیم که از حکم بر سر افشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع　　بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
یک دو شب که سه چار اهل پنج شش طاعت　　بهفت هشت خیل نه ده از زو راندیم
به بیست سی عمر چهل بخیه ماندیم چون چهل　　بشصت واقعه هفتاد روز دریاندیم
زبس که تیغ زبان موی کرد خاقانی　　تنی چو موی بموی ز تیغ برماندیم

روز دانش به ازین بایستی　　آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد　　چشم ناآمده بین بایستی
شبنگاه و ستم عالم را　　داوری پیش نشین بایستی
کیسه عمر سپردیم به مهر　　مهر غدار امین بایستی
گر بماند از همت ظلم　　فلکم زیر نگین بایستی
سایه مانند زمن من در غلطم　　هستی سایه یقین بایستی

ناله گر سوی فلک رفت رواست سایه باری بزمین بایستی
منت صیادی و عالم پر صید صید را شیر عرین بایستی
کار خاقانی بهم تبرست کار گیتی به ازین بایستی

راز دانا مراز دست مده بخود آشنا بخود پرست مده
نخده ساز از دل شکسته دلان انچنین نخده را شکست مده
شست تو همت است و صید تو دل صید ماهی رواست شست مده
مهره مار بهر مار زده است مگسی کز گزند رست مده
عاقبت کیمیاست و دولت خاک کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی شو کلیدش بهر که هست مده
صید دل تنها تراست شها خود بکمان ده بهم نشست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز تیغ عقلی بدست مست مده
پا یکی یافتی به پای مزن دستگه یافتی ز دست مده

دلا رازت برون نتوان نهادن قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسپ عمر هرای جوانی است برون سرنگون نتوان نها
ترا هر دم غم صد ساله در دست ز خیره زین فرو نتوا

بکف

بکف عمر کش با رمحنت که بر دهر خردن نتوان
بنامت چون توان کرد اتقی را که داغش بر سرون نتوان
درین منزل زصد جان می ستاند کسی نه رهنمون نتوان
خرابستان جهان کاول تو دیدی اساس نو کنون نتوان نهادن
نعیم غم ریسمان جان گسست است غم را بینه چون نتوان نهادن
ولی گر جنس برکندی نگهدار که بر ناجنس دون نتوان
سرت خاقانیا در پیم ساه است گر انجا پی برون نتوان نهادن

دل از گیتی وفایی چون ندارد که گیتی از وفا بویی ندارد
جز آن بگذار و طالع ایام چه دارد بس که دلجویی
وفا از شهر بند عهد رست است که اینجا خانه در کوی ندارد
سلامت نز وما دوران شمارد دریغا مرثیت گویی ندارد
جهان را معنی آدم بجا نیست چه معنی آدمی خویی ندارد
مکش کمان چند بن صید گیتی که چندان چوب پهلوی
نشاید شاهدی را کرم پیله که پیش از چشم دا ابرویی
چه بینی از عروسان بریبار که الا فرق و گیسویی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ایراک جهان امروز چون او دی

گر از سنجاب شب تاقی تر دوز ز دراج تنش موی ندارد
دل خاقانی این زخم فلک راست که آن جوکان جز این کوی
از آن در عزلت نشسته است که از زن سیر نان موشی

عزلت

ز باغ عافیت بوی ندارم که دل گم گشت و دلجوی ندارم
با لم کار زو بخشی ندیدم بگریم کاشنا روی ندارم
با نم خون با زو از رگ چشم که با غم زور بازوی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن گر آب عافیت جوی ندارم
نسازم مجلسی گر سایه خویش هم آنجا مجلس آشوی ندارم
چه پویم بر پی مرغان عالم گران پر مرحبا گوی ندارم
به هر موی مراد او خواست آرزویست گر آنجا محرم موی ندارم
نه خاقانی منست و زمن او یم که تاب در دو من اوی
گر از حلوای هر خوان بی نصیبم نه شکیبایی هرا بروی ندارم
ورین عالم که آب روی من رفت بر آن عالم شدن روی
من از زن فعلم از حیض خجالت که بکری دارم و شوی ندارم

روزگارم ز بیخ و بن برکند آخر ای روزگار جور تو چند

رگ جانم

رگ جانم بتیغ بگشادی بس که آفاق خون گرفت ببند
چند خونهای هرزه خواهی بخت زیر این طشت سرنگون بلند
تا بجای تو بر که خورد از عمر شب بمیدار فو که کردیوند
ناکسان از تو با نوا و نوال بی کسان از تو با کدارو گزند
هم سگان را قلاده زرین است هم خران را خرست بشما کنند
خاک صدق او منم نگه دار نزاد کان را حرام ده پیوند
سالها بایدت که مادر دهر زانکه از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از هر کسی مجوی وفا کز همه نی بیکی نخیزد قند
باز ازین روزگار نامحرم علاقات محرمی مپسند

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشید ناکام اگر چه در کام جان زبان کشد
این کوزه زهره دل که نهنگ تجرگش در نوش خنده پین که چه ز هر غمان
بیر نهنگ دار غم از موج آتشین دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار که گاهای غم گنجشک وار شان زهوا در دهان
وانکو بگوشه زمیانه کرانه کرد هم گوشه دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشه تیغ این گژ دم او جسرش صد سنان

خاقانی از زبان زسخن بست جوی آب / چند از زبان نیافته سودی زیان کشد
هرچند سوز یابی زبان است گرم و خشک / خط بر خط مزور این سوز یان کشد
ناحیت تیر یابی بلبش جان فرود عمید / بربط زبان درست غذا باز زبان
گر مهربان برده کفن در کتف کشند / او بر در خدای کهن بردوان کشند
از زرق دوستان تیغ دشمنان حسود / بر فرق دشمنان رقم دوستان

دردا که دل بخانه برو نام درد ماند / وز رفته یادگار دلم یادگرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید / یک غنچه روسیاه و دو گز نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ایدریغ / خار بلا بماند جز مانده ورها
همدم نشد بجای شب و روز غم لذات / موکب دو اسپه رفت و همره گرد
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت / یک لحظه جفت بود و همه فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم / در دیده خون دل زنشان نبرد
خاقانیا چه ماند ترا کاندرش خوری / کاندوه دولت جگر بخورد نیم خورد ماند

راز دل من چو روزگار بر افکند / پرده صبرم فراق معنبر باید بر افکند
این همه زنگار غم بر آینه دل / فرقت آن یار غمگسار بر افکند
خانه بام آسمان که سینه من بود / قفل غمش هجر یار غار بر افکند

خانه بام آسمان که سینه من بود / قفل غمش هجر یار غار بر افکند
زلزله غم فتاد در دل ویران / سوی مژه گنج شاهوار بر افکند
گنج عزیز است غم از آنکه گردون / نقب بگنج عزیز خوار بر افکند
من همه در خون و خاک غلطم و از اشک / خون دلم خاک را نگار بر افکند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه / قرعه غم بر دست روزگار
دل اسپر پیل غم درخت طرب را / بیخ و بن از باغ اختیار بر
سوزن امید من شکست قضا بود / بخیه از آنم بر دی کار بر افکند
رشته جان صد گره چو رشته بشت / غم بدل یک گره هزار بر افکند
جامه جان هم بدست کاز غم / داغ سپیاهش هزار بر
در پس زانو چو سگ نشستم کایام / بر دل سگجان مرا غبار بر افکند
نعره کنان چون نهنگ بر آتشم ایرا / غم علم بر دل فگار بر افکند
از دم سردم صدا بکوه در افتاد / لرزه در دم بکوهسار بر
شورش دریای اشک من ببین / بر تن ماهی شکنج مار بر افکند
چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد / خواب به بختم پلنگ وار
بسته خواب است بخت و خواب مرا غم / لب دو دریای انتظار بر افکند
بر چرخ نهان کشش که پرده ساز حیات / پرده خاقانی آشکار بر افکند

از کف ایام امان کس نیافت / وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درو / نام رغم از هیچ زبان کس نیافت
وآمده عهدی که ز خوزم دلان / در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصدوار عمر / زین دور صد خط امان کس نیافت
اهل مندلش که در عهد ما / سایه عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا / کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

عارضه تازه بین که رخ بمن آورد / درد کهن بار کین خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب / دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
نفخه چو شمع زبان سیاه چو شمعی / گز تف گریه که از در لگن آورد
شمع نه و دندانه کرد از شکن اخگر / ور بتم آسیب آسمان شکن
رحد زم ز آتش اجل که بسوزم / گشت حیاتی که خوشه در دهن
طعنه چار پرس صعب تر از تب / کین عوض از کجه تنیت ز وطن
آتش تب در زمین کنجه همه شب / در دم من آه آسمان شکن
صدمه آهم شنید مؤذن شب گفت / زلزله گنجه باز تا ختن آورد
چرخ بدی میکند سزای خزان اوست / بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم گشت تیغ راست عادت خونریز / ابله گان نکال پر سخن آورد
در دل خاقانی ارچه آتش تب داشت / آب حیاتش نگر که در سخن آورد

ز آتش اندیشه جانم سوخته است / وز تف یارب دهانم سوخته است
از فلک در سینه من آتشی است / کز سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرد است خام / خامی گردون روانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق / پرده راز نهانم سوخته است
دولتی جستم و بالم آمده است / آتش گفتم زبانم سوخته است
دیده آتش که چون سوز دریغ / برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم / خاطر گوهر فشانم سوخته است
در سخن من نایب خاقانیم / آسمان زین رشک جانم سوخته است

هرگز بباغ عهد کیا بی وفا نکرد / هر گو رشت دهر خدنگی خطا کرد
خیاط روزگار به بالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که از قبا نکرد
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد / نردی بباخت چرخ که آخر دغا نکرد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند / کآخر چو صبح آوش اندک بکرد
کی دیده دو دست که جوزا صفت شدند / کایام شان جلغش ز یکدیگر جدا نکرد

وقتی شنیده که وفا کرد روزگار — دیدیم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوار است رنج اگر — خود را نواله دم این اژدها نکرد
کس پس که او فتاد درین غرقه گاه غم — چشم خلاص داشت سفینه وفا نکرد
آن مهره دیده که در آن ششدر او فتاد — هر که که خواست رفت حریفش رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن — کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

در زخم زمانه نور مرهم پدید نیست — دارو بر آستانه عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل — شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر کاندرون پنجره آسمان نشست — از پنجه زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سعادت نشد پدید — وای جم جام ای که خاتم پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز و تیر انکه — سرهای کم بوده ماتم پدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات تست — در سینه کن مگوی که همدم پدید نیست

تا دل من دل بقناعت نهاد — ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من بر گرفت — مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی مرز در ربود — تاج کیانی ز سر کیقباد
تیز فرو چیم بند تا طمع و جمع — تیز مجال نشود بود و باد

تا چه کند

تا چه کند مرد خردمند آز — تا چکند پادشه چالاک باد
این همه هست و یکی عمر من — رفت و مرا بجز بها او فتاد
کافرم ار زاده میان دمیده ام — بیکس هر دم و مردم نهاد
این نکته از خاقانی است خاطر — شو گهری دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد — طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بد آنکه — دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینه ما کوره آهنگر است — تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان را بخور — زان مکن اندیشه که ناپاک بد
افعی اگرچه همه تن زهر گشت — خوردن افعی همه تریاک شد
رخصت این حال ز خاقانیست — کو بسخن بر شد افلاک شد

سر بعدم در نه و یاران طلب — بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم جنس جوی — در بن دریا شو و مرجان طلب
مایه جان چه نهی در میان — جان بمیان نه و مهمان طلب
روی زمین خیل شیاطین گرفت — شمع برافروز و سلیمان طلب
ای دل خاقانی مجروح خیز — اهل بدست آور و درمان طلب

ز هر سفر نوش کن اول چو خضر … پس برو و چشمهٔ حیوان طلب
خط شروان نشود خیروان … خیر برون از خط شروان طلب
سنگ بقرابهٔ خویشان مکن … خویش و قرابات و کسان
یوسف دیدی که زاخوان چه دید … پشت براخوه کن اخوان
مشرب شروان زنهنگان پرست … الکور آسان بخراسان طلب
رودی مبر پایه چون گبدری … در طبرستان طبرستان طلب
معتمد امال زاهلان شناس … یوسف گم کرده بگرگان طلب

برون از جهان تکیه جایی طلب کن … ورای خرد پیشوای طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن … قدم در نه و رهنمای
جهان لست فرش استی بر دبان … فلک عرش لست استوای
همه در دو چشم تو شد هستی تو … شو از نیستی توتیای طلب
چو در گنبدی هم صف مردگانی … ز گنبد برون شو بقای طلب
خدایان ره زن لبی پالی انجا … جدا زین خدایان خدای طلب
مر این پنج دروازه چار حد را … به از هفت و نه پادشاهی

نکو شاه سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنائی

کلید همه دار ملک سلاطین … بزیر گلیم گدای طلب کن
به پیران مده نوش دارو معنی … ز تشنه دلان ناشتای طلب
بباغ دل از بلبل در دخوای … کجا قافی آهی و نوای طلب

حسن جان ساز در جهان خلوت … دو جهان ملک دیگر جهان خلوت
بانگ غوغای حادثات ماند … شاهدت در دو میزبان خلوت
ساقیت اشک و مطرب ناله … چون ترا شد حصار جان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش … تا کند سایه را نهان خلوت
هم کم بود ما به بدید آید … گو کند ترا کم نشان خلوت
سایه را پنبه برنه احمد وار … تا شود ابر سایبان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه … چون برون آرد از میان خلوت
نقطه و حلقه را زره دیدی … که نشسته است برکران خلوت
خلوتی کش تو درمیان باشی … گرم سلیه کند چنان خلوت
همچو تیر از میان یاران پس … باش چون تیغ درمیان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش … گرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود … در بر خاک جاودان خلوت
یک تن اصحاب را کهف هستند … که همی زیست سالیان خلوت

عیسی بر سرش فرود آمد نشست
تا سراسیمه شد در آن خلوت
انس که هر کس درین جهان جست
انس خاقانی از جهان خلوت

ترا کعبه دل درون تار و مار
برون دیر صورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه بدانکه
در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کنی دیر سان
تو ز اصحاب قبلی ترا اصحاب غار
گر انجا ببینی نیابی ز دود
هم از تو بلکی بر آید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد جنگ
هم آخر بمرغی شوی سنگسار
رهت سنگلاخ است خاقانیا
حرزت سهم فگندست بارنج بار

گر بعیار کپان از همه کم کمتریم
هیچ کسان را بنقد از همه محرم تریم
گر با میدی که هست دولتیان چون شکر
تا بقبولی که نیست مکها از همه خوشتریم
گر تو نکوهی مرا در راه پلم روی
ما بر کوی عجز از تو پلم تریم
صاف طرب شرب تست چونکه ز دام ترا
دردی غم قوت ماست وز تو قوام تر
عشق تلخ از درون خنده شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم تر گل گلگون تریم
گر تو چو بلعم بزد لاف کرامت زنی
ما ز پی دم زنیم وز تو بکرم تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال
در خوی خجلت ز غم از مژه تر تم تر

گرچه

گرچه ببین عمر شد روز به پیشین رسید
ماست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم
گفتی خاقانیا گر غم تو بی غمیم
گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بی غمتریم

چشم خونین همه شب قامت بیچایم
تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود دم خاییده و دندان کن آن
و آخر از سوخته عالم دندان خایم
گر من کرد زند دندان سپید این هست
کاول و آخر دندان که پیدا نشایم

اگر چه سنجری و جاحظ بروزگار مندی
بنظم و شرحها تا که چنگال مندی
ز لو رشید و ز عبد ک مثل زنند بشار
و اگر به دور زمندی دوات دار مندی
بزور و زر نفر پیچو زر زو و زیران
گر فتح روز زر زیستی گر اختیار مندی
براسمان وزارت گر انجم هنر ستی
وزارت و نه امروز در شمار مندی

شب که مثال مه ذی الحجه دید
صورت طغراش ز بر کشید
تا که سم ماه طغرای ماه
حاج تواند بموقف رسید
چشم فلک بود بگرد آفتاب
ماه ابروی نوش کس می ندید
چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شد و آمد پدید

رو که سوی راستی هیچ نداری / مایه بجز طمع هیچ هیچ نداری
دانم پنداشتی که داری خبری / هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا که گوئی که بوده ام بی هیچ / کانچه بود درپس هیچ نداری
خاطر خاقانی از هیچ ببردی / زانکه دل مردمی بهیچ نداری

ایام خط قتل بفرق جهان کشید / لن تفلحوا اما صیاد نشان کشید
دلها ز تنگ زنان درشکست از آنکه / غم داغ کار زانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه ناتوانیست / ای دل چه گویی این همه محنت توان کشید
هر کو بار غم که رتبهٔ عیب سفته بود / سفت قضا به نیکه اجزمان کشید
انادو غرق غصه و سغله ز موج غم / از او رست و رخت امان کشید
دریاست روزگار که هر گوش ماهی / افکند بر کنار و صدف در میان
بس دل که چرخ سای و ستاره فنای بود / چرخش کمین گشاد و ستاره کمان
روز جهان کرا نکند دیده ای فتی / خورشید چشم شب پره را میل از آن کشید
از پیل پای حادثه وارست و دست برد / هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید
خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند / مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

بر کران

گر از غم هم خلاصی طلب کردمی / هم از نای و نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیمی خوش است ار نه من / چو جامان بنوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی / نکاح از بنات العنب کردمی
کرم دست رفتی به کام آب و / برین ابلق روز و شب کردمی
وگر گرد چرخ بشمردمی / شمارش سوی دست چپ
کلیدی زبان گر نبودی وبال / کی از خامشی قفل لب کردمی
بری خوردمی آخر از دست غم / اگر نه ز موی رطب کردمی
مگر من نه قفل است از من / بر و تکیه گاهی عجب کرد
ادب داشتم دولتم برنداشت / ادب کاشکی کم طلب کرد
عصای کلیم ار به سحر بدی / بکوبش ادب را ادب کردمی
اگر در هنر ما هنر دیدمی / بخاقانی انتسب کردمی

دلهای ما قرار که درد گرد کرده اند / دارا قرار بر دل ما سرد کرده اند
این صد هزار نرگس سقف این حصار / رخسار ما چو نرگس پس نورزد کرده
در پیش آتشی که ز رشک قضا جهد / جانهای ما بنیچه گو کرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه / رخسار روزگار پر از گرد کرده اند
و آنگه بر گدی جوی جو خورشید کم شده / سیمرغ را چو شب پره شب گرد کرده اند

بدیده

باغ عهد جای تماشا غایت از آنکه   صد خار را موکل یک ورد کرده‌اند
دردا که تا سواد خراسان خراب   دلها خراب زلزله درد کرده‌اند
بایی که دلو مردم این هفت دار حرب   در چار دار ملک چه ناورد کرده
از عین این جهان که چو آن هشت خلد بود   ای بس دلا که یاوه پرورد کرده‌اند
کربود چار شهر خراسان حرم مثال   راهش کنون چو شش‌در نرد
اصحاب پیل دار به پیرامن حرم   کم‌زنه زرکتانه در خورد کرده‌اند
هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار   کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده‌اند
خاقانیا خزانه گیتی بجو مخر   کز کیمیای عافیتش سرد کرده‌اند

گر دیده یک اهل دیده بودی   دل مرده ز نور دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی   گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کشی جهان بپردی   گر گشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم گشتی   گر بحر غم آرمیده بودی
می ترسد از آب دیده جانم   ای کاش نه سنگ گزیده بودی
گر اسم خواستی فلک را   چون صبح دوم دریده بودی

در چشم فلک بشکستی
ور نه رقص بریده بودی

ز خون شفق چکیده بودی

مرغ

مرغ دلم از زبان برنج است   ز خون شفق چکیده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی   دامن ز جهان کشیده بودی
او بخته نیستی تر از او   گر زانکه زبان بریده بودی
هرچند جهان چنو ندیدست   او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تمامش او ندیده   ای کاش بیا فریده بود

تا چند ستم رسیده باشم   چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته زبان بریده نای   نالان و ستم رسیده باشم
انصاف بده و چرا ننالم   کالفنا فا نرگس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز   افتاده و سگ گزیده باشم
چند از پی آبدست هر خس   چون بلبله قد خمیده
تا کی چو تراز واز زبانی   در گردن زه کشیده
طیار رسوم زبان ببرم   تا راست روی گزیده
چو نفس و محک براست گوی   گویای زبان بریده باشم
کوهی که ز غم مجوش و مخروش   این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحرم   نتوانم کارمیده باشم
خاقانی دل فگار رم اری   رندی نه که شوخ دیده باشم

زخون شفق چکیده بودی

اهل بایستی که جان افشاندمی — دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یک اهل هاندمی بر زمین — آستین بر آسمان افشاندمی
شاهد از اگر وفای دیدمی — زر و سر در پای شان افشاندمی
گر وفا از رخ بر افکندی نقاب — بس نثار از کان زمان افشاندمی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص — بر سپر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون گریدی — در سرشک خنده جان افشاندمی
گر مقام تهنیت هستان دانمی — هستی خود در میان افشاندمی
جرعه جان از زکوة هر صبوح — بر سپر صبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی — بر سفال خمستان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی — هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی — دست بر خاقان و خان افشاندمی

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی — عقده وسواس اگر کشودمی چه غمستی
غم هم از آنست کاشنا بنیایم — گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر بشامی که بوی آز شنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم اوب کاشتم دریغ درودم — گر به دولت درودمی چه غمستی

این که

این که خرد را در ملوک نمودم — گر در غلت نمودمی چه غمستی
مه که از استودم از گهر طبع — گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمه عیسی که خاک چشم حواریست — گر جهت خر ستودمی چه غمستی
گر ز پی ساز کار در انداز — سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و گر نه چو گربه — لقمه دو نان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بر درد دل غمخوارش — گر بفراغت غنودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهد می گوش — گر من ازین دست بودمی چه غمستی

بخت بر رنگ من امروز کم است — یا رب این رنگ سواد از چه غم است
دلدل دل ز سر خندق عشقم — چون جهانم که بن افکنده بهم است
با من امروز فلک را بجفا — آشتی نیست همه اشتلم است [illegible]
شکر کشتی رکشی کار فلک — که عنانش محل پای در دم است
دولت امروز زن خادم راست — کین امیری وان شاه قلم است
هر کرا نعمت و مال آمده جاه — سفلکی را نعیم کلبهم است
تا به درگاه خدا داری روی — زر آلوده سگ حلقه دم است
باز چون بر در خلق افتد کار
زر بر سقف خانی دوم است

این کرم حسن خاقانی چیست / کز کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی غم نیست / غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو / خاک بر کن که برگ مرهم نیست
دم سرد اندر آن بر آه جگر / باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز / در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند / کابر باری امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست / بکناله نیم محرم نیست
گر بنالم به سر و سپتی گوید / نان خلا عافیت دهد غم
دانی آسوده کیست در عالم / آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق / چون ببینی دو روز شان
زانکه یک عید نیست عالم را / کز پی صد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان / ... میزبان خورم نیست

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد / موی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آباد است از رخنه در آمدم / بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی
بولادی دیدم کو آب شد از آتش / تو آب شوی زین پس بولاد نخواهی

ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی / آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد
تا دانه همچو رنجورتری ما نا / گر خود شوی آسوده کز داد نخواهی
تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر / در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی
میدان سلامت را گر گوی شدن شاید / کایوان سلامت را بنیاد نخواهی
از ما در غم زادی آلوده خون چون گل / با هیچ طرب چون مل آزاد نخواهی
از ریش اشک چون کوفه شدی از طوفان / روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی
خواهی در پیشی زن خواهی دم درویشی / کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد
خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم / نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

امروز جاه و مال خسان دارند / بازار دهر بوالهوسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی / گر هیچ هست هیچکسان دارند
عزلت گزین ز عشکه گیتی / کان عشکاه بازپسان دارند
نیکان عهد رابدی کردن / عذری نه که دست رسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن / کایشان دم و بال مگسان دارند
بیرون همه صفا و درون همه تیره / گویی نهاد آینه سان دارند
دولت به اهل جهل و هنر داری / خوان مسیح خرمگسان دارند

ای غم

اقلیم خادمان زمان بر دوند — آفاق خواجگان و جهان داوند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن — کانجا قبول خوش نفسان

غصه آسمان نخورم دم نزنم دریغ من — در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبح دم کآتش روز بر دمد — آتش دل برآورد دم نزنم دریغ
پس که فلک پل جفا بر دل من شکست و من — این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ
برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم — خار اجل ز راه جان برکنم دریغ
هستم باد گشته سر از پی پیشی دوان — هستی بر شم و لی نیست شم دریغ
دیده اگر چو پن کند باد ز گرد پیرهن — باد م کرد دیدی بچودی پیرهنم
هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن — تف دل آتش آورد در دهنم دریغ
آب ز چشمه خرد خوردم پس ز بیم جان — سنگ بچشمه خرد در فکنم دریغ
جم صفتان نخوان ریزه چینی من اکنون — مور وش از ره خسان ریزه چینم
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده لبم کنون — دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ
تا جو رم آفتاب اینت عجب که دی بیا — بر سر خاک عورتی لوزشم دریغ

جان

پیش حیات دوستان اگر بمیرم عجب تر آنکه — گز پس مرگ دشمنان ای جسم زنم دریغ

کوسر

کو سر تیغ تا بدو باز رهم ز بند بر — گر حکم پر آبله چون سخنم دریغ
من چو کلم که در وطن خار رعنا بود آن — رستم و گوره سفر شد وطنم دریغ
چون بزبان من رود نام کرم زخسیس من — چشمه خون فرو دود بر بدنم دریغ
چشم کرم گریست خون گفت که پاس من نگر — زانکه خزان بخل را یاسمنم
آه بر آمد از جهان گفت مرا که رنگ خور — نیست کیایی از کرم بر چمنم

منزان که غمین طرب باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم
در دم بادیم نه صاف طرب — زانکه با درد کش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقامر دلم چنین باشم
سر یکی دوستان شش خوانم — که همه با کر و بکین باشم
ور بسه شش نقش خویش بینم — هم نخواهم که نقش من بینی
زقبابم که خاکره نوشم — نه هلالم که نازنین باشم
راست بیرون دهم همه کژ خویش — گرچه کژ نقش چون نگین باشم
نه چونم که انگشم بر خلق — بهر کیش که در کمین باشم
جرعه بر جبین آفتاب از خاک — من هم از خاک جرعه چین
کو خرابات کهف شیر دلان — تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت و انذ — من که باشم که همنشین باشم

من گرفتم که در وجود نامم — تا درین دور کم حزین باشم
یا لصد سال پیش ازین بودم — یا لصد سال بعد ازین
چون من از عهد هیچ نو نشنیدم — از بد عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه ام — چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم — تا کله دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد که تا — مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست به مرهم نفروشم — گر عافیتش صرف دهی هم نفروشم
بگداخت مرا مرهم بنواخت مرا درد — من درد نوازنده [illegible]
ای خواجه من و تو چه فروشیم بازار — شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
گو محرم عشق کشته دل زنده بدردی — کین راز بدل مرده بخوارم نفروشم
رازی که چو نای از لب یاران شنیدم — از راه زبان بر دل همدم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده گار — الا زره چشم بجرم نفروشم
من نیست شدم نیست مانیستی است — این نیست بهستی ابد کم نفروشم
گو تیغ که مفتاح بقالیست سرم را — کان تیغ بصد تاج سر جم
چون نای شدم بهر زبان کم شده خواهم — تیش از کس دم بخرم دم نفروشم
لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم نوش — زهری که بصد مهره ارقم

دستار بسر کوشش نان دارم حالی — کان را به بهین حلهٔ آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد — یکبار بصد ولایت مغفر رستم نفروشم
زین خام که دارم جگر پخته بزیرش — پر زی بهزار اطلس معلم نفروشم
این یک شبه خلوت که مرا هفته هشت است — حقا که بشش روز مسلم نفروشم
گفتی بکنی خدمت سلطان نکنم نی — یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی مده بجهان دل — دل گو سگ کهف است به بلعم نفروشم
بر کور دلان سوزن عیسی نسپارم — بر بریده دران رشته مریم نفروشم

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی — کاینه حساب از زنگار زدائی
هر ساعتم بنوی در دکهٔ فنائی — خونین گه زدست رقم انگشت بر کجائی
ریخته قائمم تا چند بر کرانی — دل بسته عیارم تا چند از غائی
پیروزه وار یکدم بر یک صفت نپائی — تا خس نپذیری آخر نه کهربائی
خوردم نبودی آخر در دور آشنائی — بی خرد کی مکن چو بشدم خورد چند سائی
چون صوفیان بصورت در نیکوی و طائی — لیک از صفت چو ایشان دور از صف صفائی
التی کثیف رای گرچه لطیف جائی — یکتا بر آن کسی که طفلی بود دو تائی
آنکه از دهان کاز بخورد آب نانسرائی — بر سر زر نخست او نکنی باج کیمیائی
آن آفتاب دولت آزاست روشنائی — گو رخنه کرده وزن بشت از فراخ نائی

خاقانیا نماند شراب بهر منائی — ای سوخته توانی کین جام کم در آیی

مرا دانه دل در آتش فتادست — آن نعره من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان مشتی در فشاندم — ز دود دلی کآسمان وش فتادست
من آب از دیده نخل بندم — که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته ام نخل چه کرد دیده — چو نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت میشمارد بلا را — بنامیزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازه دل رسیدست — خدنگی ببالای ترکش فتادست
منم چو زمرد یک فشا دست نقشم — شما غمگن و نقش تان شش فتادست
ز اسب بلا من بمنزل رسیدم — کجایی تو کز بارت ابرش فتادست
من و گوشه کمتر از گوش ماهی — که گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب بخت بیتست بی نقش کشتی — ولی بخت زد دوش منقش فتادست
منه پیش خاقانیا رجان دل — که عاشق کش است ارچه سرکش

نماند اهل رنگی که من داشتم — برفت آب و رنگی که من داشتم
ببوی دل یار یک رنگ بود — بمنزل ورنگی که من داشتم
برد رنگ دیبهوا لاجرم — هوا برد رنگی که من داشتم

خزان شد

خزان شد بهاری که من یافتم — کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود — پی مهر پیکی که من داشتم
چو شیر آتشین جنگ جست آدم — همه صلح و جنگی که من داشتم
کنون جز بتو بید طفلان درون — نه بینند چنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام کم کن مرا — که شد نام و ننگی که من داشتم

بجوی سلامت کس آبی نه بیند — رخ آرزو بی نقابی نه بیند
نه بیند دل آوخ بخواب اهل دردی — که در دیده بخت خوابی
همه نقد دل بر خراب آمد آوخ — چرا گنجی اندر خرابی نه بیند
اگر عالمی خاک طوفان بگیرد — دل تشنه الا سرابی نه بیند
کسی بر بنیارد سر از جیب دولت — که در گردن از زه طنابی
دل افسرده ماندست چون نقش در دل — که از آتش لهو تابی نه بیند
رطب سبز زنگیست کی سرخ گردد — گر آب مه و ماه آبی نه بیند
همه عالم انصاف جویند و نیند — از آنچه کس انصاف یابی
اگر سالها دل در داد گوید — جز از نالکی حلقه جوابی نه بیند
چو موقوف رزقست عمران نکوتر — که رزق آمدن را شتابی
جهان گشت زرد و فادار داوخ — کز ابر کرم فتح بابی نه بیند

غزل

تبرک سخن گفت خاقانی ایرا / طراز سخن را پس آبی نزیبد
نگوید آفرین هم نخواند / که معشوق و مالک رقابی
چو باز از سلیمان جنابی نزیبد / لسان الطیورش فرو بست ما را
لب آب کافسرده ماند نیاید / که بالای سرافتابی نزیبد
لب آتش که ضایع شود در لب آتش / گر انگبین خواران غرابی

سوختم چون بوی بر باید ز من / وآتش غم روی ننماید ز من
من ز عشق آراستم بازارها / عشق بازاری بیاراید ز من
ای خیال یار خود را آمدی / پی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در ربت غدرت از آنکه / بوی همیاری همی آید ز من
دست بر سر زانم از دست اجل / تا کلاه عمر نرباید ز من

در کفم نیست آنچه می باید / ور دلم نیست آنچه می باید
هیچ در صبر دل نه بندم از آنکه / دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در آن بجویم / برق او دیدم نمی شاید
دامن از اشک میکشم ز خون / دوست دامن من کی آلاید
صد جگر پاره بر زمین افتد / گر کسی دامنم بپالاید

تا من از دست و زبنفتم چرخ / نشنید زبای ناساید
سخت کوش است آه خاقانی / مگر این چرخ را بفرساید

نه عمر از سلامت نشان میدهد / نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند / نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند / مرا بیقراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر با یک دلی / که از نیم جنبی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم / با مسدیک جنبش جان
فلک زین دو تا نان زر و سید / گرزین میپتاند بدان میدهد
بکوش کردن دیگ هر ناکسی / نگشت نیز دیگ آن دو نان
فلک خاک نیراست خاقانیا / که روزیت ازین خاکدان
خود او هم این خاکدان است بس / که روزیت ازین خاندان
مگو آسمان روزیم میدهد / که روزی ده آسمان میدهد

چه نشینم که فتنه برپای است / راه عشق پای بر جا نیست
هر چه بایست داشتم الحق / محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای / بگریزد نه بند بر پا نیست

راستی هر که صبر معذور است   بر سر تیغ چون توان بایست
پنج امید من ز بن بر کند   آنکه شاخ زمانه پیرا است
کار من به نشد پس از این   هم نشود تا فلک بدین راست
از که نالم که روزگار کند   یا از آن چپ که کار فرما
خیز خاقانی از کنار جهان   که ز بس جای راحت افزا

ای دل ای دل هلاک تن کردی   بس کن ای جان که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید   که ره جان بپای تن کردی
از سگان کسی بزهره شیر   که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی   قصد خورشید غمزه زن
در شبستان آفتاب شدی   آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نشد امید دلی   در برین خانه چون وطن
لاجرم هر یکی شب طرب   برگ صد سالم از خزان کردی
تو همی آن مرغ کاتش آوردی   خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در پشه بلا بردی   سر هر شاخ باب زن کردی
دانه دوست پای دام تو گشت   از که نالی که خویشتن کردی

ای جو بر

ای چو زنبور کله قصاب   که سر اندر سر دهان کردی
سخن اندر زرایت خاقانی   تو همه تکیه بر سخن کردی

از هستی خود که یاد دارم   جز سایه نماند یادگارم
در سایه ز من بدیده کرد   هم نیست عجب ز روزگارم
چون پار ز من بریده پایه   چون سایه ز من رسید بیکار
از همنفسان مرا چراغی است   زان هیچ نفس زدن نیارم
زان نفس که از نیم بمیرد   در کام نفس شکسته دارم
چون سیم حبشی کنم ثمن   وز آینه چشم بر کنارم
بر پشم ز نفاق آینه هم   زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار وام ایام   از کیسه عمر میگذارم

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ   کار بر نامد بپایین ای دریغ
سینه چون صبح پیشین خواهم درید   کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
سخت نومیدم ز امید بهی   درد نومیدی من بین ای دریغ
غصه بی طالعی بین کز فلک   در دست و نیست تسکین ای دریغ
آبرویم رفت و زآب چشم   روی چون آلت بر جبین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون نماند
کز من مسکین کشد کین ای دریغ

اسمان نطع مرا دم بر بست
نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من گذشت
نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا
کآخر گیتی است سنگین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه
چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

دل در زده است از غم زنهار نگهدارش
کو میوه دل باری بر باز نگهدارش

گفتی که برد درد دل صبرت طبیب ما
امروز که طبیب عشق بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانه کار دل
دل شیفته پروانه است از نار

ای دیده نه سیل خون فرداست نگار آید
خون از رگ جان امشب مگذار

ای تازه گل ما را هنگام وداع آمد
زان پیش که بگذارد گلزار نگهدار

شب مست و شستم رفته است از جای بیا
شبهای وداع است این زنهار

تا عمر دمی ماندست از یار نگیرد
گر عمر شود گو یار نگهدارش کوشه

سر رشته دلی دارم در پای جهان افکن
بار رنج لب پسنکستان مسپار نگهدار

خارست همه عالم تو ابله بر پشتی
چون ابله دارد چشم از خار

هان ای دل خاقانی بس خوش داری
از عمر همین ماندست اثار نگهدار نفس

شروان که مار آمد پی گنج رها کردی
تبریز که گنج آمد پی مار نگهدارش

عهد عشق

عهد عشق نیک وان پدرود باد
وصل و هجر هر دوان پدرود باد

بر بساط ناز و در میدان کام
۲ مهر بسر پیر و جوان پدرود

چون گوزنان هوی انجان گشتم
آن شکار آهوان پدرود

نعل در آتش نهادندی مرا
ان نهاد و جادوان پدرود

سنگ کان بود دام آهوان ۴
۳ صلح و جنگ نیکوان پدرود

صف صف از مرغان نشاندی حجت
هم بطاق ابروان پدرود باد

شاهدان بزم اگیسوی چنگ
بستن اندر گیسوان پدرود

گرد گرد پستان عارض صفازد
آن سیاه هندوان پدرود

تا توانی خون گری خاقانیا
کان جوانی وان توان پدرود باد

پادشاه تازه و تر و جوان
همچو شاخ ارغوان پدرود

ای جمال الدین چو اسپهبد نماند
حسن سیندان و جوان پدرود

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر مال و بر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت خیمه گردون شکافتم
وز آه چار گوشه عالم بسوختم

چندین هزار نافه مشک امید را
در مجمر نیاز به یک دم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی
گردم بجهد باهم و درهم بسوختم

در هر جواهری که بود زیر سقف لاجورد — از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم — کز دود مهره در سر ارقم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا — نیمی دگر بماند باتم بسوختم
دوش از غبار سینه بخوری بساختم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم — گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
در درد فراق باید کان طبیب عشق — بیرون ز صبر حیلت مداوا من آن
گویی زبان صبر چه گوید درین حدیث — گوید مکن خروش تعمدا من آن
گر تشنه در ظلمات سکندری — دل کرد از آب خضر شکیبا من آن
یاران چه برد من ز من آن پیر تیز — ایشان چه کرده اند بگو تا من آن
آتش کجا در آب فتد چون فغان کنند — در آب چشم آتش سودا من آن کنم
ان ناله که فاخته میکرد بامداد — امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی — حاشا که جانم ان طلبد یا من آن
اندهٔ کسار من شده اندهٔ من گذاشت — وامق چه کرد از اندهٔ عذرا من آن
کاوس در فراق سیاوش باشک خون — با لشکری چه کرد که تنها من آن کنم

چو نیز

خورشید من بزیر گل اکنون چه میکند — غرقه میان خون دل اینجا من آن کنیم
فریاد چون کند دل خاقانی از فراق — از من امان طلب کن از بر من آن کنم

در بیخبر داشتی که یار تو کم شد — جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیز دلا شمع بر کن از تف سینه — آن مه مشتری کز دیار تو کم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کار — آن رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آن از روی که بینی — کاینه ارزو نگار تو کم
از ره چشم و دهان باشک و ناله — راز برون ده که رازدار تو کم
چشم به مردمت رسید که ناگاه — مردم چشم تو از کنار تو کم شد
چشم تو تر شد شکوفه بار بزن زود — میوه جان از شکوفه زار تو
نوبت شادی گذشت بر در امید — نوبه غم زن که غمگسار تو کم
هر بن مویت غمی است ناله کنان است — هر سر مویت که اه یار تو کم
زخم کنون یافتی ز درد مهورت — نیست خبر کان طبیب کار تو کم
منت گیتی مبر یک دو نفس عمر — کانکه ز عمر است یادگار تو کم شد
یاد سبو چون کنی که آب تو گشت — چهره صد چون پری که یار تو کم شد

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز شب کن که روزگار تو کم شد

هر غم که ز آسمان حشر کرد است | غوغا همه بر دل من آورد است
دل حامله گشت و غم همی زاید | زان هر نفسش هزار یک درد است
آب از مژه سوی سینه زن ریزم | گز باید جفاش کرد بر گرد است
پرورده دو چشم زن بی جنبی | کو همنفسی که انس پرورد است
خورشید بجست و جوی جنسی | بیهوده هزار دور هم فرد است
از پشت جهان نزاد و چنج ابلی | الا که دهن جهان فرو خورد است
با سینهٔ من چه کینه کرد و ناز | با پشه عقاب را چه ناورد است
با دانش من نساخت دهر آری | دانش بگریست و دهر نامرد است
خاقانی را دریغ هم جنسان | کشته است که موی او بنا زرد است

ای خواجه حساب عمر برگیر | زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مرور شب و روز | حاصل چه ازین سرای تزویر
خوانیست جهان و زهر لقمه | خواهیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از آن دهر شدیست | تا کی تو داشک و نوحه برخیز
کین نوحه نوح زاشک یعقوب | در یوسف تو نکرد تا شیر
جانی ز تو بستدند و دادند | فرزند ترا بجاه تصویر

فرزندا

فرزند که از تو بستد ایام | آن جان بتو باز داد تقدیر
او رفت و شد و تو ویژه ماندی | این سود بران زیان همی گیر

چشمه خون ز دلم شیفته تر کس را نی | خون سزای چشمه که این سوز جگر کس را نی
شمع از اشک برزرشته خونین ماند | صبح رز رشته تر از نافه تر کس را نی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم | سر این تیغ مراهست اگر کس را نی
درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم | کیمیاییست که زو هیچ اثر کس را نی
این جگر کوه جگر کز غم و دین او | خشک افتاد زین دیده تر کس را
غم او بر دل من پرده زنگاری بست | کس چه داند که بران پرده گذر کس را
آه درد که چراغ تاریک ببرد | باد درم کن که ازین درد خبر کس را
ظلمتم من که چراغ همه کس را ببرد | لیک خورشید مرام و دو ور کس را
دل خاقانی ازین درد درون بسوخت | وز درون آمد قه خون گشت جگر کس را

دست دانشان چو زمی تیغ درفشان آورد | لنز گردون بر الجزان تیغ نهان آورد
گز او در قله البرز زلال افکند همی | چتر او در قبه افلاک نقصان آورد
کربات از دست راوا دنمایانه | ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
تیره چون مارش از زهر خ ساید شاد آورد | ماهی گردون به دندان مزد ...

هر غم که ز آسمان حشر کرد است　غوغا به سر دل من آورد است
دل حامله گشت و غم همی زاید　زان هر نفسش هزار یک درد است
آب از نم چشم سوی سینه زدم　گز باد جفاش گرد بر گرد است
پرورده چشم تر بی جفتی　کو همنفسی که انس پرورد است
خورشید به جست و جوی تحقیق بی　پیمود هزار دور و هم فرد است
از پشت جهان نزاد و هیچ اهلی　الا دهن جهان فرو خورد است
با سینه من چه کینه کرد و نزاد　با پشه عقاب را چه ناورد است
با دانش من نساخت دهر آری　دانش دگر است و دهر نامرد است
خاقانی را دریغ هم جنسان　کشته است که موی او نیار زرد است

ای خواجه حساب عمر برگیر　زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مرور شب و روز　حاصل چه ازین سرای تزویر
خوانیست جهان و زهر لقمه　خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از آنده رشیدت　تا کی تو ز اشک و نوحه بر خضر
کین نوحه نوح زاشک یعقوب　در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستدند و دادند　فرزند ترا بگاه تصویر

فرزند

فرزند که از تو بستد ایام　آن جان تو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی　این سود بر آن زیان همی گیر

چشمه خون ز دلم شیفته‌تر کس را نی　خون شو ای چشم که این زهر جگر کس را نی
شمع از اشک بزر رشته خونین ماند　صبح زر رشته ازین تاج تر کس را نی
هیچ کس عمر گرامی به عزا شد به عدم　سر این تیغ مرا هست اگر کس را نی
درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم　کیمیا هست کزو هیچ اثر کس را نی
این جگر گوشه که گر زنادیدن او　خشکتر آخر ازین دیده تر کس را
غم او بر دل من پرده زنگاری بست　کس چه داند که بر آن پرده گذر کس را
آه دردا که چراغ فر تاریک بمرد　با درم کن که ازین درد خبر کس را
غلطم من که چراغ همه کس را بمرد　لیک خورشید مرا مرد و قمر کس را
دل خاقانی ازین درد درون تو بسوخت　وز درون نامه خون گشت جگر کس را

دست دانش چو زنی تیغ درفشان آورد　لب پر کرد و ابالحزان تیغ نمایان آورد
گر از او در قلم ابر زلال افکند　چتر او در ره افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست او را نمایابد　زالحیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
تیر او چون مارش از زخم به سایه عشق او　ماهی گردون به دندان مزد وفا آورد

هم به تیر دهم تبد[?] بپرا کجا او بهر نشان | بر سر خوان آمد سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک دهلیز داد | پنج وقت از چار بنیاد خزان آن
پس بیاید تا کمینه چاکر از درگاه او | تا حبش از بغداد و سر بهر سپاهان آورد
همچنان باشد که تا بی بر سر سلطان نشان | هر که زین او خلقی از بخت سلطان
خود ببین سلیمان او دارد که سلطان گری | هر زمان تا پیشش سر از رخ طوفان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که از باد و هوا
پر مرغی را تحفه زی سلیمان آورد

باد را زو رخیمه باد اما نخاک در گهش | توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

فرمان ملک چه ساحری ساخت | کز سحر بهار آرزی ساخت
در هند سپه دست موسوی داشت | در شور ده ضع عامری ساخت
شکل فلک دوازده برج | زین قصر دوازده دری ساخت
از پس که بنقش طراز ید | نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار | از هنگه چنبر و سری ساخت
وز روی شرف گرفت شنگرف | تصویر پیشانش فری ساخت　شهنشه

یکی دریا که هر از قلم راند
تا صورت شاه گوهری ساخت

شاه انجم افتتاح کرد را | پیرایه عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز جهانش | عقل آینه سکندری ساخت

خوان خسرو فلک مثال آورد او | افتابیست ده هلال بر او
افتابی که افتابش بخت | کی شنید سپهر خوان کمر او
افتابی چو غنچه سر بسته | گرنماید چو غنچه لعل و زر او
غنچه دارد و زر تر اندر لعل | لعل دارد میان زر تر او
افتابی که خاورش دهن است | دارد از تاج شاه باختر او
که کل شاه سعد ذابح دان | که برنج ماه تذرو از کمر او
سر برخ گوهرش زیبد | آورده هلال در نظر او
هر هلالی که زد کشند جدا | خوش بخندید و ناظرش در او
سر برخ کافتاب بشکافت | نگذارد ز ده هلال اثر او
ابر ه افتاب اگر زد [illegible] | چون شفق سرخ دارد اختر او
مجمر خون نگر که میدارد | از برون عطر و در درون شرر

بهر خوان سکندر دوران
داشت از آب خضر انجور او

چون بحضرت رسیده خاقانی | بر سر خوان رسید ماحضر او

طبع کانی که عسکر هنر است   چون نی عسکری همه شکر است
قطره کوثر است قطره قند   از شکرهای نقطه و اثر است
نی کلکش به نیشکر ماند   کز لبی تب بریدن لب تر است
کلکشکر را ز رشک نیشکرش   زهر در حلق و خار در جگر است
نی مصریش قند شیرا مید   تا سمرقند قند او سمر است
در شکر ریز نوعروس سخن   نی مصریش خاطب هنر است

بل عروس فلک برد دست
کان نی مصر یوسف دگر است

گر شکر زاد کلک او چه عجب   بس شکر خواجه این عجب خبر
زعفران گرچه پیچ ور است   ارزد هندبا لاسحر است
زین اشارت که کرد خاقانی   سرفراز است بلک تاجور است
پشت خم راست دل بخدمت او   همچو نون و القلم همه کمر است
بختم از سر نکو نی قلمش   چون سخنهای او بلندتر است
سیم و شکر درستم و خجلم   کو چرا دست رس همین قدر است

شعر گفتم بعذر سیم و شکر
مختصر عذر خواه مختصر است

سود

شکر و سیم بخش همت او   کان طمغاج و باغ شوشتر است
هند دل و طبع او ز سیم و شکر   از مه و شهر شهر مسافر است
سیم حکمت چشیده دلکه   هم تراشش ز کلک او گهر است
انتقال نجوم خاطر او   فیض طبع مرا نو میگر است
عزم سپس ار و ار پشم جان   کین قدر فتح باب ماحضر است
تا بجد نام او برافسر عقل   سر به سیم و نقش به حجر است

سرورانی که مرا تاج شرف   از سر قدر همه تاج درند
بقا و بلب عالم را   غرا سلام و خیبار بصر بر
او می نقش و ملایک نقش اند   پادشا ساره و پیمبر سیر
بر تر از نقطه خاک اند بذات   نه پیر کار نه افلاک درند
همه صاحب صدر فلک اند   بقلم نایب حکم قدرند
چه نی عسکری ملک طراز   عسکرارای ملوک بشرند
تا دوات همه بر نیشکر است   همه شیران کرد نیشکرند
ست بر شیر شیا به سوی نی   تا به نی نوک بت او بزند

سفره مایده برد از همه شب
تا همه سفره نشین سفرند

وان شان خوانچه خورشید نهند   که همت همه عیسی سرشتند
که کمی جوز دی ترکان طلبند   که کمی در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک زان پس ازین   خلق تماشای ایشان شمرند
جوز در ترکاز عجب میسازند   هندو و که هرا طبخ کنند
هندوانند سپر سازند ز سیم   لیک دارنده تیز خرزهند
گرچه مجوف سپر و قرصه خور   ترص جوزین که مجوف سپرند
بسر تیغ بصد پاره کنند   چون بتیر رشش سپر باز زنند
هندوان بینی در مطبخ من   گرچه دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده به تیزست تیغ   تا برزکان بسر تیره خورند
این چنین مختصری ساخته شد   که دو عالم بر رشش مختصرند

ای قوی دل به رفیع الدرجات   وز برات بجهان داده برات
پنجم جای رصفی از ملکان   هشتم هفت شی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خور   رفته پی رحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آیت شرع   کورا بینه شناسد بینات

حاسد از درد کشاد پیش زبان
هم که نش رسد آفات و ثبات

کو در یمین دل بخشی بیهوده کرده

یک دو داد از بر آیه ز چراغ   گاه مردن که بود در سکرات
که بنا که ز وطن کردی نقل   پیش بابلی ز زمانه حسنات
ان زمینی که یکی ده کرده   چون احاد رسد در عشرات
وانکه جا بتو گرفت استا...   هیچکس دانشش از روی صفات
که الف چون بشد از تنزل یک   صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست ارچه   نسبت از آدم دارند ذوات
دایم از باغ بقا یت رساد   همه خلق نسیم برکات
گرچه هر دو ز جبلت شکر اند   ذوق باشد ز نی تا نباتست

خرقه دار انت مقبول جولا
به سکالانت مخند دل چو لابه

گر رسد خیش کلک تو بمن   هیچ نقصت نرسد زین حرکات
که دل خسته خاقانی را   از نجات بخشی تو حیات

لطف ملک العرش بن سایه فکند   تا بر دل کم بود هرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن جوف   تن گفت که الفضل که وارستم از آن گل
چون کار دلم ساخته شد ختم ازو شد   شیرین مثلی بشنو ای عقل ...
مروی بحر محیط از حد مغرب   سر شانه نمی کرد یکی موی نخکند

برخاست از انجا و سفر کرد بشرق
با والد و باران زد و بخشش پر آکنند

مرد از پس سی سال کذر کرد بر انجای
برداشت همان هم بخشد بیران چند

حال تن خاقانی و اندیشه انجاز
انیست چنین بر تمثل زد و خردمند

انجاز حد مغرب و درکاه ملک بحر
مسکین تن نالانش بدو بی شاه نمانند

آخر بکف آمد تن نالانش دکر بار
کر خصم ربین نادره بخشد دکو خسند

اکنون من و این نی که بسر ناخن حورست
کان نی که بن ناخن من داشت جهان کند

وانکه دهنم رصف گنبذه کل
این گنبد فیروزه یاقوت ذر ناکند

خرسند نکرد دهمه ملک ری اکنون
ان دل که همی بود بخرسندی خرسند

خاقانی ز خاقان کنار کرد و تفلیس
همچون شده ابکرد و تغلس سمرقند

ز کام نهنکان برون آمدیم
ز غرقاب دریای خون آمدیم

شد از باد به بل زطوفان نوح
بکشتی عصمت برون آمدیم

سر ما د از تماشای جنات عدن
بدست زبانی زبون آمدیم

سر ماهمه سنور هست چل سال در تیه
کر از تیه موسی برون آمدیم

چو خضر از سر چشمه خوردیم آب
هم الیاس را ره نمون آمدیم

ببک

ببک جانی چون سکندر بطبع
دران راه ظلمات کون آمدیم

ز غوغای زنکی دلان عرب
کر نیران نوائی کر چون آمدیم

از آن زاغ فعلان که شب سوی
ز صف کلنکان برون آمدیم

ز خون خوردن چشم چشم عود
تو کوئی ز ما در کنون آمدیم

اکر سر نکون خوانده مان رواست
که ما از رحم سر نکون آمدیم

خرد خریطه کش خاطر بیان منست
سخن جنیبه بر خامه و بنان منست

مدان خدای که در زمان ادبر
که دور دور منست و زمان زمان منست

درین زمانه که قحط سخن ور است منم
که میزبان کرسنه دلان زمان

جهان نسیم ترنج سخن ز دست منم
که نخل زار معانی بنو سپان

ز راز شفای هر المبی بر سیم از انکه
هنوز در عدم است انکه همعنان

بشرق و غرب بسد نامه ضمیرم از انکه
کبوتر ملکی پیک بایکان منست

منم بوجی معانی پیمبر شعرا
که معجز سخن امروز در بیان منست

توئی که صاحب فتح منی اگر توقی
برغم شسته شوی آن شرف همان

بکاه هجو همه افحش کفتن ایمن منست
که هجو فحش باد و بر تر ز خاندان

مباش منکر و مکن جای جهل ترا جهل
که حرز ائی از خضر و جبرئیل بیان

حدیث خود بکفت

ما ز عراق جان غم آلوده میبریم — در آتش جگر دل پرورده میبریم
در گریه وداع تر و دامن کباب — طاوس وار پای گل آلوده میبریم
شبها ز بس که سوزش بیتابی همی کشیم — لبها کبود و ناله فرسوده میبریم
داریم درد و فرقت یاران کم مبر — کاندوه بود و دیا غم نابود
یاری نه دست رفته غم کار میخوریم — مایه زیان شده هوس سود
خون دلی بصبر انده ده در شکست — خاکی زخی چو کاه گل اندوده
گل در دو سر بار دماد در سر چو گل — ورا اوریم رحمت خود زوده
گفتی چه میبری ز بغداد زاد راه — صد دجله خون که دیده پالوده میبریم

خاک بغداد در آب بصرم بایستی — چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید ببغداد مرا — یارب اسد همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل افسرده من — بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک پی رزق شوان افت ببغداد مرا — پی دجله بغداد و زرم بایستی
پرده ما داد و بغداد دوری کنج روان — با همه خشکی انجا کذر زرم بایستی

چون ز کان بغ انگنج روان بی نگذشند
نقب زن کنج روان نظم

نظری

نظری خواستم از دور زپای گنج — آخر از دولت عشق این قدرم بایستی
بر لب دجله لب تر نبار چشم نوش — یارب آن چشمه نوشش بخورم
ماه در کشتی و کشتی زر و دجله دان — اشک فم گو یه کشتی ز برم بایستی
من چو دیوانه نشستم که نه گوم — گویم انجا که شد پای سرم بایستی
حال من در دو دیده و دلمن عشق بود — وقت راز این دو یکی با حضرم بایستی

جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر ز جگیم ز ترم بایستی

بس کن ای همت خاقانی از این عشق گوی — گر دلم کم شده باری خبرم بایستی

اهل بغداد را زنان بینی — طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان — فارغ از دسته گران
زعفران سای گشته هاون‌ها — تنگ نونتک زعفران بینی
حقه‌ها طور سیم افشان — هر دو حقه عقیق دان
غار سیمین سپیده پیرامن — در برش چشمه روان بینی
ماه در ماه دو افشان دوده — همچو بزاد فرقدان بینی

چار بالش ز نقره از پس و پیش
دور فاوده زیر پایان بینی

چون طبق بر طبق زنند افعال — در طبقهای آسمان بنی
کو بس کو بپت این کس کو پلی — که همه عالمش فغان
ای برادر بیاد حلیه‌ی کن — حلیه منبر ان چوان چنان
آنچه کبر نه رفت و رونق کبر — تا علش ان بدین نشان
بس کن این منزل چیست خاقانی — که زنهار افت و دان چنی
کر بعش زنان فرود آئی — همچو نعش زنان زبان

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا آوخ نشسته ام — این خوانکان خلیده چو نرخ سرای ری
ری بیک بیکو بصد ورش غلیم بیک — دشاکر از صدور رسکات فزای ری
وانرا که تن باب و هوای ری آورید — دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
نیک آمدم بری رخ چین بکای من — ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری
عقرب بهند طالع ری بزند لم دان — دانم که عقرب تن ما شد بقای ری
سر دیت ز نهر عقرب و زحمت مزمرا — تبهای کرم خاد ز زهر جفای ری
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان — وی خاک اصفهان چه توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
و بر منت ز آب و گل جان گزای ری

لیر من

سیر مسند و صدر مسند و پناه ده من — سادات ری امیر ری اتقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — ز احرار ری و افاضل بیحد و بیای ری
از بس مکان که واقف ملکتین کو کردند — خشنودم از کیای ری و ز کیای ری
چون رخصه منیت ری ... — هم باز پس شوم بکشم ز بلای ری
کر باز رفتنم سوی تبریز اجازت است — شکرا که کویم از کرم پادشاه ری
ری در قفای جان ... — جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای
بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز گفت چو ری دست بکشاد — تو کی ضعیف چه باشد بپای ری

کفت عزرایل

بنا بپی محمد که افصح العرب است — محمد بیت عجم را که منقش لقب است
با قحط و خلل در بنا مدار کلم — که این محمد ترکان محمد عرب است
منافقت ... بین و رعد و این منقق — که از شر و ز نفاقش زمانه در شغب است
بکار اب که این نقد صوفیان دانند — ز فتنه‌اش و ز شرع خشک لب است
ز آرزوی نخجوانی و زلفهای ملیح — دلش بیاد و مطلق چو زلف و چون عنب است قیمهای

جوی باده چه دین یاد چو آن گفت
که زندگانی از این مرده در کینه طلب است

دیو دیانه برین چرخ می سند تصنیف — هر آنچه او را مخیش کیر در تصنیف است
به پشت پای مینوب میکند ازا — که آب دست وراجان خضر در طلب است
ز روی اهرمنی دست راست کرد به آن — که جبرئیلش کند و کیل دست چپ است
حقیقت است که تبت بدا ابی لهب — نشانش آمد و حقش حمالة الحطب است
ورا نیست نه منوق محمدست بنام — کسی که خصم نکو بد نه بولهب است
خدای داند کین دم که مانده حاکی نشسته — ز روی غیرت دنبست نه نسب غضب است

[illegible]

رستم و بهرام را بهم چه مصاف است — این دو نشود را بهم چه خشم و خلاف است
مایه سودا درین صداع چه چیز است — سود محاکا درین حدیث چه لاف است
مغز این کرهنگ بجز فشانی است — حجت ان اژدهای کوه شکاف است
ازپی یک صره زسیم و زر ترد — بر دو نهنگ سپید شان چه مصاف است
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند — صبح پی از عمود گنبد کاف است
آب ز وهدا سیای کام زکیست — کینه چه دارند کاسیا بکفاف است
هر دو والوهند و زر رو الف شان — ازپی سیم است جنگ نه پی کاف است
بر در سقین که جنگ شان زدور — در که عشرین ز جنگ هر دو حرام است

کرد گیا انگشتری خاصه جمشید
دیو چهارم به پیش شان بطواف

دیوی

دیو دلی میکند بر سپر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزاف است
نافه برین شغلشان ز دست زمانه — حال چنین شغل خوان ما هو بی نافه برابر
بپس کن خاقانی از مطایبه زیرا — باطن او در دو ظاهرش همه صاف است
ساحری از قاف تا بقاف تو داری — مشرق و مغرب تراد نقطه قاف است
قبله هر کس کسی است و قبله جانت — تاج سر خاندان عبد مناف است
بر شعر انطق شده حرام بد و رست — سحر حلال انکه با دم تو مصاف است
با فتن ریسمان نه معجزه باشد — معجز داود چون که آهن بافت است

حیث در موکب جهان مردی — هیبت بر کابین فلک وردی
هر پر مکرمت زما در دهر — فرد ماندانیت بی نوا فردی
رصد روز و شب چه می باید — که نثار در ده کرم کردی
حیث از سر ده کرم خوان فلک — خوردبان این سپید دان زردی
نجل در دولت خان عالم را — الامان یارب از چنین دردی
همتم سمتیست کز سر دولت — دو یاز افکند جا دو زردی
خواب وعده لوالم وادد — بر زبان غریز تو مردی

گفتم آن مرد را که سر دولت
بپذیریم کی رهآوردی

كر بپاى مخلصان كو شربت زهر / نوشش كرد از براى همدردى
خواجه وعده وفا كرد و وفا / كى كند هيچ بخل پروردى
كرچه او سرد كرد خاطر من / كرم شد هم بگفتمش سپردى
من كه خاقانيم ز خوان طمع / دست شستم كه نيست پس خوردى
تا جوانمردم از جهان خواهم / كه ندارد جهان جوانمردى

دل كه آزاد اگر به [illegible] انپستى
گو نيست هم نياز زدى

در داشت دل كه او كس نيست / ورنه از نيست ياد چون كردى

به انگشت مى رزد پى پى / ره به انگشت ميكزد پى پى
نامى را دشمن است وفدا راوست / پرده وف همى ورزد پى پى
از پى يكباشان دوم جام / لاجوردى [illegible] رزد پى پى
افتابست و زهره [illegible] بلبد / در ره [illegible] مى خزد پى پى
صحن با بند حلقه مى جويد / نيشكر كم همى مزد پى پى
چشم بد دور [illegible] / كافتاب جهان [illegible] پى پى

[illegible] پيچ [illegible] كرزى
تا بشلغمى [illegible] پى پى

اين كه

اگر به چشم [illegible] اين سگ خوى خرك / پكسار كه غنجشك زشت كافرك
[illegible] سارك [illegible] طبعك [illegible] / اين خوك كر ذنگ سگك دمنه گوهرك
جنگ زند [illegible] زند چو چرس / اين بوزينه رنگ بهانه منتظرك
[illegible] است خشى زن [illegible] / هم حيض [illegible] كى ماده كه زنك
بوده [illegible] اكنون بخت [illegible] / شيرك شده است كه گرگ [illegible]
اين پشيم سك كه كير خورش [illegible] / چون كير سك [illegible]
چون يوزك قمى جهباز [illegible] / با دوستان [illegible] كفتار [illegible]
كر دغا الكان دكوزنان رزم شاه / مى كنند چو كو رخرك [illegible]
كر دست و پاش چو [illegible] / هم بر كرد و از سر شان [illegible]
پنهام هم كوز لش چو پيدا [illegible] / اين [illegible] كه [illegible]
خاخا [illegible] / خود صيدى كند سگك استخوان خورك
سك عقعقك كند [illegible] / دم لاكك كنند [illegible] پس درك

نيران حكمتى در [illegible] دولت [illegible]
زين [illegible] مغل عقربك شوم [illegible]

هم [illegible] شوال زخم زد / به تارك [illegible] رب

با

پادشاها ملکا قدر فلک را / جز بهر سجود خم نکردی

حلقا به خواص در و در اسرد / الا به سپیده دم نکردی

رو بر فلکه پشت نکردم / در ناکردن ستم نکرد

آن چیست که از جدی نکردم / وان چیست کز آن کرم نکرد

گفتی که کنم جزای خدمت / چون وقت رسید هم نکردی

خاقانی را که زرع عشق است / جز نام خرد حرم نکردی

یا صفوة الرحمن شاع خلقه / الی آفاق عنبر رزق عاکیا

قد کنت مقتدی فی ورکب الهدی / فقدوت مقتدی یا بدنیک ثانیا

عیش از زمان ذعش عیش کمال / بکمال بسط عیش المستقدی

نعم الملابس لی الملائک جبة / بخلیفة الله المطاع المهتدی

خرم خلق است در خلق از نور حب / بخلافت خدا که لایق کرده شد

چو آسمان ورق عهد مصطفی بنوشت / ز ابتدای مسند صحیفه حال

چو صبح صادق دین راست ظل ابد / ز ابتدای صبح آفتاب عرش ظلال

چو آفتاب که سمتش چو آفتاب اثر بر / ز دوران کنند خوی تب لرزه از سام

چو در چهار دری ملک شد به چهار جهت / مثال نور فرستاد آفتاب مثال

کز آفتاب چو گرد از هوا صحیفه سیم / مثال بوز نو سپید و قلم مثال

بر این مثال خلافت به دست نور الدین / که هر دو دست سلاطین کنند حرز کمال

فلک چو عود صلیبش بر اختران بنده / که صرع دار بوند اختران نگاه دره

نخست نایب صدر الخلافه عون الدین / کز آن شمایلش آبستن است باد شمال

چو پیک خواجه دار الخلافه باز رساند / سلام بنده رساند به آستان جلال

دریغ تنگ مجالست ورنی تا بد
که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال

سلاطین شد نا خلیفه پناها / تویی مملکت بخش و اسلام پرور

از آن گشت شروان ستم فند عالم / که کردون ترا خوانده خاقان اکبر

ای جهان داوری که دور / عهد نامه بقا فرستادی

وی کیان کو هری که گویا / مدد از کبریا فرستادی

عزم را چند روز در کمین / راه گیر قضا فرستادی

پیش مهدی به پیشگاه هدی / عدل را پیشوا فرستادی

آب دین رفته بود ز آتش کفر | رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سیل بازیمن | بسلام سا فرستادی
روز کین اژدهای رایت را | بمصاف غزا فرستادی
گرگسارا ز برج چون جنگ | در دم اژدها فرستادی
سم کوه پیکران در رزم | کوه را بر هوا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر | عرشیان را سنا فرستادی
زاب تیغ لوالیا شیری | آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ | هم نام بلا فرستادی
شررش در کواکب افکندی | دودش اندر سما فرستادی

کوه ما زهره آب گشت هیبت
کامتحان اژدها فرستادی

فی بیان زر ز نوز خلق تو راد | که بخلق خدا فرستادی
زهره آب گشته کوه است | کوشش را جزا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از کان | هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبد ابخاقانی | گنج خاقان عطا فرستادی
مدد ما دادی از نسان و کون | جامها بر بلا فرستادی
چشمها دادی از کرم سازد | قلزمی از سخا فرستادی

سحالی که اختران دادی | هر دو ره بر قفا فرستادی
بهر یکی کافتاب زاد از کان | بهی بارها فرستادی ماه
پس ازین آفتاب بخشی انا که | نقد کان تقا فرستادی
پار هم امسال شد ببی عطات | کو مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را زپیال | خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف میانه نامت | از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مریی است حامل بکر | که دمش از صفا فرستادی
مریی کش نهزار بکر روا پت | صد هزارش دوا فرستادی
ز بجان کشته هوا تو ام | کشته را خون بها فرستادی
خون بها کز هزار دینارست | تو دو چندان مرا فرستادی
زین سبب کو قصاص کشتن راست | مرده شدم زنده تا فرستادی

گنج عرشی کشایت بزبان
که مرا کیمیا فرستادی

همه در زوان گنج فرگو رند | تا مرا تو بنا فرستادی
مزن نیایش کر ثنا یتو ام | کو صلت چون بنا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
هم چنین بخش تا چنین گویند | که هزار از هزار فرستادی

فصل و ظلمت سیاس دار قوام | کین عطیت بما فرستادی
نشنوی انکه حاسدان گویند | کین همه زر چرا فرستادی
نفخه روح اول البشر است | کو بر دم کجا فرستادی
سیال لحظ انگبین و شیر بهشت | بلب ما ستا فرستادی
ماه دی گرم جامه را از وقت | سیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا | در بن چه ضیا فرستادی
در سراب و خش نیلوفر | زار بمت نما فرستادی
شاهباز کلاه گم شده را | در زمستان قبا فرستادی
منکر دی و خو و نکو دانی | کین نکویی کجا فرستادی
وانم از جان کرا ستودم باز | دانی اکنون کرا فرستادی
افسر زر چو شاه دو ابر سلیم | بر سر هدها فرستادی
ثانی اسکندرا ارسطو را | گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کنی و نابغه را | رزه و فزو بها فرستادی
مصطفی دوستا سوچان | خلعه چون مصطفا فرستادی
مرتضا صولتا بو فنبر | [illegible] چون مرتضا فرستادی

بر گشایم در فلک به عات
که کلید دعا فرستادی

باش تیغ کیان کر بر سرخ | تحت عز و علا فرستادی

ای فتی فتوی عذرت زهم | کافت عذر بلاک انم است
عذر ثقا لی بنیاد وفاست | اینت بنیاد که بر جان ابرم است
صبح حشر ست مزن نعت چنین | کافت نعت زن از صبح دم است
عذر چون لذت در دیت نگست | کا خرش دیت بر دین الم است
هر کرا دوست بر اند تو بخوان | گرنه در چشم و فای تو نم است
ورم عذر کند دوست بسنج | سرخی عضو دلیل ورم است
تا تو بیمار رفاقی مرد بپست | هر چه صحت شمری هم سقم است
خانه در راه و فا کیر و بدان | گر ترا اجل متین معتصم است
ان وصیت بوفا می گفت | گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد | آن چنان کن که سزاوار کرم است
وانکه زرا دوست بیفکند از پای | سرفرازش بکن ار شاه جم است
وانکه زرا دوست بیمت رد کرد | بر است ار همه ز اهل حرام است
وانکه زرا دوست بانصاف زد | منوازش که سزای ستم است

شاخ کو بر کند انار پستیز
منشان ار همه شاخ ارم است

[illegible]

وان کلی کو نشاند بچند — ربکن کر همه خاره قدم است
هر خسی کو کسی مردم شد — قدر نشناسد که از نعم است
گل که عیش طراز و مزع است — نی که او در لب نشاند قلم است
لطف در حق رهی چندان کن — که خداوندش از ان دل خرم است
نه خواری صفت است آنکه او — استخوان خوش دل و عیسی دژم است
کهتری را که تو مکنیش دهی — خامه گوید که ز مهتر چه کم است
سگ سگ است ارچه بیا غالندش — کاستخوان خواره شیر اجم است
باد در پستی نااهل مدم — گرچه با اهل خرد یار دم است

تو عزورش دهی او چیره شود
ظن بر دکونه رهی این ستمست

پیش بر جای خدم ننشیند — المیه مخدوم چو جای خدم است
کهتر از فرجهان نامور است — سید ق از خدمت شه محتشم است
هر فرو تر به بزرگیت عزیز — هم به پیر بخدا محترم است
مهتر ارچه بزند بنوازد — که یکی لا و نهرارش نعم است
که کند شدی و که بخشش ازانکه — بحر شد پست که بخشش هم است
مهتران به که درشتت نه نرم — که درشتی صفت فحل رم است
خار پشت است کم آزار و درشت — مار نرم است سراپای سم است

از در

از درشتیت سخن قایم تیغ — که به وتکیه که ره و پیم است
آب نرم است ولی خاین طبع — ساده رنگست ولی پیچ و خم است
سنگ در عین درشتیت امین — لاجرم کاو محک که حکم است
آبگینست اندر بر از انکه — سنگ را بچه خور در شکم است
حمله الامر سری را ز سفیه — فرق کن کین ملک است و آن حشم است
عضه مغز ای سپر انابینی — خاصه کالنعاس سران معتنم است
پی سر انا سر و گردن مغز ای — ره بزن دوش که ما را چه غم است
پس بگو کامه همه آدمی اند — که دل خوز و زرنگ از بهم است
در بزرگی حسدشان منکر — آدمی هست که شیطان شیم است
از خلال ملکان فرق بکن — تا عصا کان زر شبان نعم است
نبرد دیده بسی تاز چراغ — تا نکه با خواب درا و بهم است
دیده مقبله ز چراغی چه کند — تاش محراب ز بدر ظلم است
کاده را چون فرا فریدون نست — چه غم گرده سپندان ودم است
عیسی از معجزه بر سازد رنگ — او چه محتاج به نیل و بقم است
ره و شکند مهان کهتر کیست — که غازه صفد ز مشک شم است

این نه زان حضم سرانید بطبع
آری آری عدو شنگ نم است

زیر دستار کله بر عکس کشند / کلاه شان ازلی نفی نعم است
پیش آن زخم گران ترس کس / رزه و دل بکی بر علم است
شکل شاگرد غلامانه مکن / گرچه این قاعده مرتسم است
رسم کرده شود
نه که شاگرد غلامی نه کند / عقل کاستاد سرای قدم است
بادب زی که شبه ادب / عرب اقلیم شناسان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه / رهبر افسر کیسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ / بادب خاصه بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از پی صدق / نسخت طاعت رب نسم است
هم فرو دار به بحر و صمد دست / دشمنان را که هوای صنم است
خلق
بت پرستان
بتغم جهلا را مپسندی / کو نشوند دین علوم و حکم است
پایه گردی بهنر جاه پس است / که زاسباب همه مدح و ذم است
شمس از آن بره منیت شرف / شرف شمس بوا وقت پسم است
بشنو این نکته که خاقانی راست / که بمیزان سخن یکدم است

تا نمان به آن نیک حذر دار که به
گر شدم اعمی و مارا صم است
کور

ای تاج دار خسرو مغرب که شاه چرخ / در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کنند

ارکان تست قبله پاکان چو جان پاک / الا طواف قبله پاکان کجا کنند
تن را سجود کعبه فریضت است نفس تست / گردیده را ز دیدن کعبه جدا کنند
گر تن بقرب کعبه گشت آشنا روا است / باید که جان بقرب سجود آشنا کنند
از ما ز تن خدمت اگر فوت شد گوی / جان هم سجود مسهور و هم قضا کنند
تن چون رسد بخدمت و کی زیبد از مسیح / کو خوک را بمسجد اقصا رها کنند
چون جان بخدمت است تن ار نیست گو مباش / دل مرده یافت مار تمنا چرا کنند
چون مشک چین تو داری از آهوی چین مپرس / آهو بچین است که سنبل چرا کنند

گرچه ز سیر مشک شناسند لیک مرد
چون مشک یافت سیر گزیند خطا

دیوان فخر بسمع تو در دری فرستادم / جانم صفات بزم تو زادح ثنا کنند
دیوان جان دو تحفه فرستاده ام بتو / گردون برین دو تحفه عنبی ثنا کنند
ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد / هم آسمان ز خاک درت کیمیا کنند
بادت بقای خضر که تا خضر این جهان / صد سال آن جهانت شمار بقا

اعظم سپهبدا در تو قبله منست / عقلی که شد دو قبله چو تو قبله ذات
خاقانی از سخا یتو بگریخت در سلوک / کالاسکوت دفع چنین حمله ذات
قطران گریخت از دو فضلی ز بنی عطا / آن چون تو بذل و دین بود رهی بذلت
شاعر است — هم پادشاه — موزون

قطران ز بحر خاطر من قطره‌ای بود | فضلان ز خوان همت تو فضله‌ای بخشت

بهشت صدر ترا تا دولت تو در بست | براستان تو درهای آسمان بگشاد

قریشی بدی ار زایت تو کرد شرف | یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد

به بارگاه تو دامن کشان رسید انصاف | ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد

سپهر بهره بازدی بندگان تو گشت | از آن قبل ز تو اقبال شد دست آزاد

سیه سپید ملک گوی از دوات تو خاست | ز صورت شب و روز امد او بنهاد

پیا دحضرت تو یوسفان مصر سخن | مدام جام می ز تشنه‌اند تا بغداد

ز بو و بنده‌نوازی او چه بر خیزد | که رضای تو بود بس بود دهم یاد

خدایگان سپاهان نمود اند | که در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد

دران سپین که زپشت در و گهری باید | که خلیل پیمبر هم از در آزر زاد

ز بنده بوی بر آن در این صنعت | اگر چه موی شکافند اندر آن بنیاد

دران چه عیب که از سر بگیرند آلات | هنروران که ز آلات سبکند پولاد

جبل بزادم اندر جهان نیایی را | بدین دلیل پدر نام من جبل بنهاد

دهان وهر که گوهر چنان با کنندم | که ره بود و نقش را که گویم فریاد

بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک سید هر افسرده خار بی یاد

زنخل

ز نخل میوه توان چو بطلان ساز بید | نبید کرم توان یافت چون جنبند باد

اگر جهان غم از غم کهن شد ست داد | جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو ساز دشکسته به که درست | چو جای گنج سکالی خراب به که آباد

صاحبا نو بتو تحیت من | پیش قابوس سرفراز فرست

قطعه کز شاه طراز میدم | بجهان جوی دین طراز فرست

پیش خوان پایه سلیمانی | سخن مور کرم تا ز فرست

ز د محمود شاه هند گشای | قصه هند وی ایاز فرست

حال ذره با آفتاب رسان | راز صعوه بشاه باز فرست

مشا پیش کیقباد دوم | از هم این یک سخن براز فرست

که مرا ز انتظار پشت شکست | مومیایی بچاره ساز فرست

جگر از بس جگر که خورد بسوخت | شربت از جگر نواز فرست

آز من تشنه سخاتیو شد | جرعه زین سخاره باز فرست

گشت صبر مرا نیاز عطاست | دیت گشته نیاز فرست

سحر من شوشه‌ها بشکن | گر طلب آنچه سوی کار فرست

بلبل انکه صفیر مدح شنو
کند تا سوی حقه باز فرست

بس درازاست قد امیدم / درع انجام هم دراز زیست
ان عطا کز ملوک یافته ام / عشر ان وقت اهتزاز
افتاپی و من تراخ اکم / خاک راا تشین طراز فر (نجش)
بنزاد حتی فرپتا دم / سوی من خلقی لب پا زفر
با حیات ده باشکار مرا / باینه پنهان تقیده باز فر
عقد ذرطالبان لبی دارد / کرفرتی با ختر از زیست
لولو مسک اکر بکارت نیست / هر دو وا قلزم و طراز نیست
سحر بابل کرت پسند نشد / سوی جا دوی پای ناز زیست
رز اکر خاتم ترا نشرنه / باز با کوره کدا از زیست
درینی کو سفده قلب ازنه / با زبا جاده هفده باز دربست
نز پرورده کر طبع مرا / کم مکن با محجاب ناز فر
چون کبوتر بکه پای بهامن / از عراقش سور حجاز فرست

سلام من که رساند بپهلوان جهان / بزاف تا بکه چون خم درم عزیده اوست
صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه / که صورت کرم امرد ناز دیده اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار شد چو بلال
که چون غلام حبش داغ برکشیده اوست

سخاش نور نخستین شناس صورت بین / که جان بقالب امید در دمیده اوست
ز زعفران رخ ظالمان کم که عدل / جنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست
ششم عروس فلک را امید دامادی (سرکرم) / ز بخت مانع میداد خواب دیده
شنیده اند ز من صغدران بحفظ الغیب / ثنای او که صفت نخل پرورید
بپیشگاهی مهرش همه ختم کمر است / بیان بند دواتی که پیش دیده اوست

ولی دل از سر سام غم بورقت او
زبان سیاه تر از کلک سر کشیده او

چگویم از صفت ارزو که قصه حال / نگفته فهم زبان از دلم شنیده اوست

مسیر چون هفت پیت فن خوانده است / ده شتر بار کین فرموده است
با نه افلاک همسر شد مرا / این ده اشتر که میر فرموده است

ای که مردم ز نعت خلقت / صد شتر بار مشک در سفرند
کردن اشتران دهی پر زر / بکمانی که پیرو رهبرند
تا ترا اشتر سوار همی آمدند بیابان / خار حنظل نعبید کاشکرند
پیش اشتر دلی چو خاقانی / بد و تو جز بکام جم نخورند
دو وش ورره بامدام / اشتری ده که زیر بار روند

اشتری ده که بار فخر کشد — ده غو دو شم بتازی بجزند
در بندهی دمت صد دو شنام — گر یکی زان باشتری بزند

ابر دستار بحر جود مرا — عنبر در یمن فرستادی
یمن ترک هست شوم یمین — همین فال بین فرستادی
طغرلی وهمای و بلبل را — زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شیران تو یکی شد اشتر — صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش — بس کرترک ختن فرستاد
خادم ساده منم که مرا — خادم ساده تن فرستاد

زهی عقد فرهنگ را تو میانه — میان طیبت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت — علی برجهان شب آهنگ بسته
چنان جاد و بخل را تیره جودت — که جادو زبان را بنیرنگ
ت ارزا پیش ازا هنگ — درون بس فراخ و سرش تنگ
دلت گوهری را زحق راست —

سرا پرده ای مدیح تو زهره
بر این زلف در گوشه چنگ بسته

فرستاد

فرستادمت اسپ و دستار و جبه — زده طوق بر اسپ شبرنگ
فلک چنگ پشت و سا عات کهسار — که رگ هست و چهار دست رچنگ
سپید ست لیکن و دستار نه — سیاه است جبه و لی زنگ بسته
مسیح ایتی فر سلیمان گردم — کراید ی فرستادمت تنگ
به دستار و جبه مجل سپارم از — در عفو مگذار چون سنگ بسته

در جسم کسیست کو چو طفل عرب — طوق تو در کلو نه مید ارد
همت در جهان نمی گنجد — هفت دریا سبو منید ارد
آفتاب پست تیغ تو که غروب — جز به مغز عدو منید ارد
انکه فیض و دوست تو بشنید — چار جو زاد و سبو منید ارد
گو تیمم بخاک میکن از آن که — زاب حیوان وضو منید ارد
رایت تو چون سپهر تو بر کوت — رخنه در هیچ تو منید ارد
کسری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الاسر منید ارد
بی نسیم رضات روضه عمر — سپر نشو و نمو منید ارد
بی قبول هوات قالب عقل — قبله از لاد هو منید ارد

بخت سوی تو نامه ننوشت
که رقم عبده منید ارد

تو علی همتی و عالی قدر — زیوری جز علو نمیدارد
کافرم کافرار بخدمت تو — دل من ارزو نمیدارد
لیکن از روی طعنه حضمان — امدن هیچ رو نمیدارد
عضها هست در دلم که زبان — زهره بازگو نمیدارد
خلفت را که چشم بد مرساد — حرمت من نکو نمیدارد
اب رویم ببرد بر سر خشم — زخمه بر کین فرو نمیدارد
روی جرم نکرده راکرمش — در نقاب عفو نمیدارد
جامه جان من دریده چنانکه — دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست ساله خدمت من
تو نگهدار کو نمیدارد

میر کشور کشای رکن الدین — که درش دو بیر اشتاب کنند
حرز امت محمد انکه ز حلم — کنفش دهر بوتراب کنند
فخر ال طغان که بر که فلک — فلک دولتش خطاب کنند
خیمه دولتش بر ان ناچخ — کر زحبل اللهش طناب کنند
اتش تیغ صرصر انگیزش — زهره بوقبیس اب کنند
عکس رای سماک پیرایش — قلب را کیمیا ی ناب کنند

بخت

بخت بیدار خواب دیده او — فتنه را شیر مست خواب کنند
رنگ تیغش میان خون عدو — سوفی دانکه کار اب کنند
گر جهان حصنهای دوشیزه — عقد بند و بر صواب کنند
که چو جوز جهان سپید سرشت — گر ز سر کلک او خضاب کنند
نوک منقار کبک را عدلش — کار ناخن پر عقاب کنند
افتاب از کفش به تب لرزه است — کالجسم جو ذ فتح باب کنند
چون به تب لرزه افتاب در است — عرق سرد چون سحاب کنند

افتاب ارچه خاک زر سازد
بخشش از خاک افتاب کند

بسخن در خراب گنج نهند — بسخن گنج را خراب کنند
دهر چندان مناقبش داند — که بدست چاپش حساب کنند
گرچه وهمی ز رب بیاز ایایش — روز دوش ایام کامیاب کنند
کوه چون سر سپید گشت از برف — بر رخ زلف بنفشه تاب کنند
گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر ریز این جناب کنند
هر سحر گویدش دعا بخیر — ایزد از جو که مستجاب کنند

چون یوسف سپهر چارم زچاه دی — آمد بدلو در طلب تخت مشتری

رستی از بین

سیاره‌ای ز کوکبهٔ یوسف عراق | ای کرد مدار فلک ملک پروری
هان مژده هان که قحط مردمی | هین سجده هین که چشمه‌ای از چاه مغفرت
تو چه نشین و موکب و سایه شهنشها | تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف اندری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ دل | چون در ظلال یوسف صدیق اکبری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر | جان برفشان ببضاعت مزجات جوهری
کانجا که افسر سر گردنکشان بود | او را رسد برافسر شاهان چاکری
فضلی که در معارضه غیر گفته | تضمینش کن درین دو سه منظوم گوهری
ای در قیاس چرخ مسخر بخت چون | از چرخ با دریشه سر اسیمه سر کی
غوغای سرکشان فلک پای دم کنم | تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر از پی غوغای کین تو | بر عنکبوت یک شه تهمت چه می‌بری
سر تیکی چو سیرت خرگوش ... | ترس از زهر برد او دران صورت
از روزکار رستن از ذر روز ... | از سامری هراس نه از گاو سامری

چون دو رباش در دهن اژدها دمید
از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری

خاقانیا چو طوطی از این قفس | کوشش که نیم بال بیابی که بر پری

مدار ملک جهان بومجاهد الدین است | که چرخ بارکه احتشام او زیبد

امیر عادل

امیر عادل سلطان دل و جلیغ هیم | که حصن شام و عرب از خیام او زیبد
قبا و قلعه ستان کامیاب فیروز بخش | که صاحب افسر ایران غلام او زیبد
نه زه قبا دمخوان کیقباد خوانش از انکه | قبا و جاوش رو ز سلام او زیبد
اتابکست ز سیر نظام کوهر ملک | ملکشی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام و سوم جعفرست آل او | که داغ ناصیه هر دو ز نام او
فلک جنیبه کش اوست ملک اثیر قدر | جنیبه وار فلک در لکام او
حلی کردن خورشید و طوق ... | زعکس خنجر مریخ فام او زیبد
جهان به پرچم و طاس رماح او نازد | کزین دو مادت نور و ظلام
سوار تمکش از عرش مرکبی دارد | که زیور رشه انجم ستام او
فراخ بال کشد عدل اینک قافیه را | چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند چو دولت قامت ما | چنانکه عرش بهالای بام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید | حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند | مجاهد الدین حرز کرام او زیبد
هنوز محمد مقامات مهدی ار خسپید | امیر عادل قایم مقام او زیبد
کسی که در که حسنت مثال او بگذاشت | جحیم دوزخیان قوت کام او زیبد

نعایی که تبرک هوای مرغان گفت
ز جنت آتش و آهن طعام او

ببای همت او هفت چرخ ششم گام ... که فرق هشت جنان زیر کام او
روان حاتم طای و جان معن یمین ... زکات خواه سخای مدام او
مگر که نخل بشی بر کرم سشنجون کرد ... چنانکه از صفت نا تمام او
بر اندرای مجاهد سیاه بر بی نخل ... بدان کمین که زخم تمام او
بر بلیست سر نخل را بتیغ کرم ... چنین غزا صفت انتقام او
زمانه حیدر اسلام خواندش زین ... که ذوالفقار ظفر در نیام
هزار جان سکندر صفات خضر صفا ... نثار چشمه حیوان جام او

اگر شم نه زبان موی میکند نشناسش
بجای موی سنان بر مسام او

بسبع اوست جهانگیر گشته سیف الدین ... که پر نسر فلک بر سهام او
منم که گردن من وام دار خدمت اوست ... که گردن ملکان زیر دام او
هزار فصل جریده است و صد جو فصل ربیع ... هزار مرغ چو من بو بتام او
نه خسروان جهان خواجه جهان الدین ... که مرغ همت ما صید دام او
نه صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین ... که نفس احمد یحیی زمام او
نه صد هزار یحیی یکی یحیی احد ... که کتف احمد جای امام او

عروس طبع بر وعقد بستم از سر عقل
بدان صداق که از اهتمام او

اکر بجو دهبار بر بنهد عروس مرا ... بقیمتی که فرا اید حرام او
جهان پیر بنا کام و کام بنده او ... که بکر بخت جوان جفت کام او
جناب موصل از و که مبارک باد ... که جملگی ممالک بکام او

دوش از زمان که چشمه خورآسمان ... سیماب وار از ان سوی چاه زمین گریخت
ره را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر ... جرم فلک پس سپر آهنین گریخت
لرزان ستارکان ز حسام حسام دین ... چون سنگ گر جیده که ز مار معین
سیمرغ دولت از فرع و بو کوهران ... در کوهر حسام سلیمان نگین گریخت
خر لیست کر قلاده اهرمن بزرگ ... بگسست و در حمایل روح الامین
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب ... در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
طفلیست ماه روی که از مار حمیری ... در ماه رایت پسر آبتین گریخت
شمشیر دین نکر که ز شمشیر شاه امن ... همچون پیر دش مرکز ضور گرگین گریخت
خاقانی از نکام شمشیر جاودانات ... اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
پنداری مور ی از فرع پیش سنگ ... اندر مشاک مکس انگبین گریخت
با عنکبوت غار ز اسیب پای پیل ... اندر حریم کعبه پیل افرین گریخت

چون رخنه شد بر پیش من رنج شد ز زمان
گفتی که جم در امد و دیو لعین گریخت

از من که رخت حادثه ز اقبال او خپانکم   علت زباد عیسی گردون نشین کر

گفتم ای میل سپهر دربان جلال   نعل اسپ از تاج دارانی فرست
دل جوابم داد کز نعل بیش   تاج هفت اجرام بالائی فرست
نکته او دانه وارواح است مرغ   دانه زی مرغ صحرائی فرست
این دو طفل مهد و از بام دماغ   بر درش صدرش بمولائی فرست
باز آب دست و خاک پای او   زقه طفلان دانائی فرست
پیش گیران ضمیرش عقل را   داغ بر رخ کش بلالائی فرست
حاصل شش روز نقاش چل صباح   یک شبه خرجش که فرمائی فرست
هر بساط ذکر کار آید ببوس   هر طرازی شکر کالائی فرست
شحنه شرعست منشور رقاش   سوی این شهر مینائی فرست
شب دران شهرست غوغا زانجرا   مهر شحنه سوی غوغائی فرست
از تن و دل چون کنی نون والقلم   نزد شحنه شکل طغرائی فرست
پیش فکر او که زخشنده پیش وار   شمس گرد و ترا بحر پایی فرست
بر از این عروس خاطرش   چرخ اطلس را به پایی فرست

کالای

او بتنها صد جهانست از هنر
یک جهانش جان به تنهائی فرست

مغز

مغز کلکی فرستاد است بیح   تو خراش از صبح اجزای فرست
روزگارت عنبر هندو دهد   تو زآهو مشک یغمائی فرست
گر ندارد ای چون خشک اهوان   سنبل تر بهر بویائی فرست
دست جم چون راح ریحانت داد   خوان جم را گل خرمائی فرست
آب زمزم داد بطحائی ترا   از فرات ایلی بطحائی فرست
هفت جوش آئینه دادت تو نیز   پنج نوش از کلک صفرائی فرست
داد نعمتهات نعمان عرب   شکرها چون حاتم طائی فرست
گوه دانشش را چو داد از نفس   منطق الطیر خوشش ادای فرست
آنکه اندیشه مگذران به گوش جم   گر فرستی لحن عنقائی فرست
از وو آیت گشت دارالملک نیز   نیزه بهرام هیجائی فرست
مهرری گو پار زهرت داده تو   هدیه امسال از شکرخائی فرست
طوطی رای عذرخواه ری بس است   سوی طوطی قند بیضائی فرست
ری مبین طوطی زرای هند بر   خدمت ری هندی ورلی فرست
روح شیدا شد زعشق منظرش   از نظر گو عذر شیدائی فرست
عارض دل مرده در وی کی زنر   گو مرا باد مسیحائی فرست

چون توئی خاقان کشتیبان طبع
در خور باغمر عذرائی فرست

شرتو نعش و ثریا نظم توست — هدیه نعش و ثریای فرست
آه تو شمع است و اشک شکرست — شمع و شکر رسم هر جای فرست
با دراهبر سلیمان رخش شاه — زین زر بر کنار غاشی فرست
ذیل احمد براقی کن بروح — پس برای چرخ چاچی فرست
ور نثاری سوی بهمن همتی — سکه اش بچه ختن دارای فر
همتم کتا ملبوس جلال — دق مصری فرش تماشای فر
همتش گفته از تکلف درگذر — شش گزی دستار وکیاسی فر
مشتری فر و عطارد فطنت است — تخته‌هاش پس از مدحت ادای
آفتابی شو ز خاک انگیز زر — زی عطارد زر جوزائی فرست

چون تو نی خاک صفاهان را مرید
خرجش آنجا نقد آنجای فرست

هر سحر کاهش دعای صدق ران — پس سوی عرق و فنای فرست

رای اقضی القضاة اگر خواهد — زله وقت صباح بفرستند
خواجه چون خوان صبحدم بکنند — روز پیش از صباح بفرستند
نزل ارواح دوستان نو نو — بصباح و رواح بفرستند
دل گرسنه است قوت فرمایید — روح تشنه است راح بفرستد

صنعای

پیش از کار

نخ

پنج دل را چو رنج صرصر کند — شاخ جان را ریاح بفرستند
هم خزانه فتوح بگشاید — هم نشانه فلاح بفرستند
تنگ ترسانم از جفاد جهان — بهر کار از صلاح بفرستند
بر جگر صد جراحت است مرا — یک قصاص جراح بفرستند
شحنه دانشم مرا منشور — از نجات و نجاح بفرستند
رستم فضل را نهند کرم — هم سنان و رماح بفرستند
در دار الکتب چو باز کنند — نسختی از صحاح بفرستند
بفرست ابن سقیم صحاح — در دندانه چراغ بفرستند
وقت در خورد که عقلی — سوی قنبر سلاح بفرستند
کتب علم کنج روحانی است — سوی عالم صباح بفرستند
مال دنیاست سنگ استنجا — لسوی مستراح بفرستند

بکرم بی جگر نخاقانی
آنچه کرد اقتراح بفرستند

اقضی القضات عمر عبدالعزیز را — جاهی گران ملایکه حرز حریر کرد
او زهد و جلال چو تقدیر ذوالجلال — ناچیز از روی کرامات چیز کرد
تبر ترکیبه شد حرمش استوان عدل — حسد رفرشته خلق همیز تمیز کرد

هیچ است

ارمی زابتدای حرم کعبه را ستون — هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

خاقانی را مپرس که از غم — ایام چگونه میگذارد
وامی که ازین دو رنگ بردا[شت] — از کیسه عمر میگذارد
جو جو بستد آنچه دادش ایام — خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اندوه — تا نیشکر طرب نکارد
چندل بنو و طرب که جوید — چون ناخن نیست سر چه خارد
خوناب جگر خورد چه سود است — چون غنچه دل نمیگذارد
با این همه از سر شک برخ — بند الحمد لله می نگارد
با آینه ضمیر مخدوم — خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار اسلام — کاسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار کلکش — کالا گهر از دهان نیارد
در ظلمت حال خادم اندوه — با نور خیال او بر آرد
بر کل جواهر آیدش چشم — چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او — چندانکه بدست چپ شمارد

بر یاد و فتق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد

اخر چه حساب گیرد انگشت — کو را ز میان فرو گذارد

امام ملت چارم که آسمان ششم — سجود مشتری او را تمام میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة عز الدین — که بحر دستش پیش ز زرین بخار میسازد
قضا ایش ملک دست راست چندان دید — که با دبست چپ انرا شمار میسازد
عطارد و لیست زحل سر زبان خامه او — که وقت سیر سه خورشید بار میسازد
بجوی خلق بهار از خزان همی آرد — بتبدل خلق خزان از بهار میسازد
قرار ملک سکندر رود بکلک و شاخ — که در سر چشمه حیوان قرار میسازد
بقمع کردن فرعون جهل موسی دار — قلم در آن ید بیضاش مار میسازد
چو موسی که مقامات دین در خنه کفر — ز مار مهره ده زهر مار میسازد
جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند — که کارش از قلم دین نگار میسازد
فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی — شکاف ماه دو هفت آشکار میسازد
اگر بنان نبی مه شکافت دست امام — ز آفتاب شکاف آشکار میسازد
دلم که آهوی فتراک دست جبل امان — از آن دو ال مپیچان اشکار می
عیادت دل بیمار کند قدمش — که از زمین فلک افتخار می

ز بس که بر سر ما آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم شد که تاج مرا
ز حلقه در خود گوشوار میسازد

سپهر کشم ز عجم در عرب که صدر عجم
مرا چو طفل عرب طوق دار میسازد

مرا ز خاک بر دم همی کند تقریش
همه او شعار بند ز اختیار می

دل مرا که ز توفیق بخت نومید است
بخوان التمش امیدوار میسازد

نعبه مفتی عالم درخت جاه جلال
ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد

بنوبت من هر کس که بافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود
ز سایه سر کلکش حصار میسازد

گر نه قدر مفتی اسلام عز الدین [illegible]
روح روح القدس او بر فرق کیوان چیست

بر دل پاکش غباری بی کنایه از جرم [illegible]
دیو [illegible] سلیمان چیست

خاطر او [illegible] خاقانی ز شرم
آب شد [illegible] چشمه حیوان چیست

دی فرد خفته بخت سوی [illegible]
امروز [illegible] بسیار میبردم

دیدم دو بحر [illegible]
منم زین دو بحر [illegible] میبردم

لب تشنه ام [illegible] بحر شور [illegible]
سیراب بحر عذب صدف وار میبردم

کز خشک سال نخل جهان بر گرفت [illegible]
غرق سحاب جود که بار میبردم

یعنی

یعنی ز صبح صادق انعام شمس الدین
از شرم سرخ روی شفق وار میبردم

در گوش کاو خفته ام از من کز عطایش
با گنج گاو دولت سپار میبردم

کس مرغ را که داشت بپرواز بهما
من مرغ وار زان بپروار میبردم

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
چون دال سر فکنده خجل وار میبردم

ز علین غین گشته ز نجات ز عین مال
چون حرف غین [illegible] که گران بار میبردم

از پیش این رئیس نکو کار پاک زاد
افکنده سر چو خاین [illegible] کار میبردم

[illegible]

بخدایی که کرد گردون را
کلبه قدرت الهی خویش

که ندیدم ز کار دار عشق
هیچ سودی که بر تباهی خویش

بخدایی که در خدایی او
هیچ گونه ریا نمی بینم

که مرا این بقای خدمت او
زندگانی روان نمی بینم

بخدایی که در ره عدلش
شد [illegible] هزار افتاده است

که بدل پیش خدمتم دایم
گرچه از میان مسافت هست

خاقانیا بکعبه رستم باید کنون کرمن
زانگه که کعبه وار درین منبر پرده‌ام

گرچه ز هرچه دست بیازارده‌ام
ورچه ز هرچه چشم بر اسپید جوزده‌ام

در کار هیچ دوست سنانی نخورده‌ام
بر هر که هیچ چشم شماتت نکرده‌ام

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی
در حال او بعین عنایت نگاه کن

یا روز بخت بی هنرش را سپید کن
یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

غزل

شاکرم از غربتی که فاقه دهمراهست
فارغم از دولتی که نعمت و نازست

خون ز رکاز رو برانم و زین روی
حسبت زمن این بت کز آتش اذابیست

بر قد همت قبای عدل بریدم
گرچه ببالای روزگار درازست

تا که بجوئی طراز آستین فخر
نیست مرا آستین چه جای طرازست

دور فلک را بگرد فن نرسد هم
گرچه مهندس نهاد و شعوده بازست

من بصفت کدخدای حجره رازم
شکل فلک چیست حلقه در رازست

دهر نه جای صفت بکندیم از دی
مسکن زاغان چه آشیانه بازست

ازتک

از تک و تازم ندامتست که آخر
نیستی است آنچه حاصل کنی مارا

آنچه بزرگر هزار سپال ابابنخ
عاقبتش جای هم دمانه گازرا

خواه ظلم باش خواه نور کزین پس
دیده خاقانی از زمانه فرازست

کار من آن به که این و آن طرازد
آنکه مرا آفرید کار طرازست

یک دو زادن ابستنان در طبع
زهی نزاد یک با صد هزار پسر

یکان یکان حبشی چهره دیالی ابجل
همه بلال معانی و هم اویس هنر

یگانه دوسرای و سه وقت و چار ارکان
امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کون
بچشم زنم نهاران پسر یکی دختر

چه دختری که از بنیان برادری دارد
عروس و دهرش خوانند بانوی کشور

اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زیبد بهیچ را خواهر

اگرچه هست به بنیان جنس شعر گهر
که گور بهتر داماد و دفن او بهتر

اگر نخوانده‌ای نعم الختن بر درخوان
وگر ندیده‌ای دفن البنات شو بنگر

مرا بزادن دختر چه خرمی زاید
که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد
که او نه فلک امد نه از چهار گهر

دوات آتش زیر و زبر دو جهان با دست — سنگ و آب سیاه هست عجب بمان ماند
عمر و صبح ندید بی سواد شام زده — دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
رواست گوید بیضای موسی بت دوات — که خامه نیز بر ایشان درفشان ماند
چو خسروان که زدم بر مصاف ملک دوات — از آن جهت لب قند خضر خان ماند

عنان چو چون در دست طبع خاقانیست
از آن جهان بگانه ز راد خسروان

دلت خاقانیا زخم فلک راست — کمان چوگان چنین گوی ندارد
ز جیب مرقع ره سپار سحر — که بابل چون تو جادوی ندارد
ازین هر سفت کرده سفت دختر — چو طبعت چرخ بانوی ندارد
خرد بوسد سر کلکت که چون او — عراقی نطق هندوی ندارد
بشروان گر کرم رنگی نمی داشت — بیابان ایاب هم بوی ندارد
ندانم گر چه دریا دارد اما — گرسپانش هم جوی ندارد
چو کشتی شو عنان از پا ردم — ازین دریا که لولوی ندارد

ندارد موکبی کایم دروی
ردیف هر سگ آهوی ندارد

نکو

نگوی کز چه معنی لب شکسته ست — که مشک آهوی آهوی ندارد

همه کارم ز دور آسمانی — چو دور آسمان شد زیر و بالا
لب لعل چون دندان شکسته ست — ازین دندانه کن آیینه سیما
کران زنگاری آیینه وش را — چو شانه باز نشانم سراپا
دلم زغیبت در قفل بسته چو — چو سیم قل هو الله مصفا
و گر سنگ ابانطق مرا بزند — بخوانم قل هو الله طوطی آسا
مرا گویی چرا بالا منیای — که از بالا رسد مردم ببالا
فرا اینجا چو سنگ منجنیقم — که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا بر سینه شوان داشت بر پای — زمینش را عنا گو این رعنا
نگارین گردن از شهپر طاوس — عجب نیست پر طاوس زیبا
اگر شهباز دیگر یزد چو سیمرغ — ز روی رشک معذورست
چرا دارد مگس و ستاره — چرا پوشد ملمع را دیبا
دل من دیگ سنگین — که چون بشکست شوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا

جهان خاقانیا شخص است بی سر
دو دست این شخص با امروز فردا

بیتی گر کند امروز جلوه / کند فردا به یکی دست رسوا

چون زمان عهد سنایی در گذشت / آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون ز غزنین ساحری شد زیر خاک / خاک شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی در گذشت / طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مغلق غزدار گذشت از کشوری / مبدع نخل از دگر کشور بزاد
از سوم اقلیم چون رفت آیتی / پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چارم
چون بپایان شد ریاحین گل سپید / چون در آمد صبح صادق زر بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر / آفتاب از خاور سپید دامن
[illegible]
جان محمود ار بگوهر بار شد / سلجی عهد از همین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیهیم گر جهان / چون زردشت شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق / از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بو حنیفه در گذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیتی شب کرد محو / آیت روز از همین اختر بزاد
تهنیت بادی که در باغ سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر سهایی برد دیوا خضر گذشت
زره ابی جوز دخاک اخضر بزاد

ان مثل خواندی که مرغ خانگی / دانه در جوزد پس گوهر بزاد

تعریض گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحب قران عنصری
معشوق نیکو به ممدوح نیک / غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسد افاضل که چون من نبود / به مدح و غزل در فشان عنصری
گر این سحر کاری که من میکنم / نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوه خاص و تازه است و داشت / همان شیوه باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد / که حرفی نداند از آن عنصری
زده شیوه کان حلیت شاعر است / یک شیوه شد داستان عنصری
به دور کرم بخشش نیک دید / ز محمود کشورستان عنصری
به ده پیت صد بدره و برده یافت / ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین دور بخل / حک ساختی دیگدان عنصری

نخوردی ز خوانهای این مردمان
بپی دار جز استخوان عنصری

جوی دونان پیش دونان شدی — زدی بوسه چون لب بنان عنصر
زتیر فلک نیز جستی نداشت — چو چیزی در نیام دهان عنصری
زنی دور باش دو شاخی بدست — چو چیزی در پی شاخ بنان عنصری
بنو دست چون من که نظم و نثر — برزکایت و جوز ده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثری چو نعش — بنو داقتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و عنبر بنود — نه سحبان ابر پیش زبان عنصری
چنانکه این عروس از درم خورست — بزر لو دخوزم روان عنصری
وهم مال پیش شاد باشم کنون — ستاز و شد شادمان عنصری

بدانش بباز عرش که رفته بود
بدولت بر از آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک — بدولت شدن چون توان عنصری

شاعر مغلق منم خاقان معانی مرا — ریزه خور خوان فضل عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام منا بازه — کشته چو مال کریم حرص هزار اندکی
قالب تعظیم روز حالت عزم بهم رش — تیغ زنه هندوی تیر زنه ناوکی
در بر این هر دو زن هیچ جوان مرد نیست — خلق همه کودکند من نکنم کودکی
بلبل خوانندم که خوز دکن کنم کرکی — کرم قنم در هنر زان نکنم کرمکی

بوم چنان سر بزند کز همه مرغان کمست — از همه یار است پیش یا همه کودکی ها
تا کی گویی چو گل دارم یاقوت و زر — من چو بگدازم تا تو چو گل تیرگی
عذر نهم کر نه خوش سخن و راست بین — حنظل و آنکه خوشی ادل و آنکه بیکی
تحت کیان ما گشت سعد فلک ما نکی — من ز پی فال سعد ما نکشیم مانکی

انت علی رایتی قاتل هر خارجی
وانت قبادایتی قامع هر مرتدکی

جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود — با هنر هاشمی با کرم برمکی

خاقانی اند سخن در جهان منم — کازادی از جهان رد کن همت منیست
ضرب الرقاب شیاطین از آن — این تیغ نطق کز ملکان قسم منیست
این کنبذ فرشته سلب کادمی خورست — چون دو دیو پشت خم کرد خدمت منیست
اسبابهاست نیست اگر نیست کو مباش — کین نیستی که هست مر احشمت منیست
کی مانده جنابت دنیا که روح را — کر یوسف است دو کس عصمت منیست
منجواستم که ره کنم احسان خواجه را — زان خواجکی که در ... همت منیست
خضر از زبان کعبه بپایم رساند و گفت — احسانش ره مکن که دلی نعمت منیست

خاقانیا مسیح دما زین خراس دهر — نانت چو بنچراست بخت ناکندمی

مردی کجا شوی مربعاره طفل وار
درگاه حق شناس کم دینار پس رود
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که نیست
چون هر دو میم مردمی از خط کاتبان

شیری چرا کنی ز سر لابه سگ دمی
بشنو ندای حق سوی ما کنه اخذ لمی
یاری و مردمی همه با ربی کرد می
کورست هر دو مردمه چشم مردمی

روزی میان با دیه برشکر عجم
دیوان میغ رنگ سنان کش چو ابهای
میغ از هوا بباری ان میغ چرخ کان
ما عاجزو و میغ که بر داو فلک
من در کمان نظاره که ناکه بر دو بخت
کفتا مترس زین که ناخدای بس

دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان
اندر برق نیزه اتش فشان کشید
قوس قزح علامتی از بر پایان کشید
چون اب در دو دیده چو اتش سنان
کا ملک خدای که به رابیشان کمان نشید

خدای داند معنی میان نطفه ها دن
از افتاب و هوا دان کم تخم باید باش
حلال زاده صورت چه سود مردم فعلش

دست کس بجز آن نیست نطفه براند
زبذر کم چه برابد جز انکه تخم فشاند
در ازمایش معنی با صل نا بجوا

حرامزاده نطفه کردار دات معنی
سزد که داورش الا حلال زاده ندم

باب بتیره تو ان کرد نسبت همه لولو
در افرینش نفسی بود زبا یه ناقص
نه کل بنسبت خاکی نخست در بهر ارد

بهین که لولوی روشن الاحلال زاده نم
زیاضتش بکمالی که در ابست رسانم
چو یافت صحبت اتش نور در دستر ندشا

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاتمای
تا تو دولت اکنت دوستر دشمن ترا است
پس چو بر دولت روی برابد تر از هر دو
و دست از نزدیکی دولت شد او دشمن
دشمن معشوق خود را دوست دار د هر کسی

ان زمان کاقبال با ادبار بنی در زن
زانکه شو اند که چند شاه خود در زن
دوستر گشت انکه بود از ابتدا دشمن تر
دشمن از دوری دولت شد با عزم بر
این قیاس از خویشتن کن کر بنا دست

کمین کشادن دهر و کمان کشیدن چرخ
ز نوک ناوک این بین خماهن دم
منم افتاب و سایه ندام که کم کنند دم
نه نه بجز درم بر فلک کمان نکشم

برای حاسپت ندانی بهای شبیه من
هزار چشم چو پرم آهن است سینه من
چو چلم کنند بکف ارد دکر قرینه من
که سر نکون چکی نکند سپینه من

اگر قناعت مال است وکنج فقر منم
که بگذرد ز فلک و نگذرد دخترینم

مدخل خرج دلم من ان است که هست / خراج هر دو جهان یک شبه زینه من
چو خاتم از همه تن چشم شد دلم چه عجب / که حسک اسد نقش است بر نگینه من
چو ابگینه دلم را شکنم بسنگ طمع / گر جام جم ایام از اابگینه من
بکلکم اگر سر جدا کنی چون شمع / نکو بد اهن سر د طمع زینه من
همای همت خاقانی سخن رام / گر هیچ خوشه نیرزد بپای چینه من

خاقانیا زنان طلبی ابروی مریز / کان حرص کاب بر برد اهنگ جان کنند
ادم ز حرص گندم ناپاک شد چه / با ادمی مطالبه نان همان کنند
پس مور کان ببردن نان زنار زار / بی سوده کپان شود و جان زیان کنند
ان طفل بین که ماهیکان چو کیند / بر سوزن خمیره چو پیکان نان

ازادی چه طرفه که ماهی در اب نیز / جان از حرص در سر کار دنان

من که خاقانیم ازاد دلم / که جز دفا عدر امینت مرا
پیش جان انکنم رنگ زراه / کاینه علیش منا سبت مرا
نکنم مدح سرای مدروغ / که زبان صدق امینت مرا
سم فراغت گزامینه جان / صیقل زنگ زدا سبت مرا
همه حس در تن من سلطان است / جز مشامی که گدا سبت مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب / که رضا صبر قرا سبت مرا
نان دو نان نخورم بیش کمرزن / توشه هر دو سرا سبت مرا
من تیمم بسر خاک نجس / کی کنم کاب جزا سبت مرا
نو بپرده کشفت دلم / که تقین پرده کشا سبت مرا
ننگ دارم که شوم گرگس طبع / کز خرد نام هما سبت مرا
نجم انگشت کش است اوخ زانکه / هنر انگشت گزا سبت مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم / که جنب بود نشا سبت مرا

انچه بایست ندادند بمن / وانچه دادند نبایست مرا

دار غرلت گزید خاقانی / که به از دار ملک خاقان است
خورشش از مشرب قناعت خواست / که چو زمزم همه اب دهم نان است
نبرد تا تواند اندوه رزق / کاندوه رزق بر جهانبان است
نکند کر سر رزق موقوف است / رزق موقوف سر فرمان است
ننهد برد زکس حواله رزق / که ضمان دار خلق یزدان است

مور را روزی از سلیمان نیست	گر ز روزی ده سلیمان است
تا بغربت فتاد خاقانی	یک در خانه‌اش زندان است
نه درون ساختنش توفیق است	نه برون ساختنش سامان است

از مدار نیک تر خاقانی	تا دل و دین تبه نکنند
بخدا اعتقاد پاکان دار	تا مبذلت خاک ره نکنند
بر تن دین مدار خال سپید	تا خط عمر تو سیه نکنند
بده انصاف خود که دیاران	جز بر انصاف تکیه گه نکنند
مشکل نظم ناکسان که سگان	جز شناعت بروی مه نکنند
بگناهی نه مخلصان ما را	کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دوستانت خواص که عوام	یاد مهر تو عوبه نکنند
ماه نو را چه نقص گر گران	ماه نو بنگرند و خه نکنند
گرچه جمشید وار خاصانرا	اره بر سر برای ره نکنند
غمگساره مباش چون خورشید	تا ترا چون سایه و نقش چه
شوخ روی مکن که پاکدلان	که کنند احتمال و که نکنند

پیش چون نقره لوی دار مباش
تا ترا چون رزاسیر که نکنند

باش یکدل که هر که یکدل نیست	در جهان اش یکی بده نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک	خطبه شهر بر دو شه نکنند
سر مپیراز تا کله داران	سرت ایمن چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص	در عمامه بی پی‌شتر نکنند
با مهمان آب زیر کاه مباش	تا تا بی آب زیر که نکنند
پس نشین از صدور گوشتی	جز به بیجا پیش گه نکنند
چون کنی دوستی دلیر در آی	که جهان هر سپیده نکنند
از خسان همت کسان مطلب	کو زخ و پیل کار شه نکنند
با سران کوش باست کبر مبت	تا بچشم کثرت نگه نکنند

خاقانیا بقوت تو دست دل مبند	از غصه شکایت دشمن جگر مخور
چون شد یقین که هر دو یکی از در است	بر کس گمان دشمنی و دوستی مبر
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک	آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت	دشمن نماید و ببرد دوستی بسر
وز هیچ دشمنی مسکن کو بان قدم	هم باز گردد دشمن و از دوست دوستر

گر دوست از عزور هنر ببندت عیب
دشمن بود که دست افزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن کردی بلند نام — یعنی غرور دوست شوی لیک مختصر
ان طعن دشمنست ترا دوستی عظیم — گو نردبان تست ببام کمال بر
بس دوست دشمنست بانصاف از من — بس دشمنست دوست بتحقیق در نگر
با هرکه دوستی کنی از دل بکن علو — با هرکه دشمنی کنی از جان ببر خطر
کان دشمنی و دوستی کاخسین بود — از عادت جهود و نصارا بدید نیز
گر دوستی مسیح نصاریست در سعیر — وز دشمنی مسیح جهودیست در سقر
گرچه مسیح را حذرست از دم جهود — از گفته نصاری هم میکند حذر
طعن جهود اگر چه بدست بد — اما بجالت دم ابن اللهی بتر
گر عقلت این سخن بپذیرد که گفته‌ام — ان عقل نتیجه دیوانگی شمر

قطعه

عرصه دل خاقانی کز آب رخ جنیب — چون بنگری من خاقانیان چنین وامانده‌ام
روز روان چون آفتاب از دو خندان رفته‌اند — من چرا چون ذره سرگردان بر در وامانده‌ام
همرهان چون جدول دجله چو سطر رانده‌اند — من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
دوستانم همچو قطب و شمس و مریخ و سها — رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام
هم بدین نیت چو حرف کاف با عین و صاد
یک شه چون قاف والقران هم انجا مانده‌ام

خاقانیا بجاه مشو غره غم مدار — گر خود بجای بهمن و جمشیدی از قضا
کان هر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار — رانده نه مهر دو کار جهان همچو ابن نوا
رفت انچه رفت روی زمین همچنان زشت — بود انچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در نجات این همه آل امداد نهاد — نه در نجوم آن خلل امداد محض
ما و تو بگذریم بسی سالها بسی بود — دور فلک بکار قرار زمین بجا
و آخر بنفخ صور کند قهر کردگار — بند گسسته و جرم زمین هبا

همچنین فرد باش خاقانی — کافتاب از چنین فرد راست
چکنی غمزه کمان کشش یار — که به تیر جفا جگر دوز است
یار موی سپید دید گریخت — که بزردی دل ابوزر است
آری از صبح دزد بگریزد — گر بجان سلامت اندوز است
بر سرت جا بجا موی سپید — ز غدر سپهر کین توز است
سایه بامیت ز بوتخت سپید — وان سپیدی بخت دل سوز است
گرچه مویت سپید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروز است
شکل دل چون شود موی سپید — که در افزای عمرت امروز است
شب کوته که صبح زود دمد
نه نشان درازی روز است

توجهان خور چو نوح کشتی ازانکه
سام بر خیل جام پیروز است
طعن بضحیت ادان داناست
زون بوذ عبرت یوز است
نام پرداز شرق و غرب توی
کرچه شیث چو عنبر مور است

گفت توزی ذرعفات
کهی دینگ بگیرم پس ازین
گرچه زنگی نقیم مهر نشاط
عادت زنگ بگیرم پس ازین
ترکوابش که چون کردم حج
می خوش رنگ بگیرم پس ازین
ونه بر چون بخ فرو بر دل
شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم
پای سرهنگ بگیرم پس ازین
نام و ریتیم ها جوهر نور
ظلمت زنگ بگیرم پس ازین
صیقل عقل جلا داد مرا
تا دگر بگیرم زنگ پس ازین
شاهد دست کش افتاد جهان
در برش تنگ بگیرم پس ازین
ناخن چنگ گرفتم که دگر وصل
زلف در چنگ بگیرم پس ازین

همه درگاه خسروان دریاست
نکیه صدف نی وصد هزار نهنگ
کشتی از زر درین دریا
نکند هیچ صاحب فرهنگ
لاجرم کهرند به جان پیستدن
هر زمان باشدش هزار نهنگ

ادیشاه

یکه کهرند بدو بجان پیستدن
هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین که خرد
گردن آز راست پالاهنگ
کلاه افسار
تو و گنجی صد ورنه کیوان
تو و ماهی و مهر و سرهنگ

من که خاقانیم عز زحیتم
زانکه عبدی خطابم فرانداست
هرچه یارب بخدای حق راندم
لاتخف در جواب فرانداست
من بگنجی و حق بهفت اقلیم
مدد ناب فرانداست
یک انفاس بر طریق مراد
دعوت مستجاب فرانداست
گرچه دولت ضعیف عقل قویست
کو فضول از جناب من راندست
ناوک وهم بر نشانه غیب
خاطر تیز تاب من راندست
بخت گرخفت رای بیدارست
کز پی پاسبان خواب من راندست
فضلای زمانه را یک یک
چرخ زیر رکاب من راندست
وین فلک گرچه بعمل دار لیست
هم بنیکی حساب من راندست
همه جای نان من پخته است
همه جوی آب من راندست

نسبت از علم گیر خاقانی
گر بقا شاخ علم را ثمر است
علوی را نسبت علم علی
نقش سوداست هرچه زر بنجاست

عالمست از صفت بپا و اسد — جاهل از غمزه جسم الکه واست

علم عالم به شحنه جهل پست — جهل بس بی به سخره سخره است

شاه نشان سدت محل گرچه — سخت زاد مسخره مسخره است

نزد مخدوم فضل قصه است — پیش مخدوم سگ تو بحره است

زان فرو و غران نشانده است — که عطارد فرو تر از زهره است

چه عجب زیر که نشیند آب — گر ز زلف آب سیم سره است

زیر دونان نشین که تیر فلک — لبه منزل فرود کاوره است

زیر کان زیر کاو نشانند — کال عمران فرود البقره است

من که خاقانیم تو داری — مختصر دیده ام ز طالع خویش

گرچه هر کوکب سعادت بخش — برگذر دیده ام ز طالع خویش

نسبت اولاد و نیت و اخوان — کم ضرر دیده ام ز طالع خویش

لیکن از هشتم و ششم خود را — بسته در دیده ام ز طالع خو

بی کم بیت الحرام را زنخست — شیر نر دیده ام ز طالع خو

باز او را وقت بیت المال — سگ نر دیده ام ز طالع خو

سر خری کو بجای درخت است
دورتر دیده ام ز طالع خو

بس بچه داری آزمایش را — دم مزد دیده ام ز طالع خویش

که نماند درا ز دشمن مهر — هم اثر دیده ام ز طالع خویش

هست صد عیب طالع لیک — یک هنر دیده ام ز طالع خویش

برکسی آز ار مبارک نیست — این قدر دیده ام ز طالع خو

از زمانه مثال خاقانی — گرچه در خطبت مثال نماند

کز زمانه هم از تو نالان تر — که کرم را درو مجال نماند

قفل چنبه ایم کن از در دل — که ترا عشوه مثال نماند

فارغ آنکه شود دولت که در — ولو بپذاشت راحیال نماند

تکیه گاه یقینت بعد الیوم — جز بیاکرام ذوالجلال نماند

خواجگان را بانفعال بدان — که درایشان جز انفعال نماند

ماتم خواجگان رفته بدار — گر درخت کرم نهال نماند

ای خراسان تراست باید زیست — وی صفاهان ترا جمال نماند

گر سکالش کنی بهفت اقلیم — یک کریم سخی سکال نماند

سفلگان را و رادمردان را — کار بر یک قرار حال نماند

هر کرا مال هست همت نیست
هر کرا همت است مال نماند

از عزیزان سوال دل کردم — هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل — معنی دل بجواب نشنیدم
دیدم ارای هزار حبس مطلب — لیک حبس باب نشنیدم
کشت زر دامید دیدم لیک — وعده فتح باب لایق نشنیدم
کی خروش خروس صبح کرم — زین خراس خراب
عشوها صبح کاذبت کرد — خبر آفتاب نشنیدم
هرچه جستم ز سفله صدق سبب — جز دروغ سراب نشنیدم
همه عالم گرفت تنگ نفاق — نام اخلاص ناب نشنیدم
فخر برق دکوس رعد بسیست — جوش وچش سحاب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم — راست از هیچ باب نشنیدم
سوی گفت زمعنی نحو — یک خطا در خطاب نشنیدم

وانکشی مطبو بود

زمعنی صدق میگویم
که زکس یک صواب نشنیدم

جوی امید رفت خاقانی — لیک از و بانگ آب نشنیدم

خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین — کار و شفاعت علت و زاید نجات هیچ

کامد

کامد ز شفاعت عارضه هرچه کار — وامد ز نجات مهلکه هرسه کلیم
خواهی نجات مهلکه مسکر نجات پیش — خواهی شفای عارضه مشو شفا حکیم
نفی نجات کن که نجاتیست بس خطر — دور از شفا نشین که شفا بیست این سقیم بیمار
رد کن شفا شفا جرف ابت از سفرا — از اشفا مخوان که شفاتیست بس عظیم
زان شفا شناس که جبلیست بس متین — سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات — جنات بان نجات و هم نزد سلیم
از حق رضا طلب کان بر زک — تا جی زراست چنین شوی ای بازگو کلیم

که شفائیست

روز ابتدا خدای نماید نه ابتدا
ز راول آفتاب بر دبش کف کریم

در پایه بت از بطفلان مهد خاک — شیر کرم فرستد واو ما در یتیم

زه مون به ی نیک ترس خاقانی — که ره مون چو ماند رهت مونه شود
اگرچه بد بحسبور تو نیک مخزار د — شعار خرقه تو از عار باز گونه شود
زبه کهر همه نیک تو بد شود لیکن — بقول نیک تو فعل بدش نکونه شود
برنگ خویش کنندت مدان چنین ای تن — که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود

وگر چنانکه زسیماب زر سپید شد است
ببین در آتش تا سرخ چگونه شود

خ

فصل در دولت خاقانی — فاضل از دور دولتش پاید

سروری عقل و تاجدار هنر — در دو سر پند و چنین شاید

تاج سر در سر کجا باشد — کنج بی اژدها کجا پاید

سروری بی بلا میسر نشود — صفدری بی مصاف ننماید

پیل باشد عزیز پیش همه کس — مغزش از آهنی بخرچ پاید

قدر سرمه بزر کتر باشد — هرچه اشیش خرد تر پاید

قابله بهر مصلحت طفل دایه — وقت نافش ز دن ببخشاید

شهد الفاظ دارد اهل حسد — بگرد شهد و پس بپالاید

انکه از نحل خانه گیرد شهد — بگزد نحلش ارچه بگزاید

عاقل انکه رود بخانه نحل — که به گل چهره را بپیندااید

خرد و پای کج کردن و بس — دست و موی بگل بیالاید

بچه شیر دانش و انکه — مور بهات عذاب بنماید

سروشادابی و کمان بودی — گر ترا هیچ غم نه بپیراید

هنرت مشک نافه آهوست — چه عجب مشک در دو سر زاید

وقت باشد که نافه بگشاید
مرد را خون ز مغز بگشاید

بوی

بوی مشکت جهان گرفت سزد — که دولت شکار بدو آراید

ناسپاس بغل کافوریست — کان همه بوی مشک بربندد

گرچه از بوی مشک عطسه زنی — هر که حاضر دعات بسراید

تو بران عطسه هم بخوان الحمد — که اهل سنت چنین فرماید

خواجه گر نوح ساخت کشتی بان — موج طوفانش تخت آراید

دانش بادبان کشتی شد
گر گریبانش نشود شاید

گنج عمری داشتی خاقانیا — کم کم آن گنج شد آواه

شد سیاهی دیده و دولت سپید — شد سپیدی چهره و دولت سیاه

در زیان عمر یکسانند خلق — خواه درویش است خواهی پادشاه

ارکیا در کیر کر زر بافت تاج — تاشبانی گر کیا کیسره کلاه

دارد

بامداد آن روز چون سر ریزند — بر همه یکسان در آید شامگاه

هر گرایی صرف کم شد نقد عمر — هست مغبون اندرین بازارگاه

عمر کاهد تن گداز و دور چرخ — انیت چرخ تن گداز و عمر کاه

جزوی از عمر کم شود جزوی ز میر
روزی از عمر کم شود روزی شاد

از گدایی چون من مسکین چه جو — عمر یکسان ای پسا ند سال جو
کام ثعبان را چه جنبک و چه مور — سیل طوفان را چه خوشنگ چه کاه
آتش سوزان و دو اسپ تیز را — کی صفت باشد زنو چشک گیاه
شمع را از باد کی باشد امان — پنبه را از آتش کی باشد پناه
شاه مجوسبت من اکه ز کار — شاه مشغول است فرمان فارغ ز کار
بلک نه آزادم او در بند آز — بلک نه آگاهم او غافل ز راه

مبرای خواجه آب خاقانی — که زوال آب عمر تو ببرد
هر که برکس در پشکستن دل — بشکند شاخ عمر و برنخورد
چون بو بیکان کسی ببازد — مدتش آمده چو چکیب در نکرد
رگ چشم حیا کسی که برید — رگ جان بقاش اجل ببرد
بر عزیزان کسی که خواری کرد — زود گردد ذلیل و در گذرد
هر که آزرد روی نیکان — هم بنتیجه بشش بپای ببرد
نامه مصطفی درید پرویز — جامه جان او بسر ببرد

من که خاقانیم بمنت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه — ام ز فیض سحاب و گر صبا

شکر دارم

شکر دارم ز شکر کافی عیش — وادنان پاره و آب روی مرا
مرغ کاپی جوز و کشور شاه — کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بسجود — سر نیارم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله — پشت من کرده از رکوع دوتا

جود شاه ار چه رزق را سبب است
لیکن از مسبب است خدا

حسب رزقی از خدای و بس لازم — حسبنا الله وحده ابدا
بسنده است خدای کسر واحد است همه

برد بیرون مرا ز ظلمت شک — این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش سایند — این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند — این دو صفدر یکین که من دارم
خود یکی کردم تعز ماید — این دو شیر عرین که من دارم
قدما را چو سحرها دارند — کس نداد چنین که من دارم
کنم از سوره خاک شیره پاک — این کرامات بین که من دارم
نبرد دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم

حسبی الله مرا است نقش نگین
بسنده است خدای تعالی
بهم ندیدی این نگین که من دارم

شب ... آسمان ... سبوع آرد
سبحان ربی الاعلی

نه ز نیران خورد طبانچه گرم ‌ ‌ این نه زخم شر مکین که خوردم
تخم همت ستاره برد چم ‌ ‌ فلکست این زمین که من دارم
ول ما در خرابه بنشاند ‌ ‌ اینت گنج مهین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزدد ‌ ‌ اینت دزدی امین که من دارم
من که خاقانیم ندانم چم ‌ ‌ کو چه شاه است این که من دارم

گر بشر دانم اهل دلهای ما نه ‌ ‌ در ضمیرم سفر نمی آمد
ور بتر زیم آب رخ می بود ‌ ‌ ار منم آب خوش نمی آمد
ور بیابم دو جنس میدیدم ‌ ‌ دل بجای دگر نمی آمد
هرچه میکردم آسمان با من ‌ ‌ از در مهر در نمی آمد
هرچه می تاختم براه امید ‌ ‌ طالعم راهبر نمی آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم ‌ ‌ وارزوی جگر نمی آمد
ارزو بود در حجاب مرا ‌ ‌ بتمنا بدر نمی آمد
همتم نیز داشتم که مرا ‌ ‌ دو جهان در نظر نمی آمد
پیش پیش از روم بود مرا ‌ ‌ با کم کم بسر نمی آمد

آب روزی ز چشمه هر روز
یکدو دم بیشتر نمی آمد

دل نمیداشت برگ خشک آخر ‌ ‌ وز جهان بوی تر نمی آمد
ترک پیشی بگفتم از پی که ‌ ‌ گشت دولت بسر نمی آمد
انچه بر آن امنی بایست ‌ ‌ انچه بایست بر نمی آمد

رویت حق بنزد معتزلی ‌ ‌ دیدنی نیست بهر انکارش
معتقد گرد از اثبات دلیل ‌ ‌ نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند ‌ ‌ مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی راست ‌ ‌ معتزلی رو شدن گفتارش

گفت من طاعت انکس نکنم
که نبینم پس ازان دیدارش

من که خاقانیم جفای وطن ‌ ‌ برده ام وز جفا گریخته ام
از جهان چو سار شور انگیز ‌ ‌ چون نهنگ ز بلا گریخته ام
شاه باز هوا گرفته بی ‌ ‌ گر گریز بلا گریخته ام
نه نه شاه باز چه که گنجشکم ‌ ‌ کز دم اژدها گریخته ام
ترسم از قهر ما خدا ترسان ‌ ‌ لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کش دفتنا ‌ ‌ در حصار رضا گریخته ام

[illegible]

من ز اجل ندارد دست رس … وقت سیل سخا گریخته ام
الغریق الغریق میگویم … زانچنان سیل تا گریخته ام
کر همه کس ز تیغ بگریزد … من از آن کز عطا گریخته ام

دی جدل با معطلی کردم … کز توحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول می افشاند … کز ادیان بر و طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم … که سلاحی بجز اعجاز نداشت
نیک دور از خدای بود آن … مرد او خود خدای باز نداشت
بی نیاز از تو فهم دادی … هر کس کو بتو نیاز نداشت

ز اهل کرم ز خاقانی … کو کیمیا مرد ارزان بود
بنیران همت جهان را بسنج … که همت جهان سنج نیران
عیار لئیمان شناسی بسی … شناسد عیار آنکه وزان
ولیکن فنای بخیلان مخواه … اگر چه بقای کرم زان بود
نکو بر چمن نیست باد اغرابا … مکر زنخ الخیر ارزان بود

ترا از حیات کریمان چه سود … که از مردن بخیل ارزان بود

خاقانی

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست … گر زهر چه هست مزه بان گو مپست
کیم ز روی عقل همه زیرکش هست … با کید روزگار بجز البلهی بست
چه چه زآب زیر زمین آگهیست یک … از دام بر فراز زمین آگهی مست

سپید کار به دل سپهر پیر زمانی … بگو دسینه و سرخ اشک زرد روم گرد
بماند زنگی چون داغ کار زان برمن … بگیر از غم رنگ رز بون آورد

زندگی خفنگیست خاقانی … خفته اگه بیک نفس گردد
این همه کارهای پر ورد … تنگ و کوته بیک نفس گردد

منم که همچو کمان دست مال ایام … همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من
خدنگ غمزه ترکان کرد با دلم … نهیب رنج عرب میکند بسینه من
اگر نه کعبه بجوی سعر با جگار … که نیست در عجم امروز کس قرینه من

بشنوای پرپند خاقانی … خاک پشت این جوان علم طلب
تن علم است فقه علم و نفت … علم جان جوبی و جان علم طلب

گر کهان مه نشدند خاقانی ... تو در ایشان بمهتری منگر
کهتری را که مهتری یابد ... هم بدان چشم کهتری منگر
جوزدشانی که شد درخت بزرگ ... در بر زیرکیش سرسری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند ... گر عزیزیش بنگری منگر
گاو را چون خدا بانگ آورد ... عمل دست سامری منگر

شب بباشد که آه خاقانی ... فلک چنبری نمی شکند
گرچه از روزگار زاد است او ... روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید ... لیک سنگ آبگینه می شکند

گیرم که دل درست ما نیست ... آخر نامی درست ما چیست
خاقانی را اگر سپیدی ... هنگام جدل زبان فرو بست
این هم ز عجایب خواص است ... کالماس ز زخم سرب بشکست

سگ مردی کجاست خاقانی ... که درو درد مردمی یابی
نیست مردی که وصلش بجهان ... دانه‌ای درد مردمی یابی

خود جهان

خود جهان نخست اگر نیست ... که درو مهر مردمی یابی

آب شهوت مریز خاقانی ... و پیت از این آب هم بآب شوی
بس که سرخاب روی عمر بشست ... این سپیداب پشت شهوت جوی
رشته جان مبر بمهره پشت ... سیم سیما مبر ز سیکروی

از پی شهوتی چه کاهی سر ... عمر کاه تو هر زمانی چرخ
تو بیک جان و دل ستان داری ... جان ستانی تو جان ستانی چرخ

جو بی دل رفته دار خاقانی ... کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر ... بر عدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره بحث ... عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد ... آن زمانی که روز خواهد بود

امن جستی مجوی خاقانی ... کین مراد از جهان نخواهی یافت
کان هنر از افلاس خانه گیتی
کیمیای امان نخواهی یافت

از کمال است خاقانی ز نقصان دهر / ان نشان آید خت خواهد بعد از ریختن
خسروان سرها که خسروان دارند بهر / ورنه خون سفله نتوان آشکار انگیختن

رشته کژ داشتی در سر کار خاقانیا / گر زمانه پای بند تو ساخت دیگ داود بود
ان سرت بیرون کشیدان رشته در پایت بجست / چون فرو دیدی نه رشته کاهن و پولاد بود

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض و هند / نه فلک و هیک ان چیز بود کو بدهد
چرخ و دنیا انگشت بر دندانکه چرا / یک مردی ببدان این همه پیرو به بهد
بنخیر بند امال سپنا بز ملوک / بتواضع نه نهت سو بر کو برهد
دل خاقانی دولاب روان از امانی / هر چه از این سو بستانند بدان سو بدهد

بر خلق جهان مفاخر امروز / خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند / فرزند نجیب آدم آمد

با ماه چهارده جمالدان بت . / کو اکنون چارده ساله رسیدست
نه نو کرده ماه چهارده را / زیبا کز زمین ماه دیدست

ای تاج

ای تاج داده چشمه بغداد مرحبا / دور آنکه سپهر و سفر کاه جبس
از نور نور مهر و چراغ تاج / چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی

هست از رنگ و بوی همه چیزها ولیک / اوج که نیست بوی دل و رنگ مردمی

بالت نه از سر سخن درست / کم از گوهر راز سفتن درست
مکر راست بندیش خاقانیا / همه آفت از راست گفتن در

باد دیگر دمی که رسید کو بوی کوه / مردم رسید بر دم باد دیگر روی
کوهی میان بشم که بیه و کوه غم رسید / مرد مرد مردم چرا رسیدم بردی

خاقانیا مگر بغداد اهل جوی وفا / گر شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزند دجله وار / یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

چون شاه باز گشت زانجا زر و عید / فرمود جاشتگه گذری بر کلیسا ختم
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ / اسلامیان بکعبه و ما در کلیسا

مرغکی را وقت کشتن بسمله خوانند الهی | گفت معشوق از دو اندیشه تا کشتن بهشت
ما همان مرغیم خاقانی که ما را در نگار | بسمله خوانند این دو اندیشه در کشتن فذلک

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان | بپای نشست اخرین صف گزیند
الف تیر کو اولین حرفها شد | چه پیوست خواهد بآخر نشیند

گر نشستی ورای خاقانی | نه وراعیب و نه ترا هنر است
زحل از نحس تیره روی نگر | گر بر مشتریش مستقر است
هر کجا لفظ و اب جمع شدند | لفظ بالا و اب زیر براست
ان نه بینی که بر سر خرمن | دانه در زیر و کاه در زبر است

گرچه خاقانی از اصحاب فرودست نشست | شوان گفت که در صدر تو او کم قدر است
صدر تو دایره جاه جلال است بقیم | در تن دایره هر جا که نشینی صدر است

خاقانیا اگرچه نیک و اهلی | نا اهلانت همی نمانند
نیکان که ترا عیار گیرند | بر دست بدانت بر کرانند

زنی

زری که بانگشتت شناسند | مشکی که ببینیت از مانند

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست | بالای این سه چیز در افزای کیمیا شکفت
چون هر سه داری از همه کس شکر شکو | کین هر سه کیمیاست بیک جای کس نیافت

که خورمی از غفلت و که غمگنی از خلل | در هیچ دو رنگ نه درست و نه حاصل
خاقانی ازین راه دو رنگی بگذر | یا عاقل عاقل بی یا غافل یا غافل

طبع روشن داشت خاقانی و او شاکر بود | ور بگردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلید خاطرش نشکستی از قفل غم | از خزانه غیب نطقش وحی مانند آمدی

گر باو ل بستندی اصل شیرینی موم
نخل مومین بار رطب شیرین ز قند

خاقانی از عارضه درد دل امثال | گر نامه هیچ در دلشان بهی نه
خواهی ره مراد کشاده بر ده | او کشاده نامه سلطان شرع گیر

شب رحیل چو کردم وداع شروان را | دریغ حاصل من بود و دهقان

یکی از دوستان ... در ...
... ...
خاقانیا سواد ده عالم دو دشناس
انجاست عقل مقطع و انجات جان ایم
صح

شدم ز آتش هجران غم آب این — این نابیده از حال درد قصه من
به تیزی غم منه بود پری غم من — خروش سینه من داشت و جوش غصه من

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر — درین سراچه خاکی که دل خرابم از او
بابه دیده نکوی که خاک میشویم — مراد طمع که ز عمر باز یابیم از او

چون لحد کوفه بازار آید حاج از بادیه — خلق یک فرسنگ استقبال ایشان میکنند
خویش جانم بوی بغداد دود دم جلالت بس — گر همه آفاق استقبال خویشان میکنند

خاقانی ار باده کشد دست مدار است — از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان زند بوسه تا زید — این عذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را
سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جای — با مصحف معظم یا سنگ کعبه را

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس — کان پانصد گر همه روز محال بود

خلقند متفق که چو خاقانی نزاد
این پانصدی که مدت دور کمال بود

خلیفه

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن — که پایگاه تراز فلک کدام سر
دبیرم ار بی سحر آفرین که آنشا — ولیک زحمت این شغل بانمی‌دارم سر

بپایگاه و دبیری و خرد ندارم سر

دبیت کاه دبیری مرا چه فخر بود — جا پایگاه تراز فلک فرود کدام سر
چو آفتاب ضمیرم عطاردی چکنم — کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

عذری داری نبال خاقانی — کامل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشتر اند — دوستانت ز کیمیا کمتر
گنج دانش تراست خاقانی — کار و نان باب و زنگم چرا است

نام شاهی بشیر داد شد — بس حلی بر تن پلنگ چرا است
هفت اندام ماهی ابریشم است — هفت عضو فلک ز سنگ چرا است

صدف

بادرود دشت ساز خاقانی — خانه و خان نام شز امسکر

تا بر دون رشته کیمیا بینی
زاهد زدون ریش ده کیا مسکر

پیش پیش است فضل خاقانی / دو تنش کم کم آمد از عالم ما
کار عالم همه شتر گربه است / که دهد فضل پیش و دولت کم

مخالف

مست در ایام خیری از وفا نایافته تر / کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایافته تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافته شد / آشنا از سیمرغ کاشنا نایافته تر

الکون

بگذر

نه همت من به پایه راضی است / نه پایه سزای همتم هست
یارب چو نه همت و نه پایه / نگشاید کار و نگذرد دست
یا پایه به چو همتم برافراز / یا همت من چو پایه کن پست

ابکر است این قطعه

خطی مجهول دیدم در مدینه / ندانستم که آن خط آشنا نیست
بر آن خط او نکین سطری نبشته / که جوزا نزد خورشید سها نیست
بجان پادشا سوگند خورده / که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کین چه سرست / جواب این سخن دادن روا نیست

همه هم شهریان خاقانی / بادی از کبر در بنا منیزند
چه عجب راو زا بیک جانید / لیک با یکدگر بنا منیزند

خاقانی

خاقانی اگرچه راست پیوندی / پیوند تو کژ شناسند نپسندند
ای همه کژ زراست بگریزد / چون دال که در الف نمی‌پیوندد

ای خداوند بنده خاقانی / عذر خواه است عذر او بنیوش
آنچه خود میکنی نفرمودی / وانچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فرموش کن بحق کرم / هم عطا هم خطا کند فرموش

خاقانیا قبول ور داز کرد کار دان / بردان مخشاسند آنجا که قهر اوست
والیان فرشکستند آنجا که لطف اوست / زو ترس و بس که زهر تو پا زهر زهر او
هر حکم را که در دست کند دوست دارش / مگریز و سرمکش که همه شهر شهر اوست

خرم که خاقانیم این مایه صفا یافته‌ام / که بدل در حق مرغوا دشمنم نیکی خواه
چون شمشم سوخته از خامی گفتار بدان / نیکویی کار چه پا دارم وا دهست گواه
گر نگویم که مکافات بدی شان کن / لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

تا تو نازش در تران نکشی   مرترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست   بر سراوت سروری نرسید
ور عطا بخشی و زنی (احسان) بر سر   هم ترا بر سران سری نرسید

ای شاه دو معنی را مانند بتو خاقانی   کاندر دل ازان بهر دو تر است که جانی
یا خاطر او نا ره مدحی که دلت گیرد   یا همت تو نه چه مالی که دلت خواهد

دست بر پای آز نه یک چند   تا سری بر تو سر گران نشود
تو سر پای را بدست بگیر   تا دگر بر در پران نشود

بس کن از سودای خوبان ای حسن خاقانیا   گر نه سودا با خرد را در سراید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون پنی انیهٔ است   گر زدن سو روشنی دارد درون سو تیرگی

تا نشر دان دو هم اعدا را پست اساس حنانکه   اصدقا (صادقان) را بود در نزدیکی آرایش من
چون نه بینی زین دو معنی اقتام نکته هست   در حضور آرایشم و در غیبت آسایش من

بانظم

با نظم و نثر خاطر خاقانی   طبع کشاجم از در رنگ باشد
با سنج کوه کور که زر دارد   زر جو به راچه سنج و چه رنگ باشد
با سنبلی که آهوی چین زاید   عطر لمیک مشک چه سنگ باشد

با شعر من حدیث معزی فروگذار   کین ره سوی کمال برد و ان (لبسوی) نقص
چون بیشه ضمیر من اوا ده بر برون   جان معزی اینجا ز معزی کند قفص

من قلم ام او دو بقه زینت   کلکش پن که لعل تو قفه اوست
دست من بکم زبان اوست بلی   قلم من بکم از دو بقه اوست

خاقانیا چنان که طریق تو مینر فیم   زاغند زاغ را صفت بلبل از زرد بست
بی طفل کار زوسی ترا زونی زر بکند   تاریخ زان بر که ترا زو کند ز تو بیت
کیرم که مار چوبه کندن تشبه بار   کو زهر بهر دشمن کو مهره مهر دوست

ردش کبک   انکسان   حی

هر کرا عزه کرد دولت تیز   غدر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا   از سر خاک ربیماک رساند

نه نه صد جان نثار آن دوست / کو قوت نیز تا آنجاک رساند
باد ار ببرد خاک را ز رنج / بازش از پی رنج با مغاک رساند

نه که خاقانیم بهر دو جهان / پی بیازم چه خوب بهر دو چه زشت
عافیت خواهم این سری بسیار / مغفرت خواهم آن سری بهشت

نیت من نکوست در حق دوست / دوستان را نیت نکو باشد
هر او نیک من چه بود عجب / زشت من نیز خوب او باشد

چون جاه بدید یار و دشمن که مبادش / پس جاه به تیر دشمن و نیک نژاد اندیشیم
دشمن بدی گفتن جاهم بزبان آورد / در سود منم زیان هم چون نیک نژاد اندیشیم

کس بخت از آن نگار را جست / خود نبود از آن و هرکه از او جست

جفاست از تو جواب سوال خاقانی / سوال را ز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی صفای دل اندوه / صفا چگونه دهد چون آب باشد سرد

بس کن

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان / تا ز سگان خلق شیر شرزه نگوئی
هرزه و داحنت هرزه بود که گفتی / عذر کن اکنون که پیش هرزه نگوئی

منت غرامت خاقانیا نهاد فلک را / بر من فلک بچه ماند در آن خاک که هستش
فلک بمنجره پشت خم ز فصادی / نه زخم سیلی مردان کبود کرده پشتش
بشب هزار سبر جرعه ریخته بسرش / بروز مشعله تابناک داده بدستش

من سر آمد دوران که طبع دانم / چهار روی جهان از بلی جهان کند بدن
بمن نکشش همت توان رسید بلی / گهر چگونه توان یافت جز بکان کنند
هزار سال فلک جان کند شیب و فراز / که چون منی بکف آرد مگر بجان کنند

منکوب طبع اوج منکوس طالعم / بر عالم سبک سر از آن سرگران بوم
منکوب بخت بینم منکوب از آن بوم / منکوس فضل گویم منکوس از آن بوم

مشو خاقانیا مغرور دولت / که دولت سایه ناپایدار است
بدولت هر که شد غره جهان دان / که میدان آتش و او نی سوار است
چو صبح است اول و چون گل آخر / که این کم وان اندک قرار است

بخشش

زنگی گر خم نیل فلک خاست | مشو خرم که زنگ سوگوار است
وران منگر که نیل او سراب است | که خود میلش سراب عمرخوار است
لب دولت که محنت زاده او | که خاکستر ز آتش یادگار است

سر دولت عذر است پیمان هیچ
بپایانش زوال روزگار است

بلی ماند که می فسق است از اول | میانه مستی و آخر خمار است

آه دردا که شبیخون اجل | در زد آتش بشبستان اسد
بدل نغمهٔ عیشش اکنون | نغمهٔ جغد بر ایوان اسد
اسد الله عجم خوانندش | که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزران بگشاد | ذو الفقار کف رخشان اسد
لاجرم ز ابلق چرب مریخ | دل دلی داشت خرامان اسد
بود معن عرب و سیف یمن | ور کرم هند و دربان اسد
مشتری ساختی از جرم زحل | مسن خنجر بران اسد
گر اسد خانهٔ خورشید بهند | داشت خورشید کرم خان اسد

تاج بخش ملک شرق بود
این نه بس باشد برهان اسد

باز مریخ

باز مریخ ز مهر افکندی | ساخت زرین تن کیران اسپ
باز زهره ز عطارد جستی | نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودی هر ماه دوبار | گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کردی برج هنر | حمل و ثور ده قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو برو | خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود | اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده و قوس قزح | هم کمان هم سر پیکان اسد
مجلس کعبه و انداخته دلو | خلق در زمزم احسان اسد
بخت بر کوس فلک بستی پوست | از تن جدی بفرمان اسد
در فم الحوت نهادی دندان | به سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر | جنبش رای فلک سان اسد
اسدا کنون بفلک جا اسد است | ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی بی شده بالای فلک | اسدی بی شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خوانندم | دو پستان جدا دان اسد
بخدای که فرستاد از عرش | آیت عاطفه در شان اسد

بخدای که اسد را به بهشت
برسانید ز ایمان اسد

[illegible]

بخدایی که اسد را ز فلک … بگذرانید نامکان اسد

که بشروان ز دلم سوخته تر … هیچ دل نیست زهجران اسد

علم الله که ز من غمزده تر … هیچکس نیست ز اخوان اسد

اشکها راندمی و کرجامی … تعزیت داشتمی ان اسد

عاریت خواستمی گوهر اشک … ز ابر دست گهرافشان

حاش لله که شماتت ورزم … چون نخواهم پنجم سیان ا

عبرت اید دل ویران مرا … دیدن خانه ویران اسد

گرچه در مدت سی سال بسر … پی بنا زهی رمع از نان اسد

لیک جز من همه شروان کیست … که شده ریزه خور خوان اسد

زان همه ریزه خوران یک کس نیست … شاکر جود فراوان اسد

لیکن از گفته خاقانی ماند … نام جاوید ز دوران اسد

از افق ملکت ار ستاره فرو شد … طلعت شمس اسد سوار بماناد

ماه نوار در حجاب غرب نهان گشت … داور شرق آفتاب وار بماناد

ار چمنی دوستی که باغ کیا رفت … گر گل نورفت نوبهار بماناد

دست قضا گر شکست شاخ نو آورد … سرو سعادت بجویبار بماناد

گر رطب

گر رطب تر نکو نگرفته شد از نخل … نخل کیانی بتحمل زار بماناد

ور گهر تاج نابوده شد از بحر … بحر گهرزای تا جدار بماناد

مدت عمر ار نداد کام سیاوش … دولت کاوس کامکار بماناد

ور اجل زرد گشت چهره سهراب … رستم دستان کارزار بماناد

زاده بهرام گور که ارشد … غرت بهرام برقرار بماناد

چشم و چراغی کماز کیان کیان رفت … نور کیان ظل کردگار بماناد

گر گهر باز رفت جان ابراهیم … احمد مختار رشد خوار بماناد

شیر بچه گر ز خم ما را اجل رفت … پیل فکن شیر مرغزار بماناد

بچه باز از شکار رفت گشت … باز سپید ظفر شکار بماناد

شاه معظم مسیح قالب ملک است … ملک ز عدلش باب کار بماناد

عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر … حضرت بلقیس روزگار بماناد

تاج سرافرینش است شه شرق … در کنف آفریدگار بماناد

تحفه اسلامیان دعاست که یارب … خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شد کاتش من … بدو ناوکی کاه من کشتمی

گرم قوسی چراغ فلک را … بآتش بیکدم زدن کشتمی

کرم دیدست رفتی تیشه بر شیخ — اجل را اندست از من کشتی
سلیمان چو شد کشته اهرمن — هدو نامدی کاهرمن کشتی
بجا زند را انم فغز یا بدی — کرد یوانش را تن تن کشتی
جو شیرین تن خویشتن را زهر — پس خسروی تیغ زن کشتی
اگر با سپه بد وفا کردمی — بهجران او خویشتن کشتی
اگر حق مهرش بجا آوری — طرب را چو گل بر چمن کشتی
عروسان خاطر دهندی رضا — گر چون شمع شان در لگن کشتی
هم او را از ان حاصل نیستی — دگر خویشتن در حزن کشتی
رفیقا مکش خویشتن در فراق — که گر شایدی کشت من کشتی

گویند کز ملک الشرق در لدشت — ای قهر نهر دار الهی چنین کنی
مرگ از سر جوان جهان جهی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو بلا هی چنین کنی
شاهی خداییست که حکم اینچنین کنند — او را نبود که شاهی چنین کنی

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر — هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند
در حجله جمال بین چو کبوتر زند چرخ — بانان کد اشان طریقت بریده اند
همچون کوزن هوی براورده در سماع — شروان گرانتش بشب شهبت دمیده اند

سلطان

سلطان ولان بعرش براهیم منده اند — از بهرا دست سران قند چمیده اند
بر نام او بسنت هم نام ادهمه — مرغان نفس باز درون سر بریده اند
خضرا رچه حاضرست بنا و نهاده — بر خرقهای او که زنو را فریده اند
پیران هفت چرخ معلوم هشت خلد — یک زنده و دو تا هی او را خریده اند
از جبر باره بیر فلک را بدست صبح — دلق نهار منج بسر بر کشیده اند
دانی که پی موافقت صف صوفیان — صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد — کاو از خرق جامه غرب شنیده اند

تا کنجه راز خاک براهیم کعبه ایست
مرادان کعبه کنجه نشینی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات او بنی — امان ندیده اند که کوتاه دیده اند

جمال صفاهان نظام دوم — که گیتی سوم جعفرا کاشتش
چو لحظ کرم دید در من بی دهر — علی وار تخم کرم کاشتش
دلان جهان ناله آز داشت — بدریه سخاوت پناهش
بسلطان چو دید چون فرشت — قضا چتر دولت برافراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد — زمانه براهیم پنداشتش
از ان کافتاب سخا بود چرخ — ز روی زمین پایه بر داشتش

جهان را همین یک جوانمرد بود / فلک هم چه بد برد که داشتش
چنان سوخت خاقانی از سوک او / که با شام بر می فزند خاکش

خاقانیا بسوک خراسان سواد پوش / کاصحاب فتنه کرد سوادش سیاه برد
عیسی حکیم رنگ رز می مپوش / نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند / کردون ز زرق دوات سر کلاه برد

های خاقانی تراجای شکر ریختست / کر دماغت را به زهرناک اکنده اند
محی الدین که دهان دین مربا کنده بود / کافران غرد لاتش را بخاک اکنده اند

از مرگ براهیم علاء الدین بود / در داکه علامات کرامات نگون شد
تا خشت و خاک است حصار فضلا / سر بخشت خاک آمد و دل جامه خون شد
گویند که سلطان حسین بر در کعبه است / در کعبه کنون حسین که ز بغداد فزون است
من کعبه نبینم که براهیم درو نیست / من مکه نخواهم که از و کعبه برون شد

جهان تماشه را مانند تعیبه / که چون پرشد تهی گردد دگر بار
گر کنون کیسه مرگ صدر الدین گشت / نه پندارم که پر گردد دگر بار

در دهر

بخت ار نه چون امین ... پیر
... سیاه ... سر

در دهر سپیده سپیدم افکند / بخت سیه و سپید کارم
بخت سیه عتاب کردم / گر بس سیه است دل فکارم
ای حکیم قبول کن عذر / گز مرگ امام سوک دارم
سلطان ائمه عمد الدین / کو بود مراد روزگارم

علمش سحر حلال بر فلکی بود / ناد یده درزاد فلک اکاه
زود فروشد که عطسه در باغ / اه که کم عمر بود عطسه فراه
جانش یکی عطسه داد چشم پر دا / هم ملک الموت گفت یرحمک الله

رفت انکه فیلسوف جهان بود در جهان / درهای اسمان معانی کشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش / کاواز ارجعی هم از انجا شنوده بود
دست کمال بر کمر اسمان نشاند / ان گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک برای طبی خویش برد / گردون بیاز دار و او را آزموده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان هم / تب لرزه‌ها بهر هم کواکب ربوده بود

هر هفت کرد و چون رپوشیده رنک / رخ برده بود و در کف پایش نبوده بود

پی او نیم مرده دلشاد بابی جلاد | گر آدم قابیل و عیسی و دود ملود
او دنیه بود صاعقه بهر که او بی | طوفان نوح زیر هم او دیده بوده بود
خاقانیا ماتم غم خون گری اشک | کین غم بجای تو تیدر بیانود ده بود

گو آنکه نقد او تیر از دی هفت چرخ | شش دانگ بود رایت مهر کجیبه که تخت
در هیچ کاه شادی دهر مدا و عمر | در قمره زمانه بجا کی بباخت سخت
خوبانکه کر لیست خونکه عطارد بیست الطق | عنقا ز تخت برکه سلیمان کذاشت تخت
زین غبن خیزد وز چرا نیست زیر زر | زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست | باین زنانه زار نال که سخت او فتاد بخت

خاک بر سر باش خاقانی و در خون جراز آنکه | زیر خاک آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی پیبت زغم نه میدر زیرا شد | غم چه بیدا و رنه پدر کم کرده بود

فرزند معتمد امم | ماتم زپی کدام دارم
بروا فته رشید موتم | یا تعزیت امام دارم
سلطان امیه عمد الدین کریم | کز خدمتش احترام دارم

چون عطارد از تبش خاطر وحید | جوبان سوخت کز فلک اپلی نمانش
جان وحید را فلک برد ذو الجلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

وقت مردن لارشید را گفتم | که بخواه آنچه از روت آمید
گفت کو عمر کار زو دارم | کارزو بهر عمر می باید

دریغ میوه جانم رشید کز سر باغ | به بیست سال درآمد بیکنفس بکشت
مرا ذخیره همین رشید بود که عمر | نتیجه شب و روزی که دهر مس بکشت
چو دختر ادم از بعد اینچنین پسری | سرشک چشم فرا ازمیه ارس بکشت
مرا زدان دختر عمر پسینه که آن | نه بر ولی من و نه رجنیر کس بکشت
چو دختر ادم نه دید جمع صوفی وار | به روزه عده عالم بر اشت پس بکشت

پسر داشتم چون بلند آفتاب | دنا که بتاری مهانش سپردم
بهر دو پسر از درش چو فرود شد | بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم | بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم | که گنج زر است این بخاکش سپردم
بداماد من و ماند عبد العزیزی | ودیعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشروان / پناهش بس است این خداکش [illegible]

پیش من دختر نو آمد من / دیده کافاتش از پس است برفت

تحفه تازه کامد از ره غیب / دیدی کین منزل خس است برفت

گهر خورد بود بیک شناخت / کین جهان بد گهر کس است برفت

صورتش بست کز رسیدن او / خاطر من مشوش است برفت

دیده در پرده دختر دکرم / گفت محنت یکی کس است برفت

سرفکنده شدم چو دختر زادم / بر فلک سر فراختم چو برفت

بودم از عجب چون خزان در گل / بر جهان اسپ تاختم چو برفت

ماتم عمر داشتم چو رسید / غم ثانی شناختم چو برفت

محنتش نام خواستم کردن / دولتش نام ساختم چو برفت

الجیوان بجوی خاقانی / کو منوچهر خضر خو مرد است

نوبت راحت و کرم بگذشت / تا چراغ کیان فسرده و مرد است

راحت از روزگار رفت است / کرم ان روز مرد کو مرد است

رفت

وبی

[illegible]

زین خام قرطبان پدری دارم / کز آتش از دیده جهانه آرتش

همزاد بود از نمرودش / استاد بود یوسف نجارش

هم طبع او چو تیشه تراشنده / هم خوی او ار بنده چو منشارش

روز از فلک بود ز بادش / شب با زحل بود همه پیکارش

مریخ اگر بجرخ یکسم بودی / بر جالی بد وختی بد مسمارش

نقرس گرفته پای گران سرش / اصلع شده دماغ سبکبارش

چون لیقه دوات کهن گشته / پوسیده گوشت بر تن مردارش

منبر گرفته ما در پیکنیم / از دست آن مناره خونخوارش

با انکه بهتر بن خلف دهرم / آید ز فضل و فطنت من عارش

کای کاش چو بهتی خاقانی / بالین بخوزی بندی کارش

با این همه که سوخته و پخته است / جان و دلم ز خامی گفتارش

او نایب خداست بزرگ منم / یارب بزنهار پاپت نگهدارش

شوده دم خاقانی از مدیح کسان / کز هجا رخیان مشوکم هم شاید

هجا و لعب ایزد گفت و می شاید / کر او هجا رسکی کفت رو که می شاید

رسید کار تهی مغزی و سبکساری / بدوی بوت همین دان گی کبس گرانجانی

که شاعر تنبول از دو پنجره / که تیز قتپل از دو پیرها دانی

سخنت نه عبارت لطیفه معنی / عروس زشت و حلی و دون لاف لاهانی

زنی بسنجره بر آمد بیام کلخن گفت / گرد و رچشم جبا از کاح من بویرانی

سخنت بجی و سخنیش گهر خوارزمی / زنی آخر تفسیر این سخن دانی

گرفته ام که بهرارت متاع از نیستان / کدام حلیه کنی تا فروخت بتوانی

حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او / چو طیره گشت کت بره خراسانی

چه گفت بوزنه را گفت کوی دیده زبان / برای رشم فروشیت کو زبان دا

زبان دران زمانه کمبستن از مکوی / که در زمانه منم هم زبان خاقانی

سقاطهای تو آنست و سحر من آیت / بتو چه مانم و تحکیک بمن چه برمانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد / کز این زیدی امروز تو نه حیسانی

دلیل حمق تو طعن تو در سنایی بس / که احمق است سرکردهای شیطانی

ای تحکیک سقط چه در تستی بشرها / چندین سقاط هوس افزای عمر کاه

ای چو پیر کوبه راز تو بانگ و تنت / جز برده و کوپازه بخت دستگاه

دیگ

دیگه هوس هنر که چو خوان مسیح هست / کس کو پاره تر نیارد بخوان شاه

بشتری و رسایل من دیده چند وقت / گر نظمی و قضایین خوانده چند گاه

زر تنج و زر دو نیل کبود ترا بهبر د / کو کر دو سرخ و مشک سیاه من و الجاه

سحر زبان سامری اسامی فن بخوان / وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه

عقده بند از ین گهر آفتاب کان / دری مزرد از ین صدف آسمان شناه

مو تو چو ین لعاب کوز نان سپید شد / دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

باری از ین سپید و سیاه اعتبار گیر / یا در سیه سپید شب در روز کن نگاه

گیس پس نه در گرچه چو کیری کلاه دار / کز دست جهل تو مدبر کون شم کلاه

خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز / اینجا مسیح و طوبی انجا خر و گیاه

ای ظلمتو مخرب ملک یزیدیان / لاف از علی مزن که یزید دوم توی

تو منکری که از لب عیسی نفس زنم / هم اکمه کز خرد جال دوم توی

لاف از هنر میار که رهبر که هنر / جای عثمان منم محل یار دم

اندر حرامزادگی از اشتران محمد / ان ارجلی در شت سر زم سم تو

فتی و در کزینی دکاشانی و رکیک / در خواجگی سر آمد کاشکی

اصحاب کهف دار زنگ تو ز زخ / خفتند هر سه رابعهم کلبهم توی

خاقانی اشتلم زبانی کند به تیغ — مشکن سپر که بابت این اشتلم توی

ای ریزه روزی تو بوده — از ریشش ریسمان مادر
خوکرده به خشک نان شروان — با تلخی آب و نان مادر
زیر سلف کسی نرفته — جز خوان خدای و آن مادر
افسرده چو سایه و نشسته — در پایهٔ دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی — محبوس به آشیان مادر
شرمت نامد که چون کبوتر — روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو پیوند — از بی پدری نشان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای — تا چند زخان و مان مادر
ای در یتیم چون سلیمان — افتاده به پاسبان مادر
مدبر خلقی بخویشتن بر — خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار — حق دل و جان فشان مادر

با غصهٔ دشمنان همی ساز — مهر دل مهربان مادر

می‌ترس که از زمان دریا — کار رند به زبان مادر

ابن عم

این غرغرچه که حقه همت — نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغ است بخس و خوار حسود — چون خروسیت زناکار لئیم
هست چون قمری طناز و وقح — هست چون طوطی غماز زنیم
چون عقاب الجو دارند بجور — چون غراب البین ارشد بهیم
نیست در قصر شان شاهین وار — هست بر کنگرها کرکس دیم
نیست طغرل شرف و عنقا نام — هست کرکس لقب به هر خیم
که چو دم سیچک از شاخ بشاخ — گاه چون شیرک از تیم بتیم
تا که خاقانی بلبل سخن است — اوست چون باشه که با عظیم
ره برد بوته و طاوس مدام — مایه فیبق چه عصفور سقیم
بس که شد دشمن باز سپید — تا که چون زاغ سپید گردکلیم

ز دو دم پیام شمشیر ملک — سر او چون دم خطاف دو نیم

خاقا چه فرو دهی کز سواد — یکبار رهت نه و سهوا ای فرو نشست
از اکرده کار را و ردست بند — وازاکه روزگار فرو ریخت
گفتند خسته گشت فرمود جان — زان نیز گان گرگمان کسی بجست
فیکن سخن شنیدم رائدم سکر — و اندر برم زگریه شادی نفس شکست

هم خاک آن عطار دار چادر … کو بال آن پتیاره راجع دوست
نحسی که داشت چون مخنث نر و ری … از لاف انقلابی مدروغ بارست

نیک مرد ای با خلق جهان … کو همی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان را خبر بد رسید … که دعای بد نیکانت رساد
در تب یارب پنهان تست … یارب آن یارب پنهانت رساد
ای خاقانی از آتش تیز است … دود آن آتش سوزانت رساد

تو مار صورتی و همیشه جگر خوری … خاقانیت طوطی و دوام شکر خورد
این هم ز بخت نحس تست هم از خوی عالمست … کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

ز گفته تو بپوشید طبع خاقانی … حیا بداد و باشنا فکر چه دریتیم
که گر بگیرد تو دیگر قلم بگردانم … پس این زبان چو تتیم به تیغ باد قلم

خواجه موشیست زیر پوستین … گربه چشم و پلنگ خشم از کین
کو به موش کون بس عجیبی … این یکی موش گربه چشم ببین

امشب بهر دو واحد و موم … هر دو سه حدیث بر بگویم
کانون شده و قبله من آن است … کانون شده تکیه گاه چپ دم
در کانون نفس ناصل ابلیس … در کانون علم شخص آدم

ماه چو ری از کوفه بگور ری نخستم … دم همیداد و حریفی بیخست
گفتم ای کور دم خور مخر … کو حریف تو بو بوی رز لست
نان و نان تا زخری دم نخوری … در خور این مثلش گوی نخست
کو خر برای عروسی خوانند … خر بخندید و شد از قهقه سست
گفت من رقص ندانم کردن … مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا … کاب نیکو کشم و هیزم جست

سیزده چیز بها دست بی … که همه مسخ شدند و همه هست
زان یکی خرس که بد جنس طبع … دیگر پیل که بد فسق پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود … خوک شد چون زخری گردن جست
بود ز اول خر و آخر شد خوک … چون به بنگاه خسان ولد رست

سفله بود سیفی شد دون
پشه آمد پیلی شد مست

تبر خلق بری ناکه طبع / در جهی سفله ترا زخود بریست
تا مقر ساخت بشهر و بر ظلم / چون دل از مولدکم کاست شکست
سنگ مه کشت درین منزل لیک / کرچه مه بود دران مولد پست
احمق بود سیاهی در دل / خالی گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق / چو دو امید درج قایق شد شست
چون نیز پس حمق از عوان طبع سود / شهر روزی که ببغداد نشست

شهر روزی گدا بود حاضر / کشتن ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست / که بشیر سپکش بپروردند

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی گوید در مدح افضل الدین خاقانی که از شروان برسالت در عراق رفته بود

کسی که از پس احمد روا بود مرسل / بزرگوار امام خاقانی است
رسول شروان چون خاقانی بزرگی را / که در جهان سخن ملک او سلیمانی است
رسول باز پسین را نهار کو نرسیم / بجای پای عزیز رسول شروانی است

ملک الکلام این قطعه در جواب او فرستاد

گنج فضایل افضل ساوی شناس بس / کز علم مطلق ایت دوران شناسمش

استاد

استاد حکمت خردش کرد حکم دین / گرچند فرفلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم / جان وار عقل و عاقله جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کو سخن / چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطان اهل فضل امیر خواندش دهر بر جهان / سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
ان زر سرخ را که سیاهی محک ساخت / زنسان به ملک خلف کان شناسمش
با آنکه مور حوصله و دیو کو هرم / هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر / من جان بصدق مورچه خوان شناسمش
هم هشت حرف افضل ساویست نزد من / حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب او است کرچه خضر / پر منبت لعل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضروار / زان قطعه که چشمه حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او دو مست / تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب بنگرم / خال رخ برهنه ایمان شناسمش
بر خط او چو دایره چشم بشمرم / در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
تا زابنوس و زوش امد دو شاه او / من روز و شب جهان نگهبان شناسمش
تا دیده ام دوات برای کلک تیغ فعل / رزادگاه رستم دستان شناسمش
کمتر تراشه قلم او عطارد است / زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش

بجرم زحل سواد دواتش نهم چنانکه | جرم سهیل ادیم قلم دان تش شمس
اشعار بش از عراق ره آورد میرروم | کاکبیر گنج خسرو شروان شناس
بر جیش کو ارم اگر کلک شکر فشند | شعرش جوارشیت که به زان
تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست | کین دو بساده هست سپاهان
خود را مثال داده ز دانش خلیل | قطره تبرک قطره باران شناس نجشش
کوچه کشف چو پسته بود کوز سبز رست | حاشا که مثل پسته خندان شناس
جام نثار اوست که از عقل بحر کل | فهرست افرینش انسان شناس
خاقانی ازاده یم معانیش در دو است | او فاله که قبله خاقان شناس همش

ای امیر الامرای سخن و شاه سخا | بسخن جنب عطارد بسخا چون خورشید
توی استاد سخن هم توی استاد سخا | حاتم طایی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران توی و ما همه سپاهی توییم | رهنما زابسخا و بسخن تست نوید

از سخن تو تمنا کنم آن چیز که هست
چون سخنهای تو شیرین و چو بخت تو سپید

یک مشت خاکی ار چه در ینگام و کوی | بر که خدا طلب کن بگذار شاخ شوخی
نیکوت داشت زاول نیکوت دارد اخر | ان بیت معتقد سا ناز قاضی تتوخی

هم از د

هر که خرد و رخلاب شهوت راند | در سر خر افتاد و اسپ سرکش عمر
اب شهوت مردان که مردم را | زاب شهوت نمیرد اتش عمر

انها که محققان [illegible] راهند | در مسند فقر پادشاهند
کعبه صفت [illegible] پیمای | با ورکنی اسمان دماهند
در رزم یلان پی ستیزه ونده | در بزم سرای بی کلا
بر چرخ زنند خیمه واه | هم خود بصفت میان اهند
بازیچه دهرشان نفرفیت | زان که که درین خیال کاهند
مستان شبانه اند اما | صاحب خبران صبح گاهند
خاقانی و دار در دو عالم | از دوست رضای دوست خواهند

تا حضرت عشق را ندیمیم | در کوی قلندری مقیمیم
هر میکده را خداییگانیم | هر ورد پرست راندیم
کوشنده نه از پی بهشتیم | جوشنده نه از پی جحیم

ما بنده اختیار یاریم
ازاد ز جنت و نعیم

گر عالم محدثت کو باش — ما یاری عاشق قدیم
نی رحمت سپاهی همه سال — از دیف خویش با نعیم
آن آتش را که عشق از دمات — کاه ابراهیم و که کلیم
بس روشن سینه ایم اگرچه — در دیده تو سیه گلیم
انس از گهر خلیفه داریم — عالی نسب و گهر یتیم
اینست که از برای یک دم — در چار سو آمده دو نیم

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم — این صبوح ای دل که از کار دو عالم فارغیم
کم ز دیم و عالم خاکی بجا بگذاشتیم — وان دگر عالم گرو داریم وز آنهم فارغیم
عقل اگر در گشت زار خاک آدم و جنات — یا چنان کز عقل ابن ملجم و زادم فارغیم
خاک عشق از خوان عقلی که به غم باد آورد — ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش — چون سلیمان حاضرست از تخت و خاتم فارغیم
همدم ما گر بوی جرعه مستی شد تمام — ما ز دریا نیم مستیم وز همدم فارغیم
محرم از شهر بستان کاردان کار باید حریف — ما که سیدا می‌خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده — جام جم بشکن که ز جام و ز خیمه فارغیم

بر چرخ و اختر چیست طاق ... طارمست
ما ز ابلق دو ستیم از طاق طارم فارغیم

ن جلم ردم

تن سپر کردیم پیش تیرباران قضا — هر چه زخم آید بجو پیسیم و زمرهم
گر شما دین و دلی دارید و زنهار ... — ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
چند دم از زهد سازی و دم از طاعت زنی — ما هم از دم تو دوریم و هم از دم فارغیم

لاف آزادی زنی با ما مزن با بی کسی ما
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

چند یاد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا — باده ده کز کعبه آزادیم و ز زمزم فارغیم

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم — جان تو زمان بهم که نادیده دیده ایم
بیهوش خون چو موکب ساغر گذشته ایم — پی چتر راز چو لشکر آتش دمیده ایم
در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم — در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم
از پشت چار لاشه فرو داده ایم عقل — ره هفت مرکبان فلک ره بریده ایم
گلگون ما که انجور اجل دیده بود — را باد صفیر ز کیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است — از نور سوی نور شبیخون کرده ایم
ای بلبل صلای قرصه رنگین آفتاب — گرز طلای اختر ... گزیده ایم
ای ساقی الغیاث که بی [illegible] — زان می بده که دی صبوحی مزیده ایم

ای میزبان مغکده ایثار کن ما
بیغوله کز پی غولان رمیده ایم

لاشه
معروف عز
ضعیف و لاغر
موید

همت از آنکه صبح قیامت بر دمد — تا صور آه صبح دمی در دمیده‌ایم
مانادگی و دعوت ما نیز مانادگی — تیری که ز غلالت شیطان دریده‌ایم
هم صبح و شام هم بر ز شام و سیم صبح — سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم
در خاک کوی تخته ابر دی از آنکه — رستی حوزان بباغ رجا رسیده‌ایم
ار او در پیش از در وشند حادثات — سلطان چرخ را بغلامی خریده
چون چار هفته هر که بکور خورشید درخورد — یک هفته زیر سایه خاصان خزیده‌ا
دل را کبود پوش صفا کرده‌ایم از آنکه — خاقانی فلک دل و خورشید دیده‌ایم

دلا با عشق پیمان تازه گردان — بلات عشق بر جان تازه گردان
بگیر ز بس او دل ایمان دار و انگه — چو ایمان کهنه ایمان تازه گردان
نماز عاشقان ای بت روایت — سجود بت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک — گرت سوزیست طوفان تازه
ببر درد بت درمان هم ز درد — ببر دو تازه درمان تازه گردان
خراجی هر دو عالم بر بخواهی — نخست از عشق فرمان تازه
باستقبال تیر چشم ترکان — کهن ریشت به پیکان تازه

دلا از رخ پوش ترکان رزق باشند
دلت را خرقه زالشان تازه

سغالت این جهان کانی ز عمر — با بعشق ریحان تازه گردان
جهان را عهد مجنونی شد از یاد — چو خاقانی در آن تازه

کرده‌ای نه عمر جانان بجان طلب — جان چون بشهر عشق رسد نور جان طلب
خون خور و زیر و دیت ز علم مپرس — هر که هوا لباس ز نوشدار و زروان
دی یا بی ز ترکش جانان کم شد ست — دل داشکاف یا بیح او در میان طلب
گر نیست کشتی از خویا تو نوح خانه — از نیستی در آمیز دل نشان
تا از طلب نیافت ز بی بالهمت پناه — بس کن حدیث یافت طلب با بی جان

انقطاع این سواد و رای خرد شناس
میدان این براق بر دون از جهان طلب

خاقانیا پیاده مشو از جان که دل راست — بر دل سوار گرد و فلک در جهان طلب

طریق عشق رهبر برنتابد — جفای دو بت داور برنتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق — که این ره دامن تر برنتابد
هوا چون شحنه شد بر عالم دل — خراج از عقل کمتر برنتابد
سر را کی دادند زین سر — گران بار هی افسر برنتابد
سر معشوق داری در سر انداز — که عاشق زحمت سر برنتابد

بودم از عشق جانی چند بر کبر — گر یکی جان بماند دلبر بستاند به
زکوی عشق خاقانی برون به — که او بار قلندر برنتابد به

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم — چون مغان از قبلهٔ می قبلهٔ برساختیم
شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند — کآب کار و کار آبی را بهم در ساختیم
خواجه جان کو مسلسل شرح زر ناب که ما — میر داد مجلس از زنار دو ساغر ساختیم
کشتی رز داشت ساقی ما بجان لنگر زدیم — کشتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم
آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب — عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک — سبحها کز اشک داودی مزور ساختیم

غصه عالم نمی بایست خوردن بی دل
نان همی با عالم ناکس برآور ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی ز بوی جرعه — هم ز بوی جرعه خاک معنبر ساختیم

دل سوز ما که آتش گویاست خند او — آتش که دید دانه دل ما سپند او
هر آفتاب روز دم عیسی بود تمام — چون نیمش کز نیم هلال است قند او
بر خون برند ملک دلش کو نه پلاس — منبر پلاس ماتم صبر از پرند او
رخ را نگارستان کنم از اشک شو ما تا — چشم نمک چند ز لب نوش خند او

در سینه حلقها شود آن آتشین — از خام بازی دل بیدا امند او
زین سرد باد حلقه آتش فزوده بود — تا نعل زر بکشم ز برای سمند او
بند منت حلقه گوشش ولی چه سود — حلقه بگوش او نکند گوش پند او
خاقانی آن او پت درم خرید — بفروشدش بهیچ که نامد پسند او
نشنید ناهید از فلک نخرد سنبلش دو جو — بر کهکشان ز خوشه بود در پی خند او
زین سبز مرغزار بجوید حیات از کم — قصاب حلق خلق بود گوسفند او
بربسته همچو غنچه کشد در دو سر جو بید — هم بشکند چو گل سرد دل زورمند او
خضرش بجان و خانه بعزت کند بدل — هم خضر خان و مشعله زر و زر کند او
با همتی چنین سو رها جنس میل کرد — تا لاجرم که از کشد از گزند او
باز سپید با مگس یک هم آشیان — خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ — پست از پی چه شد طیران بلند او
هم چند کان سقط دمش زنده کشته بود — چون دست یافت سوخت ز استقاط بند
آتش سخن بس است گر زند طبع اوست — فرزندان چنان که بود دلبند او
حاسد چو بیند این سخنان چو شیر وی — چو پلار سر که کرد و آن سخن کور کند او
سیراب چو هم طوطیه چو سوسن بود برنگ — غماز بوی رنگ بوی چند او

گر سحر من بر آتش رز دشت بگذرد
چون آب خوانده آتش رز دشت زند او

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا | باز هم در خط بغداد فکن یار مرا
رخت کاول ز در مصطبه برداشتیم | هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا
بحکم دردم دطیار ز دار اسکنی | عیش چون تاج شد و کار چو طیار مرا
سفر کعبه بصد جهد برآورد دم و رفت | سفر کوی مغانست دگربار مرا
پیش من لاف ز سو تیر مزن | دست من گیر و بخانهٔ تو بسپار مرا
گویم حج تو هفتاد و دو نو بود امسال | همچنین گفته مکن تعبیه در بار مرا
گویم کعبه ز بالای سرت کرد طواف | همچنین بیهده پنداد مپندار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت | چون ندانم زدن آن در بنه پندار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت | در نگیرد چو نه بیند دم و کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرفت | که سگان در دیر نخریدار مرا
سوخته سینه منم زنگ زدای دل خام | ساقی میکده بر داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همه کار از محک است | کم عیاری منهان کرد محک خوار
زین سپس خال بتان بس حجر الاسود من | زمزم آنکه خم و کعبه در خمار مرا
خانقه جای تو و خانه من جای منست | سر سجاده ترا داده و زنار مرا

بار یاد دین منیت ببرد و ز صدق
بربا ندهم زنار من از نار مرا

بت

منیت و رند و رهای بی کجوسک نیاز | وانده رین فیشق نیازیت نجودار مرا
اندران شین که هستی تو نه تنها یارسی است | وانده رین تو که بمنیت کسی مرا
لاله میخورد که از پوست برون رفتن تو نیز | لاله جوز دم کن و ز پوست برون آر مرا
مینخوری به که روی طاعت پیدا کنی | از کی ور درده از طاعت بسیار
گل بیل تو ندارم فره گلگون قدحی | مینخورم تا ز گل کور دهد خار مرا
می خورم می که مرا داده بسی لطف از دست | نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا
چند شد بر سر تیغ دهی کاش بهی | دست در گردن تیغ تو حلی داد مرا

از تو منت بپذیرم که ملک وار چو شمع
تخت زرین نهی اندر صف ابرار مرا

مستی دادم اگر بر سر علم چو چراغ | بنشانی خوش دانکه کمشتی زار مرا
بن بهار و ز ستادی دگهتی که پسر | خون بریزد و لسرخجز خون خوار مرا
وز پی آنکه ز سر تو خبر دار شوم | کس فرستادی و بسپر اندر آغیار مرا
تیغ عیار چه باید زپی کشتن من | سم تو کش گز تو بیابید بل ازار مرا
تو نکوتر کشی ار تا تو بنک دست بری | خیره زبان نگران دست اغیار
کار دنت همی خوانی خاقانی را | کیس منا د چو تو مومن و هشیار مرا

دست صبا در جهان نافه گشایی است | بر سر هر سنگ باد غالیه سای کدست

اربسو و بنهادیش طلسم سیاه
هر سحری از شجر سحر نمای آمدست
لاله ز خون جگر از تبش آفتاب
سوخته دامن شدست لعل قبای امدا

فاخته در بزم باغ کوس خاقانیست
در سر شاخ سرو شعر سرای آمدست

خیز با جام گل باده گلگون بیار
نوبت شادی بکوب نو بر گزین بهار
دست مقام هوس نقش حریفان بخوان
بزم صبوحی بیار نقل دگرگون
شاهد دل نانشست در دو زبان گزیده
مطرب جان خوش ادست نغمه نو روزن
شرط صبوحی بود کاو رزد خون رزن
خون سیاوش بده کاو دمیدن بنار
چش که باده شوند خورده شاهان جم
هر چه گل ساز خوان ساغر گلگون بیار
باد هم کاشان تا خط بغداد رو
بهر لب خاکیان بکوب خط افزون بیا
غصه ایام ریخت خون جو خاقانی
شود دیت او زان می خون چون بیا

ای راحت دلها تو آرام جان کیستی
دل ده بهر من جان بدید تا دلستان کیستی
ای گلشن جان دیده دی اصل توچه وصل توی کی
با بوی مسک و رنگ می از گلستان کیستی
ای از بتان دل خواه تو نرجس شاهنشاه تو
با را بگو ای ماه تو کز آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی زمن تا عشق دلان کیستی

چون زیر هر موی جدا شمشیر جانداری نوا
خامی بود گفتن ترا جانان که جان
با مایی و ما را نه جانان زان پیدا نه
وانگم گران مانه بر گو گران کیستی
خاقانی از تیمار تو حیران شده اند کار تو
ای جان او غم خوار تو تو غم نشان

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماه نو رفش ز شبستان کیستی
با لعل نیم وزه خندان چو آفتاب
سایه نشین دیده گریان کیستی
ای آنکه سجده کنم چون بتو رسیم
گویی که از بد داده در شان کیستی
پشت منا از زبان شکسته شکست خورد
خردی هنوز طفل زبان دان
مهری نبر زبانت مهری نه زد لبت
بی شرم کودکی ز دبستان کیستی
چون شانه سر ست گل الود پای دل
جویای آنکه آینه جان کیستی
دوشت نیا ذ این جگر سوخته نخورد
امشب بوعده دل بریان کیستی
خاکی دلم در آتش خوناب میشود
تا تو کجایی امشب و مهمان کیستی
از دیده جرعه دان کنم از زخ نمکستان
تا نوش جام خوش نمک خوان

محراب جان های از این پایه الکسم
اکنون نه ام که صورت ایوان کیستی

بر هر صفت که داری خاقانی آن تست
ای از صفت برون شده آن کیستی

ای ترک دلستان ز گلستان کیستی	خوش دلبری ندانم جانان کیستی
ای نادره نگاری بس بوالعجب تنی	ما را بگو که صورت ایوان کیستی
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی	گویی تازه گلبن بهشت در شان کیستی
ای تازه گلبن که شکفته بماه دی	با این نسیم خوش ز گلستان کیستی
از کافری بسوی مسلمانی آمدی	اینجا برای غارت ایمان کیستی
جانها ز آرزوی تو می بگسلد ز هم	چون گویمت که بسته پیمان کیستی
دوش از برم رفتی و در خانه تا بری	امشب بگو کجایی و مهمان کیستی

خاقانی آن تست سر موجبی که هست
معلوم کن درا که تو خود آن کیستی

هست بر در عقل تو تمام شکسته	کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادق است آه که دل را	باده عجب را وقت جام شکسته
صبح امید مرا تا خبر حجر	برده و در شک نامی شکسته
گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت	امید بصید پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد	هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنس درست	هست نوعی ز دهر نام شکسته
گوهری کز نیم آسیای فلک را	آید ز ده سنگ سوده نام شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه کشیدی	رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم در شکسته	بس تو بهار ما که بهم در شکسته
گاه از تیره گوش فلک برکشیده	گاه از کرشمه و ناز در شکسته
وانم که ده حسینی ای آسمان کن	اندازم آن که چه شکر شکسته
آهسته تر ز ملک خراسان گرفته	آسوده تر ز رایت سنجر
در شاه راه عشق تو هر جا که	بر دل شکستگان قلندر
در گوشها هر جا که گوشه خود	وز کبر گوش کاه در شکسته
یکمشت خاک غارت کرده	بس کن که ز طلسم سکندر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی از صفا	تا وان بده ز لعل که گوهر
خاقانیا نشیمن شروان چه جای تست	بر بوی عراق نه شهید

او گمان کرده خاطر بهره
بر چرخ تیر سخن در شکسته

لعل او بازار جان خواهد شکست	خنده او مهرگان خواهد شکست
عابدان را پرده این خواهد درید	عاشقان را توبه آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان	لیک محمل در جهان خواهد شکست

پرنیان خویی بپای پیل غم — دل چو پیل ابر نیان خواهد شکست
روی گندم گون تو در چشم ماه — خاک راه کهکشان خواهد شکست
غمزش از غوغا کند بیچش کو — کو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ هجرش سینه‌ای — پل همه بر دوستان خواهد
جامی فرما دست خاقانی که — ناله فرماید خوان خواهد شکست

گون

رزه زلف بر قبا شکنی — آه در جان آشنا شکنی
بری آب و رنگ ما گز دل — سنگساری سبوی ما شکنی
دست و ساعد گرفته و نازا — بگذری باز و وفا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود — عهد بندی که عهد ما شکنی
نوازی دل چرا سوزی — نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکسته دلهاسی — دل فدای تو باد تا شکنی
دل من منت کن مصلحت است — چون نه بینی کجا شکنی
عاشقان محتشم بسی داری — پیل همه بر فرق گدا شکنی

لشکر گوهریست خاقانی
چندش از سنگ ناسزا شکنی

لهوره

صورت نمی‌بندد مژگان سوزن آنچ نشکند — کار مراد در دل شکست امید در جان شکند
از خام کاری خون بی افغان کنم در کوی او — گر شحنه مه کوی او در حلقه افغان بشکند
گفتار من یاد اندیش خون بکشین داد … — گر رنج فرما یاد اندیش عهد من ناسان شکند
تا هجر او سوزد جگر از صبر خون سازم … — دانی که دانم این قدر گز موم سندان
زو نوک ناوک بر دلم تا خسته شد … — هم راه ضمیم گرد در دلم … پیکان بشکند
آنرا که در کار او … — تکان کو بجان کوهر خرد حالی بندان
خاقانی ارجو سنجرست در پیش لشکر کافر — و ز صبر گر صد شکرست الا … کان

زلف

زان غمزه کافر وشان ای شاه شروان الامان
ارمی سپاه کافران خرشاه شروان شکند

زلف تو رونق قمر شکست — لب تو قیمت شکر شکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت — صف عقلم بیک نظر شکست
بر در دل رسید و حلقه بزد — پاسبان خفته دید و در بشکست
من چو دادم غم شکسته دل بودم — عشقت آمد تمام تر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بر دلم — که سر نیش در جگر بشکست
رسید نامهای من بتو زانک — پر مرغان نامه بر بشکست
قصه‌ها می‌نوشت خاقانی — قلم اینجا رسید و سر بشکست

خوش خوش خرامان میروی ای جان خوبان کیستی | شمعی و پنهان میروی پروانه کویان کیستی
ناانصاف خود دا کرده ظلم آشکارا کرده | خونریز دلها کرده خون کرده پنهان کیستی
غبغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگیخته | صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان کیستی
بر دل چو آتش میروی تیر آمدی خوش میروی | در جوی جان کش میروی ای آب حیوان کیستی
طرف کله کژ برزده گوی گریبان گم شده | بند قبا باز آمده کیسه مبامان تا کجا
دزدان شب رو در طلب از شمع رسیدی عجب | تو شمع پیکر نیم شب دل دزد ایمان کیستی
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مردافکنی | نه در دل سنگ منی ای یکه میدان کیستی
خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو | ای کیسه دل خورد تو ناخوانده مهمان کیستی

رفتم براه همت دیدم یکی صفا | چشم و چراغ ما را جای شرف جا
جای که هست فزون از کل کون و مکان | جای که هست برون از دم باد و ش
صحن سراچه سرای عشق تشده | جانهای خلق در و ریخته بجای گیا
از اشک دلشدگان گوهر نثار زمین | وز آه سوختگان عنبر بخار هوا
دار بمکان جمال الحسن او جبد | پنهان کان جمال از نور او هوا
رفتم که حاله منیان ز چشم رقیب | آمد رقیب و پیک در ره گرفت مرا

گفتا بحضرت ما کرا حاجتست بگو
گفتم که هست دلی اما الیک فلا

زنم

هم خود

هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت | ای بی بها شو بر دامی خاقانیا تو در سا

دل کشید از عنان چون مرد میدان نبود | صبر بی الم کرد چون همدست و دستان نبود
صد نهاران کوی زرین داشت چرخ از اختران | زان همه یک گوی در چوگان گریبان نبود
ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان | زانکه بر روی زمین چنبری چندانش نبود
قصه دل کردی نکوی کان رگی جان مباد | لیک جان آن داشت کان آهنگ با جانان نبود
خوش دلی گفتی که داری اسد الله گوی | بود این دولت مرا اما به دوران نبود
قصه را بر سر گرفتم چون سر و کار ار بودی | عقل را سر بر گرفتم چون بو زبان نبود
وصل تو را خواستم از کعبتین نعی پیشش | چون بدیدم خون سه یک از دست هجران نبود
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی | این که کردی و سکم که تا وانت نبود

صد زبان چون آفتاب و فاداران چنانکه
راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را لیجران چرخ جادو تاب داد | باغ جانها را بشرطان لعل خشان تازه کرد
تا ز حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود | موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
عشق تو گردی برآمد در دل سودائیان | هر که را درد کهن بود دید و رفت آن تازه کرد

ازحسن

بر دل ما عید کردانده تو از صبر ما
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما شکر
از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود
شاد باش خود کز وصف تو سحر حلال
تا زکی امروز از اشعار او چند عراق

هر چه فربه بود تا گشت وبال تازه
در شکر ریز جمالت کوهر افشان تازه
سال نو گشت آن مرسوم بتوان تازه
طبع خاقانی ادر و دیوان تازه
کوش ار رحمت شاه خراسان تازه

دل از پی خیال تو صد دیده بر افشاند
لعلت شکر خنده بر کار کسی خندد
شوا بنه حاضر کن در خنده به پیش آن
از هجر تو در چشم خورشید شود سفته
کر جمله عمر از تو وصلی بسزد کم شب
پیش هنر مژگانت ببرید رگ جان
بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه

در پای تو هر ساعت جانی دکر افشاند
کو قیمت نثار تو بر توشه کر افشاند
کر آید نه هر گز کالش گهر افشاند
کز بس که مرا المای پس نور لعبر افشاند
مرغ سحری پیش خاکی که پر افشاند
زان هر نفسی چشم خون جگر افشاند
تا دامن خورشیدی از خلق بر افشاند

وین چه شورست افزای جان کز جهان انگیختی
منجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی
آتش از شرم تو چون کل در خوی خون شست

کرد فتنه است این که از میدان جان انگیختی
خوش نشینی چون قیامت در جهان
زان خطی کز عارض آتش نشان انگیختی

دیده

ای آب آتشک ... نیلگون ... زنجیر

دیده کافور کز هندوستان خیزد همی
زان دل چو سنگ و آهن در دلم آتش زدی
پشت بنمودی و خون راندی از مژگان مرا
صبح کاهی ساز ره کردی و جانم سوختی
هم بپختی و هم اشوفتی ز نور و ار
ای بسا اشک ا غمت کز کاب زیب خویش
مو مباد هیچ که چون خیزد ز دریا هیچ
در تب هجر آتشی افکندی و نکه مهر تب

تو زنگ کافور ای عجب هندوستان انگیختی
بس بجاذ لفه از آتش ارغوان
تا ز روی خاک نعش پرنیان انگیختی
آن چه آتش بود یارب کان زمان انگیختی
تا مرا از بوز خانه در روان انگیختی
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
سیل خون از چشم خاقانی چنان
از ثنای خسرو صاحب قران انگیختی

افشانه

هر بار ز مژگانت تیری دگر اندازد
کافر که رخش بیند با منجر بلیش
و انها بجز وش اید چون ز لف بر اندازد
در عرش که عشقش فتنه سپه انگیزد
از روی کله داری در روی سر اندازد
سکرانه ان روزی کاید بشکار دل

در جان شکسته پیکان چون جگر اندازد
تسبیح را بو زند زنار بر اندازد
جا شنا بسجو دآید چون برده بر اندازد
در ز زمکه ز لفش کردون سپر اندازد
از عکس دلی هر دم نی دگر اندازد
من زر و سر اندازم کر کس شکار اندازد

تا آن اید ل خاقانی جانباز تو هر دم
در عرش چنین ها هیچ کس سر اندازد

این تحفه طبیبی را اطراز مره باده
تا تازه کند نامش در بارگه شاهی

باشد که بخوارزمش دریا مدر اندازد
کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

جان من که کشم روزی کز لب شکرم بخشی
بتهات مرا در دل شکرت اندر لب
با تو به چنین دردی دلخوش کنم حقا
دو چشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود
تو ترک سپیه چشمی هندوی سپیدت من

دانم که تو زان لبها جانی دگرم بخشی
آری بر دو بتا کر شکرم بخشی
الا که بعذر آن دردی بترم بخشی
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی

از غمزه و لب هر دم دریا صفتی با من
که کشتن من سازی گاهی کمرم

گفتی که بخاقانی وقتی شکرم بخشی
بخشوده نیم با صد وقت اگرم بخشی

تا پیش دلم خراب داری
ای کار مرا بدولت تو
دل خوش کردم چنین که دانی
یک ناخن کم منکنی جور
جان کاهی و اندهان فزایی

دل پیش کمند جان سپاری
افتاده قرار بیقراری
تن در دام چنانک داری
تا خون دلم بناخن آری
سیبی بدو کرده روزگاری

آوازه

آوازه فراخ شد بعالم
هر لحظه کشی ز صف عشاق
این باقی عمر با تو باشم
خاک در تو سازم خواهم

درگاه ترا نهنگ باری
چندانکه به بت چپ شماری
کز عمر گذشته یادگاری
خاقانی را بتاج داری

ازین ده رنگ تر یاری نپندارم که دارد کس
نمی‌دارد ز رشته جانم بجز یکبار خون آلود
مرا زلف گره گیرش گره بر دل نهد عمدا
دهم در من نهد اول دو گیتی را بگیسوش پا
نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش

ازین بی لوزتر کاری نپندارم که دارد کس
ازین باریک‌تر تاری نپندارم که دارد
ازین به تر گره کاری نپندارم که
ازین سان روز بازاری نپندارم که
ازین به تحفه در باری نپندارم که دارد

اگر چه زیر سنگی چو خاقانی صدف بینی
ازین بر تر سخن باری نپندارم که دارد کس

از حال دل شکسته ولا زار خبر هست
جان در تب است از آن شکرستان لعل خوش
گفتم مبل که تحفه آن بارگاه انس
بو دهم در این حدیث کر آمد خیال تو

تسکین جان سوخته کان انتظار هست
از بهر تب بر دین جان شکر [illegible]
گر خشک زر نیست سخنهای تر هست
کای خواجه پاسخ نشناسیم زر هست

الکی پس دار در سر مژگان چه داشتی | این سوی دل روانه دای زی جگر فر
سر خواستی ز من هم ازین پای بر کرد | شمشیر دولتت راست کن و سوی سر فر
خاقانیا سپاه غمم آمد دو منزلی | جا نزاد واسه خیر و بخدمت مرز رست

عذرا که توان خواست که دلبر بپذیرد | افغان چه توان کرد که داور بپذیرد
زر کو نه من دارم که زر دهم او را | تنگ آید از او که من زر بپذیرد
صد عمر بکار آید یک وعده او را | کش عمر اگر یک نفس اندر بپذیرد
از دیده ببالاش فرو بارم گوهر | آن سنگدل افسوس که گوهر بپذیرد
جان تحفه پیش او بتوان کرد ولیکن | بر جان چه توان کرد فرومایه جز د

پروانه وصلش پر و زر خواهد از من
آن شحنه حسن ار چه سر و زر بپذیرد

خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را | ملک دو جهان خواهد کمتر بپذیرد

بس کشتم از هجر تو تیمار چو پای | تنها شودم بسته چو لبها بگشای
با آنکه دل و جانم دانی که ترا اند | عمرم بکران رفت و ندانم که مرا ای
از غیرت عشق تو بدندان بگزم دل | گر در دلم آید که در آغوش من آی
کش بیرم جان تو اندیشه در نیست | اندیشه در آنست که بر کف بنهای

بگزم

شو نامی

شد ناخن من سفته ز بس کز سر مژگان | انگشت مرا تیشه شد الکی پس ربای
خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق | چون آب روان گرد جهانی بهوای

آن لعل شکر خنده که از هم بگشائی | حقا که بیک خنده دو عالم بگشائی
ور چه بگشائی لب و در لوپت نجنبائی | از رشته جانم گره غم بگشائی
مجروح توام شاید اگر زخم نبندی | رحمی کن و آن حقه مرهم بگشائی
کار لبت فرو بسته کشادن تو توانی | صد مشکل از این شکل پیچم بگشائی
اندیشه من سلسله چرخ ببرد | گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی
گفتی چو فلک دست جفا بر نگشایم | این نشوم گر تو توهم هم بگشائی

خاقانی

تا من ای دل از راه سحر کوشش
کین چنبر افلاک خم از خم بگشائی

تا طرف کلاه در شکستی | قدر کله قمر شکستی و
ور حلقه دلم فتاد در زنجیر | تا حلقه زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را | صد کار بکار در شکستی
ورد دل ما بوسه بردی | آوازه کان شکر شکستی
حلقه در اختیار ما را | چندان بزدی که در

خاقانی را ز غیرت عشق / ناله همه در جگر شکستی
بر دیده ره خیال بستی / در سینه بجای جان شکستی

واز غیرت آنکه دم برآرم / درکام دلم نفس شکستی
مرهم بقیامت است آنرا / کامروز به تیر غمزه خستی
ناخون نگشادم از رگ جان / بتهای بناز خود پرستی
از چاه غمم برآوریدی / در نیم رهم رسن گسستی
دیوانه کنی و پس گریزی / هشیار نه مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی / هجران تو آرد دم به پستی
تو پای طرب فراخ می نه / با غم عشق و تنگ دستی
گر گذاری چنین که هستم / وامانده ای چنانکه هستی
خاقانی از آن نه ای آراک / خود بینی و خویشتن پرستی

در دست او فتادم چون مرغ پر بریده / در پشت ایستادم چون شمع سحر [illegible]
گرم بتنگی عاشقان در دداری / خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
گرم بتیغ جفا تو دره در کشند / نه مرد درد تو باشم گرت نگاه نهم
باغ وصل گو گر شرط من بزید دود / هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم

بایان

باسمان شکنی آه در میان در بست / مراد آه تو بی در کنار آه نهم
اگر بخدمت دست تو در رسد لب من / ز دست بوس تو بار بر چو دستگاه
بجام عشق تو بی تا خط سیاه دهند / منم که سر بخط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست / گیسوی سپر مهر به دست صبا فرست
زان لب که تا ابد بره جان بها دهد / نوشی بعاریت ده و بوی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشته تو ایم / روزی برای وا زی در زی بما
بندی ز زلف کم کن و تریاک نه / قندی ز لب بزد دیم خون بها فرست
بردار پرده از رخ و از دیده های ما / نوری که عاریت بخورشید واقر
گاهی به دست خواب پیام خیال ده / گه بر زبان باد سپیام دعا فر
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد / اغراد آن هزار یکی را دوا فرست
باری گر این بسی نکنی مردمی مکن / از جای برده دل او باز جا فرست

عشق تو چون بر شورش از جان بر آید / دلها در آتش افتد و دود از میان بر آید
آواز روی دست بر او بی از آن کو [illegible] / هر دم هزار فریاد از آسمان بر آید

[illegible]

تا تو سر اندر آری صد بار سر برآری | تا تو ببیر درآیی صد دل ز جان برآید
خوی زمانه داری چون زین شد کس را | کمی سود در زمانه بی صد زیان برآید
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند | جانم مسوز دانی بر من گران برآید
همراه گر تو دارم الوده حکایت | از سینه گر برآید هم ناروان برآید
خاقانی است جانی از غم بلب رسیده | چون امر تو درآید او در زمان برآید

عالم افروز سیما را که توی | لشکر آشوب سوارا که توی
هم شکرخنده دل و هم مژده جان | بوالعجب دار ا بیمارا که توی
اژدهام نفی دجاد و مژگان | کافر ا مغجز دارا که توی
تو شکارم زمین کشته تو | ناوک انداز شکارا که توی
کار برهم زده مردا که منم | زلف برهم شده یارا که توی
زخم بگذاری و مرهم نکنی | تنگ دل زخم گذارا که توی
کشته‌ام موی بیا زرده بسحر | ساحری نادره کارا که توی
سوختی سینه خاقانی را | آتش انگیز نگارا که توی

گر بنویز زلف او باد صبا جا یافتی | صد یوسف گم بوده را در هر خمی وا یافتی

[illegible]

خوی او از خام کاری سر کشی بگذرد
سینه چون سوخت چشمش هر حرم نگرد
[illegible]
دشمنان بادو شمنان از سر ... خلق
اشتی زنگی گشت دا او هم نکرد
از کمن گفتن زبانم سوی است
او بخون از جور سوی کمی نکرد
روزی از روی خودم چون روی خود
جان غمی پرورد را خور مهر نکرد
سینه ام زان لبس چون کوه لب سفت
جون صدف نشکافت لبس پر مهر نکرد
عشق او تاب سرخی باز خورد
آب خورد جانم الا غم نکرد
در جفا هر جنس عالم بود لیک
اکه او آورد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

[illegible]

تن بعیسی بر بش می برده دیده یکیک | در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
گر شاخ در زلف آردی ای نشانه دل سا بار | در سینه بر داردی آیینه جانها یافتی
گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش پیدا استی | هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
گر دیده دیدی در کشش خونابه گشتی تن بیش | بودی که روزی تا کهش از خضر تنها یافتی
دربار می دریای او از دیده هم لالای او | گر در جوار رای او دل صد دریا لالا یافتی

گر عاشقان محرمش کس عرضه کردی بر غمش
هر ذره را در عالمش خاقانی استا یافتی

جان از برم برآید چون از برم برآیی | لب را بجای جان آن نخستان بکه خدایی
جان خجه زهره دارد ای نوز آشنایی | گز خود برون نیاید انجا که تو درآیی
جانی که یافت از خم زلفین تو رهایی | از کار باز ماند هم چون بت از جدایی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی | در نیم راه عقلم هم خوف و هم رجایی
از پای بیپایانت بوسی کنم گدایی | وانگاه بر سر آرم کان هست پادشایی
تنهای هجر دارم تنهای بی نوایی | تنهای من بر بندی لبها چو بر گشایی
گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی | از من مرا چه باشد اکنون که تو مرایی
تو خود نهان نباشی کز رسنان نمایی | خاقانی از تحیر پیدان کرد توگی

[illegible]

تو هم باور دهاقان ... اند
سلاح مردمی ارزان ... اند

عشق تو بکر ... گرد
از زلف تو بی قرار گردد
تاج آن دارد که تیغ تو
... گردد
جون دایره جمله تن کمر گردد
مردان باشند که ... تیغ تو
... گردد
جون آینه جمله رخ ...
در عشق تو تن بیا مدن ...
کاینه سینه شود چو تیر گردد
بر هر که رسد زخم ...
گر سد سکندر ... گردد

[illegible]

ولم در دو منزل است باری برافکن / برافکنده خود نظر بهتر افکن

مندیش اگر صبر من لشکری شد / دلت تنگ شد سنگ در لشکر افکن

اگر با غمت گرم در کار زمانیم / ز دمهای سردم گره در بر افکن

اگر تن ز عشقت بجز جان نخواهم / بجانش فزون زنه بردن در افکن

ز طوق سمین در افکند غبغب / مرا نیز زان زلف طوقی در افکن

پی از هر کسی پایه پروز دیل / نظر بر عزیزان جان پرور افکن

که فرمایدت کاشنای خسان شو / که گوهرای زر بر خر افکن

مشو در خطا از پند خاقانی ای جان / که این خوش حدیث است بر دفتر افکن

[illegible]

عشاق بجز یار سر اندازی نخواهند / خوبان بجز از عاشق جان باز نخواهند

تا عشق بود عقل بر دانیست که مردان / در مملکت عاشقی انباز نخواهند

آنان که چو خفاش پی پروانه عشق اند / خبر در حرم جانان پرواز نخواهند

پیدا دار از آن رخ جهان سوز [illegible] / زیبا دار از آن لعل جهان ساز نخواهند

گر گشت مرا غمزه غماز تو زنهار / تا خوش دم از آن غمزه غماز نخواهند

در مذهب عشاق خیانت سر [illegible] / کارا که بکشتند دیت باز نخواهند

پی عشق ز خاقانی چیزی مگشاید / پی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تمنای دل بر سر عشاق نه / تخت شهنشاه عشق در بر عشاق نه

قفل که بر لب نهی از دل معشوق ساز / پای که از سر کنی در سر عشاق نه

زخم که جانان زند هم تن مرهم شناس / زهر که سلطان دهد هم بر تریاق نه

طاق نپذیراست عشق جفت نخواهد حریف / بر خط عشق اگر پای نهی طاق نه

دیده که تو راست نیست لاف یکی بین مزن / صورت تو چون بخت است آینه بر طاق نه

عالم زراق راست شنیده مشو چون شدی / سیم کشی کن دو کون بر کف زراق نه

از سر جد و جهد بگذر خاقانیا / با عدم از عاشقی دست بمیثاق نه

گر به کرشمه از دل خبری فرستد ما را / بهای از آن لب شکری فرستد ما را

تو غلامی تو ما را ز جهان خبر برآید / گره ز زلف [illegible] کن کرهای فرستد ما را

بهانه حدیثی بگشای لعل نوشین / بخراج هر دو عالم گهری فرستد ما را

بر دو چشم تو که از جان اثری نماند ما را / ز نسیم جان [illegible] اثری فرستد ما را

ز پی مصاف هجران که کمان کشید ما را / ز وصال مردمی کن [illegible] فرستد ما را

مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد / ز وفا مفرح [illegible] فرستد ما را

بتو در گریخت خاقانی و دل ز دل [illegible] / اگرش پناه کردی خبری فرستد ما را

قبول

وانجا که تو تیر غمزه اندازی — آفاق بر آهن سپر خندد
کم تو تیر غمزه اندازی ی — آفاق بر آهن سپر خندد
وانجا که من از جگر کشم آهی — عشاق بر آتش ستقر خندد
من در غم تو عقیق می گریم — دانم که عقیق بر شکر خندد
چون لعل تو بیند اشک خاقانی — از شرم چو گل بپوست در خندد

شد آبروی عاشقان از روی آتشناک تو — بنشین و بنشان باد خویش ای خون پاکان خاک تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن — کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو
ای قدر ایمان کم شده از زلف تو قدر تو شد — وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بردی دلم ناگهان کردی بزلف قدر پنهان — روزی نگفته کان فلان بینک دل غمناک تو
کم شد دل از من بی سبب کن جز لعل تو دل طلب — چون باغمی بگشای لب کاینک دل غمناک تو
ای بهر آمیخته نوشم بزهر آمیخته — روز و شب بگریخته زان غمزه ناپاک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده وانداز که من — بر من جهان بر دو زن بخشود افلاک تو
دل خسته را بی طلب تریاک لعلت بی سبب — محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته — لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد — یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
گر چون تو نشان ندهد در کل جهان کس — چون این دل هر جایی هر جای کسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد — وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از زحمت خاقانی ما زار که به بود — گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

در دولت عشق دوست که درمان پذیر نیست — از جان گذیر هست ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش نخیر مهر او — حلق دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بروز گار بپای وصال ما — منت پذیر هم ارچه مراد آن پذیر نیست
دل را امید وعده او چون توان نهاد — چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او بتوانم کشید از آنکه — بار از برای هودج او بار گیر نیست
یکباره ماند نشت غم او که بر دلم — از بس که زخم هست که جای دگر نیست
یکبار ماندم از سم در رانده خود که در سخن — خاقانیا خموش که جای اثر نیست
او را نظیر هست بخوبی درین جهان — خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

با یاد تو زهر بر شکر خندد — با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه تو آنچه ردیف خندد — کان روی بر آفتاب بر خندد

سر با خیال روی تو گم کرده در کوی تو — مشکین کمند خال است روی تو حجاب
ای عاشقان زار بارها بر لب زده مسمارها — وی خستگان زار ما در پای خواب
ای کرده غارت منزلم آتش زده در آب و گلم — زلفت و در حلقه دلم مشکین طناب
زان نرگس جادو لعب جان من بگرفته تب — خواب مرا هم نیست شب بسته طناب
دل بر خسی بگماشتی گر خاک ره بر داشتی — خاک دلم بگذاشتی در خون ناب

عقل در عشق تو سرگردان بماند — چشم جان در روی تو حیران بماند
در ره سرگشتگی عشق تو — روز و شب چون چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی — آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید — همچو گوی اندر سر چوگان بماند
تا که سر گم کرد دل در کار تو — چون سر زلف تو سرگردان بماند
هر که یکدم آب دندان تو دید — تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات از وصل تو — جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی را وصل دادی بی طلب — دیدم آن دردی که بی درمان بماند
هر کسی را با تو یکدم دست بود — عمرها در هر دو عالم زان بماند

چون تاج سخن زتیغ زبان ... خواهم
چون نگار ... جان ... خواهم
... خویشتن ... تاج ... خواهم
خاک ... خویشتن ... کمند ...
... خواهم
خوش رنگ ... زبان ...
چون ... خواهم
... گردم
زین خواندن ... خواهم
... شنوی ... بیازارم
... خواهم
این عشوه ... افسون ...
از محنت خاقان ...
وانکه شنوی در خطر ... خواهم

[illegible]

حاصل خاقانی از سودای تو — دیده گریان و دل بریان بماند

اهل دلی نه اهل روز کار ... — — الفت طلب چون کنی که یار ...
گر دگری زاتفاق همنفسی یافت — هیچ تو تو بجویی با اختیار
خوش نفسی نیست بی گرانی کار — ناقه بی سیر در قطار
آینه گلاله حال تیره کار ... — زآینه تیره نور کار ...
روز و فا زآفتاب زرد گلست — شب خوشی زنقطه روز کار
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی — زانکه دو نقدش بیک عیار
بگذر ازین ... که فلک ... — کاب کرم باد ... گذار ...
قاعده عمر زیر گنبد بی آب — گنبد آبست استوار
دست طمع گر چه چون کنی که بهر دم — طمع ازین چرخ کاسه دار ...
چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد — کاسه بود دست کش قرار
کشت کرم را نه خوشه ماند نه دانه — کاسه ازین دو بکشت زار
خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان — از غم جرعه امید وار ...
جرعه بود یادگار کاس مهین خاک — بوی ازان جرعه یادگار
یاد تو خاقانی از داد چه سود است — کز ستم دهر زینهار ...

[illegible]

ای صبحدم ببین که کجا می‌فرستمت
نزدیک آفتاب وفا می‌فرستمت

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان
کس را خبر مکن که کجا می‌فرستمت

تو پرتو صفایی از آن بارگاه انس
هم سوی بارگاه صفا می‌فرستمت

باد صبا دروغ‌زن است و تو راستگوی
آنجا برغم باد صبا می‌فرستمت

زرین قبا ز خنجر ابر سحر کشی
کانجا چو پیک بسته قبا می‌فرستمت

دست هوا برشته جان بر گره زده است
نزد گره‌گشای هوا می‌فرستمت

جان یکنفس درنگ ندارد گذشتنی است
ورنه بدین شتاب چرا می‌فرستمت

این درد را که بر دل خاقانی آمده است
یکیک بگو که بهر دوا می‌فرستمت

بر سر پر نیاز می غلطم
بر چراگاه ناز می غلطم

خوش خوش آید ترا که پیش درت
بر سر خاک باز می غلطم

پیش زخم تو کعبتین کردار
بر بساط نیاز می غلطم

زیر دست غمت چو مهره صفت
در کف حقه باز می غلطم

تو مرا میکشی بخنجر لطف
من در آن خون بناز می غلطم

بس مرا خون دو باره پیرهنی
من کجا تا به باز می غلطم

بر سر سنبل خط تو چنانکه
آهوان در طراز

از پی سجده رخ تو چنانکه
عابدان در نماز

بر سر آتش غمت چو سپند
با خروش و گداز

تو کشان زلف و من چو گربه بان
سنبل دلنوازی می

پیش زلفت چو کبک خسته جگر
زیر چنگال بازی می

بیکی ناله خود دم دریاب
بر و انگشت کاغذم دریاب

بفراقی که سوز دم کشتی
به پیاپی که سپا زدم

درد من بر طبیب عرض بکن
تو بپیچ منی خودم

کارم از دست شد ز دست فراق
دست درد امنت زدم

من از این خیره‌کش فراق هنوز
دیت وصل نستدم

الله الله که از عذاب سفر
بعلی الله در آمدم دریاب

دردمندم ز نقل خانه آب
بگلاب و طبرزدم

من که خاقانیم بتربت عنا
چون خیال مشعبدم دریاب

من که دری دو نه سه چار یکی — بسته شش شدر آدم در باب

آمد نفس صبح و سلامت نرسانند — بوی تو نیاورد و پیامت نرسانند
یا تو بدم صبح پیامی بنفرستی — یا صبحدم از رشک پیامت نرسانند
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم — چه سود که نقشش سوی بامت
بادام دگر بیست هوا را زده ابر — بوی زره غالیه فامت نرسانند
یا بسپردم دل و جان تا بنوازد — زین هر دو ندانم که کدامت
عمریست که چون خاک جگرتشنه عشقم — دایم لبی جرعه جامت
مرغیست دلم طرفه که بردم ام تو ز روی عشق — خود عشق چنین مرغ بدامت
خاقانی ازین طالع خود کام چه جوئی — کو چاشنی کام بکامت
نایافتن کام دلت کام دل تست — بس شکر کن از عشق که کامت نرسانند

خاکم که مرا منی نیابی — بادم که ز بی تنی نیابی
هیچم بعیار تو دو جو کم — گر بر محکم زنی نیابی
دشمن کامم زد دوستداریت — در من دم دشمنی
چون من تو شدم تو را چه جوئی — کانجا تو توئی و منی نیابی

بردی گمان که خاقانی از هوس — من از هوس بوی گمان تو
خاکی توام ولیک چه خاکی چو — از جام شاه ملک سپاهان نخورم

ای دل غم او دار ز غم جان خوردن — با غصه او رشته شده جان خوردن
گر پای سگی کو بشین برد دیده ما آید — زین مرتبه بردیده تشویر توان
هر عشوه وصل او عمری بگران آمد — گر چه نبود زهری از خود بگمان خوردن
انجا که ستان باشد با کافر کارش — خوشتر ز شکر دانم بر پسته زبان
در راه وفای او شد شیفته خاقانی — هر دو ز قفا تو زازدست زبان

گرچه جست کرشمه‌ات پیرم — از مهر کوی تو پای باز نگیرم
خصم و شمنیم تو بی ز تو نکه نام — گر چه تو ناحق گذار نیست گزیرم
ساخته‌ام با بلای عشق تو خانه — گر غم منش حاجت دینی بنه ندیرم
بی تو بشمع گر زنده دارم شب — چون نفس صبحدم در میرم
زخم سنان تو [illegible] کنم از دل — تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم
زخمه عشق از لب زمن زاریت — زاری خاقانی است [illegible] زیرم

گر نه تو ای زود سیر تشنهٔ خون منی | با من دیرینه دوست جنگ چرا دشمنی
هست یقینت که مهر من ترا نگسلم | نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی
در طلب خون من قاعدها می‌نهی | در ره امید من قافلها می‌زنی
در پی دونان چو من می‌شوی ای بی‌همتی | با نژادم کنی از سر تردامنی
دست بشاخ جفا زین پس برده‌ام | تا رگ عمر مرا پیچ ز بن بر کنی
کرده من پستمند دشمن خاقانیم | هر چه کنم تو دست یار عزیزی منی

آنچه تو کردی نه از نشان وفا بود | غایت بیداد بود و عین جفا بود
قول تو دانی چه بود دام فسون بود | عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
مهر بریدن ز یار مذهب ما نیست | آنچنین عهد طریق رسم تما
از تو و بیداد تو چه نالم که دل | عافیت اینست آنچه رفت بلا بود
ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد | عافیت اینست آنچه رفت بلا بود

من ندانستم که عشق این رنگ داشت | کز جهان با جان من آهنگ داشت
دستگیر تنگ تو کرد دو رم نمود | چون بدیدم آتش اندر چنگ

عافیت را خانه همچون سیم رفت | زانکه دست عقل اندر سنگ داشت
صبر بیرون تاخت از میدان عشق | در بنا هم زانکه میدان تنگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود | از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بیا غاز که سودان وصل او | زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
نالهٔ خاقانی از گردون گذشت | از صبوری عشق تیز آهنگ داشت

خار غم تو گل طرب دارد | دل در پی تو سر طلب دارد
در حلقه بگوش تو دلی بی‌سر و پا | در حلقه بگوشش تو لقب
دستور ز حمت رقیبان است | نخل تو خار بار رطب دارد
میسوز مرا که خام پس باشد | کز آتش سوختن عجب
هر کس که حدیث درد من شنود | این عذر نهند که خواجه تب
آنکس که بتو رسید مرا گوید | کو مهر تب تو بر دو لب
بس تاریکست روز خاقانی | تا کی ز زلفت نسب دارد

تا در دوستی راهی نمی‌بینم | چو را از اندر ولت جای نمی‌بینم
تنا کشمت هر شب که چون بام دعا گو | از این خوشتر تماشای نمی‌بینم

بهر مجلس که نشینی تو ببر چشم چه را
کرچو تو مجلسی آرای نمی بینم نمی بینم

بهر انسی که در شکست ز دو بارم بهر باری
کنارم کم ز دو ریایی نمی بینم نمی بینم

اگر تو سرو بالایی فراقت دوست میدارم
کوچو تو سرو بالایی نمی بینم نمی بینم

منالیدم ز تو هرگز ولی این بار نالم
کز از رحمت محابای نمی بینم نمی بینم

عقل ز دست غمت دست بسر میبرد
بر سر کوی تو باد هم بخطر میبرد

در غم تو هر کجا فتنه در آمد ز در
عافیت از راه بام زود بدر میبرد

از تو کجا ز دلم مشتری وصل را
راحتم از زین قدر هیچ لب میبرد

گرچه من اینجا سخن از سر جان میکنم
نزد تو اینجا حدیث از سر زر میبرد

نیستی آگه ز حال کز صف عشاق تو
حال تو خاقانی زرد و زر میبرد

تب دوشین ز دان تب چون اثر کرد
مرا از موده هم در شب خبر کرد

برفتم دست ولب جانان کرفت به
جه تب بود اگه در جانان اثر کرد

بدیدم زرد رویش کرم دل زان
چو خورشیدی که زی خور سفر کرد

بفرمودم که حاضر کشت فصاد
برای فصد قصد نیشتر کرد

بهر نیشی که بر قیفال او زد
مرا صد نیش هندی در جگر کرد

مرا خون ز رگ جان ریخت لیکن
دلم خون از رگ بازو بدر کرد

تو گفتی بر زرده خاقانیت ان طشت
که خون از دیده بر روی رهگذر

صد ره کمی حسین تو نوبهار دارد
طاقت جور تو ز دو زکار ندارد

عشق تو گر بر قرار کار ندارد
کار جهان تا ابد قرار ندارد

تیغ جفا در نیام کن که زمانه
مرد نبرد چو تو سوار ندارد

بر تو مرا اختیار نیست که شرطست
آنکه ترا دارد اختیار ندارد

از تو نشاید گریخت خاصه درین دور
مردم آزاده زینهار ندارد

خوشبودم حدیث تو سیم گویم
مار گزیده تو ام مار ندارد

ای دل خاقانی از سلامت سخن کن
عشق و سلامت بهم شمار ندارد

کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی
ماندی بر آن کهر بر پیران عهد خود نمانی

ماندی هزار فضل ولا ویز در دو چشم
امروز زد و چشم جز خون دل نمانی

ان لا بهای گرم تا دل بسوخت جانم
زیرا که تو بآتش کیر همه زبانی

ز تو وفا نیرزد دانی که نیک دانم
وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی

کر سایه دوستی نه بیتم
چون سایه ز خود رمیده باشم
بس مار گزیده وجودم
هم غار عدم گزیده خواهم
بخت از تو شوم بر شه جان
ای زلف که گزیده خواهم
چشمم که لعل داد و فریاد
دانست که می چنیده خواهم
هم زهر بده چو شاخ جیل
گر بنده شکر گزیده خواهم

ایضاً
یاد وصل تو از نشانه بایستی
یاد درد مرا کرانه بایستی
میسوزم ازین غم و بی بهانه
این آتش را زبانه بایستی
گفتی اللطلب رسی بکوی ما
خود کوی تو را نشانه بایستی
این دل بوصال تو رسد روزی
در عهد آن زمانه بایستی

از خون من نواله فرستی برای هجران — یکباره خوان وصلم ناکرده میهمانی
هستم بآن که چون تو خود را ز خود برآرم — هر چند می‌بنالم تو تیر هم برانی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد — کافزونه در جهانی بیدرده جهانی

هر روز بهر دوستی رنگی دگر آمیزی — هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی
صد بزم بیارایی هر جای که بنشینی — صد شهر بیاشوبی هر جا که تو برخیزی
چون مارکش زلفین از پرده برون آیی — تا کر بزنی زخمی چون گردم و بگریزی
فتنه کنیم خود پنهان شوی از چشم — چون فتنه تو انگیزی از فتنه چه برخیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد — ور بر سر من محنت چون خاک همی بیزی
خون ریخته می‌بینی کوهی که نه خون تست — از غمزه چه پرسی آخر کز خون که میریزی
ربودی دل خاقانی در زلف نهان کردی — ترسم ببری جانش در طره درآویزی

سوز عشق تو در جهان افتاد — بیدلان را بجان زیان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی — کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم — که شرارش بآسمان افتاد
تو سلامت گزین که در جانم — از ملامت بدر زمان افتاد

جو بجو محنتم شمار دم زدن بر من گفت — جو جو کرد و چو بشنید آه من بر من رفت
آهی از عشقت درون دل نشان پیدا شتم — چون برون شد پی از راه دهن بر من رفت
عشقت آتش در من افکند و مرا گفت نال — ناله آتش بگاه سوختن بر من رفت
دل برست خویشتن شد کشته در پای غمت — خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من رفت
عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست — من چو گل بودم درون پیرهن بر من رفت
گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد بصبر — چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من رفت

ای رخ نورپاش تو پیشه گرفته دلبری — رخ تو آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی — سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری
طره تو بر غم من چون شب هجر تیرگی — گیسوی من زمانه تو چون لب تو زلاغری
گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو — لیک سیاستست هم چشم تو در ستمگری
از سر رشک سوختم زان همه سوزم از دل — با همه آب ساختی ز [illegible] ازری
هم شکری تو هم نمک با تو چه سبب آب — چند ز غم دو پستان دشمن خویشتن در
ابر زیان کارت ار بکنی چشم من — کافت آن نبوده زانکه میان من در
اشک مرا چو روی خود دار عزیز اگر ترا — در خور روی آفتاب از آن اشک بار کار

سپینه خاقانی اگر پاک بشوی از غبار
پیش خدایگان ترا پیش کند شاکری

باغ وصل تو خار رقیب صد درد است — بیا درو تو در دل طبیب صد درد است
هزار جان مقدس نثار آن دل باد — که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان مهر تو گفته است — زهی هلال که خورشید باد تو خورد است
بروزگار بهوای تو گم شودنی نی — هوای تو عرضی نیست ما در او رد است
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد — از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
سپر مهر فکندم کمان بکینه مکش — بتیر غمزه بگو که نه مرد نابرد است
دل اسیر هوای تو گشت خاقانی — اگر بجان برهم هم سعادت مرد است

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی — عیسی نه در روزی صد رنگ برانگیزی
ده رنگه دلی داری باهر که قرار آمیزی — یکرنگ نشوی حالی چون آب در آمیزی
تا کی جگرم سوزی در زلف بکار آیی — از مشک ختن گرد چون با جگر آمیزی
صد زهر چه میریزی در کام دلم ریزی — چون نوش کنم زهری زان صحبت آمیزی
خود گردم زلفت را زهر است که جان کاهی — حاجت نبود گر تو زهری دگر آمیزی
از یک نظرش دل باخته ام با تو — جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی

گر هیچ شبی زان لب تسکین دلم سازی
از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

شعر تر خاقانی چون در لب او زد — گویی که بمه آتش با آب در آمیزی

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار — کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار
ای مرد با شکوفه چه سازم مرا ازین — زین پس مرا که دیده بهشت شکوفه وار
جام شکوفه وار نگارا فان شد از هوس — چون حجله شکوفه برانداخت نوبهار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد — چون از شکوفه قبه نوبت شاخسار
هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان — در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
کان شکوفه طرب و میوه دلم — اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه دار
چون آن شکوفه عارض امید به بود — امید من بهر دو لطفی شکوفه وار

هیهات از شکوفه نغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امیدی مدار

بجای سپید عشق که بر جای جان نشست — سلامت میانه کرد و خود بر کران نشست
بر اسب سپاه عشق و میدان دل گذشت — در آمد خیال او و بیت در ایوان جان نشست
مرا ز تیغ صبر نو سود زنگ خورد — تکرر زنگ بخت داشت بر آن زنگ از آن نشست
فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد — تو گفتی خدنگ بود که در زبان نشست
مرادی فریب داد که خاقانی آن نشست — با مسید این حدیث چگونه توان نشست

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه او ... شمار ره مپرس یا نه قلم درکش که ما بیگاه

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او ... اگر داری سر این سر در این بارگاه

سری چه بود در ره در باز سر در کوی وصال او ... سری را صد سر است و سری را صد کلاه او

چه راهی که چون از سنگ بس رها کرد او ... ترا گویند بر کیوان نگر کاین راه او

ز وصف تفرقه بگریز و بر جمع صفا بگذر ... که از زندان سلطان دل پناه او

مبتی گر زخاقانی گناهی در وجود آمد ... با استغفار این خود و مرز کی عذر خواه او

سرهای سرافراز ان در پای تو اولیتر ... در سینه جانبازان سودای تو اولیتر

ای جان همه عالم ریحان همه عالم ... مولای سلطان همه عالم تو اولیتر

ای داور مهجوران ای داور مهجوران ... همبر همه مستوران رسوا شوا اولیتر

خواهی که کشتی بار ی ان یا میم از ای ... گر کشته شوم باری در پای تو اولیتر

خرم تر هم انگه من گر خوی تو هم غمگین ... گر زهر چه کم تسکین صفرای تو اولیتر

را یتو کمین تو زی دار در جان تو زمی ... چون منیت لب روزی هم راه تو اولیتر

گر دل همه با نه جان بر سر تا نفش ... چون جای او داد جای تو اولیتر

تا تو به پری مانی شیدای تو ام دانی ... یکی شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

خونریزی و سنگدلی عیار چنین خوشتر ... دل در وی و گرد زی طرار چنین خوشتر

زان غمزه دود افکن آتش فکنی در من ... هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

هر روز بشیاری نو نو دلم آزاری ... مستانگی و عذرای آزار چنین

بوسی دهنان از من خوبی دهنان از من ... بوس از تو و جان از من بازار چنین

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم ... غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر

الحق بکرم خوردی خونریز دلم کردی ... مونیم بیازردی بیگار چنین خوشتر

مرگشته دلم بالله تو طبیبی جان درده ... عاشق ز نیسان به هم یار چنین

این زنده منم بیتوکم با دشم پی تو ... گر زیستم پی تو بسیار چنین خوشتر

خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان ... گر عاشق صبوحی جان ایثار چنین خوش

گر عیار کیان از همه کم کم تریم ... هیچ پای ز ابنقد از همه محرم تریم

گر امیدی که هست دو بستان خرمند ... ما بقبولی که هست از همه محرم تریم

گر تو بگویی مرا در ره تسلیم ره ... ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرف شرب تست چو گنه فراهم ... دردی غم خوردن تست ماست درین تو فراهم

غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم ... ردی ترش چون کنم تر کل کم تریم

گر تو چو طعم بر خلاف کرامت زنی ... ما زنکی دم زنیم و ز تو کم کم زنیم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال ... در قوی خجلت ز عمر از خود بریم نرم
گرچه ببین عمر شد رو زنه چین رسید ... راست چو صبح پسین از همه خوش دم تر
گفتی خاقانیا کز غم تو لب غنیم ... گر تو زمانی غمی ما ز تو چنین بریم

ای قوام الغیاث که کار او فتاده ام ... یاری دهید کز دریار او فتاده ام
هر زمان بر جان من باری نهی ... وین دل غمخواره را خاری نهی
بس که آزاری نه پندارم که تو ... مهر بر خون من که آزاری نهی
هر کجا برداری انگشت جفا ... رنگ در حرف وفاداری نهی
هیچ افتد کاین دل آواره را ... از سر رغبت سر و کاری نهی
پای اگر در کار من ننهی وصل ... دست شفقت بر دلم باری نهی
در بخشی بوسه آخر لطف ... مرهمی بر جان افگاری نهی

کار خاقانی از این قدر
کار او را نام بیکاری نهی

ای قوام الغیاث که کار او فتاده ام ... یاری دهید کز دریار افتاده ام

ازره

الیضاً له
هر زمان بر جان من باری نهی
وین دل غمخواره را خاری نهی
بس که آزاری نه پندارم که تو
مهر بر خون من که آزاری نهی
هر کجا برداری انگشت جفا
رنگ در حرف وفاداری نهی
هیچ افتد کاین دل آواره را
از سر رغبت سر و کاری نهی
پای اگر در کار من ننهی وصل
دست شفقت بر دلم باری نهی
در بخشی بوسه آخر بلطف
مرهمی بر جان افگاری نهی
کار خاقانی از این قدر
کار او را نام بیکاری نهی

ازره روان حضرت او باز مانده ام ... از کاروان فتاده و از کار او فتاده ام
در صد دیده که چه اقبال دیده ام ... بر آستان که چه زار او فتاده ام
کاش یاد غار رفتی ز دست من ... اکنون که پای بر دم و بار او فتاده ام
از من چو دا سپه قافله صبر در گذشت ... من در میان راه و غبار او فتاده ام
از ره بلا همی کندم آزمون همی ... در آتش از برای عیار او فتاده ام
خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ ... آخر چه او فتاد که خوار او فتاده ام

با نعم خو کرده ایم ای دست ما را غم بس است ... تحفه کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست
جا بیابان خاک سازد خانمان ما کی کبود ... خلعها مان در بخشش خلعهامان غم
چون پیاده رسی سپیتی کرد خود را ... گر همه یکی دست آید ترا ان هم فر
خستگی سینه ما را خیالت مرهم است ... ای بهجران خسته ما را خسته را مرهم
یوسفی کم کرده ما زیر بند زلف تست ... گه گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فر
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان ربود ... ان از دگذارا ز لعلش یکی خاتم

رخت خاقانی در این عالم نمی گنجد ز غم
غم و بر زن داو راد ران عالم فر

خیال ای قوام عمک ... ... بهر سوی که کنم راه راه ...

خیال تو همه شب ره بکوی من دارد — اگرچه بخت هزاره نمای کوی تو نه
دریغ کاش ترا خوی چون خیال تو بی — که خوردم ز خیال تو و ز خوی تو نه
دلم ازو دمی وصل میکند محکم — که از دو دی دلم هست وار ز دیگو
ببوی از تو شدم قانع و رسیده ام — که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
ز جست و جوی تو حیرت نصیب خاقانی — ترا کیمیایی و او مرد حیله جوی تو نه
هزار جوی ز جوی من رفت هست و دل تو — کرچه آب غم من بهیچ جوی تو نه

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی — چه اوفتاد که دست جفا برآوردی
چو زلف خار جفا را ز دی و نیاز زدی — چو برگ گل زنخی گفتمت بیازردی
مرا بخون که مژه غمزه تو دعوت کرد — بخورد خونم و گفتا نه در خور آوردی
چو من به پیش تو باز آیم و سلام کنم — به درد کوی پاسخ علیک سر کردی
بحق غمزه شوخ تو در رسیم لیکن — نه مرد لیست مرا صبر و نه ز نامردی
به خنجر تو دو خشک مرا بیانم سرد — که دید هرگز سوزنده بدین سردی

مرا گوی کاخر بجان خاقانی
دگر چه خواهی کردن که گردی کردی

مهر تو بر دگران نتوان نهاد — که هر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه من کیمیای عشق تست — نام ... در وجه زبان نتوان نهاد

دت

دست وصلت جان ماوای تو — پای صورت در میان نتوان
بارها گفتی که بوسی بخشمت — تا نجنبی دل بر آن نتوان نهاد
بر جهان گفتی که نامه دل نهاد — بر تو بنوان بر جهان نتوان نهاد
گر زمانه داد دیده پای فلک — بر تو جرم این دان نتوان نهاد
بازمانه هیچه در نتوان فکند — بر فلک هم زود بان نتوان نهاد
تا بکوی تست خاقانی مقیم — رخت او بر آسمان نتوان

یک نظره وش از نشخ زلف او دزدیده ام — زیر تار هر شکنج یک جهان جان دیده ام
دوش از آن سودا که جانم ز آشیان کوی تست — مرغ و ماهی آرمیده من بیارامیده ام
پاسبانی زبان زحمت کوش از زمانه — لا بجا نبوده و بیکبار شنیده ام
گوهری کز چشم فرزاد آفتاب روی او — هم ز دست اشک دریای غمش بخشیده ام
از نجیبی هیچ تار رشته ام در عقد او — لاجرم هم بستر او هم و روز بسیاره ام

گرچه آن خوش لب جان حرمی را برد
من به دندان لخت او را جان بخریده ام

او مرا چون لخت دست دار و لاجرم — دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

سر سودای ترا سینه محرم نیست — سینه ما چه که ارواح ملائک هم نیست

کالبد کیست که پیوند حرم وصل تا   کاشکه جانست هر که و توهم محرم نیست
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو   شیرمردان را از نیاز هوکم نیست
هر لبی را که بودی ز لب لعل تو حاجت   خانگاهش بگران زلف خم اندر خم
پی دلی را که دمی با تو مهیا گردد   قیمت ان دو جهان همه یک دم نیست
دیده شوخ ترا کشتن آیین شد   تا کی این ظلم دوران دیده ها نامحرم نیست
زین سبب زلف تو شاداب ز بکش ستمگر   کین سپیه خاکی از کفر مست دار زمحرم نیست
جز بصد بنیش بختی دل خاقانی را   خود دران حلقه نوشین تو هم بجا
رو که سلطان جمالی تو در عالم عشق   افرین خسه ز گدایان تو خرادم نیست

دل لبشد از دست دوست رابچه جویم   نطق وزدبت حال خود بچه گویم
منت کنم نگسار و خوش بکه باشم   هست غم لیکن راه چه جویم
چون مرا به اختیار منیت مرا بار   گرد سراپرده مراد چه پویم
زخم بلا را چو کیتی همه چشم   رنگ عنا را چو اینه همه رویم
از در رمز عافیت چگونه درآید   چون نشود پای محنت از سر کویم
تیره شد چشمم ز بس در رنگ درین خیال   کوی مردم نزام کرآهن ورویم

بس که شدم کوفته در آتش اندوه
کاشکه اجل سینه بر نزدی بسویم

خسرو

خلق

بخت زین دست شیب شاید اگر   نقش امید از رخ بیاز بشویم
چون دل خود را بغم سپارم ازین روی   دشمن خاقانیم مگر که ندایم

پرده نو ساخت عشق زخمه نو زد   کرد بمن آنچه خواست بر در من بود
لشکر عشق تو باز بر دل من تاخت   گر همه در خون کشید پشت بنا بود
دل زکغم شد و رنج سود ندارد لکن   سنگ پیاله شکست گریه نواله ربود
ز اتش هجران تو دود نمونم رسید   اشک ز چشم گشاد مایه اشکست دود
عشق چو پکیسر بود هجران خوشتر ز وصل   باده چو دردی بود دردیکوتر گزند
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن   گوش مرا مشنوان آنچه نیازم شود

چشم سیاه تو دید دل زرهم برپرید
فتنه خاقانیت این دل کمره کبود

مرا وصلت بجانی بر نیاید   ترا صد جان بچشم اندر نیاید
میان شرطی فرد شد دل لکن بیت   که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که ان دل گو   برای خشک جانی بر نیاید
بمیدان هوا در تاختن اسپ   با قبالت نگرد رسیر نیاید

اگر روزم فرو شد در غم تو
فرو شو کر قیامت بر نیاید

برآید حال خاقانی ز شفقت | سپاسی دار دار سر بنام

دل زخم ترا سپیر ندارد | اماج تو جز جگر ندارد

شرطیست که در بساط عشقت | آن پای نهد که سر ندارد

وین طرفه که در هوای وصلت | آن مرغ پرد که پر ندارد

عشقت چو خبر اجل شد | کس نه که ره گذر ندارد

در درد توام تو فارغ از من | کس درد ازین بتر ندارد

خاقانی از آن تست دریاب | کو جز تو کسی دگر ندارد

ور به کر اسمان نعل سمند تو باد | نور ده آفتاب تخت بلند تو باد

خواجه جانی ملطف شاه جهانی بقدر | گردن هر کو تنی رام کمند تو باد

تا رخ و رای ترا در بند چشم بد | مردم از چشمها حمایه پسند تو باد

خنجر تو چون برند روشن و بازیست | خون دل عاشقان نقش پرند تو باد

نامزد نیکویی بر در ایوان تست | نامزد خونریزی چشم نژند تو

عشق ترا تا ابد جای ز جان منست | جان مرا تا اجل قوت ز جان تو

منم چه سکم کای در زنج کالیم در بند تو
اکه منش بنده ایم بسته بند تو

لرم

سرمه خاقانیست خاک سگ کوی تو | افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ای جان ایمان چکار دارد | وانجا که درد تست آید درمان چکار دارد

سودا که کرد و تحفه با زلف و عارض اندر | در گلشن ملایک شیطان چکار دارد

دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بیرد | جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد

در دستگرفی دارد و دل در غمت دوام | در زلف تو ندانم تا جان چکار دارد

چون رگ جان گرفتم در عشق زهی چو نحو | بر بن فلان چگونه بهان چکار دارد

در تنگنای دیده وصلت کجا در آید | در بکه گدایان سلطان چکار دارد

گر نه بهانه سازی تا روی تو ببیند | آیینه با رخ تو چندان چکار دارد

خاقانی از زمانه چون دست شست دی
بجز چه حکم رانه خاقان چه کار دارد

آوازه جمالت چون از جهان برآید | آوازی بیا زی از آسمان برآید

تا پرده سوز پرده نیش گشت روی مویت | روز جهان فرو شد ماز زمان

هر کو چو شمع از آتش تو پر در جان | جانش هلاک گشت و خنده زنان

هر مرغ که روزی زلفتو داکه سند | اندر قفا که ریش اناشیان

عشق تو کو هر بیت که کنج روان | وهم درین فرو شد کو از کجا

جان گران بیا به تو بخشم بعرض بی	بپستان مده جگر که نه بر تو گران آید
خاقانی ان لست بر و تیغ چون کشیدی	خود پی مصاف جانان با او توان آید

وصلت تو بوهم در نمی اید	وصف تو نکهت بر نمی آید
شد عمر و عماری وصالت	از کوی امید در نمی اید
وصل تو تو بوعده گفت می ایم	امد اجل او مگر نمی اید
زان می که ترا نصیب خصمان است	یک جرعه شراب پسر نمی اید
افسون بهیچ بر تو میخوانم	افسوس پس که کارگر نمی امد
خاقانی کی رسید بگرد تو	چون دولت راهبر نمی ام

گفتم که اداتشین لب کن زمین خاک توام	نه پیل پیل همچو ابم تا هوسناک توام
مهره اعغیتان لب زبهر فنی با بس حجت	ای کوزن اسانه بمن نه دهد تبریاک توام
گفت هجر تلخ داکه خوش دلی این بی منت	من ملاح این حدیث ازخوی ناپاک
بس که بهر پشت چو غنچه در دسرام چو پیل	چون شکوفه بشکنم گرسر و چالاک توام
خاک شهوت کاب هوا انگیز ادیت	با خودم بر کارها از روی هوا خاک توام

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید خانه گنج خطرناک توام

بس لابه

بس لابه که بنمودم و دلدار نپذیرفت	صد بار فغان کردم و یکبار نپذیرفت
از دست غم هجر بزنهار وصالش	انگشت زنان رفتم زنهار نپذیرفت
کز سینه زغم سوختم و دوست نبخشود	که تحفه ز جان ساختم و یار نپذیرفت
بس شب که توان بودم بر درگه وصلش	تا روز رهاد رزده و دیوار نپذیرفت
گفتم که بسیار ربه وزم در بحرش	بسیار رحیل کردم و بسیار نپذیرفت
بر دشمن من زر بجز او ار برافشاند	و ز داغ و درد بار بنا رمن نپذیرفت

پند رفت مرا از اول و درد کردیم
هان ای دل خاقانی پندار نپذیرفت

چشم ما بر دوخت عشق و پرده ما بر درید	از در ما چون در امد دل ز ما درون رمید
گر چه راه دل زند زین کام ما نتوان گذشت	در چه قصه جان کند زین قید زشوان در رسید
پا برادرای دل که جانان بست بر غاره کشاد	جان ما پرای تن که سلطان تیغ غیرت بر کشید
با چنین شوریکی ما که فواپست شوان [illegible]	با چنین کاری که در چشم پژاران امید
بر سر ایام عشقش پیر کلاه اکنون نهاد	بر قد امید ما مهر شش تا اکنون برید
اندرین خم خانه صافی ازین در دست ما	درد بر خورده ایم صاف اکنون همی باید مزید

در خرابا تی که صاحب درد او خاص است ما
ماهی نیست گشت وادی نا پدید

گوشها لی داده ما با عشق او گریه چنان چشم خاقانی بجای قطره بیاره دباریدیم

آب و پشنکم داد بر باد آتش سودای من از پری روی مسلسل شد دل شیدای من
نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم کاسمان ترسم ببرد یارب و یارای من
دود آهم دوش بال جبش کردست این کنم غارت هاروتیان شد زهره زهرای من
شب زن هندو جانم چو جو بند است او جو بجو می دیده شب حال دل سودای من
چون بیارم اشک گرم آتش زنم در عالمی شعر خاقانیست کوی اشک آتش زای من

بر زن هندو که او را دانه بر دست افکنید
دانه زن پی دانه چند خرمن سوز دامن

دو دست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد آه جرم از خط عشق حسن بر دن او فتاد
صبر هزیمت گرفت از صف مژگان او غمزه کمان بر کشید فتنه کمین بر گشاد
عشق بها دل مرا بس چو گل از بن بسود دو دست آه غم مرا همچو گل از دست داد
تا در امید من هجر به پیمار کرد باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد
میکند از بدخوی آنچه نکرد دست کس گر چه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینه خاقانیست سوخته عشق تو
او بکجا میدهد سوختگان را بباد

دیدم که هیچ گونه مراعات من کردی در کار من قدم ننهادی جای مردی
دلدار غم فشاندی بر جانم ذره‌ای گرچه چرخ لاجورد و ظلم هست لاجوردی
روزم سیاه کردی روزنهام دمی مست در دیده تو گفتم آخر که تو چه کردی
تا زن چو من ابا کنی زدی ناوک غمزه در حسرت و خوبی گشتن مرا بهم نخوردی
گفتی که در لوز دوم یکباره نرگس بحث نرگس بکشته نداند که چون نوردی
پنداشتم که هستی درمان سینه من پندار من غلط شد درمان نه که دردی
خاقانیا نزشت کی غارت دل او گر خانه خصم کردن دانم که نیست مردی

نام تو چون بر زبان می آیدم آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاک بوس کوی تست هر دم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آسمانم پیش او ذوق سر بر آستان می آیدم
تا همایم خواند در کام دل بر نواله استخوان می آیدم
وا رسان زین دام کاه غم مرا کار زرد ای آشیان می آیدم

در صفت عشاق خاقانی منم
کاسب معنی در زبان می آیدم

زد بد خوئی و می خون دانکردی مراعاتی بجای ما نکردی

جان خوی نخستینی که بودی / ازان یک ذره کمتر وا نکردی
بجان من که در عهد تو ماندم / ز بدعهدی چه بادیسار نکردی
نکرد لطفی که از چشم تو دارم / دران عالم کسی کاینچ نکردی
جفایک دعدام دادی که در پی / هزار امروز با فردا نکردی
پی یک بوسه گرد پای چون خس / بسی گشتم که دریا دل نکردی
شنیدی حال خاقانی که چون است / ولی بر خویشتن پیدا نکردی

چه کرده‌ام بجان تو که نیستم سزای تو / ز نیکوا ای نیکوان نکوتر شدم برای تو
مده ز خود رضای آنکه بد کنی بجای این / که با تو داشت رای آن که بگذرد ز دیدار تو
دل از من جفای خود محال نیز پای خود / که بد کنی بجای خود که از دست جای تو
مکن جفا به سینه‌ام که زخم مرد سینه‌ام / ز مهر تو بریده‌ام بجان کشم جفای تو
مراد لیت پر ز خون به بند زلفت درون / پناه می برم کنون بلعل جان فزای تو
مرا ز دل خبر رسد ز راحت اثر رسد / سحرگهی که در رسد نسیم جانفزای تو
رخ و سرشک من نگر که کرده‌ام ز بیم و زر / شبی بیار کالتفای سیر تو نیست کیمیای تو

نه افشلم تو خوانده به بزم خود نشانده
کنون ز پیش رانده تو دانی و خدای تو

که

گر نه عشق او قضا را آسمانستی مرا / از بلای عشق او روی الم پستی مرا
گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پا آمدی / کی همه شب دست او بر آسمان پستی مرا
گر نه زلف پرده سوزش اوکشادی راز من / زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
بر نیستیم گر فراق او بجان آمیخت ام / وین نبودی گر بوصل او نگه پستی مرا
انت جانت و لکه در میان جان مقیم / گر نه در جان اوستی کی پاک جانستی مرا

از فرقش خاک از غم خویش بر باد داده خویشتن / گر نبودی از وصل او امید پابستی مرا

لعلت از زر سخن شکر خاید / روییت انگشت بر شکر خاید
هر که ربا د تو شکر خورد / هم چنان دان که نیشکر خاید
هر که او پای لبت ز دو بوسه شد / پشت و پیت از نهیب سر خاید
مرکب جان ابر غدار غمت / جل بنفشه و عود تر خاید
لا لا سرو رز ریختی در پایت / کس از این دست
بنده تا دید پیم دندانت / لب او از آرزوی زر خاید
غشعت ان اثر و ما پت و بین / که دلم در دود جگر خاید
گوش کن چون حال خاقانی / گرچه او ز آن اثر پشتر خاید

سوزی ز دو عشق در سرهاست / صیدان دل از دو شکر ما راست
از یک نظرم دو دیده افتاد / وز یک قدمم دو دست از جا بست

خورشید پرست بودم اول / اکنون که مه میل من بکویست
در مشرق مغرب دل من / هم ذره و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو دور در بهشت است / کارم ز دو ماه بر ثریاست
گریافته‌ام دو در عجب نیست / زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هر چه گفتم / والله که هر آنچه رفت سوداست
خاقانی را چه روز عشق است / با این غم روز کوراست
روزی داد دست یاد چوناکه / دستم به جای نیم شب خواست

کاشکی جز تو کسی داشتمی / یا به تو دسترسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست / همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم تو / نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منتی ز جهان / کاوزم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من و آنگه من / باک هر خرمگسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت / گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه خاقانی خاک تو شدی / کی جهان ناز کسی داشتمی

گر نه عشق تو مه بی لعب فلک
هر زخمی راز بسی داشتمی

ور اگر یک نظر جان تازه کردی / لب پا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم ستانی / که چون می مجلس جان تازه
می چون بوستان افروز و بو / سفال دل چو ریحان تازه
خیالت در بزم باغ طرب داشت / ز سپیدی زاب حیوان تازه
ز برق خنده‌ها سر مهرت / بمجلس بوسه یاران
قیامتهاست در زلف تو پنهان / قیامت را به پنهان
بسیمین تخته مشکین دواتت / دبیر از دبستان تازه
بجز عین پرده قیری عروسان / امیر از شبستان تازه

شبانگاه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانی که جانم / بدان دادی الحان تازه

دو دست آزادی که ده دستار کشتی / یکی دلی را هزار بار کشی
تو گرفت ز عشق راز نشان / دم کنی آنگه پس باز کشی
رشته جان بر کنی چون شمع / عاشقی را که شمع دار
با چراغ تو و تو آتش باد / گر یکی بر کنی هزار کشی

کیسه لاغر شده چو سیم کشیم / صید فربه شده چو نار
جام پر پر ده ای مجلس می / غم کشانی با تنگبار کشی
خنده را گو که سر مبر بشکر / چند شیر از مرغزار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسحر / چند مرغان روزگار کشی
دولت عشق یار خاقانی است / تو همه دولتی که یار کشی
تشنه عشق را بجستن آب / غرقه در آب انتظار کشی

دل از آن راحت جان بشکیبد / تشنه از آب روان نشکیبد
جان بکنم هر چه دلم کرد چنان / دل از آن جان و جهان نشکیبد
دل بنیاز او و هم معذور است / کز دل آرام چنان نشکیبد
گر چه خون ریز دلی و جانان / دل ز خون ریز سنان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد / وانکه از زخم سنان
گرچه پروا نکند عمر زیان / تا بسوزد ز زبان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت / کز غم هیچ زمان نشکیبد
چند گویی که ز وصلش شکیب / من شکیبم دل و جان

من بیک آدم عالم بحر
بسر سنگ ز فغان نشکیبد

دل خاقانی

دل خاقانی از آن بار که نیست / نیز ز لاف و زبان نشکیبد
چون کدار ابسپد دمیت کام / هم ز لافی بزبان نشکیبد

دل شد از جای نه جای سخن است / از تو ام جای تظلم زدن است
دل ترا خواهد و تو لا و احد / تا تو خواهیش دو تو لی سخن است
آنچه در راه تو بینم ز منم / پر تو تست که پا نیز کفن است
نظرت نیست بمن زانکه مرا / تن نماند و نظر جان بمن است
باد سردم بکشد شمع فلک / شمع جان در رشته پیرهن است
هست در یک پوست خام هنوز / خامی آن نه دم سرد من است
گل ز باغ رخت انگس گیرد / گرچه گل را ز تشی در دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند / زلفت شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست / گرت نظاره هزار انجمن است

لب جانان دوای جان بخشد / درد آن لب ستان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند / عقل بستاند ار چه جان بخشد
دیت ابنا که سر برد بشکر / هم ز لعل شکرستان بخشد

عاشقان نیست گوهری بترک مراد | هرچه هستی است رایگان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال | هستی خود بدلستان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند | دسته بندد بدشمنان بخشد
شهسوار است عشق خاقانی | کز سر مقرعه جهان بخشد

زنگ دل از آب روی بشستیم | وز درد هوا سبوی بشستیم
دل را بکنار جوی بردیم | از یار کناره جوی بشستیم
از شهر شما دو اسپه راندیم | از خون سر چهار سوی بشستیم
جانرا بوداع انس ریش | از عالم شکل خوی بشستیم
بی جاده بهشت باغ بردیم | در راه بچار جوی بشستیم
یک قند رشب بقا تم روز | چون دست ز بهر دو موی بشستیم
گفتی که دهان بخفت خاک آب | از یاد دهان بشوی بشستیم
گفتی ز جهان بشسته ام دست | در گوش جهان بگوی بشستیم
از زن صفتی باب مردی | حیض از زنگ دوبی بشستیم
زان غبن پس گذار بردی خستی | ما دست بار دی بشستیم

خاقانی وار غسته عمر
از ابجد کسی گفت دگو بشستیم

دل عاشق بجان فرو ناید | همتش زین جهان فرو ناید
خاکی را که یافت پایهٔ عشق | سر همت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل با دو کلاه | عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست | خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفر است | که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق الحق | که ز در در میان فرو ناید
عاقبت نیز جز بصید و جنگ | زان سوی کاروان فرود
تو ندانی که چیست لذت عشق | تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق محرم کسی است خاقانی | بشما ناکسان فرو ناید
عشق داند که قحط سال کسی است | زان بکس میهمان فرو ناید

باد از آن دلستان بکس نرسید | بر از آن بوستان بکس نرسید
بی غمش رنگ عیش کس نبرد | بی دمش بوی جان بکس نرسید
غلطی را چو بوسه خواهم ازو | گرچه دانم که آن بکس نرسید
لب بدندان فرو گزد یعنی | رطب از استخوان بکس نرسید
وصلش اندیشه چون کنم امروز | دولت از ناکسان بکس نرسید

مردمی سگ بازگشت چنان / کز درش اسپهان نکس رسند
عهد و انصاف پی غلط کردند / تا ازیشان نشان بکس یابد
همه بیگانه اند خلق آری / کآشنا زان میان بکس
اهل جستی مجوس خاقانی / کین هوا از جهان بکس نرسید

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست / عقد الصلیب من خط زنارسان اوست
بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او / زنار بند زانچه فلک طیلسان اوست
هر دم لبش بخنده بزاید مسیح نو / مانا که مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تن منست / باریکتر ز رشته مریم لبان او
آن لعل را برشته مریم که درکشید / از سوزن مسیح که شکل میان اوست
گر بر دلم زبور بخوانند نشنود / کانجیر مرغش از لب انجیل خوان او
پیران کعبه لاف ز خاقانی او زنند / ترسای دولتیست که خاقانی آن اوست

تا لوح جفا درست کردی / سر کیسه عهد پست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش / بنیاد رجفای جست
گفتی سگ من چه داغ دارد / آن داغ که از نخست کردی

گفتم در

گفتم درست در لب خویش / خون دل من درست کرد
گفتی ز جفا چه کردم آخر / چندانکه جفای تست کردی
خاقانی بس که اهل جستن / سر در سر کار رجست کرده

عیسی دلی و مرده دلم در برابرت / چون تخم صلبه باز شوم زنده در برت
چون شمع رزیم از شره زر و آب آتشین / زان لب که آتشست و عسل میدهد برت
گر خود مگس شوم ننشینم بران عسل / ترسم زنیش چشم چو زنبور کافرت
یاقوت هست زاده خورشید می بگوی / خورشید نیست زاده یاقوت احمرت
خونریز ماست غمزه جادو دو پیکرا / خونین سلب شده است لب سانجر اورت
مانا که سم لبت خورد آن خنجر غمزه ات / کانکه نشان خون لب شکرین برت
از قشره سلاح دو بادام کالبد / چشم ز توبه بر لب خونین پسرت
خاقانی که بسته بادام چشم تست / چون پسته بین دهان گشاده برابرت

این خود چه صورتست که پابست اویم / وین خود چه آفتست که زیر دست اویم
او زلف را ز غم دل من شکسته دارد / من دل شکسته زانم کاندر شکست
هم نیم شب ز کوی خرابات می رسد / نعره زنان برایم یعنی که مست
یکشب وصال داد مرا قاصد خیال بش / با آن بلند سرو که چون پای بست

ماما که صبح صادق لطفا زبود اگر	این فتنه از که خاست که فرهم نشست دل
گشتیم درست در لب خویش	خون دل من درست کردی
او از بشد بشری واگاه شد بهای	گو عشق دان من شد و من تاج پیشادیم
خاقانی وگر شوم جان بر وفشانم	تا چون که نیست کشتم واند که دست آدم

کردم

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت	تا کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد	در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان یاد لبش میکند ای کاش نکردی	کان لب که شکاریست ز بادام توان یافت
من سوختم آوخ نه هوس پختن او لیک	می آتش راز دیگ هوس خام توان یافت
خاقانی اگر باید دنیا پی چلپی صبر	کین دولت از ایام بایام توان یافت
نامت نشود تا نشوی سوخته عشق	گر داغ پس از سوختگی نام توان یافت

عشق تو دست از میان کار آورد	فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بکوی تو نیم بار فرود شد	جان بیکی دم هزار بار برآورد
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد	لعل تو جان زان هزار کار برآورد

خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود
کار چو با من فتاد دمار برآورد

طبع

طبع تو عادت پلنگ در آموخت	کز دو رشیران مرغزار
آتش عشق تو در نهان جان افتاد	دود ز خاقانی آشکار برآورد

بر من همه نامردست از تو جفاجوی تر	در همه عالم توئی سنگدل و بدخوی تر
گیرم که من نیستم هم زجهد الصادق	تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو	هر که نیز دیگ تر از تو تیره روی تر
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا	لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
تا دل من سوی تست باد که صبر منست	هست بکوی عدم بلکه از آن سوی تر
تو بدگمانی از آنکه با تو یگانه شدم	نیست از آب دو چشم هیچ کسی نیکوی تر
در صفت عاشق تو کمتر خاقانی است	لیکن در روشنی او دست سخن گوی تر

می وقت صبوح راوقی باید	وان می بکنار عاشقی باید
چون مرغ قنینه نوصلای می	با پیر الف مغان موافق باید
تا زاهد کافر نیت برخیزد	نا صبر داغ فاسقی باید
در پیش جهان اگر تهی خوانی	هم پی فلک منافقی باید

هم چون محکت چو چهره بنگاشتند
بر چهره نشان صادقی باید

در بهر بخت تازه عذرا ای — اما نظر تو وامقی باید
چون کار بکعبتین عشق افتد — شش پنج زند حقایقی باید

ز دلت چه داد خواهم که نه داور منی — ز غمت چه شاد باشم که نه غمخوار منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام — نه ام از دل تو آگه که وفا کرمی
دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم — که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی
نفسی دریغ داری ز من ای دریغ و من — ز تو قانعم ببویی که سپیده منی
بکمند زلفت لبد زخفه گشت جان من — دیتش هم از تو خواهم که دلاور منی
بلبت شفیع بردم که مرا بقتول کن — بستیزه گفت خون خور که نه درخور منی
زچنین بود لالیم گره دزی از دو جا — بجفا چه گفتی که یک دم منی

کوی زلب دوست شکر وام توان یافت — آن بخت کمان کو بیت از دکام توان یافت
وصل لب او هم بر زبا فت توان یافت — زان لب بیکی ماه یکی دم توان یافت
چون نیست کنون صبر نام لب او — حاجت ز چنان ردی بیکام توان یافت
وصلش بهم باز که ایام شود یار — کز ما بچنین کار ز ایام توان یافت
دل کاست جان جست دلارام حیات — نه صبر توان جست نه آرام توان یافت

خاقانی ده کام که دار طمع خام — گرزان فتنه ایام چه انجام توان یافت

خاک توام مرا چه خوری خون دشمنی — جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
آن تازه گل که چون گل از تن بشی دو رو — چندانک درون بخوبی و بیرون بدو
مانی بماه تو که رشیم چو نیست — چون شیفته شوم کنی افسون بدو
خونم همی خوری که ترا دشمنم ولی — ترک انجمن کنند که خون دخون بدو
تو دشمنی ودست که بر جان من کشند — ترکان غمزه تو مست چون بدوستی
سرهای گردنان بشکری ز دولت — کان لب نشان کشتی امت چو گردون
خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی — چون بیکنی جفای دگرگون بدو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن در خون جان ای جان مشو
پر ده بازم در رهی انگار — پرده‌های شرمده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمانم — آدمی تا خوانده ای فرمان مشو
از بن دندان بدندان بزد تو — جان دهم جای دگر مهمان
گر بهیچم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پیچان مشو
خون خوری تا که نکین اردو ... — خون مخور ترکی مکن تا زان مشو

گشتیم ز خویشتن تو نادان کنی | این همه و نا کنی پس نادان مشو
خوان غلام تست خاقانی تو نیز | جز غلام خسرو ایران مشو

ترک من که چین گوی تو چون چین سوسن بوی من | گر نگه کردی بسوی سبزه دی چمن من
من بخایم پشت دست از غم که او ... | پشت پای خویش بیند تا نه بیند روی من
رسم ترکانست خونریز دن روی دو | خون من خوردی ... و دستی ورو
پس که از زاری نشانم موی موییم شد | کو مرا کشت و بیازرد از ... من
ترک ... قامت عارض ... | من که باشم تا کی ... من

تا ز دو پستم رفت و هم زانوی با ... است
شد گو ... از شانه دست ... زانوی ...

بوی وصلش آرزوی کردم و دریافت گفت | از سگان کیست خاقانی که ... بوی

دوست تمام آمدت پس در ... | این تب خورشید روی وان ...
گر نه شبی آمد از زم حلقه در کان غلام | گفتم کین وقت کیست بر در ما ای عجب
گفت منم آشنا گر چه نخواهی صلاح | گفت منم میهمان گر چه نکردی طلب
او چو آمد ز در بانگ برآمد ز من | کامیت نگاری بگرف ...
کردم بجان ترا ... شکر ... | کامدن دوست ما بود به هر دو سبب

کو با ...

گفتم ...

گرنه شبی

گر نه شبی رخش مشک بود ... نقاب | ور نه ... سر ... کی شود ...
گفتم اگر چه مرا توبه درست است لیک | در شکم ظرف شب با تو بشکر طرب
گفتم گر شهر ... به ... پر در ... | عارض ... تو این رخ زرین ...
گفت که خاقانیا روی تو زر ... | گفتم مغز ... لب

عشق تو قضای آسمانی است | وصل تو بقای جاودانی است
در سایه زلف تو دلمن | هم سایه نور آسمانی است
بربود دلم کمند زلفت | حقا که به ... دکانی است
پیداست چو آنچ بکان دل | در سایه زلف تو نهانی است
عشق تو بجان خریدم ارچه | آتش همه جای رایگانی است
هر چند بر آستان کویت | گردون بمحل پاسبانی است
دل جوی کنی کم ... را | دل جوی ... نیست
خاقانی را به دولت تو | کار سخن ... کانیست

منشور که جهان حریف جوی است | آفاق ز سبزه تازه روی است
ربعیش ز ... ناف عالم | اکنون که بهار نافه بوی است
از زهد کنار جوی کین وقت | وقت طرب و کنار جوی است

شو خوابگه کن و چو ماه در رواست | زان یوسف ما که گرگ خوی است
گر گاه آشتی است روز و شب را | وان تب شب و روز جنگجوی
خاقانی گفت خاک کویم | جان سر او که راست گویست
خاک گفت خاک کویم | جان سر او که راست گوییست
گفتی ز سگان کیست افضل | گر هست هم از سگال او نیست

تا از لبت اندر سر که عالم بزنی تا | مرا در دل لبت اندر دل کم مرهم بزنی تا
یک گوی زاهد دم دو تحفه همی سازم | که دندان مرد چون اوی از این کم بزنی
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم | که از سگی که هست آن ره بپس هم بزنی
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی‌گنجد | مگر یک زخمش در میدان دو در بیتم بزنی

مرا کشتی به تیز غمزه و آنگه طره بربری
مکن طره مبر کین قدر ماتم بزنی

که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو | که بر دار بر د چون تو دو عالم بزنی

دل بنه اندر ترا جایگه که توی | جان نگنجد در آن میان که توی
با تو خورشید حسن چون باشد | میرود پیش و لیس جایگه توی
عقل جان ز میان بجست تو | ای شبانه سر مکان که توی

توجهانی

تو جهانی و گر شدی از لطف | هم تو سلطان بر آن جهان کی
تو بر آنی که جانم آن تو است | من که خاقانیم بر آن که توی

چه روح افزای و راحت باری ای باد | چه شادی بخش و غم برداری ای باد
کبوتر دارم ای نامه باری | که پیک نازنین رفتاری ای باد
همی بو تو دارم چشم روشن | که بوی یوسف من داری ای باد
ببوس من بوی تو سر خوش گم کن | چو نام راز من بگذاری ای باد
بگوی حال دی زاری خوابم | که خاموشی و آن گفتاری ای باد
بجان که پای او گر خاک پایش | سرم را سرمه چشم آری ای باد
بزلف او که یک موی از دو زلفش | بزر دی و بن [illegible] پیاری ای باد
من از زلفش سخن گفتن نیارم | که بازاری دل زناری ای باد
دلم زنار بست اینجا در آن کوش | تو بر زلفش زدن چون آری
گر او بگذارد آور دون دلم را | درا دزدی و خود بگذاری

چنان پنهانی و پیداست حجت
که خاقانی توی بیداری ای باد

شهری بگفته شد که فلانی از آن ماست | ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست

انجاکه دست ماست دو حلقه ازان اوست — وانجا که پای اوست سر و سجده و ان ماست

هر دل که زیر سایه زلفش نشان هندوست — مرغیست پر بریده که از اشیان ماست

تا ترکتاز شحنه عشقش میان جان — سلطان عقل هندو و جان پریسان

تا بر درش براغ سکی نامزد شدم — کردون درم خرید سک پاسبان ما

پیغام دادمش که نشانی بد ان نشان — کز کار زرکشاد لعلت نشان ماست

مکذار کاتش سپده بر جان ما زند — این هجر کار نیست که آفت رسان ما

هم خود ز روی لطف جوابم نبشت و گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

دل را ز دم تو دام زدست — در صافی تو دُرد خام زدست

از ساقی مجلس تو ما را — از دور خیال جام زدست

جان خاک تو شد که خاک راهم — از جرعه نا تمام زدست

مرغیست دلم بلند پرواز — اما ز قفاش دام زدست

ناکام شدم به کام دشمن — تا خود ز تو ام چه کام زدست

زان پای در آتشم که دل را — بر خاک درت مقام زدست

مانده بشمار وصل و هجرت — تا زین دو مرا کدام زدست

نقوست بجوی من غمت را
الحق غم تو حرام زدست

خاقانی

خاقانی را زیاد خوانذی — گو راز وجود نام زدست

سر مستیم و تشنه آب درده — آن آتش چون گلاب درده

در حجله جام اسمان گون — آن دختر افتاب درده

یاقوت بلور حقه پیش آر — خورشید هوا نقاب درده

ان خون سپیاوش از خم — چون تیغ فراسیاب درده

تا ز آتش غم روان بسوزد — ان طلق روان ناب درده

تا جرعه ادیم گون کند خاک — ان لعل سهیل تاب درده

مندیش که آب کار رفتست — آوازه کار آب درده

کس در ده نیست جمله مستند — با کی بچه خراب درده

زلفتو کمند توسنان است — مشکین سر زلف تاب درده

خاقانی را بجلوه یک دم — بنشان و دو سه شراب درده

باغ جان را صبوحی آب دهید — ان شفق رنگ صبح تاب دهید

زبان صراحی و لب جام — هاتف صبح را جواب دهید

صبح چون رستم اندر آخت — می چو کیخسرو اسپیاب دهید

شاهد روز در دو حجره خواب — حاضر آمد طلاق خواب دهید

توبه را طره وار سپر ببرید — عقل را زلف دار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید — جان به پیمانه ها دهید
پیش کز غم بناخن آید خون — ناخنان را خضاب دهید
زنگی است یعنی می و جام — روم را از نوز نقاب دهید
ساغری کر چشید بهر مسیح — سر مریم بشکن ها ختا دهید
عشق را رخت خون خاقانی — دیتش هم بخون ناب دهید

از زلف آتشین دل و جانم — زان نام تو بر زبان رانم
رفتم که چو حرم از غم تو — نام تو بسوزد از زبانم
گویا دگر آتش دل من — فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم — در پستی غم فتاده جانم
مشتی خاکم که تا ز باد — هم کشتی آهن گرانم
کز آهن سپستی تف آه — با خود بر روی برآنم
چون ریم آهن زنده آهن — پالوده سوخته روانم
لب تشنه ترم ز ریگ کز دم — از دست کش چو ریسمانم

ور نه کوی که سیل آب چون توان [illegible]
کاتش نه بهند را بگانم

دور

[illegible]

دور از تو پلی سپس که ستم — چون وصل تو پیست پی نشانم
از من اثری نماند مانا که — خاقانی دیگرم نه آنم

دل نام تو بر نگین نویسد — جان عشق تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عبده نویسند — روح القدس آیت یمین نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن — بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بتهمت خدا است — ابن الحدید بر نگین نویسد
خاک تو بر آستین صحیفه — نخ آیت عنبرین نویسد
چون بر مکس خط تو بر لب — بر گل خط انگبین نویسد
خونی که بتیر غمزه ریزی — هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون من شود تر — بر دست تو آفرین نویسد
نقش الجرح پر دلت جور — کس یارب بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشم — خاقانی چرخ چنین نویسد

ذ افت ز خونریز من در ماند — سرکوبت از لاف زن در ماند
من ار باشم ار نه یک اشارت — ز هندوی کز من سخن در ماند
تو خواهی و گر نه که میدان عشقت — ز دندان لشکر شکن در ماند

در آویزش زلفت آویخت جانم / کز صبا از سر نگون شد در زنانم
دل از هشت نه رخت در بنامیم / هم از چار و دیوار تن در نمانم
رخت را به پیوند چشم چه حاجت / که شمع بهشت از مکن در نمانم
ز خون چون خاک پای در شد / که هجران خود از کار هم در نمانم
چو در پیشه روز کار افتاد آتش / چو من مرغ از باب زن در نمانم
غم دل مجوز کو غم تو نماند / دل از روزنی خویشتن در نمانم

بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازین انجمن در نماند

باکمی را از قینه کاه در نهانی / هان ای کار عشرت کرم دکان آبی
کز آن پیش کرد و رنگی عالم خراب کرد / ساقی رات باران بعالم طربی
گفتمن افتادم در رخنه پیش تابم / پس رخنه کردم دل و دل اچه تابی
از آنچه باده ی بر خاک بوسه دادن / کوکب اخترچه از من خاکم تو آفتابی
دانم که در دستت اید چون شید بکرد زین / بادی کم از خرمین چون گل زیبا
زان زلف عیسوی دم داغ سیم در نهد / نقش صلیب برکش چون داغ کرم

خاقانیست و جانی یکباره گشته از غم
پس چون دوباره کشتی که کاش یا بی

لوراین

او راست طالع امروز امر سخن طرازی / چون خسرو اختساز در ماکل الرقابی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه / دانه مرغانی ریحانی روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور / یکدو جنس از روی یکسانی بخواه
ساغری چون اشک داودی بکف / از پری روی سلیمانی بخواه
دیدهٔ بانی عقل را بربند چشم / چشم بندش انچه میدانی بخواه
ناهدان را آشکارا می مده / شاهدان از او به پنهانی بخواه
جم جام کن جرعه بر جانم بریز / عذر تقشو پس از پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف تب رو این نکر / پوزش خجلت ز نادانی
از سپاهین کاو سیمین اهوان / عید جان را خون قربانی بخواه
کر مستی دست بالا بر فلک / رو قصاص جان خاقانی بخواه

تیره زلفا باده روشن کجاست / در وصلا رطل زود افکن کجاست
جرعه رز است بر خاکش بریز / خاک مرد آتشین جوشن کجاست
حلقه ابریشم انگشت ما دو / لحن آن ماه بریشم زن کجاست
در جهان کو مرد دست و دامن / مخنث مرد کو یا زن کجاست
سنگها در برنهند گیتی جواب / کاب عیش با دل روشن کجاست

از دغابازان تو یک جنس کو ... وز حریفان کهن یک تن کجاست
در شکار بندگی یاقوت وار ... چون شبهازاد دل خونین
خام گفتار است خاقانی که ... پخته رنگی سوخته خرمن کجا

دل

پشت پای مرد خوردار روی تو ... رنگ هستی داد جا زاوی تو
کشته من چون کشته زناردار ... جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خونریز جان خاکیان ... شهربندی شد فلک در کوی تو
خورده کافوری و جان قبری کنند ... در سپیه کاری سپیدی موی تو
از دست سیم نگار چاوا از آنکه ... نقش پاپسین کرد بر بازوی تو
بنده دندان خویشم کو بکاز ... سر شکری ببرد جادوی تو
جان خاقانی تو داری ایست صید ... چرب پهلوی هم از پهلوی تو

سینه پر آتشم چو میغ از تو ... چهره پر گوهرم چو تیغ از تو
روز عمرم بدی که چون رفتی ... حاصلی نیست چون دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت ... زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو

رصد عشق تو جهان بگرفت
چون بمیرم کنم گریغ از تو

گریز

اتش

آتش عشق تو دید جهان سیماب شد ... هستی من زآب گشت آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد ... سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب
سوخت مرا عشق تو جان نکو انارد ... کور و عجب گر بوم سوخته‌تر تا بشد
دوش گرفتم نگار زنیم دینار تو ... چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من کردم سر بازنمی ... بس که سرشک روان در سر مهتاب
هم به بهاء درخت نقد زدم در ربکت ... بانگ نبردم که صبح افت نقاب شد
این چه حدیث است با او زحر گوش عشق ... خاصه وفا در جهان که هر بابای شد
چیست به دیوان عشق کارم جز آنکه ... عمر بیک پای گشت فتنه گران خواب

حاصل

هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ
هر چه شبان برد و رهبرد و زنی قصاب

ای دل بعشق بر تو که عشق چه در خداست ... در سر شدی خرابت ای دل چه در سر است
در دکنت بود بر آورد در دزکار ... این درد ور دی تازه نکوی چه نور را
شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن ... اینجا چه جای غم زده کان قلندر است
اینجا و در دمشق ترازوی عاشقی است ... لاف از دمشق بس که ترازوی بلخ زر است
گفتم مبر ز عشق بتان گرچه دور ... انصاف میدهم که انصاف خوشتر است
اکنون که دیدم آن سر زنجیر مشک یار ... زنجیر میکسل که خود حلقه بر در است

محوی

چو جو شوی با بران سنگ و طرفه باشد — هرجا که سنگ بینی جو جبه برابرات
از کس دیده مخواه که خود زر توئی — تعب اندرون گرد ز دار درون در
خاقانیا ز چند هزار ار ز دل — دلرا چه جای عشق که پروای دلبرا
بیچاره زاغ ما که سیاه است جمله تن — از جمله تن سپیدی چشمش چه در خور

کفر است راز عشقت پنهان چه دارم — دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم — دریکی ز راز مهرت در جان چرا
آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان — من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم
عیداست ایکه بر جان کشتن حواله کردی — چون کشتن است جانم قربان چرا ندارم
نه کم بجا دلست این کامه غم نمود در دل — چون دل سزای غم شد شادان چرا
مهتاب را بویران همت نور دادن — پس من سراچه جان ویران چرا
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان — چون بیخودیست کارم سامان چرا
ریحان بهر سفالی پیداست این بکو — من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم
خاقانیم نه دادند هیچ خست سستم — پس بهست خست گیتی یکسان چرا ندارم

دل از خاک تو شد گو باش من خود بجم باری — زد پستان دل خاکی بیست خونی دم باری
مرا همره بکف ماند و ترا روان حاصل — تو نوش نکجبین مشرن که من در شستم

کداز من

گر از منه رخ سنان کردی سپاس او د — چا بهی زندگی نیست پیتو ربرم باری
مپوش آن رخ ز من اخوز هم کزیر دا بیع — گران رخ آینه سیماست من خاکسترم باری
مرا دردیست نا پرسان به پیرامن دل کز نشر — چه شبها زنده میدارم چه شبها برم باری
نخواهی کشتم از دل که امید دست دشمن خونریز — چه جای دشمن است امید دست خود دارم
دلم کر باز بی نیدهی دلی دیگر نوامم دد — کم زر خاک عراق این بار بپیل کنم زرم بار
جهان کهنی سفالی دان که خاقانی ریحانی — هما نا گر چه ریحانم ترا خاک درم باری

مرا از خال کندم گونت جو جو بشکند گوکن
من آن جو نیک خالت را بصد جان گو مینخرم

بسکه گاه دارم ز سلطان فشانم جان — گران در بهاست و این خورشید نیوم

نازیست ترا و سرکشی کمی دانم — در دلیست مرا و درد لها درنکنی دانم
چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت — گر تو به زخم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی همه هم کامت اما نه بدین زودی — عمر شد و زین وعده کمتر نکنی دانم
تو هم که خطا کردی زان کرد پشیمانی — دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم
گر کشتم باری هم تو به دست تیغت — خود دیت نخون من هم تر نکنی دانم

گر که زنی از شوخی حلقه در خاقانی
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم

تا جان امید خاقانی سر در سر کار تو شکن / اما بوس وصلش در سر نکنی دانم
گرچه به عراق اندر سلطان سخن گشتی / جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

بسته زلف اوست دل امید از آن کیست او / خسته چشم اوست جان بر سر جان کیست او
شهری دل در آستین بر در ایشان نشستن / آنت سیم راستین در دل نشان کیست او
شیفتگان یکایک جان همیت لبش از مان / ادره از نشان نشان بی کج وان کیست او
گشت مرا لبش بکمین همت لبش گو این / خاموشی کو امین آب دهان کیست او
خلق جهان بر نظر کوست بجمله گمان / من شده مستان سخن تلخ فود از آن کیست او
سینه خاقانی و غم تا زخم وصال / دعوی عشق وصل تا زه مکان کیست او

دلم که مرغ تو آمد مدام باز گرفتی / ز خاک کو تو شده هم از من چه کام باز گرفتی
مرا به نیم کرشمه تمام کشتی وانگه / قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی
سه بوسه خواستم از تو زمن دوا پرفتی / چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
منش ... و کنیز دکرم نامی باری / خبر ز خستی اگرچه پیام باز گرفتی
خیال تو ز تو طیره خجل خجل آمد / بعذر آنکه ز کویم خرام باز گرفتی
مرا خیال تو تا به که نمک پ راز تو / خیال ... از پیام باز گرفتی

دلش

دلیست مرا پر تو وام و جان وظیفه آن / وظیفه چشم چه دام که وام باز گرفتی
شرف عاشق خاقانیم تو نام شاهی / ز من چه ننگ رسید که نام باز گرفتی

دل بسته زلف تو شد از من چه نویسد / جان پاک فرو دین تو شد از تن چه نویسد
جایی که ترا یافت قالب چه نشیند / مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد
سرها همه شد خوش خوش شدی دل چه ز تن گیر / چون روز نشیب دیده ز روزن چه نو
آن دل که نماند از تو وصل تو چه باشد / ظالم که شکست از می روشن چه
پیمود و بیارم بنفس خبر من از دم / با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد
گشتم که کشتم پای مرا من دمیهات / پای که به اسپت ز دامن چه نو
ای نام سخن چرب زبان زاتش عشقت / من آب شدم آب ز روغن چه نو
نامه نویسد بتو خاقانی و عذر است / از تو بتو نتوان گله کردن چه نو

آتش عیاره آب عیارم ببرد / سیم بناگوش او یکه کارم ببرد
زلف چلیپا خمش دین پریانش ... / لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
نارکنان میدوم نکی در برچاب / کاب من و ننگ من غمزه یارم ببرد
جو جوم از عشق آنکه خالش شکین جو ست / دلها جو مشکینش دیده فر شده بارم ببرد

دل

رفت قرار دل آنکه بوی زلفش وزید | دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد
دیده دلم وقف عشق خانه بام آسمان | خانه فروشش نبرد دل بکنارم
عشق برون آورد مره ز دندان یار | آمده دندان کمان ورد دمادم
گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند | آب رخم هم بیاب گریه زارم ببرد

بخرد راه عشق می پوئی | بچراغ آفتاب می جوئی
تو هنوز ابجد خرد دانی | وز معمای عشق می گوئی
مرد کامی و عشق ناکام ورزی | در زکامی و مشک می بوئی
زلف جانان ترازوی عشقست | رنگ خالش محک دل جوئی
چو رزین شدی بکش عشق | سرخ شو گر درین ترازوئی
ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه | از سپیدی رسپید سیه روئی
بر محک بلال چهره زرت | تو بهب ردی به زنیکوئی
خون گری کی بیت اگر دانی | گریه و دیده راز ناشوئی
تو فا کرده را چو صابون باش | سنبت کردی چو کردنا شوی
بس کن از جان خشک خاقانی | کرنه بس صید چرب پهلوئی

ای تجار خوبی با تو قرار سیم | از سکه گشت کارم ته بیر کار من چه

ای بر

بر بوی وصل تا کی در دست فراق | آن می هنوز در خم چندین خمار چه
زنهار تا نگوئی کمین غم بصبر بشانی | گر صبر غم نشاندی پس زینهار چه
دادم بباد عمری در انتظار روز | این داغ ناامیدی بر انتظار چه
دیدم بطالع خود عشق از اختیارم | این روز نامرادی در اختیار من
کوئی بهیچ عهدی یک آشنا نبود | این قحط آشنایی در روزگار
خاقانیا نگوئی آمد بدست یاری | چون یار نیست ممکن سودای یار من

خود لطف تو چندان ای جان که تو داری | دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بر هر کب خوبی کنی طوق ز غبغب | دستار چه زان زلف پریشان که تو داری
باشد که عجب نیست گر از تابش غبغب | زر زین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت از مگس پرده چه سازی | ای بر مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که بر و گر مگسی تو بنشینی | هم مورچه ام بر سر آن خوان که تو داری
شکرانت مرا گشت که بگوی یاد | وین نیست زان سر مژگان که تو داری
بکشای به دندان گره از رشته جانم | تا در چشم زان مژگان که تو داری
گفتی که چه داری سر در عشق بسی | دارم سر و پا بسته بآن جان که تو داری
بردی دل خاقانی از آنسان که تو دانی | بسیار بزنهارش از آنسان که تو داری

بیچاره منم بر سر عشقت چو دل آید و دست کشم بر سر عشقت ... بر بستر ...

شب من و لم جز شب چه کوی لقای یار ایتها | شبی چه این غلط کردم که دیدم روی نگار این
اگر با فا بشت از شب نمی یاران نمیدانم | مرا دوزخ شب دانم بهشت انگار است
شر سگ من برقص آمد به نطع زار شاهی | چو جانم در سماع آمد کرهای ربا وصل یار این
قرارم شد ز هفت اندام کو هفت ... کرده | ز نقش پرده خمو و کشتی نوبهار است این
چو من در پایش افتادم دو خلخال ازرش گشتها | که چون خلخالها هم زر و هم نالان یار است
نجستم نیم دینارش بکار آمد چو دی یعنی | که گر جرم را کمین است الا کمینش یکان ست

بجستم ز لب گز خم و ندانم رابعه املاس لب
رقیبش گفت پنداری که راه خانه دار

لبش زنهار میگیرد از لبم گفتم معاذ الله | قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است
علی چون آفتاب و حله چون صبح از انگشتش | گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است
رقیب آمد که ببر وستش کنم مژگان آزرده | که این مایه ندانی که ما را تو بهار است این
جهان را دو کار است به ناشتار خاقانی | بفر خسرو عادل کو زیباد کار است این

خاک دلم برد و وصالش کجا رسید | سرگشته میدود و بخیالش کجا رسید
تا آفتاب سایه نمای نه بینیش | دیوانه چو من بهلالش کجا رسید
خود عالمی است که سلطان غلام است | چون من تهی روی بوصالش کجا رسید

فرمی ک

فتراک او مبند ترا ز چه سحر است | دست من کجا به ... اش کجا رسد
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است | درویش را زکات زمالش کجا رسد
تا صد هزار دانه دل اسپند او است | عین الکمال خود به کمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت | عشقش قیامت است زوالش کجا رسد
خاقانی است غم که دلم زو داد گریخت | نظاره کن ز دور که حالش کجا رسید

رحم کن رحم نظر باز مگیر | لطف کن لطف و خبر باز مگیر
کیمیم آتش زده در جانم | آخرم زین جگر باز مگیر
گر بستی سخنی گفتم در رفت | سخن رفته ز سر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز
گلبن مهر تو در باغ دل است | آب ازان گلبن تر باز
از چو من هندوکی حلقه بگوش | گر گناهیست گهر باز مگیر
زعفران گونه که روزی دادی | داده را روز دگر باز
گر ز کانی ... سرم ... | خون چشم شیبان بصفر باز مگیر

دل خاقانی میدان هواست
دل مبادی سپر در زه باز مگیر

ای دل بهات تا جان نهاده / جان پیشکشت جهان نهاده
شهری همه زاهن دل تو / قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی / از نیل و بقم دکان نهاده
از گوی سپیداره چون برانی / شب پوش درار و انج نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو / پاسخ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف / عشاق تو دلگران نهاده
من پیشش تو بر زمین نهم سر / کای پای بر آسمان

اسپ از در من مران و مگذر
تا بن نعل بپاشش جان

خاقانی را در آتش عشق / نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده / ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب / صد ماه بمقنعم نموده
با دو سر زلف از سراغوش / دستار سر سران ربوده
در دانه عقد عنبرینت / خونین صدف از دلم گشوده
تو سوده بپای غم دلم را / من ز آتش غم به دست سوده
از سوزش آه من همه شب / با دام تو دوش ناغنوده

وز ناله

وز ناله زیور تو تا روز / زین ناله خویش ناشنوده
ای طعنه زده به دیگرانم / در کاهش سلسله جان من فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست / هم عشقت و کرک آزموده

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم / ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من جستم / ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز نیکی / بنا منیر دل و یارم چنان آمد که
چه سعدست این که طالع گشت تا رجلهٔ عمرم / طراز کار زر و دارم چنان آمد که من
چه دام است اینکه بخت افکند کآهو گیر شیر افکن / بیکدم صید گفتارم چنان آمد که
مرا کعبتین دل سر شش نقش آمد از وصلش / زهی نقش کز این بازم چنان آمد که
دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان / که آن ماه کله دارم چنان آمد که من
بیاران مژده چون یارم بجستم وصالش را / چنان تا نخستین در بارم چنان آمد
چه عذر آرم که بگشایم زبان بستهٔ بلبل / که آن گلبرگ بی خارم چنان آمد که من

صبوحی ساز خاقانی و کار ایکن یعنی
که امید کار بازارم چنان آمد که من خواهم

هر که بگوی تو نیم بار رفت و شد / جان تا یکی هزار بار رفت و شد

بی چراغ تو دل را هزار پس فسرد — لعل تو جان را هزار ابکار
طبع تو با دیگران چو شاخ سمن بود — کار چو با من فتاد خار آورد
آتش عشق تو در نهاد من افتاد — دود ز خاقانی آشکار

از هستی خود که یاد دارم — جز سایه نماند یادگارم
در سایه زمین نهفته گردد — هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار زمین ربید سایه — چون سایه زمین رسید کارم
از همنفسان مرا چرا غیست — زان نفس هیچ زدن نیارم
زان بیم که هم نفس نمیرد — در کام نفس شکسته دارم
چون بیم نفس کنم تمنا — در آینه چشم برنگارم

ترسم ز نفاق آینه هم
زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی دار دام ایام — از چنبره عمر میکند آرم

اندر آی ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند — دست یاری کن که دست بر جهان خواهم فشاند
پای جاکی کن در آ کز چشم خونین هر نفس — گوهر از خاک پایت رایگان خواهم فشاند
گر چو چنگم در ربایی لطف در دامن کشان — از سرشکی دامنت لعل روان خواهم فشاند

چهره جام و چشم من صراحی کن کزین — چون صراحی بر سر جان تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خون لم شکر شیرین کنی — چون ترش باشی که تو شیرین روان خواهم فشاند
بر کف عارض که فشاند زالس سکون کو فشان — دلبران سیمین لبان سر کرفت ان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم — غم برانم کاستین بر دوستان خواهم فشاند
بر سر خاک او فتان خیزان چو آسمان — از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
اهل نعمت نیست چون تنهایم که خاقانی بخفت — عذر خواهان خاک تو بر دهان خواهم فشاند

مرا گفتی چه سر داری سر سودای تو دارم — بجاکپای او کامید خاک پای او دارم
از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم — من آنکه جان و دل دانم که جان جای او دارم
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد — سزد چشم که چون خاصان قبول رای او دارم
اگر دل در غمش کم شد چه شاید کرد کو کم شو — دل اینجا از مکان گیبت تا پروای او دارم
بن هر موی ما گر باز پرسم تا چه سر دارد — ندا آید که چه سر دارم این سودای او دارم
بجانی او کز و جانم بر داد بیت خرسندی — که جان دارد وی خویشان از در جان ادای او دارم

نگارم زلف او چو آتش سنج رخ تا نم
که در گردن کمند زلف او داسای او

اگر صد جان خاقانی بپالایش برافشانم — خجل باشم که این خلعت ز بالای او دارم

سخن با او بموی درگیرد | وفا از هیچ روی درنگیرد
زبانم موی شد زاد رد عذر | چه عذر آرم که موی درنگیرد
غلامش خواستم بودن دلم گفت | که این دم با چو تویی درنگیرد
چه خوبی بهر کین خوبی که با او | حدیث هر خوبی درنگیرد
بر آن رخ اعتمادم هست چندانکه | چراغ از هیچ کوشش درنگیرد
ازین رنگین سخن خاقانیا بس | که باده رنگ خوبی درنگیرد

آن خال چو مشکین بین بر آن روی گندم گون نگر | در خاک را داد مرا چون دلی بر خون نگر
هست ای رخساره را در پیل آدم سوز | شوری نبی آدم همه زان روی گندم گون نگر
فتح گویم چون قدح او خوش بخندد بهر تو | این گریه تا سازمی آن خنده موزون نگر
با عنبت طاوس خوش مار است افسونگر تو | شهری چو فرزند نهاده سر خطان افسون نگر
او آتشست و جان و دل پروانه خاکستر | خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر
بسیار دیده ور دلم باز از عشق آراسته | آن چیست کاکه دیده بازار عشق اکنون نگر
دل کشته‌ام در پای تو شب زنده دارم لاجرم | خوابم همه شب کاسته زین جز در روز افزون نگر
من عاشق او سحر او ماه تو من شیفته | او از هر دم من ز جدا این حال تو بوقلمون نگر

در غمزه جادوی تیز کن نگار زنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

شورش

گر رحم کنی جان را جان بر سرت افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من آن هست جانیست چه فرمایی | بر خنجر تو پیشم یا بر سرت افشانم
ای بکف آن خنجر چون چشم من آنک گوهر | من گوهر عشق خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی تا در کمرت دوزم | ور دانه دل خواهی هم بر درت ...
طاوس رخ آرایی در زیور زیبایی | گر دیده قبول افتد بر زیورت افشانم
بر بوسه آن شکرانم صد رشته گهر دارم | بردار تو از زیم تا در برت
با من سلام خشک آمیزد و زبان تر کن | تا نعره هر ساعت لعل ترت افشانم

آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم

خاک در سلطان را افسر کن بر سر نه | تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

با پیش کشش تو جان فرستم | گر دست رسد جهان فرستم
جانم چه بکی و جهان چه باشد | تا بر درت این و آن فرستم
یک دم لبت ار ذاده باشم | آنگه که هزار جان فرستم
در قیمت لعل تو چه ارزد | چندانکه هزار کان فرستم
وز آن مژدگان کوثر | گر بپذیری روان فرستم

این لاشه تن کشید در جل — بر آخر پاسبان فرستم
بس جذر در آخر تو خواهم — در زابلق آسمان فرستم
قصه بتو هر نفس نویسم — قاصد بتو هر زمان فرستم
خاقانی را نهران کنج است — یک یک بتو رایگان فرستم
دیده هم از آن لثت بگذار — تا مرغ بر آشیان فرستم

ای باد بوی یوسف دلها بپارسان — یک ذره از بهار دلها بپارسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی — پنهان ز زرد موی و سپه‌ها برسان
با خویشتن ببر دل ما کز بکان اوست — امشب بباغ او کن و فردا ببارسان
گر آفتاب رز دی از آن سو گذشته — پیغام آن سپیده رعنا بی
ای نازنین کبوتر از بچاپ برج تو — گر هیچ نامه آری از آنجا بپارسان
ای بد بسحرگهی از دو بیت نامه — بر پستان بر بند و بر بر از آنجا
با دوست خلوه کن چو بر داچه گفته‌ام — گیگیک گو و پاسخ انشا بپارسان
خاقانیم چو سوخته عشق و اینی — عذرا نسیمی از بر عذرا بپارسان

مارا مراد از این همه یارب وصال اوست
یارب مرا و یار بما را بپارسان

دلم آخر

دلم آخر بوصالش برسید — جان به پیوند جمالش برسید
رزازان کریم تا کوه اشک — بنثار لب و خالش برسید
خوابتو شیفته کردم چو من — تو ببو نیک خیالش برسد
دل دیوانه بشنید هر ماه — چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزه هجران بگرفت — تا مگر عید وصالش برسید
گرچه فتراک وصالیت ببند — دستم آخر بدوالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید — گر ز دولت پر و بالش برسید
روز امید به پیشین برسید — رستم اوج که زوالش برسید

یاد خاقانی اگر کم نکند
بر فلک سحر حلالش برسید

دل دادم و کار بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد
با او سخن از کنار گفتم — در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه مکن — اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسه تنی هم — گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم از این سخن که چند بار — نقد لب یار بر نیامد
از هر که بگویی او فروشد — چون من بشمار بر نیامد

در راه غمش دو اسپه راندم / یک ذره غبار بر نیامد
عقد و بنات هر که در عشق / خاقانی وار بر نیامد

خاک دلم که در لبان نازنین گریخت / تشنه است کاندر آبخور آتشین گریخت
نالم چو ز آب آتش و چشم آتش است / تا دل در آب و آتش آن نازنین
آدم فریب گندم گون عارضی مید / شد در بهشت عارض آن حور عین
تا دل بگیرد دعوت زلفش قبول کرد / گفتش خوش آمد از من مسکین کمین گریخت
بیرون گریخت دزد ز چشم میان اشک / کالا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاشه هشت آخر سکین هندوان / در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیوی و دیوانگیست عقل / بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گر
از زعفران روی من و مشک زلف دوست / تعویذ کرده ام ز من آن دیو از این

خاقانیا حدیث فلک در زمین ببست
کاپسال طالعت ز فلک در زمین گریخت

دیده در کار رب و خاکش کنم / پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان اوست و عید دل هم او / جان و دل همه قربان ساش
چون مراد از زاد کعبه است این گوی / پس طواف کعبه پامالش کنم

ماه من کاشتر سوار آمد براه / دیده سقا سینه حمالش
ناقه را چون ماه بر کوهان نبود / نام چرخ مشتری فالش کنم
که مهار از رشته جان سازمش / گر ز دو جبار رخ خالش کنم

گر دلم پیوند به پیوم باد به
بس میان زخ گز ب خالش کنم

کمترین هندوی او خاقانی است / گر پذیرد نام مثقالش کنم

اقبالش

عیسی لبست یار و دم از من دریغ داشت / بیمار دل شدم و دم از من دریغ داشت
اگر چه معنی آرم از آن آفتاب روی / گوئی خود به صبح دم از من دریغ داشت
بوس وداع از لب او چون طمع کنم / گز در ریگ سلام هم از من
من چون کبوتران بوفا طوق دار او / او کعبه حرم از من دریغ داشت
از من چو یار پیرهن کاغذین کنم / کو کاغذ و سپر قلم از من دریغ
من نامه دیده نام شب چشم هزار فصل / او ز آب دوده رقم از من در
خود دیده نارد از دل خاقانی ای عجب / گویی چه بود کین کرم از من دریغ

مرا غم تو بکار خانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دو کیسه ز غم گریخته بود / هوای تو بسر تا زیانه باز آورد

گرانه داشتم از بحر خسته چون کف آب
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من
دلم بخدمت زلفتو کرد چون گل سر
شداب و خاکم ربا(د) و باد و وصل
عنان عمر شد از کف کابکی ار
تو عمر کم شده من بوسه باز آور

نسنک عشق توام در میانه
خدنگ چون نشان از نشانه
نکرده پای گل او ده شانه
بیار کاتش عشقت زبانه باز
که دل بتو نه شکیبن بهانه باز
کو بخت کم شده من زمانه باز آورد

بهار کوه و بیابان بریده حالی
پیاله‌اش بسلامت بخانه باز آورد

صیدی توام فکندی و در خون گذاشتی
وصلت چو دست سوخته مسیدا اشتی مرا
مسیدا شتم چو بهره مارست مه و ستی
چون خطل وار جنگ کمی اشتی مکن
لئالی بر زرق مهر مرم مدل مبند
خاقانیا درخت دفا کاشتن چه سود

صیدی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
دندان ما بر جگرم چون گذاشتی
کز جنگ خطل رفت ده بوی آشتی
بازوی که نام خانش نگاشتی
چون بر جفا دهد ز جفای که کاشتی

صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد
تو عمر واز در بهوس شام و چاشتی

دل

دل بسوده ای بتان در سینه‌ام
دل بتا نزا دادم و شادم که یارانکم
پخته غمهای عشقتم لاجرم
کوش بنها دم باد از صبح
باز تسبیح اشکار افکنده‌ام
کردن امید خود را نادیده‌ام
لاشه عمر از هوس خوش میرود

بت پرستی را میان بسته‌ام
یک شاخ گلستان در بسته
دم ز خاکان جهان در بسته
وز دم سوح خوان در بسته‌ام
باز ز نار از میان در بسته
بس جرس پا کمرکان در بسته
مهره زنگیش از آن در بسته‌ام

کمن از شخم بر خاک سیل اتشین خیزد
کز دل ایها نالم زار پیش چشم آهو بیت
کله گر شکر دهی آی قبای فستقی بر تن نمایی
چو تو در خنده شیرین دو چاه از ماه
بریم تا مرا پیش سلیمان نگین رفته
بحرت خو شتم دانم که از هجر تو وصل آمد

تهر نی انچنان سیلی کز داتش خس خیزد
چه بیکجانم که چندین ناله زین جان غمین خیزد
که کمش چشم یاد است چو ترکی کمین
مراد گریه تخم دو دریا بر زمین خیزد
بخندی تا زیاقوت سلیمان نگین خیزد
عبرت خوش نه ام دانم که از تو کین خیزد

چو رحم ارد دلت بینم که آب از سنگ میخیزد
چو خشم ارد دلت بینم که موم از انگبین خیزد

مهر

بر دعا بار چو پای زنی کمند زلف چین بر چین — مرا عنا بار ز روی خون آلود چین خرد
تو باری اشک خون می بار خاقانی ز انده — که انده شحنهٔ عشق است و هم شحنه زین خرد

بیدل آن زنار پرستی هنوز — رشتهٔ پیدا ز دو رنگی پستی هنوز
خاک گهر پی خون پست از کری باز — پی ز کوی یار گسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین عمر — هم نظر زان کار پستی هنوز
تن چو جان از دیده ناپیدا هنوز — دیده زان دیدار
بر سر بازار عشق ابتر رفت — پای از آن بازار
تاختی بر اسپ همت پا لها — حکشت آن رهوار گستی
رشتهٔ جانم ز غم یکتا رها — شکر کن کان تار
لاف یک رنگی مزن خاقانیا — گر میان زنار بپستی هنوز

حدیث توبه رها کن بس سوی باده پیاله — سرم گرو چه کنی یک دو سه باده پیاله
دو مبتدی نیست زر را با صلاح باده — سر صلاح ندارم سوی باده پیاله
ز صبح و شام که گلگونه و غالیه است — مرا فریب مده بانگ و بوی باده
عنان شاهد دل گیرد و دست پیر خرد — ز راه زهد بگردان کجا سوی باده پیاله

همین

همین که عمر گریبان دریده می‌گردد — بگیرد دامنش از رد جوی باده پیاله
نشاط دیان قدح را بجان خریم لیک — چو منم حریفی لیک کوی باده
صبوح گوییم و سوح گوی چون شبانم — چو من ملامتی رخصه گوی باده پیاله
بجو بیار بهشت چه کار خاقانی — دل تو باغ بهشت است جوی باده

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری — به رهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز پی نگار کویت — نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا به باد دادی — تو چرا آتشی که از من ز جگر دریغ داری
نه همین تار موی که میان در آن نبندم — نه غلام عشقم ای جان که کمر دریغ داری
دم وصل را نخواهی که ز سبب سینه هم — نفس بهشتیانرا ز سفر دریغ داری
با سید تو پاس شب که برد ز کردم از غم — تو چرا انیست از من سحر دریغ داری
کم دل شده منا چه بخیال تست زنده — چه سبب خیانت از من ز سفر دریغ
کم من که گرفتی آخر بود کم از سلامی — بعیار رنگیر دان کمی از من دریغ
سر تو شفیع خواهم که برم برای وصلی — بنرم شفیع رستم که کمر دریغ دار
چه طمع کنم کنارت که بزرگ است ار بوسی — چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ دار

تو فاش کوشش خاقانی اگر چه در گیرد
نه که دین و دل ما دیسی و زر دریغ

بر دل غم فراق آسان چگونه باشد
دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کامران نشسته خوش بی تو پیش مسکین
انگه اسیر هجرت ای جان چگونه

پیغام داده بودی کشتی که چون نیایم
آن کز تو دور ماند مسکین آن

هر لحظه چون گوزنان هجری برآرم از جان
یک جانم از نه چندین هجران

نالنده فراقم و زو طبیب عاجز
درمانده اجل را درمان

خواهم که راز عشقت پنهان کنم زمانی
مجرای آب و آتش پنهان چگونه

پیش پیام و نامه است از خاک بار غلطم
در خون و خاک صیدی غلطان چگونه

نامه سوی بندی فرزانشک مهر سازی
در مهر تو نگویی عنوان چگونه

بر سوی بند نامه ات طوفان گریه چشمم
چندین بکر دموی طوفان چگونه

خاقانیست جانا هی در جان نبسته در بر
یا رب که من حسنیم جانان چگونه باشد

بصفت عاشق جمال توام
نه خرد رفته خیال توایم

خام مپندار سوخته جگران
در هوس پختن وصال توام

چه عجب گز وصل محرومم
ما کی محرم وصال توام

غرقه عشق تشنه وصلیم
کار زرمند زلف و خال توایم

ردمن

ردمن خشک جان ما بپذیر
که برادر دخشک سال توام

جای تو در دل شکسته ماست
که تو ریحان و ما سفال توام

بسلامت در دسر ندهیم
زانکه رنجیده از ملال

ازپی خدمت چه چه ایم
که تو عیدی و ما هلال توایم

همه تن چشم سوی تو نگران
گفتن وار دست مال توایم

گفت خاقانی ار چه هیچکسیم
خانه پی از گلین کمال توایم

آز چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او
هم ناخنی کمتر گشت اندوه روز افزون او

دل خاک ازجان غبار دشت تا ابر از وکیسار [illegible]
صبری کرد [illegible] واره شد خاک نشین از خون [illegible]

از جور او خون دلم وز دست بیرون شد دلم
در کار او خون شد دلم چون کار کردم فن [illegible]

کردم حسابش جو بجو در دست او کردم گرو
جو جو شد از غم تو بتو پیکار [illegible] کون او

پیراهن کوکیش [illegible] خاقانی طلب
هر جا که بگسیخت ای عجب ماریست پیرامون او

زین نیم جان که دارم جانان چه خواهست گویی
کردانچه خواهست با دل از جان چه خواهست گویی

چشم کمانکش او ترکیست با سنج افکن
چون کرد صبر غارت زایمان چه خواهست

در وعده خوزد خونم پس داد [illegible]
زان خون که ریخت چندین چندان چه [illegible]

چون بلبلم در آتش نعره زنان و سوزان — گر زر بایدادن جانا چه خواهی گوی
هجر آتش آتش غم در کشت عمر زد — زین کشت زرد غم هجران چه خواهی
من شمع با پایش او روی تا بهاران — من پشت دست خایم گوران چه
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم — زین هست و نیست موی طوفان چه
محرم تو باد دوران بر ناد کشت خیره — زین خیره کشتن اوج دوران چه
زان همدمان یکدل یکی نماند زین غم — زین دور بیوفایان دوران چه خواهی

خاقانیا دلت را زافغان چه حاصل آید
چون دل نیافت او را افغان چه خواهی

شروان زنان سلوت بر دو دور کرد ما را — زین دور گردن شروان چه خواهی گو

بد میگون لب بسته دهنت — لب پر بوس خوش فندق شکنت
بزره پوش قد تیر وقت — به کمان کش تیر و تیغ زنت
بحریر و دو چال رفت — ترنج ور دو سیب دقنت
به برکس مه و سنبل مه دو گل — تو بر بهر و صنوبر فکنت
نگین لب و طوق غبغب — این ز برگ گل و آن سیمنت
بلمی عنبری از رخ کلت — بجوی عنبرین از یاسمنت
نکبرهای تر از لب لعل — بحلیهای رز از سیم تنت

بفروغ

بفروغ رخ ز مهر و صفت — بفریب دل ماه و فنت
مه و خسرو عروس حشمت — خفته در حجره چرخ امنت
به بنا گوش تو و حلقه گوش — مه و زنجیر مشکین شکنت
بر رنگ تر و خون سگرم — لب پسته پرون و درون دهنت
به شرار دل و دود چشم — مه در عارض و جعد شکنت
به نیاز دل من در طلبت — بگداز تن من در رخت
مه و تا موی که تو بزمت — یادکار از سر مشکین رسنت
به نشانی که میان من و تست — نوش مرغان و نوای بخت
که مرا تا دل و جان است بجای — جای باشد ز دل و جان منت
تو بجان و دیر که خاقانی را — دل بماندست ز دریا اندنت

هر روز بی پرسی کا طرای غم خوار من چونی — دلت چار چون است و تو دیگر من چونی
گرفتم درد دل بینی و جان دار و نبوایی — معاذالله پرسش فرمای کای غمخوار
زبان عشق میدانی و جانم وانمی پرسی — جگر خواری کن و آپس کای غمخوار من
درآید دیده می بینی که چون غرقم دریا — نمی پرسی مرا کای تشنه دیدار من

اسیرم بر زمین کرده گه کارت فلک سازم
نهی فارغ ز کار من چنین در کار من

تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کوییت / سگ کوییت نمی پرسد مرا کاری بیار من
میان خاک و خون چون جسید غلطان خاقانی / نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی
تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی / نمی پرسد کای طوطی شکرخوار من چونی

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم / وان ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
ما و من عیدی من زهی عیدی / زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون روی تو دیدم نفس صبح رسید / در آینه صبح به جز روی تو ندیدم
تن غرقه خون گشتم و دل تشنه امید / گرداب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سگ جان شدم از بس ستم عالم سگ دل / روی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو به جان می برم الحق / درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه در نگذشتم / کانجا چو خودی در رگ کوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از بخت دو دیده / هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به از این بیهده گوی تو ندیدم

در عشق دل ستانم بر تو بنهم چو / چو جو شد سپه جانم بر تو بنهم چو
که گر شد سپه صبحم بر تو بنهم / بازیچه جهانم بر تو بنهم چو

برگلبن

بر گلبن وصال تو نارفته دست هجر / بشکست رز دبانم بر تو بنهم
هر لحظه زیر پای سگان تو / صد جان کم فشانم بر تو بنهم چو
خصمان من به حضرت تو خاکی من / موقوف استانم بر تو بنهم چو
سوزی چنانکه دانی و پس / سازم چنانکه دانم بر تو بنهم
خاقانی ار نماند با تو بیک شنیز / من نیز کرد ساغم با تو به

ای غمزه غارتت دلها فگار کرده / وی طره طرارت جانها شکار کرده
از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته / وز ناله عاشقانت دریا بخار کرده
یک وعده ورد با هم داده که می بیایم / چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده
مژگان ریز کیت در غم فکنده دلها / لبهای شکرینت غم خوش گوار کرده
زان زلف اژدها وش تیغی زده چو گردم / هر کز کم دیده کردم بر شکل مار کرده
دل را کمند زلفت از خم کشان ببرده / در پیچ عنبرینت از آن نثار کرده

از سینه وز دیده رفت از دل رمیده
در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت / دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

ای جفت ظلم تو از تو فردم / وی راحت جان ز تو بدردم

تا با دل جان من تو جفتی — غم از دل و جان خویش خوردم
بر کوه بپا ز پای یکبار — دردی که ز غم تو خوردم
من شاخ وفای مردمی را — تا نشناسی که من چه کردم
دادی دل و جان بهم بعشقت — در ششدره او فتاده نردم
ای سرو سهی که در فراقت — چون زین نال زار و زردم
بیجاده اشارت در تو — رخساره چو کهربای کردم
با لشکر هجر تو همه سال — امید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل — گردد ز تو جور باز کردم
بر ره گذر بلاست وصلت — در ره گذر بلا نه بردم
عشق تو بجان خویش دارم — تا عمر بسر شود و بر دم

هرگز بشوخی چشم تو عبهری — یار است تر ز قد تو باشد صنوبری
نادانست خوبتر ز تو معشوق عاشقی — نازاد و شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بکندم بگو بتو روزی هزار بار — چشم نشسته بر سر کویت مجاور
بلا دست بر تو دلی ز تو تا پای در گلی — تا باد بحسرت تو در کفی ز تو با چاکر بر
کردی ز بیدلان تو مرا در جهان علم — خونی دلیست چون و نه چه سود بر
نی چون حسنت در همه عالم تشم کشی — ز جو شوخیت و در همه عالم ستمگری

پالان

پالان شود زیر کلهٔ چون زلف تو — تا بر پرد ز زیر دل من کبوتری
زان زلف عنبرینت قدم چنبری بود — تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم — گویم حدیث درد بت با دشکری
گوی شکر ز نبت تو ارزد و بود — گوی که سازمش ز دل خویش مجمری

هر که در عاشقی قدم نزد است — بر دل از خون دیده نم نزد است
او چه داند که چیست حالت عشق — که بر و عشق نیز غم نزد است
دل و دین باختست هر دو بهم — گرچه با دلربای غم نزد است
عشق را مرتبت بدانند که — همه جز در فراق دم نزد است
آتش عشق دو دست در شب و روز — بجز اندر دلم علم نزد است
یارب این عشق چیست در پیش و — هیچ عاشق دم موم نزد است
آه زان سوخته ز دل بر بیان — که بجز در هوای دم نزد است
روز شادیش کس ندید چه روز — بادشاهی قفاش ام نزد است
شادمان اهل انجوای شی — کو بر و ذره غم رقم نزد

روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود — لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود
قافله عشق تو می رود اندر جهان — طایفه عقلها هم با ثر میرود

روی ترا در دو رخ دیده نشان یافته	ز آتش رخسار تو آب لعب میبرد
پیش تو بازار عشق کشت دست صبر	نقد روان تر در خون جگر میبرد
حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو	زان چو قلم راه را بر بسر میبرد

سخت در

نیست

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری	انصاف ده که کار ز انصاف میبری
خود نیم ذره محابای کس ترا	نرباید تا چه شوخی وه تا چه کافری
هر صبح و شام جادوت کرده و گرفته	تا ان پرده که دزدی هم خودی در
از دیده جام جام بیارم پر از لعل	
خوی زمانه داری ازان هر زمان بجنگ	صد ره از دری دیگری باز آوری
از تو کی گریزم که هر بند پند	هر دم هزار دام بهر پیوسته
خاقانی از تو هم بتو نالد ز هر لک	از تو گریز نیست که خصمی و داوری

خویش خوش از عشق تو جانی میکنم	وز گهر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل از پیشی منبر نهم	از در صبر استانی میکنم
هر چه عزا ز تو لاف میزنم	از سر غیرت جهانی
تا دلم کردی نشان تیر هجر	صد خدنگ از هر نشانی
تا نشان انداز شد مژگان تو	هر دم از سینه سنانی میکنم

مار مار ضحاک است زلف و درخش	قصر شادی هر زمانی میکنم
در رخ خویش از بلای تو تاو	سغری از هر استخوان
رنگین جان خاقانی مقیم	مهر مهربانی میکنم

هدیه پای تو زر بایستی	رشوه رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست	طرب افزای تو زر بایستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم	پیشکشهای تو زر بایستی
آتش بسته کشد همه کار	کار پیرای تو زر بایستی
پی رزی داشت ترا بر سر جنگ	صلح فرمای تو زر بایستی
گر دهم اجر تو امروز رجان	فتح فردای تو زر بایستی
ترش روییست ز زر صفرا بر	دفع صفرای تو زر بایستی
کو دهم سیمینی دو هم سنگ توام	در تمنای تو زر بایستی
دیده دریای چو گشتست همه	کشته دریای تو زر بایستی
تا کنم بر سر و بالات نثار	هم ببالای تو زر بایستی
دیده سیمای مرا عشق و گفت	گر چو سیمای تو زر بایستی

پیشکشهای تو

دل سودای خاقانی را

هم بسودای تو زر بایستی

من در طلب یارم اغیار نندیشم | پایم بسر گنجست از مار نندیشم
صبرم ببیاری او هست دو جو کمتر | وهم چو زر سیم گز مار نندیشم
وجو شدم از عشقش او خوبکان داند | او را بجو زرین غمخوار نندیشم
زان
گر نج کندم گون اندک نظری یابم | زین جان که جوی ارزد بسیار
خالی که دلم خون شد و زخون دلم اندیشد | اندیشم از آزارش زنهار نندیشم
گر بچ رسید بر دل دندان سگ کوش | تشریف سر دندان هر بار زنند
گر کار فزاز عشقش با شحنه و دار افتد | از شحنه تر سم نه ز دار او نندیشم
گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی | بر تیغ سر اندازم وز کار نندیشم

سرو رز گو که منت یارم جست | از تحست آمدنت یارم جست
بن موی ز دلم کم نشود | سر موی ز تنت یارم چپست
نه می از قدمت یارم چپست | نه کلی از چمنت یارم جست
نه همه ایم نه توام دانی خوانم | نه تو ای نه منت یارم
کم شد از من دلمن چون دهنت | نه دلم نی دهنت یارم جست
چه کنم غصه مرا کشت لبت | که قصاص از سخنت یارم
سم شوم ز نزه چو چشم قرا گر | جای در پیرهنت یارم
بر تو نظاره هزار انجمن است | از کدام انجمنت یارم

من کیم

من کیم کز شکر دبسته تو | بوس فندق شکست
وطنت در دل خاقانی باد | تا کمر کرد وطنت یارم جست

دل سکه عشق نمی گرداند | جان خطبهٔ عافیت نمی خواند
یکه رشته جان بصد گره دارم | صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بمغان رو و بنشین | کین آتش غم بجز آب ننشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس | کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه میبر آتش | میریزد و خاک تشنه می ماند
بر آتش سوز آب خضر او خ | من خاک که اسپیر باید او دانم
آتش
چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت | کو جرعه چرا بر آب افشاند
دل مانده ز ساقیم غلط گفتم | آن دل که فسانه از وکی ماند
تا آن چشم من است ساقی و اشک | ور دست خم سفال را ماند
جز ساقی دردی و سفالی نی | ار شش شد رخم مرا نه بر ماند
خمار شما ربنار ردان طلبی | کو عقل مرا تمام بستاند
کمار شما نه دار دانک بیلی | کو سنگ مرا ز جا بگرداند

[illegible]

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلب که نخل جنباند

دل را به غم تو باز بستم / جان را کمر وفا ببستم
تن کو سبک است دهم به آواز / بر شاخ گلشن نیاز بستم
از دل ره لبت رسوی کردم / وز دیده زبان راز بستم
دیدم رخت که قبله ماست / زان سو که تویی نماز بستم
خونین تتق از پی خیالت / در چشم خیال باز بستم
ره بوی خیال زود دیرت / خواب شب دیریاز بستم
جان از پی گرد موکب تو / بر شاه ره ترکتاز بستم
مرغی که کبوتر هواست / بر گوشه دام باز بستم
جوری که ز غمزه تو دیدم / بر عالم کینه ساز بستم
خاقانی وار لاشه عمر / بر آخر حرص باز بستم

دلبران به که پیش شناسد / نوبران به که خویش شناسد
ما و پی روزه به از جاه / که نه نیک نه که عیش شناسد
مست به عاشق و پوشد جهانم / کس نگار بوسه پیش شناسد
دل هم از درد بجای به آرام / هر طبی مجلس محبتش شناسد
بخ بخ آن بختی سرمست که کس / های و هوی چو پیش شناسد
که سواری که شود کشته عشق / عقل داغ درویش شناسد

عاشق

عاشق از روی شناسی ز بلاست / سوزم آنکس که کم خویش شناسد
عشق را مرغ هوایی باید / کین هوا کون قفس خویش شناسد
استخوانی لطلب جای همای / که بصحرا مگس خویش شناسد
آسمان هر که بر امید بکشد / زانکه فرزند درویش شناسد
روستم بین که بخور زیر بییر / کند آهنگ و تبیین نشناسد
خوش نقش دارد خاقانی که / چرخ قدر نفس خویش نشناسد

پیش

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من / کز غم سرانگشت و نیار ز موی من
از عشق یار روی ندارد که دم زنم / کز عشق روی او چه غم آمد بروی
ای کبوتر آواز این نامه پیچ / نزدیک یار و پاچش او برسی
در ره وطن ببین که دلم وصل جوی / ای کبوتر از دل سیمرغ جوی
زنهار تا به برج دگر پس نگذری / ز حیث سرای هر صحرای کوی من
گستاخ بر سپهر نیا مید که ناکهی / شاهین تو و نشانه راه حت عدوی
ربای سندمت ز چهره که حاسدان / بی رنگ رز ز ربا نکند تب بوی
خاقانیت چو جو درازز وی او / آه چو دانه نیم جو نکند از زوی من

ما و نو و صبح بین پیاله و باده / عکس شبانگ بر پیاله فتاده

روز شب کرده به تیرگی حال   شب بحرکن بروشنای باده
ازلی ان تا حصار غم بگشای   جام سوار آمده تعبیه باده
حد نشان بر جبین ساده نشین   نغمه زنان زخمه زن چه حیدجر شاد
تشنه عیشی جز از مغان مستان   کاب معاینست و او عیش شاده
پیش زبازار می بخور که ببازار   هیچ نی مستیست آب ز نهاده
ز بهای می خوب پیشم مکن کم   آتش بسته ده و با بکشاده
می که دهی صاف ده چو آتش موسی   روز دم خاقانی آب خضر زاده

یار با ز عشق چه سرمستم و نچه نیستم   روز دم خاقانی آب خضر زاده
کر بسیدان رو دان بنگذارند و می   و که هشیار شوم بر کنار بی کنم
کنداز م که جهانی بجای شش کرند   شوم از خون جگر پرده پیش پیشم
یا مرا بر در میخانه آن ماه برید   کین خمار من از انجاست که حاجی نکنم
صورت همه او شکل صفت همه او   لاجرم کس غیر دمن نشود اندر خشم
زنم هیچ دری نام نگویند ان کیست   چون بگویند [illegible] باید بگفتن کم
همچنان دارم و جان سایه بر زارد زمین   نه بجان سیر شوم و سایه جانت شم

ازضعیفی که شدم هست سناکشت چنانکه
سالها هست که در آرزوی خویشتنم

دست گیریم ناید ببت بغمش بزنم

کوم ایر

کر مرا پرسی چه بری بتو داد از دهر   آن نه خاقانی باشد که تو دیده نهم

پیش لب تو حلقه بکوشم بنفشه وار   لبهای بنفشه رنگ زبهای تب چو راز
سودا بنفشه شکر چرا مرا   زان اشکر و بنفشه فسود ارسید کار
زان خط و لب که هر دو بنفشه زشکر بید   وقت بنفشه دارم سودای بیشمار
همچون بنفشه گر تف آتش بحت خوی   زان زلف چون بنفشه لبم سوخت زار
ایدبس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ   خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم   تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم انکه بتیغ بنفشه فام   وا در دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه کونش بر دشاخ شرحیالکم   تیغ بنفشه بوی دهان شراب خوار
کر پیش ما بر موی بنفشه بر دمک   تیغش نمک جنت ز رنگ بنفشه دار

از دل عشقت جان شیرین اورم   هدیه زلفت دل و دین اورم
چون شراب تلخ شیرین درکشی   مشکش صد جان شیرین
پیش عناب لبت عناب وار   روی خون آلود چین اورم
پیش بالا ت بتو هم بالای تو   کو بهار از چشم جان بین
و اپسین یار منی در عشق تو   روز برنای پسین اورم

جهان

روز شب کرده به تیرگی حال
شب بحر کن روشنائی باده

از پی آن تا حصار غم بگشای
جام سوار آمده قنینه پیاده

حمد نشان بر جبین ساده نشین
نغمه زنان زخمه زن چو صحبه جه شاده

تشنه عیشی جز از مغان مستان آب
کاب معاشیست داد عیش بداده

پیش زبا زاری مخور که ببازار
هیچ می نیست آب زنباده

زر بهای می چو بپیم من کم
آتش بسته مده بآب کشاده

می که دهی صاف ده چو آتش موسی
رو دم خاقانی آب خضر زاده

یار با از عشق چه سر مستم و بیخویشتنم
زود دم خاقانی آب خضر زاده

دست کریم تا دست بر نقش بزنم

کز بیدان رو دان بنگر از دمی
تو که هشیار شوم رنگ نثاری بکنم

نکند آرام که جهانی بجای لشکر زند
شوم از خون جگر پرده پیشین بنهم

یا مرا بر در میخانه آن ماه برید
کین خمار من از آنجاست مداوا بکنم

صورت همه او شکل صفت دیده او
لاجرم کس خبر از من نشود از سخنم

زنم هیچ دری نام نگو سیدان گیست
چون بگویند ... با ندیمش کنم

همچنان دارم و جان سایه نزارد بر من
فرج جان منزلم و سایه جانانست نشم

از ضعیفی که منم هست نماکشت چنانکه
سالها ست که در آرزوی خویشتنم

کم ایر

گر مرا پرسی خبری بتواز دهر
آن نه خاقانی باشد که تو دیدیم

پیش لب تو حلقه بگوش شد بنفشه‌وار
لبهای بنفشه رنگ زنبهای بیقرار

سودای بنفشه شکر چرا مرا
زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار

زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکر دید
وقت بنفشه دارم سودای بیشمار

همچون بنفشه گر تف آتش بر بخت خوی
زان زلف چون بنفشه لبم پر خوبست زار

ای بس که غم خورم ز سپر بنفشه رنگ
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار

بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم
تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار

سلطان اعظم الکمه تیغ بنفشه فام
وامرز دل مخالف دین شد بنفشه کار

تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر چنانکه
تیغ بنفشه بوی دهان شراب خوار

گر پیش ما ببوی بنفشه برد رنگ
تیغش مگر جبت رنگ بنفشه دار

ز دل عشقت جان شیرین آورم
بد به زلفت دل و دین آورم

چون شراب تلخ شیرین در کشی
پیشکش صد جان شیرین

پیش عناب لبت عناب وار
روی خون آلود چون چین آورم

پیش بالای تو همسر بالا تو
گوهر از چشم جهان بین

جهان

و اپسین یار رهی در عشق تو
روز برنایی به پیشین آورم

چون بیادت گفتن گیرم بکف | گفتن را آتش پروین ادرم
نیم زر و خاکین چو پوسم با تو | بر سر از تاج تو مسکین ادرم
عاشقان دل دادن این کرده‌اند | من به تو جان دادن آیین ادرم
خار چون داری ز خاقانی که خز | از در تاج سلاطین ادرم

دل پرده عشق تست برگیر | جان تحفه وصل تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست دانی | دلم که نه بر تست زنجیر
گفتی که بگوی تا به پالی | جستیم و نیافتیم تدبیر
در کار دلی که کم ره تست | تقصیر مکن ز تقصیر
تیری ز قضای مبتلی کرد | آمد دل من بخت بر خیر
آن تیر ز شست تست زرا | نام تو نوشته بود بر تیر
خاقانی اگرچه هیچکس نیست | هم هیچ مگو هیچ بر پیر

ره بر سر بازار عشق ازاد شوان آمدن | مند باید بودن و در پیچ جانان آمدن
از عتاب دوستان چون پای بیدا گران شد مید | جان فشاندن باید و چون پای بر جان آمدن
عشق بازی اگر اهل این سر دیدن نیست | ره بر سر قطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب با کوی دوست کم نا مش [illegible] | شو نما نا زا سلیم نیست پنهان آمدن

پنهان

ره بر سر گنج آن شود کی بی تارکی برد | مشعله بر کرده سوی گنج شایان آمدن
جان در بن لعل کفش آید به بیداری | کی توان با لعل پیش تخت سلطان آمدن
شرط خاقانیست از کفر اشکارا دم زدن | پس نهان از خاکیان در خون اجان آمدن

نیم شب پیام گفتن در کوی جانان آمدم | همچو جان پی سپاس [illegible] آمدم
کوی او جا را شتان بود [illegible] | سایه بر و رماندم چون [illegible]
چون سگان دو سپهم پس سگان کوی [illegible] | داغ سبز طوق در گردن [illegible]
آتش رخسار او دیم سپند او شدم | [illegible] نعره برزد [illegible] پشیمان آمد
سوزن [illegible] کانش از دیای خسار [illegible] | خلقی نو دوخت کواد دوس مهمان
دوش جام کی کشید و جرعه بر رخ [illegible] | خاک او بودم [illegible]
از چو داس نندیشم که دارم فضل او | باک غوغا [illegible] چون مجلس سلطان
شاه که زین سر نه آتش گلستان نومی شدم | همدم ز ان سر نه خاقانی که [illegible]

یارب آن خال بر آن لب چه خوش است | بر هلالش نقطه از شب چه خوش است
دهنش حلقه تنگ ز ره است | نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است
همه سپر کرده شب ماه سپهر | سپر زده کوکب چه خوش است
بر لبش خال [illegible] | شکار زبر آن لب چه خوش است

زلف و ستاره چه و غبغب طوق
گوش دارش به بپا و خم زلف
پشت و پت آینه رو ی کند
دل در ان زلف معنبر چکونست
بر ورش حلقه بگوشم چو در
گشت چشمش دل خاقانی را

زیر و پتاره چه غبغب چه خوش است
خوشه در سایه عقرب چه خوش ا
او بدان آینه معجب چه خوش است
مرغ در دام معلق چه خوش ا
از درون ناله مرتب چه خوش ا
او بدان واقف یا رب چه خوش

نگویم مرا روی تو بس
عقل من دیوانه عشق تو گشت
اشک من باران پی ابر است یک
آینه از و پت بفکن کز صفا
رنگ زلفت شب معراج مرا
آنگهان در خون خاقانی چرا است

گل نه جویم گل مرا لب تو بس
بند شیس از زنجیر گیسوی تو بس
ابر پی باران خم موی تو بس
پشت و پت آینه روی تو بس
قاب قوسیم دو ابروی تو بس
کین مهم را نازد خوی تو بس

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم
در دست تو چون بت و ثن بازیچه ام
پروانه عشقم او دختان خیزان

در کوی تو از خطر نیندیشم
از شر شهر نو کد نیندیشم
گر آتش تیز بر نیندیشم

یک بوسه

یک بوسه ز پایت آرزو دارم
این آرزوم ببخش و جان بستان
با دل گفتم که ترک جان دادی
گفتم که دلا از جان نیندیشی
خاقانی دار سر سر کویت

جان تو که پیشتر نیندیشم
تا آرزوی دگر نیندیشم
دل گفت گزین قدر نیندیشم
گفتا که حق است اگر نیندیشم
سر بنهم هیچ در نیندیشم

تا زخنگ امیر جانان بر نتابد هر دلی
دل که جوید هم بلا پرورد جانان جوی آن انگی
نازنین مگذار دل را گز پی پروانگی
عشق از او دل بندق سودا فرو گردن نوشت
مال و هستی با حسن سلسله از او دل که یک
یک جگر فوفت عاشق با درد غم حریف
سر بنه تا درد سر برخیزد و وباری کلاه
جان ز سر خدمت جانان تزدن کلف
تن نماند و منت جان چو پی پای خاقانی خلد
چون بغربت دل نهادی که شروان کوی

ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
عاقبت بر عشق جانان بر نتابد هر
نازشعل دار سلطان بر نتابد
شرح غم در پی ان بر نتابد هر د
دست خون مانده با پای ان بر نتابد
جوهره را دو مهمان بر نتابد هر د
گز پی اسپر طوق و فرمان بر نتابد
گز پی تن منت جان بر نتابد
ده خراب و حکم دهقان بر نتابد
کبر پای اهل شروان بر نتابد

وی یار دو دست بوده اسپال با شان — وی خار نشر اکر زنده به ریبت با پیرا
ای سفته در وصلتو اسپال اکس ن — تا کی کنی قبول خیا را چو کهربا
چنداوری چو پیش فلک شا نکمی — سر بر زمین خدمت یاران سوی
ازاکه حضم ما ست شدی یار دم نفس — با اکه کم زما ست شدی دوست اشنا
الحق نیز اکنون بجا حاکه در خور است — پیش مسیح مانده و پیش خرکیا
ما را قضای بد بهوا یتو در فکند — اری که هم قضای بلا باد بر قضا
ای کاش اتش زکنا رانیلای — بر چنین تو کدا شتی و نه هوای ما
حکم خدای بود دکر نه بهیچ وقت — خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

تو چه دانی که از وفا چه بود در حق تو — علم اسد چکر جان من که رسیده ام از جفا تو
که زی کنی بگو بین نظری کنی بسوی من — مکر تا بر دی این جه اند برد تو
در جهانی بی صیت تو وصلتو عاریت — ز دلاف عاریت دل کس در بلا تو
نیست ان همین کنم که ترا جان فدا کنم — بجهد این خانم که سر با دو پا تو
تن دکر چه جان زبان کند لب تو کار جان کند — دل خاقانی ان کند که تو به حکم دراتو

در عشق تو عافیت حرام است — انرا که عشق در بخت خام است
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست — جز نیستی که بر دو دام است

صدساله

صدساله ره است راه وصلت — باد اعیه تو نیم کام است
زان نیمه که بال باز دی ما ست — با درد او ناتمام است
زانجا که جفای تست ربا — دیدار تو تا ابد حرام است
هر دل ز تو با هزار داغ است — هر داغ را هزار نام است
خاقانی را ز دل حریش — تا داغ بنام او کدام است

حسن تو خیال بر نتابد — عشق تو زوال بر نتابد
چون روی تو بی نقاب کرد — افاق جمال بر نتابد
کز بوسه ترا کنند قیمت — یک عالم مال بر نتابد
کز بوسه سخن بگویم ایرا — دیوانه ملال بر نتابد
جان بر تو نثار کنم نی نی — صراف سفال بر نتابد
خاقانی را مکش چو کشتی — میدانکه وبال بر نتابد

روی تو چون نو بهار جلوه گری میکند — زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
دانند اگر ساحری کردی عجبی در نک — چشم تو از سحرها ما حضری میکند
مفلسی من ترا زیر زمین می سپرد — سرکشی تو مرا از تو بری میکند
گر بکشم که کی زلف دوست ترا — طره طرار تو طره گری میکند

راضیم از عشق گر برانی راضیم   یک جرعه نیست کو جمله برسی
عشق چه هم پای تست گر تو زنده کاه   می نشاند حریف خیر کاکری
عشق گری میکند لعل تو تعلیم نیک   عقل چه خاقانی عشوه گری میکند

روییت بنا میر دیا ماه تمام است این   زلفت بنا میر دیا فتنه دام است این
هر سال جهان آید خورشید بخورد ام   تا با کمرت هشت گویند علام است
در عهد تو زیبای حیرتست که خاک   در عشق تو رسوایی کاریست که عام
جای که ترا شاه بر خلق فرو ناید   چیزی که ترا باید بر خلق حرام است
گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کام   امروز یقینم شد کاندیشه خام است
من پخته دام تو سرمست مدام تو   از جام دوم کم کن بی کو غلام است
یک جام نخست تو بر بود مرا از من   اوج کو چه داشت یارب جو بلام است
بی لا خضر زلفت نون است قد چالم   این ماه چه نون است مانند چه لام است
گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم   صادق تر از عاشق تنهای کدام است

روزم بنهایت شب آمد   جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یارم چرخ   از یارب من چه یارب آمد
عشق آمد جام جام در داد   زان می که خلاف مذهب

هر بار بجرعه مست بودم   این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد   راهی نه بپای مرکب آمد
رفتم بدر بتش او گفت   این شیفته بر چه مذهب آمد
همسایه شنیدا و فغان گفت   خاقانی را مگر تب آمد

ماه را پی نور روییش پیش مقداری نماند   سنگ را با بوی زلفش پس خریداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف رخش   کیمیای کفر و دین را رونق بازاری نماند
در جهان هر جا که با دان لب میگون کسی است   با شکسته توبه با بسته زناری نماند
کرد برین آتش که عشق او بپست در روزگار   ابروی ماند پس آن ابلهی خماری نماند
ان زمان گر ببرد و تا عشق او خلعت گرفت   ای عفا الله خود نصیب مرد کلهداری نماند
واندر ان بستان کرد دست خبازی گل شد   ای عجب کو بی بیابانی چشم فرخاری نماند

شرط خاقانیست با جور و جفا تو ساختن
چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی   هر چشم زد دستش داریم گوشمالی
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی   بازار زهد ما را حالی و صعب حالی
با سرکشی که دارد خوبی چو بیک شوخی   الحق فتاد ما را حالی و صعب حالی

امروز پیشم آمد نالان و زار گریان | حالی بریخت جانم کز دم ازو برآلی
گفتم ای نگاری این بر چه داری | گفتا که پی خجالت روزی که بود با ما
یارب چه صورتست آن کز تو تجلیست | هر دیده برگی میبید ازو جمالی
خاقانی آفرین گوی از آن گلاب دهانی | این داد و دن از دین بجانه دو تالی

بجای سید عشق که بر جای جان نشست | سلامت میان کرده و خود در کران نشست
با سپاه عشق بمیدان دل گذشت | در راه خیال دوست در ایوان جان نشست
ما را ز تیغ صبر بغز سهو زنک خورد | گر آنکه بخت داشت بروزنگار آن نشست
فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد | تو گفتی خدنگ بود در میان نشست
مرادی فریب داد که خاقانی آن تست | با سید این حدیث چگونه توان

ز خوبان جز جگر خواری نیاید | ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز هر که ایام پرورد | بمنت جز جفاکاری نیاید
ز خوبان هر کرا پیش آشنایی | ازو جز زشت کرداری نیاید
چو پیکان گر بدی جوی توان رفت | ز بد گر نیکی انگاری نیاید
زمی سرکه توان کردن ولیکن | ز سرکه می طمع داری نیاید
ولا یاری مجو از یار بد عهد | کزان خونخوار جز خواری نیاید

پیار

پری را ماندن آن پیش چشم گر نه | ز مردم مردم آزاری نیاید
بناله یار خاقانی شو ای دل | کزین یاران ترا یاری نیاید
چه سود ای ناله کاندر چشم و بخت | ز نقش صورت بیداری نیاید
تو باری از حریفان تا نجویی | کز ایشان جود بجز یاری

زهر بر یاد تو شکر گردد | شام بر روی تو سحر گردد
درد عشق تو بو العجب دردیست | که چو درمان کنم بتر گردد
شور اندیشه در دلم | گر صفاهان کلبشکر گردد
مگر کشم رطل عشق تا بغداد | هم کشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده ام بدل نکنم | گر چه کار جهان دگر گردد
بنده خاقانی از سر دل گذشت | بس نماند که تاج در گردد
بر نگردم فرا از تو عمریست | آن ندانم که بر چه سر گردد
خاک ره نیست بنده خاقانی | گر قبول تو تا نور گردد

گذشت

چرا ننهم دل بر خیالت | چرا ننهم دهم جان در وصالت
به بویم بو که در گنجم بکویت | ببویم بو که در یابم خیالت
کمالت عاجزم کرد و بنیت | که تو هم عاجزی اندر کمالت

چشمم روشن شد از پیت | ز نامه بدر خوانم با ملالت
مرا پرسی دلداری چگویم | که بس مشکل فتادست این سؤالت
خجالت دوش خاکم دید گفتا | که دور از خیال ما زرات جا
ز خاقانی خیالی ماند از تیر | همانا در عتاب بدلی خیالت

ای لعل تو پرده دار پروین | وی زلف تو سایه دار نسرین
چشم تو ز چشم زهره غمزه | خون کرد هزار جان شیرین
صد عیسی درد مند را پیش | در سایه زلف کرد بالین
از چشم بد ایمنی کرد از | دندان لب تو شکل پرچین
خاقانی را از آن خود دان | نیکو چه از آن خود چنین
هر در که بر پای میفشاند | لطف بکن ای نگار پرچین

عشق تو درآمد و دم صبر زد و شد | احوال دلم بار دگر باره دگر شد
عهدی بود دوری که مرا جای تو بود | آن عهد بپای آمد وآن عصر بسر شد
تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد | از واقعه من همه جا جای خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد | از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی | روزم همه تاریک بامید ظلم شد

بود

بود مرا حال بدان شکر کردم | تا لاجرم آن حال که بود بتر شد

هر که ز سودای تو یار چون پرداخت | نقش از رخ زنگار بپرداخت
در غم تو سخت مشکل است صبوری | خاصه که عالم ز غمکسار بپرداخت
عشق تو در مرغزار داشت | از تر و خشک آن مرغزار
لعل تو عاشق را بقیمت بخورش | کیسه بجای یک هزار بپرداخت
هجر تو انست و بر خزانه عمرم | دلش از نقد اختیار بپرداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت | گوشه دل را با نظار بپرداخت

ای تماشاگاه جانها طرف ایوان خوش شو | مطلع خورشید زیر زلف جانان خوش شو
تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف | هست دار الملک فتنه در سرم کاشو
حلق خلقی را بطوق شوق تو دربند کرد | زلف مشک افشان بشهر آشوب افغان خوش شو
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده | کیست کی خون دل یک لقمه خوردن خوش شو
کی بر سر در گریبان فرو امکان نیست | پای در دام هوا و دست در دامان خوش شو
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار | زده من آب حیات بی آتش هجران تو
از لب خندان بکشتی ای دل سر انجام کار | هر که خاقانی بود هم زان لب خندان
جان خاقانی فدا زانکه جان افروز هست | گرچه خصم اوست جانا یار جانان خوش شو

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی / درد مرا به بیت و درمان نمیکنی
بسیار گفتمت که زبان دلم بخوان / گفتن چه سود بازته که فرمان نمیکنی
مجروحم که خون جگر طعمه منست / گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی
با تو حدیث بوس شها تا که گفته ام / کالا حدیث رز فراوان
جان میدهم بجای زر این بار در کوی تو / از زر حدیث رز فراوان
یک چشم زد نباشد که زهر چشم تو / قرب هزار جان را قربان نمیکنی

از آنکه غمگسار تو باشی چه غم خورد / از آنکه جان تویی چه دریغ از عدم خورد
شادی بر دی آنکه برو بیتو جام می / از دست غم ستانده و زباده غم خورد
بر در که تو ناله کسی کارسد کراو / چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بمعشوق گر نشان / از دست روزگار دو آل پیچم
عشق تو بر سر همه عشاق آیت خورد / کرم داد دست بر سر ابدال هم
زلف تو کافریست که هر دم بتازگی / خون هزار کس خورد و انکه کم خورد
عالم ترا دکوی خاقانی آن بست / و آن حریف نیست که زنیکو دم

ز خاک کوی تو هر خار سوسنست مرا / بزیر زلف تو هر موی پیچ پنجست مرا

ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام / ز لعل در بر سنگ داست
فلک موافقت من که بود در نوشید / چو دید کز تو بهر لحظه شیون است
برای آنکه زغیری که چشم بر دوزم / بجای هر مژه بر چشم سوزن است
از آن زمانکه زتو لاف دوستی زده ام / به هر کجا که مصافیست دشمن است
هر آنکه دیده مرا مانده بر کاه تو در / یقین شناس که بر باد خرمن است
مدام عشق تو بازده ام چو خاقانی / اگر نه بام فلک خوش نشیمن است

دلم در هجر سودای تو غرقست / بگوش شنو که این معنی چه رنگیست
فراقت ریخت خونم آن چه تیغ است / نفاقت سوخت جانم آن چه برقیست
جهان بیشتر زما طوفان عجب / فغان ای جان که ما را نیم غرق است
تو هم هستی درین طوفان ولیکن / سراپا کعب ما را تا بفرق است
اگر چه دیگری رباکز بیدی / ندانستی که زو تا ما چه فرق است

علم عشق عالی افتاده است / کیسه صبر خالی افتاده است
اختیاری نبود عشق مرا / که خود از شت حالی افتاده است
اختر عشق را بطالع من / صفت بی‌زوالی افتاده است
دست بر شاخ وصل او نرسید / تا که در اصل عالی افتاده است

اوینم ص

خوش بخندم چو زلف او بینید — تا کمند کشش بلالی افتاده است
هرچه دارد ضمیر خاقانی — در غمش جیب خالی افتاده است

ما رطل دست مهر تو از دست بداده‌ایم — کاندر طریق مهر تو کم اوفتاده‌ایم
ما رطل‌ها در دو تو زان درکشیده‌ایم — کز رنج‌های عشق تو سر برگشاده‌ایم
کشتی که دل بباده و فارغ نشسته‌ایم — اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم — چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
ما هم قدم شدیم سگ آستانت را — از فرق فرقدان قدم بر نهاده‌ایم
کس را چه دست برآید که عاشق توییم — مولای کس نه‌ایم نه آزاد مانده‌ایم
ما هم بیاده همدم خاقانیم و بس — کو راه باده خانه که جویای باده

رخ زلف سیاه می‌پوشد — طره زیر کلاه می‌پوشد
عارض او خلیفه حسن است — زان قتل را سپاه می‌پوشد
یوسفان را بچاه می‌فکند — وز چه از روی ماه می‌پوشد
بجور او از ناهای سوی تاب — ناله داد خواه می‌پوشد
آهوان را بسبزه میخواند — دام زیر کلاه می‌پوشد
حال خاقانی ار چه سیداند — آب را زیر کاه می‌پوشد

اوا ز هست ای جان مفتاح نهان کشور — سلطان عشق ای جان هر فتنه میان کشور
زلف تو که بعادت خود را کمند سازد — مرغ از هوا درآرد در دام پیمان
در پای تو فکند پس هجر تو عالمی را — با وصل خود نکوئی تا دیست شان
وصلت نگار ایشان است از میان برآرد — کز هجر تو بر زدی جان از میان
کر خوی خوش نداری خاقانی از تو نرزد — داند که خوش نگاری این هم از آن

فلک و نیل کون انصاف داده است — سر گردن کشان گردن نهاده است
جهان از فتنه ایمن شد ز نرگس — که ما در در جهان حسن زاده است
جهان نیم کشت ناوک تست — نه دیست هیچکس زخم گشاده است
بشام آورده روز عمر ما را — امید وعده‌های باعداوت
نهانی حال ما پیدا است بر تو — که سیم الغیب در طالع نهاده است
ز نیس خونها که میریزی ز غمزه — شمار کشتگان ما بیاد است

گر از خون ریختن شرمت نیاید
ز روی غمزه باری شرم باد است

همه در خون خاقانی کنی شرم — نکوی افزاین فتوی که داده است

چه کردای مرد چرا زاده مردی — که کرد خاطر او برنگردی

دل گفتی نخواهم جست جستی / جفا گفتی نخواهم کرد کردی

همه بر حرف هجران وا زدی انگشت / چه باشد این ورق را بر نوردی

دل من مست پست ار یار مسکین / که مستانرا فکندن نیست مردی

نگهدارم که با تو یار گوشم / که با تو تا رسیم جان در نوردی

چه سود ار من رسم در گرد اسپت / که تو صد ساله ره نا نشوی گردی

برای آنکه نقش تو نگارد / دل خاقانی آید لاجوردی

آنچه عشق دوست بر من میکند / وا نشد از دشمن بدشمن میکند

خرمن ایام [illegible] با داغ اوست / او باتشش قصد خرمن میکند

این دل سرگشته همچو لولیان / هر دو دیگر جای مسکن میکند

همچو مرغ از سر بن می برد / زود بر عهدی نشیمن میکند

هیش من از عشق بر سر میزند / لب هم اندر لب لب من میکند

عشق تو اندر دماغ کنون میزند / وز دل من صبح گون سر میکشد

اندر میدان دل حمله می آورد / بر در میدان جان مرد طلب

عشق تو عقل مرا کیسه لعبا آورد / اندر آتشش را خانه فروش میکند

دورفلک

دور فلک بر دلم گرد ز جور آینه گرد / خوی تو نیز از جفا یاری او میکند

جان من از خستگی رقعه چو بیجه مکتب / شعر بوصف تو ام چون زر میکند

ای دست چشم شاخ وصال تو بر رسید / ای وهم هم بوصف خیال تو بر رسید

این چشم سوربخت ترا دید یکنظر / چندین هزار فتنه از یک نظر رسید

عمر بسعیت گرد تو دو رم در دل الیم / ای از تو ام سلام نه از تو خبر رسید

از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد / جانم ز لب گذشت ببالای سر رسید

هر تیر کرشمه ملامت بر دل نشان / ای آگهی سپینه مرا به جگر رسید

دو دی که جدا بن از تو در دل نشسته / خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

بتی که طوق شب را وطن ساخت / ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت

نه بس بود آنکه چرخش دل شکست / بشد یاقوت را پیچان شکن ساخت

دروغ است آنکه گوید ایک آرنگ / فروغ خون عقیق اندر یمن ساخت

دل او هست سنگی از چه معنی / که عشق او عقیق از چشم من ساخت

من از دل آن زمان دست شستم / که او در زلف آن دلبر وطن

کزان اندوه دل هم دل خوردن / هلاک خویشتن از خویشتن ساخت

برم سلسله بیگانه دل من … که خود را هم بعقل خود کهن
زخاقانی چه خواهی دیگر ای دل … جز انکو زمحبت ممتحن ساخت

عشق تو اتشیست که دود از جهان برارد … زلف تو عنبریست که آتش زجان برارد
هم بامداد خورشید از رشک خاک پایت … وا خجلتا سراپا سر ز اسمان برارد
قصد لب تو کردم زلفت گفتا هی هی … از بهر غافلی تو کت از جهان برارد
در زلف تو فرو شد کاری دل اجابتی … اترا که اشنا شد از خان و مان برارد
یارب با چه عشوه داری کاز زم کش ندارد … لب را اشارت کن تا کار شان برارد
ای سحر مردمی کن پایی ز میان بیرون نه … تا وصل بی تکلف دستی از میان

خاقانی این گفت او را ربانست
تا ناکی نباید کز تو فغان برارد

از روی تو فروزد شمع سرای عیش … وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران ز روی میدان … ای مست جام عشقت مردان راه معنی
اتش برست روت جان برارد … پشت صلیب عشقت جان برادری عیسی
رضوان بروت دیده این تیره خاکدانرا … گفتا که فوت جانی خوشتر ز خلد مادی
هر دل که رخت زهست در باغ زلفت ارد … در دو جراکه خان در زیر شاخ طوبی

بهای از

پی از نمک بهجران خوش کن بوصل عیشم … دانی مژه ندارد چون تو ابای دینی
باز امد کذشت حالی نکذاشت قهر دی … در پایی تو فشاندم کردی قبول یا نی
جان و دل ز شوخی بهر دو چو ربو دی … خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی

از زلف هر کجا گره ای گشاده … بر هر دلی هزار گره بر نهاده
در ره دین من ز غمزه کمان کشیده … بر جان من ز طره کمین کشاده
به هر چه در زمانه سواری نکو تری … جز بر وفا و مهر کزین هر دو پیاده
گفتی جفا نه کار منست ای سلیم دل … تو خود ز ما در از پی کار زاده
دیدی که دل چگونه ز من در ربوده … پنداشتی که بر سر گنج و فتاده
گفتی که بسختی فریاد تو رسم … نحت چیست کار به هر چه روز ابشاده
خاقانی از جهان به پیاده تو در نحت … او را بدست خصم چرا باز داده

دلم ز راه هوای تو بر نمیگردد … هوای تو دلم را اسیر میگردد
میل مجوی که با تو بدل نمیگردد … دگر مشو که غم تو دگر
اشنا نه زمر در غمت این عجب … که درد دل تو از این غم اثر

هیچ کار من از فرقت تو احوال
هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد

چو زر شدی همه کام تو وصل همچون زر   زپی زر لبت که کارم چو زر میگردد
مرا زبخت خود این خود عجب دارم   اگر بجان بچنین بخت زر میگردد
اگرچه آب فراقت زفرق من بگذشت   دلم خوش است که کعب تو تر میگردد
کدام روز که پیش در تو خاقانی   بشید وار بگونانه در میگردد

آنکو چو تو دل ربای دارد   زر بر سر زمانه پای دارد
عشق تو ابا داست خانه عشق   تا روس کده خدائی دارد
خوش عطر لیت باد شبگیر   تا زلف تو مشک سای دارد
جان کز تو درین مقام دردست   آنک دگر محل سرای
هیهات که روی دل ربایت   باما بوصال رای دارد
سلطان سعادت اکچنانست   کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی را از آن گذشت است   تا خاک در تو جای دارد

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را   خوی تو بازی گرفت طبع بد آموز را
دست خوش تو منم دست جفا کش بی
ازپی آنکه شب پرده در روز تست   خواهم کرده و دل پرده کنم روز را
لیک زبیم رقیب در پی نفی کمان   راه برون بسته ام او دوختی روز را

دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو   قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان برد   باد صبا رو کند تحفه نوروز را
دل خاقانی است از تو بگیرد   بو که در آرد بمیدان دل کین توز را

مرا تا جان بود جانان تو باشی   زجان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز   از این پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی   بهر دردی مرا درمان تو باشی
بهر فرمان سر موجب که خواهی   که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان   نخستین حرف سر دیوان تو باشی
میان کفر مغروشم از این بس   مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
زخاقانی مزن دم چون بیاری   چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

گر بدوره وصالت امید بار بودی   بس دیده که زجمالت امیدوار بودی
این فتنها نرفتی از روزگار بر ما   گر بی جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره   ای کاشکی چنین غم دل را کنار بودی

باز چه شد که بنی بار از یاچری را
گر خون دو چشمت و را که گیرودار

گر بر فلک رسیدی از رد یتو خیالی / در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
خاقانی از کجایی اوصاف خوبی او / خاقان اکبر او را کی خواستار بودی

تا من پی آن زلف سر افکنده همی دارم / چون شمع گهی گریه گه خنده همی دارم
کز کوی وصالش را بر بسته همی خواهم / کز پای خیالش را شب زنده همی دارم
سلطان نگالستادن بر در ایوانش / تن خاک همی سازم و جان بنده همی
هر گه مرا بسته دو چشم او / چون بسته دل از حسرت افکنده همی
جان تحفه او کردم این بیت سزای او / زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم
از مصحف عشق او فال دل خاقانی / گر خود هلاک آید فرخنده همی دارم

ای آتش سودا تو خون کرد جگرها / بر باد شده در سر سودا تو سرها
ای در سر عشاق ز عشق تو سخنها / وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده بخونابه هجر تو روانها / پالوده ز اندیشه وصل تو جگرها
وی مهره امید مرا زخم زمانه / در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها
گردم خطری بر سر کوی تو گذشتم / بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها
خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت / از بی‌خبری رفت و بجان رفت خبرها

ما دو بت دست پیچ به جهان نبی / در دم مرا بپرسی و درمان نمی‌دهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمی‌نهی / آنجا که درد دادی درمان نمی‌دهی
همچون فلک که بر سر خوان مه دو لقمه / آنرا که همی تره و بی نان نمی‌دهی
آسان همی بری ز حریفان به نیم دل / چون قرعه بر نوا فتد آسان نمی‌دهی
آسان ستانی آنچه دهی در بهای بوس / پس بوسه از چه سنگی ارزان نمی‌دهی
مژگانت را بکشتن فرو رخصه داده‌ام / لب را بخنده کردن فرمان نمی‌دهی
خاقانی گدای بوصل تو کی رسد / گز کبریا سلام بسلطان نمی‌دهی

چون زلف یار گیرم دستم بمار آید / چون پای دوست بوسم جانم بلب برآید
هر شب ز دست هجران چندان بیار بایم / گز دست یارب من یارب بیار برآید
تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او / کانکه سفر نشاید چون [illegible] برآید

این چرخ بد آیین نه نیکو میگردد | از عمر کهن حادثه نو میگردد
از چرخ مگو این همه خاکش بر کن | کان خاک نیز زرد که برو میگردد

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست | تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون نرسید | گر هم بگدای رسد ننگی نیست

کم شد دل خاقانی جان رد و بکست | وز غدر فلک خلاص را هم بشکست
سهم ماهیه که دست پای فلکست | بالی مگسست یا پر انگشت

خاقانی رو چو پیر عریان میش باش | تو تو چو باز دل پر آتش باش
چون جنبش چرخ کند نای کش باش | کشنیز توی دیگ سخن را خوش باش

خاقانی از آن ز ریش همت که تراست | جستن ز فلک ریزه روزی ز روا
هر روزی روزی ز فلک خوان تو راست | کو ریزه کش از در روزی ده ما

برچرخ

بر چرخ اسپر توسن اجل سبز اندر زر | خاقانی ازین توسن بخت حذر
در ماه نوستاکاریش منگر | کان حلقه فرج اوست وین ساخت برزر

سوزی که در آسمان نگنجد دارم | وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر | آن غصه که در جهان نگنجد دارم

اساس

خاقانی عمر غم خواهد بود | جور دستم هم فلک خواهد بود
جان هم بسپتم در امداد اول تن | دا خورشید نشش هم بستم خواهد بود

خاقانی اگر ز خود دهی کام برون | مرغ تو پریده باشد از کام برون
تا یک نفست آید از کام برون | مهره ات شود از ششدر ایام برون

چه چه آتش و چه خیانت از روی صفات | خاقانی از آتش و دوزخ هیهات
یک شعله ز آتش و زمین خرمن | بگذر ز خیانت و جهانی برکات

گرمی چو زاهد آن خور در بک درخت | نه در خور زهد ساز در وساد درخت
از ابر و چشم ما ماند سخت | چه سود که پیش معشوقی بخت

سنگ اندر بلی دویدم چون آب / با رمه خار وخس کشیدم چون آب
آخر بوطن بیار میدم چون آب / رفتم من و پس باز ندیدم چون آب

چون مرغ دلت پریدنا که تو کی / چون اسپ توسم فکند در ره تو کی
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است / چون عاریه باز دادی اکه تو کی

خود در طبع همیه ساز مردم خوباش / با عادت دیوسان ملک نیز دباش
چون جان نکو داشت رسد بالاو باش / گر حال بدست کالبد را کوش

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ / وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ / وان جام جم دلی چو بشکستم هیچ

وز حاصل ایام چه در دستم هیچ

هیچ است وجود زندگانی هم هیچ / وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از پیشه و نقد زندگانی همه / سرمایه جوانیست و جوانی هم هیچ

آب جگرم باتش غم برخاست / سوز جگرم فزود تا صبر بکاست

هرچند

هرچند جگر بصبر می ماند راست / صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ای که هر کم بود دگی چو بیت / پای امید در کوی بلا چو بیت
از هر دهن یکان یکان بیت / وز هر وطنی جدا جدا چو بیت

خاقانی ازین خانه دخان عمدار / برخیز و بجانیان کلیسیا بس ساز
خضری تو بجان و خان چون داری کار / شو خانه دخان بخضر خانی بگذار

چندین دلم از خلق وفائی می جست / گم راه شده بود رهنمائی می جست
مانند آن مرد خطائی که ببلخ / برگرده چراغ واشنائی می جست

در جمله مرا عهد جوانی بگذشت / ایام چنین نعیم دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت / عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست / چندین چه دور چو پای بر آتش نیست
انگاه که بود ناخوشیها خوش بود / و امروز که او نیست خوشیها خوش نیست

مردان آتش نما و پروانه زبای ... خاکستر و خاک ماندازان بر جو بجای
تا بود جوانی آتش جان افزای ... جا بنا زچو پروانه دم شیفته رای

خاقانی اگر کسی جفا دار و خو ... با دانش خود دو فاکن و باز مگو
آن کن به جهان زکردار نکو ... گر با تو کند جهان بیا زاری از و

یکی نیمه ز عمر شد به بیکاری ... تا داد فلک ما حرام دارازی
بر فرق فلکا ترا چه منت باری ... تا عمر نه بستدی نه دادباری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری ... کارم همه نا ساز شد از پی باری
ای یار مگر تو کام من بگذاری ... وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

هر روز فلک کین من از سر گیرد ... در دست خسان مرا زبون تر گیرد
تا او همه کار سفلگان در گیرد ... من سفله شوم بو که مرا در گیرد

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر ... چون شمع کسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغیست بکشتن در خور ... بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

خاقانی

خاقانی وام غم نتوز د چکند ... چون کفت بلا پست لب ندوزد چکند
شمع از سر و تن در نفروزد چکند ... جان آتش و دل پنبه نسوزد چکند

کو زهر که نام و دست کاویش نهم ... کو تیغ که آب زنده کاویش نهم
کو زخم که رخ اسمانیش نهم ... کو قتل که نزل [illegible] کمانیش نهم

غلطها

نفسم حسب غرامت ای دل بی ... کو تیغ که غلطها توان کرد و بی
جلادستا با بدان تیغ دو رو ... یکراه زمن جنابت نفس بشوبی

خاقانی را چو از فلک یاد آید ... کر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص اید چو دل بفریاد آید ... در فریاد دشمن عمل از یاد آید

خاقانی ازین کوچه بیداد برو ... تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بند او ... جان را بفلک باز ده آزاد برو

خاقانی اگر نقش دلت داغیست ... نالش ز جهان یار فلک پی ملکی است

گر جمله کژیست در جهان راست کجاست
ور جمله بدیست از فلک نیک از کیست

پس کور دل است این فلک پیر کهن
زان کم نگرد صورت آرای سخن
خاقانی اگر تمیزی عرضه مکن
این یوسف تازه را بدین گرگ مکن

خاقانی را خون رز در ده
آب رخ افروز قدح در ده
دل سوخته را جام روان‌پرور ده
صافی شده و در زبان کرد در ده

صبح است شراب شمع پرتو در ده
زهره چو جوهریست جو جو در ده
گر پیر کهن کهن خورد در ده
خاقانی نو رسیده را نو در ده

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
بر فرق سرش جان پاک بسوخت
پروانه چو دید دل کوره پاک بسوخت
زین آتش از دل شبه‌ناک بسوخت

خاقانی را دل از تف درد بسوخت
صبر آمد و لختی غم دل خورد و بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
با سوخته موافقت کرد و بسوخت

رندان

رندان سال زده مگس تو
محراب دل من و حیات نفس تو
میخانه مقام من به و مسکن تو
نم بر سر من سبوی در گردن تو

در تیرگی حال می روشن به
می دوست‌تر از حال خود دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست
در دست توان رکاب افکن به

مازنده سلب شدیم در خون خوردیم
جز خار بلا نخاییم بجز گر نکنیم
از لعل بتان شکر مزیدیم
رخساره بخون دختر رز زیم

خاقانی را شکسته دیدی بدرست
گفتی که ز جاه دست می باید شست
این نقش که ابر دی برآید جست
ما دیده باز دی نشستیم نخست

ور دست سر در همه از سر خیزد
چون یافت کله در دست سر تو خیزد
واری سران کز سر بر خیزد
تا در دست و بار کله بر خیزد

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
در ره چو پیاده مسکین داری
فرزین مشو ای حکیم تا گر شوی
در راه بی پیاده رهزن داری

خاقانی اگر در کف همت گروی / نان تا ز پی جاه چو دونان نخوری
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی / آن به که پیاده باشی و راست روی

تیمار جهان غصه خوری ارزدلی / دیدار بتان نوحه گری ارز دلی
بیچاره پیاده ای که فرزین گردد / فرزین شدنش کنون سزای زدلی

تو تو دلم از درد کهن ایمن نیست / وان درد دلم که دیده ساکن نیست
می جویم بوی عافیت لیکن نیست / آسایشم از دست این گلخن نیست

خاقانی ازین مختصر آن بیت مبار / در کار شگرف همتان دست میار
پروانه چو جان بچراغی بسپار / خورشید پرست باش نیلوفروار

در باغچه عمر خم غم پر درد / نه سرو نه سبزه ماند نه لاله زرد
رخ زرد ایام خزان غایت درد / نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد

خاقانی اگر چه در سخن چیره دست است / در دست فلک نشان عجب دست خوش است

خودهم

جنبش است

خود بهر هنری که مرد از و بهرست / انگشت نمای نیست انگشت کش است

این زخم که بر دلم کنون افکندند / نقبست که بر خانه جان افکندند
دل گشت گره و صبر برون افکندند / خیمه و دوختش بپتو افکندند

در دور تو بیرون شود سوز [illegible] / مرغ تو به پرده رنشمین یک روز
گیرم که بکام دوست باشی صدسال / ناکام شوی بکام دشمن یک روز

آنجا که قضا رهزن حال تو شود / گر خانه حصار است وبال تو شود
چون رحمت [illegible] حال تو شود / صحرای گشاده حصن بال تو شود

چون قصد الهی امتحان تو کند / حصن تو نهنگ جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند / از کام نهنگ حصن جان تو

گردم بتیمار دل دو عالم بگرد / من نیز ز دست خون سپردم بگرد
من ماندم و هم خانه خیری با من / من ماندم و نیم جان سپردم بگرد

زین پیش چکنم قدح گلین بارای دل	یا از گل غنچم بر ار کیا بارای دل
تا از گل کوزم نه مه خارای دل	گلگون می در قدح گلین دارای دل

ساقی رخ خرم زنگ میگیر داند	تا رز دل آهنگ میگیر داند
باده چو فزون دهی چه کم فایدتست	کان دل تو این سنگ میگیر داند

خاقانی اگر بار زو داری برای	نه دین بخرد اری و نه عقل بجای
عقل از می لعل رنگ سنگ اندر بر	دین از رز گل بدست خار اندر پای

خاقانی اگر نه خرسند شادی خوش باش	کام از سر کام در نشادی خوش باش
هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش	پندار درین دور نزادی خوش باش

صبح شب برنای من بوالعجب است	یک نیمه از او روز دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید	این باد اگر برف بیارد عجب است

خاقانی اگر توی زبانی نفسان	برگردن کس دست بسیلی مسان
زیرا که چو گردن از ادب پنهان	شمشیر رسد به که رسد دست خسان

بگذ

یکچند چو از خسان جهان آید	روشن جانی از آسمان بر آید
خاقانی ازین جنس درین دور مجوی	بر ره منشین که کاروان دیر آید

خاقانی اگر خرد سرت یار است	سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا سر هر کز سر خود افسر دار است	بر گردنش آزاده گریبان عار است

خاقانی از آن دل که دمی داشت برون	می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگانست اکنون	چون حلقه برون در و چون حلقه برون

گویند که بهزار سال از عالم	آید بوجود اهل وفایی محرم
آمد از پیش ما نزاده ز عدم	آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

دل خون شد آتش زده ام نذر درون	در پیش مهی چو خون من آتش گون
می آتش و خونست فرو ریزم خون	آتش بسر آتش و خوش بر خون

بر جان من از درد بلا چیست که نیست	بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست

گویند ترا چیست که نالی شب و روز از محنت روز و شب چه پرسیت که نیست

خاقانی ازین سپهر کله دون چون تو درین گلخن خاکستر گون
از چشم و دل خود دیگ گرمابه کنون کاتش ز درون داری و آب از بیرون

تا بر جوف فلک زدم تیر سخن از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طبع سخنم همچو عسل خواهد بود طبعم چو شکر فکند در شیر سخن

امروز که خورشید سمای سخنم کس باز نسپرد دست بجای سخنم
در دستش ما همه با چنبر شود ای هر که به لب کند گلاب سخنم

خاقانی ما که هست سلطان سخن صد لعل فزون نهاد در کان سخن
امروز چنان شد در بهان سخن گر جمله ربود گوی میدان سخن

سلطان ز در قرینه فرمان راندست بر خاقانی در قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
شه باز سخن را باجابت خواندست

ولایکر

ولا ملکی که داد سلطانی داد من گفت دانم کام خاقانی داد
گفتم ملکا چه کام دل دانی داد چه عمر گذشته باز نتوانی داد

ای گرده ز نور را تو در دامن از قرص منیر را تو هر روزه
ور زیر نگین جورت آورده فلک هر چه اده زیر خاتم فیروزه

ای داده ترا دست سپهر داد مهر از بخت برار تخت و ز دولت بر بهر
مهر تو کند بلطف و کین تو بقهر از شوره گل از غوره مل از شکر زهر

ای تیغ تو آب روشن آتش تاب آلی چو نخواهی آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب رفته آتشی از آتش آلی از آب

پیلی کله شاه که مه توقه اوست کتیش کنجد کنجد درو پوست
غیرتت ستم زد که سلیمان نیز دوست در بند چو کوزه فقع بسته گلو

ای پس تو مریخ و ماه نیز بهرام بر جیس و زحل زهره حمل و ثور غلام

جوزا سرطان خوش کمان شیر شادم | میزان عقرب دلو بره حوت تمام

ای تیر هنر سهیل و برجیس لقا | شعری وش فرقد [illegible] صفا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا | خوار اند چو پیش ماه پروین و سها

استاد علی حمزه بگوئی دارد | چون من جگری و دست روئی دارد
من یک لبم و هزار خنده که ببر | هر دندانی و آرزوئی دارد

چون مجلس عیش سازی استاد علی | جان تو و قطره می و قطره ملی
چون باز بطاعت آئی از پاکدلی | ای معاذی معاذ جبلی

قزمیه خام سپاه پرورد بنام | جز چشمه خورشید جهان گرد تمام
گر بر سر صفاهان که مردند و زنان | سر پوشش زنان ز بکنم مردنام

خاقانی را که آسمان بستاید | ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید
هجو تو کنون لب ان مدح آراید | گر باده یک سرکه هم یک آید

خاقانی را

خاقانی را دلیست آلوده خشم | گوشت به است شیر ازان معده قصر
نور از سر قصر آذری امد چشم | سایه زین ماه بوی بر سر قصر

خاقانی را دلیست آلوده خشم | زین ارزق رزق پشه ازری چشم
حکم از حکم شه اندر سپه ازرم | پشم سگ لعنت است مسک پشم

چون سقف تو سایه فگند قاعده چیست | چون نان تو موری نخورد مایده چیست
چون منقطعان راه ازادی غزی | پس امدن فتیله بگو فایده چیست

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی | پس نام زنا زا ز زبان چون یابی
ای خواجه به بند زن چرا ماندی | کس امدن فتیله بگو فایده چیست

بدر
جون تخم غلام باری افشاندی

خاقانی را طعنه زنی هر گاهی | گوپس طلبد کون بجوید راهی
کون حقه مرجان نشود هر ماهی | کس از پس نه ماه بزاید ماهی

کس قالب نقش بند لاهوت است | کون گلخن ابلیس و چه ناردست

گر سفره پر زرست کون هر روزی		هر شانه کس حقه پر یاقوت است

گر عارض سپیداست پناهی دیدست		وز بالش نقره تکیه گاهی دیدست
گر قطره سیماب چو ریزی در دی		نه بشود چار ده ماهی دیدست

خاقانی در دی دل بد بود ار ساه		گر بام سپهر ملک بر دون سد شاه
در گشت فلک چو بخت بر گشت ازشاه		بر گشت جهان چو شاه در گشت از گاه

از کوهه چرخ ملکت در گشت		وز کوشش تیغ مکرمت شد در گشت
اسکندر ثانیه که از که در گشت		با سد سکندر که زناکه در گشت

ای.

ای ماه شب است پرده وصل باز		وی چرخ مدور پرده خاقانی باز
ای شب دم صبح دم همی دار فراز		ای صبح کلید روز در چاه انداز

خاقانی را پی قلم کاتب شاه		انگشت شد انگشت قلم آتش گاه
هم پی قلمش کاتب گردون صد راه
بگریست قلم وار بخوناب سیاه

کو انکه

گو انکه سپهر هنر و توفیق سداد		هم باز نبود هم رضا هم پی جاد
از سر عیار دانش اکنون بیداد		کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

دمی ای که نسیم نوبهاری تو زنید		ما را ز بهار ما نسیمی نوزید
در دا که چو گل پرده خلوت دریدی		آن گل رخ ما پرده نشینی گزید

شد کار دل از پایه تن هم نماند		زان سایه که بود شان من هم نماند
فرد در غم تو نماند این سخن است		کانجا که منم جای سخن هم نماند

وان تن که حساب وصل میاند نماند		وان جا که کتاب صبر میخواند نماند
گر بوی بری که غم زدل رفت برید		ورد هم کنی که جان بجا ماند نماند

ای صبح دمی چو رفت ستاره		سیاره اشک ریخت صد دلان
روز از دم گرگ تا بر آمد ناگاه		شد یوسف مسکین بن بیمین چاه

آن ماه بکشتی در دمن بر خطرم		چون کشتی از آب دیده ما سیمبرم
زان باد که زو شاه ای دختر جم		چون آب نشینم و چو کشتی سیرم

ملاح که هر ماه من مهدار است	کفتی بکشتی مرا چو کشتی شد راست
چندان خبرم بود که او کشتی خواست	در آب نشست و آتش از من برخاست

خود را بسپر باز نمودم پی تو	جان کاستم و غم افزودم پی تو
هم آتش غم دمیت سودم پی تو	هم سوده پای هجر بودم پی تو

ای چرخ مهم ماز سفر باز آور	در ره وصل او راه بر باز آور
جان دل من یکی یکی از غم بشنو	با او دو وعده و بگو خبر باز آور

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم	جز با تو نفس نزنم و دل بخایم
در فرقت تو بسته زبان می مانم	تا باز رسمت زبان بگشایم

روزی فلکم بخت مرا باز آرد	یا زین دل کم بود خبر باز آرد
هجران بشود داغ شم از دل بشود	وصل ایم دایم بجگر باز آرد

خاقانی را ز پس که دو بیداد آن لب	دور از لب تو گرفت شکر تب

آری

ای لبت آتش است چنان که بزن	از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

جانان شد و دلبر بت هجرانم داد	هجر آمد و تنهایی نیز اوانم داد
تا این سبب نخالی انم داد	تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

شدی کنی و خیره گشت این است	تو ویلی و عادت دیلم این است
زد نیت نرگس بیاز سر نیست	پیرایه دیلم سپرد رو نیست

طوطی دم و دیار نشانست ان لب	غازه وار و می از پی آنست ان لب
نشار در ان لب بیا لا نام	کالوده لبهای کیانست ان لب

از عشق تو چشم تمام نیست	کالوده لبهای من ادام نیست
گر خود مثل آب حیاتست ان لب	چون خضر بدو رسیده در کام

دل کوفته ام چو تمکان آتش قهر	بر شیشه نهفت لب ز آلایش دهر

تو بر رطو تا شدی شهر بشهر
بیرون همه تریاک و درون همه زهر

جانا دلم از وصال پر نور بکن — میلی سوی این خاطر رنجور بکن
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن — گرگ آشتی با من مهجور بکن

ان سنگدل و سیم دندان که مپرسی — زان نوشتری ای شوخ زبان داکری
در کار قوام نهر اچندان که بدم — در خون منی نهار چندانکه ببوی

دل غنبه تپت ماتن مپستیز — انیکه دل و تن ترا پیت با این مستیز
مپداد تو ریخت خونم انصاف بده — ای دوست کشی غریب دشمن مستیز

پیدا درین سنگ دل امز بر کن — ای ظالم درنگ دل امز پس کن
از خیره کشیت سنگ رحم بکر بیست — ای خیره کشی سنگدل امز بس کن

ار از کنی وجور فرمای هستم
رحمت نکنی و نوز نمای هستم
توبه چه طلب کنم که پشای عازر — دانم که ببخشی وببخشای هم

خاقانی

خاقانی اگرچه دار داز در جهان — جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
انیک سوی وصل تو فرستاد ای جانان — جان تحفه و دیده هرزه و دل قربان

پیداست که سودای تو دارم پنهان — صفرا مکن این آتش سودا بنشان
دارم سران که با تو در بازم جان — گر هست سری منت سری در جانان

ای پیلپله زلف تو نکبیر جنبان — دیوانه شدم پیلپله کمتر جنبان
دارم سران که با تو در بازم — گر هست سر منت سری در جنبان

دل خاص تو و من تن تنها اینجا — کو هر کونت نماند و دریا اینجا
در کار قوام بصبر مفکن کارم — کز صبر میان تهی ترم تا اینجا

ان دل که ز دیده اشک خون اندر رفت — وان جان که وجود بر تو افشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو تنها در رفت — اپسی که فکند پسم کجا اند رفت

گر زه بجای عشق ان جور نسب — در دام دگر بتان نشینم چه عجب
حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب — کان ما مرا همای داد سبب آفت

چون پای غم از مجلست بیرون نم | از دست غمت حجاب می در خواهم
تو مجلس بی نشانه دانم چون بی | من غرقه بخون نشسته دانی چونم

ای راحت سینه رنجور از تو | وی مبتلا دیده و دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته و دور از من | در دوری تو سوخته ام دور از تو

خاقانی را مطعنه مزن زهر آمیغ | کز حکم شمانه رتبش دارد زکین تیغ
از کشتن و سوختنش نیست دریغ | کو آتش و کو درخت و کوزه و کو تیغ

تیغ از تو و لیک مهمانی از من | زخم تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من | از تو سر تیغ و جان فشانی از من

مرغی که دوای درد ماند عشق است | یکی که زبان عشق داند عشق است
هستی که به نیست و اند عشق است
و آنچه از تو ترا رهاند عشق است

٦

خاقانی اگرچه عشق دست خوش است | هم محرم عشق باش کاین مکتب تست
داری تف عشق از تف دوزخ بیش است | کان آتش او هیزم و این آتش تست

تا عشق به پروانه در آموخته اند | زود در دل شمع آتش افروخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند | گر دو ز موافقت بهم سوخته اند

چشم کلبت مرغ دستان زن از تو | مسلم بی ای بت در رطل مرد افکن تو
زین پس بزد صراحی دی روشن تو | من چون تو و تو چون من با تو بی من تو

خاقانی اگر سوزده یاری | در سر زو کی مکر بکی کله داری
می کوش که کم کرده دلداری | گر کم شد کی مکر جداری

خاقانی اسیر باید زر کرنب است | دل کوزه و تن شوشه زر زیر لب است
در کوزه آتش چه عجب شوشه زر | در کوزه شوشه زر آتش عجب است

عشق آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت | هم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیام نگذاشت | شغلیست که آسمان هنوزش نگذاشت

لعلت چو شگوفه عقد پروین دارد / روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بستم دم زانک / تا نرگس تو چه خوش این دارد

دل هرچه کند عشق فزون آید زو / شد سوخته لولی صبر چون آید زو
شاید که سرشک خون برون آید زو
کان رنگ پذیرد که بوی خون آید زو

بخت ار بمراد با توام ننشاند / گردون ز توام برات دولت راند
پروانه بخت را بدیوان وصال / مرتق چه دهیم تا زمنت بستاند

او رفت و دلم باز نیامد ز پیش / من چشم به در گوش به ره بر پاش
چشم ای ز پی گوش که داری خبرش / گوش ای ز پی چشم که دیدی دگرش

دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم / همه دست مرا در زیر سنگ است هنوز
ان کعبه گرفته زنگ اسپت هنوز / با ماش بپای فیل جگست هنوز

گفتم مبل ار چونی بیرون زم سپر / نشیم تا نخایم ان شکر تر

پیش شکر از پر مگس ساخت سپر / گفت ار مگس منم نشینی بشکر

ترسا صنما عید مسیحا رویت / من کشته آن صلیب عنبربویت
چون موی شدم ز بس کمر بربستمت / موی موی که موی مویم ز غمت

شبهای سده زلف مغان وش داری / تا زلف چلیپا و رخ آتش داری
تو خود همه ساله سده وش داری / در جام طرب باده دلکش داری

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد / دندانت موافق دلم گشت درد
از زحمت تن نبود جز دندانت / گویا دل از موافقت داند کرد

از خوی تو خسته ایم در هجرانت / در دست تو عاجزیم و در پیمانت
نوش از کف تو مزیم و ز مرجانت / درد از لب تو چشیم و ز دندانت

ناوک زن سینها شود مژگانت / افسون کرد درد ما شود مرجانت
چون درد به دندانت لب افسون خوانت
از دست لب گریخت در دندانت

شوریده دلم از رخ رخشان تو خاست / مشکین روان از لب خندان تو خاست
هرچند دوای جان ز مرجان تو خاست / درد دل ما ز درد دندان تو خاست

من بودم و آن نگار روحانی روی / انگشت زنان در آن دو زلف چو گانی گوی
خصمان ز در ایستاده خاقانی جوی / من در حرم وصال سبحانی گوی

سرو لیت سیاه برده آن ماه تمام / بر آب دو عارضش خطی آتش فام
شکل خط او گرد عارض مدام / چون سرخی مغربست در اول شام

خاقانی اگر یار نماید رخسار / رخسار چو زر با خسان چیست مدار
از ناخن و زر چهره بر آید کار / گر تو همه زر ناخنی دار دیار

خاکی دلم ای بت ز نهان باز گریست / خون آلوده است همچنان باز گریست
در بازاری که جان ز غم دل بگریست / چون تیغ بسر زیست جان باز گریست

تا در لب

تا در لب تو سخن وری باشد / شاید که بت تو حسن پرور باشد
نشگفت گرت شد بت آذر باشد / خورشید به بت لرزه نکوتر باشد

شب گرد اثر در گل عنبر بارست / بیمار بس است نرگس خمارست
انگه چو نشسته در گلزارست / بیچاره ی چگار باکنارست

فرد

من دست بشاخ مه مثالی زده ام / دل داده و دست بس صلای عالی زده ام
او خود نپذیرد دل و ما ملم الا / اختر نگذشتن است فالی زده ام

از عشق بهار بلبل و جام طرب / گل جان چمن بود که آمد بر لب
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب / جان چمن و جان چاره ی طلب

آمد چمن مرغ صراحی شب / جان تازه کن از مرغ صراحی طلب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب / منشین لب دل جوی و لب جوی طلب

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود / زین دو بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود / کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را گلی بچنگ افتادست
کز غالیه خالش چو پلنگ افتادست
زان گل دل او بغنچه رنگ افتادست
چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

دیوانهٔ چنبر هلال تو منم
پروانهٔ عنبرین مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم

الحق گردون ز شبانم ابزلی آبی
خون شد دل و اشک آتش و سیمابی
روزی پسر شکسته ناله چون دولابی
آتش فکنم در فلک دولابی

در بخشش حسن از رخ و زلفی که تراست
یک قسم نهاده چنان کایزد خواست

حسن تو بهارست شب و روز آراست
قسم شب و روز در بهار آید راست

نز تو همت ای راحت جان من دارم
چو جانی درین جهان من دارم
نازی که بجان سوزد او دارد
آهی که فلک در دوران ندارم

کی پیم

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت
من رفتم و سایهٔ نیست و دل ماند برت
هم زحمت من ز سایهٔ من برخاست
هم زحمت سایه نیز از خاک درت

گر خاک زمین به اشک خون باید بود
نالیدن سال گو کی اسپید ودن
نیلی چشمان که فراق خواهدم فرسودن
بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

دی چون ز غمی گفت جانم گم کن
چون سایه حجاب است نشانم گم کن
تو چشمی اگر در تو حسنی او زید
چندان شره برزن که برون اندازی

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی
یاران چنند ها چنان چو بازی
تو چشمی اگر در تو چنین او زید
چندان شره بر زن که برون انداز

ای زلف تو عقرب مه جولانی
جادو صفتی گرچه به ثعبان مانی
از بهشت حسن را رضوانی
دوزخ چه نهی بر جگر خاقانی

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود
بر خواندم روشنی که کردم سود
بس نور معانی تو سر بر زد زود
اندر دو چشم هزار خورشید نمود

چون نیست تو بود از دو جهانم بستن
زین امره دو جهان بسر حسن

چون سوی تو نامه ز نسیم نجست | با داز پی عزم ره کمر بند ببست
با و سحری نامه رسان من و تست | ای باد چه مرغی که پرت باد درست

معشوقه ز لب اگر حیات انگیزد | پس آتش تب چرا از او بگریزد
ازانکه ز لب دم مسیحا خیزد | الحق که ز بهره تب در او ریزد

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو | هر زرد شد از شکن عقرب تو
چون هست فسون عیسی از لب تو | افسون لبت چون نگهبان لب تو

گر کید ز نفس نبرد دم اندر ماهی | تا داد دل بخواهم از دل خواهی
پنی فلک انگیخته لشکرگاهی | منزل بفلک در آور و چون ما

وز سر د بقامت رسد در راهی | خاک از رخ تو تو بر دهد که کاهی

بالای زمین فسرده زند خرگاهی
منزل بفلک در آور و چون ماهی

ای از پری و ماه فزودن ترصد ره | دیوانه تو پری و گمراه تو مه
از من چو پری هوش ربودی ناگه | مردم کمند چنین کنند لا و الله

پیغام غمت سوی دلم می آید | رحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش درت کجا که خواهم کردن | کز خاک درت بوی دلم می آید

خاقانی را از آن رخ و زلفین بخم | دل چون آتش است و اشک آب بتم
سم زان رخ و زلف کا بپسندیم | چون شمع شاد و شب خوان گدای سر دارم

خاقانی از آن شمع بتان طمع ببست | در کار شکسته خود چرا دل در بست
پروانه چه مرد عشق خورشید بود | کو را بچراغ مختصر باشد دست

نور رخ تو طلسم خورشید شکست | خورشید ز شرم سایه از خلق گسست

رخ زرد خجل بمغرب پیوست
پیرایه پیه کرد و تا بام نشست

چون سایه اگر بازگهی نازم | همسایه خرابه نپسند بازم

در سایه زمین لکم لکم کسندان طنازم
از سایه چو ذاهمنفسی بر پا زم

خورد عشق تو شد موی زبانم بگزاف
کان موی میان دلم ز غم کرد شکاف
بر هر سر موی ز غمت رایت مصاف
موی شده ام و وصف تو موی شکاف

گر کشتیم چنان کش از بهر خدای
گر بنده شود ه باشی ای روح افزای
زان پیکون لب زان قطره جان فرسای
منکر کن دانکو رگ جانم بگشای

سیمرغ وصالم ای بت عالی رای
دادی بقم همای گیتی فرسای
در خار غم از دانه خرس چو همای
تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

مانده به بهشت از غم گندم کوشش
عشاق چو آدم است بار موشش
خاقانی از فتنه بر گندم دیست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش

ان ها ده ده هفته کرد عمدا هجرت
امد بر خاقانی و عذرش پذرفت
ناچار که خورشید سوی ذره رود
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

نه خاک

نه خاک قوام داد می کرده عشق
نه مرغ قوام بدانه پرورده عشق
بس رجو منی مرد کری را مگرین
کاهنگ شناس نیست در پرده عشق

دل دل طلبید از پی ره جویم
هر بد و دکمان کرد گذر در کویم
گفتم که نه راه راه دل دل کم کن
بنگر که اه اه دل دل گویم

عشقی که ز من دود بر آورد این است
خون میخورم و بخش در خورد این است
اندیشه ان نیست که دردی دارم
اندیشه بتو نمیرسید درد این است

دستی که گرفتی سران زلف چو شست
پای که ره وصل تو رفتی پیوست
زان دست کنون گل در غم دارم
زان پای کنون که بر سر دل دارم دست

تا بشنیدم که آهوی شیر افکن خ
ماتم زده شد خون دل همگین
همکن

حقا بجان او که جان در تن من
بنشست بماتم دل روشن من

ای چشم بر آمده میان من و تو
واده بکف هجر عنان من و تو

از نطق فرو بست زبان دهن تو
من دانم و تو آنچه زبان من و تو

از عشق صلیب موی رومی روی
آنجا زنشین گشتم و کرخی کوی
از پس که بگفتمش که موی موی
شد موی زبانم و زبان هر موی

گر سر دارد و گر گواو داند
ور جرم کند و گر عفوا و داند
تا زنده ام از وفا نگردانم سر
من بر سر آنیم آن او او داند

عیسی لب و آفتاب روی پسرا
زنار خط و صلیب موی پسرا
شاکر کشی و اسیر جوی پسرا
خاقانی اسیر شد چه گویی پسرا

ترسا پسری کز پی هر غم خواری
بر هر در دیری زده دارو داری
زان زلف صلیب وش غاری
بگشوی گره و ببستمی زناری

در عشق شکسته بسته دانی چونم
لب بسته و دل شکسته دانی چونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی
من غرقه خون نشسته دانی چونم

دندان

دندان مزاز وشش لب رجان گرد
تب با تب رنج صد چندان کرد
چون دست درازی لب دندان کرد
تب خال چرا بلب مرا بریان کرد

تب داشته ام دو هفته ای ماه دو هفت
تبخاله دمیده تب بنهایت در رفت
چون بوسه زدم لبانت و بسیدی در تب
تبخال مرا بتر از ان تب که برفت

روی لب تو از لب فرو بوسی جوز د
تب دوش تنی مرا چپار زده بر د
امروز تبم برفت و تبخال آورد
تب خال مکافات لبم خواهد کرد

هر نیم شبی ار تب بینی
ناخن چو فلک غرق چو کوکب بینی
در جاشکم گرفته تب بینی
و ازتب خالم ابله بر لب بینی

کوکب

در راه تو کوششم ز خبر باز افتاد
در وصل تو چشم ز نظر باز افتاد
چون خوی ترا بسر نغیت دلم
از پای در آمد و بسر باز افتاد

در فرقت من آتش تو شادی و دلم — بگذر ز غم تو شادی و دلم
از جور تو جان رفت تو مانی و دلم — من ترک تو گفته ام تو مانی و دلم

چاک دل من باتش افکنده مدار — ام صبر و چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی — در محنت غم مرا پراکنده مدار

رخسار ترا که ماه و گل را بنده بود — لشکر کان زلف پراکنده بود
زلفت بنگار دل پراکنداری — لشکر بنگار که پراکنده بود

گشتم اگر از تو پراکنده شوم — غم نیست اگر بر در تو افکنده شوم
تو چشمه حیوانی و ما ماهی خضر — هر که که بتو باز رسم زنده شوم

بپذیر دلی را که پراکنده تست — برگیر نگاری که سر افکنده تست
با صد گنه نکرده قلبی را — گر زنده گذاری ار کشی بنده تست

خورشیدی و نیلوفر تا زنده منم — تن غرقه باشک و در شکر خنده منم
رخ زرد و کبود و دل افکنده منم — شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

از حلقه

از حلقه زلف تو سر افکنده تریم — وز جرعه جام تو پراکنده تریم
گرچه ز شبه دل تو آزاد تریم — از لعل نگین تو تراسنده تریم

ای شاه بتان بتان چو من بنده تو — در گریه کم ز شکرخنده تو
تو بادی و من خاک سر افکنده تو — چون شد شوی شوم پراکنده تو

گر ز من ترا به دل داغ پراکنده امی — با تو ز غم ار افتاده امی
در من ز دست چرخ پراکنده امی — در پای تو کشته و بتن زنده امی

غمخوار توام غمان جز من دانم — خون خوارمی زبان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوزها — ان تو تو دانی و ان من من دانم

آهو بودی پلنگ به ساز نکرد — اگر کاشتی کن سرافراز نکرد
دانی که ز عشق تو دلم نیم نماند — چون نیمه آمده ز نیمه باز نکرد

غم شحنه عشق است بلا انگیزد … جان خواهد شحنگ ورنه امیزد
خاقانی اگر سرشک چون من ریزد … گو ریز که هم شحنه زین برخیزد

با یار سر انداختنم سود نداشت … در کار رحیل ساختنم سود نداشت
گرشاخ غمم بو که غم بگذشت … هم ماندم گر باختنم سود نداشت

سلطانی دلفزای تو نیکو روی … رویت زده پنج نوبت نیکوی
در خاقانی نظر کن از دلجوی … گر خاک تو او تو افتاب اوی

بی دل نامی گر رخت نگری … کم ره نامی گر بربت نگری
غمخوار توام کاش ترا در خوری … گر در خوری ترا چرا غم خوری

خاکت شوی گر نه چنین خون خوری … نازت بری گر نه چنین کاری
گر با دل من بود ستی خوشی … زین دیده بران دیده گرانی تحتی

کو عمر که داد غم بستانم از او … کو وصل که در هجر بنشانم از او
کو یار که گر پای خیالش مثل … بر دیده نهم دیده نگر دانم از او

مدرفت سه بوس از لب شیرینت را … یک شب بنهیب داشت غمگین ها را
گفتم بده آن وعده دوشین ها را … دوشی نه و دیگر دلت سکین ها را

یارت نکند مهر تسکین امیل … او نیست حریف مهره پرچین ای دل
از یار سخن مگوی چندین امیل … خیز از سر او چمو نشین ای دل

امروز بحالتست رسوا دلمن … رستم نکشد پلی تو بر دل من
گویی نماند از اجل یاد دلمن … القصه لطولها دریغا دلمن

در خواب شوم رخ تو تصویر کنم … بیدار شوم وصلت تغییر کنم
گر هر دو جهان خواهی جان و دل و دین … بر هر دو دهر سه چاره گیر کنم

چون شب جلی ستاره در هم شکست … ماهم چو ستارگان جلیها درست
با بانگ جلی چو در برم آمد مست … از طالع من جلیش حالی بشکست

خاقانی اسیرست بازار دلکش … گر بگریزد بند بازار دلکش
مر غنیمت گر بخیه تو مگذار دلکش … صد لیت گرفته تو بر دار دلکش

خاقانی را غم تو و درد کهن / آورد بدین پایگه پس نیم سخن
ما تا من بتو زنده‌ام مبل گو کنم / چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

ان نرگس مخمور تو کلگون چو ست / با دام تو بسته وار پر خون چو ست
ای داردی جان ز آفتاب دلمن / خونی تو و چشم در و تا اکنون چو ست

خاقانی امید بر تو بیشی نکند / کس بر تو نگاه عید بیشی نکند
خویشان کسی عهد چو بیگانه شدند
بیگانه تو در سیده خویشی نکند

تا یار عنان بیاد و کشتی دادست / چشم ز غمش هزار دریا زادست
او را و مرا چه طرفه حالی افتادست / گریاد دمیست او دمیست باد است

ای از دل درد ناک خاقانی شاد / تنها تو کر خاک خاقانی باد
روزی که کنی هلاک خاقانی داد / ریز تو جان پاک خاقانی باد

دود افکن را بگو که بس نالانم / دو دی بر کن که دود کین شد جانم
بر خیزم و بی کرد مه دل جانانم / دل گردانی بکن که سرگردانم

از آتش غم با ب دهانم همه سال / در آب چو آتش نفغانم همه سال
بر خاک چو باد می نشانم همه سال / بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

خاقانی اگرچه خاک شد ای مه وش / چون آتش و آب باد باشد سرکش
چندان باد بپت در سر خاکی او / کانرا نبرد اب و نسوزد آتش

صد ساله دبت از طلب یار فرو تو / در بادیه طلب فرامیم با تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو / شرطی بغلط رفت ما من با تو

گفتم بر لرزان روز وصال ای دلخواه / شبهای فراقت چه دراز آمد آه
گفتا شب را درازی چه گناه
شب روز وصال است که کردد سیاه

جانان بهزار جان وفا جوی توام / اسیر سر از غمزه جادوی توام

دریاب مرا دلا سکندر پرشس
زان پیش که تر نشود از آب بلد

ان گل که برنگ طعنه در می گرداست
با عارض تو تو برابری کی گرداست
خورشید ز غیرت چنین میکوید
هم سرخ برامد است هم خو کرداست

تا چشم ترا چشمک دادد
در چشمه چشم من دو صد چشمه کشاد
هم چشم که از چشم بدش چشم رسید
در چشمه چشم تو چنان چشم مباد

ای کرده تن جان مرا مسکن غم
در باغ دلم شگفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشید در دام غم
غم دشمن شد است و من دشمن غم

هر روز بود ترا خیالی نو نو
تا جامه جان من بدرد نو نو
یکذره ز نیکیت ندیدم همه عمر
بی رحم کسی تو از فودن جو جو

روزی که سر زلف و چوکان داری
اسوده دلم چو گوی میدان داری
وان نیز شب که همی رای هجران داری
افاق بچشم من چو زندان داری

سهی چشم

ای با تو

ای با تو مرا دوستی بی روزه
وز خدمت وصل تو کنم در روزه
گفتم که چرا تو اب راند دیده
ای جان جهان شنیک کشیدی موزه

ای صید شده مرغ دلم در دامت
هم عاشق کون دو چشم میگون فامت
ای نیک شده نام رهی به یامت
تا جان نبری کی بود ارامت

رخساره عاشق ز غمزه باید
ساعت ساعت زمان زمان تا بزبید
ازاکه چو تو نگار دور باید
وانگه دامن کله کله زر باید

دلها همه در خدمت ابروی تواند
جانها همه صید چشم جادوی تواند
ترکان همیر من بشبای دراز
چو بکه زن بام زلف هندوی تواند

چو رایت حسن تو بر افلاک زنند
عشاق تو اتش اندر املاک زنند
ای عالم دل ولایت دل بکلد
تا پیراهن تن به جان چاک زنند

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند	در باغ رخت بگیز پرواز کند
در باغ تو زان زاغ را ناز کند	تا بر گل تو بعلا ناز کند

تمام شد

حضرت خاقانی

